

نام کتاب : اولین روز جوانی
نویسنده : نوشین توفیقی

اولین روز جوانی

niceroman.ir

نویسنده: نوشین توفیقی

خون بینی اش بند نمی آمد... صورتش پر از خراشهایی شده بود که در جنگ تن به تن چندین دقیقه پیش با مادرش ایجاد شده بودند... و حالا بی بی داشت با پارچه هایی که مرطوب بودند تمیزشان میکرد... گاهی هم صدایش را میشنید که با عباراتی مثل الهی بمیرم... وای ننه نه نه رولمی برایش دلسوزی میکرد... از این کلمه متنفر بود... هر وقت دیگری هم که بی بی آنرا بکار برده بود به او اخم کرد و بعد اگر هم توانسته بود یواشکی یک هیش و یا دهاتی را هم در ملامتش بکار برده بود... چی میشد کرد او را باید مثل دستی که شکسته و وبال گردن شده بود تحمل کرد... اما ... به او چه که تحمل کند ... تحمل برای نسل او کلمه ای تعریف نشده بود ... تحمل معنی نداشت تحمل جایی در زندگی او نداشت تحمل قرار نبود حتی به قیمت مردنش و ادارش کند که چیزی جز آنکه می خواهد باشد... تحمل را هر چه بود و هست قبل از او و نسلهای قبل تر از او تحمل کرده بودند ... مادرش پدرش و این بی بی که همیشه خیال میکند بزرگترین و متشخص ترین بانوی روی زمین است... با آن صورت مچاله شده اش با آن دهان بی دندان... با آن دندان مصنوعی های کوچکی که آدم فکر میکند آرواره های یک بچه را با دندان از حلقومش بیرون کشیده اند و برای استفاده تحویل این پیرزن داده اند... با آن کلمات مسخره اش... خوب شد که خانه اش ته حیاط است ... خوب شد که احساس بزرگ منشی اش باعث میشود زیاد خانه ی مجلل آنها نیاید... خوب شد که کنج کهنه و قدیمی خودش را مثل خودش کهنه و پوسیده برای زیستن نگه داشته و گرنه چگونه میتوانست وجود هر روزه ی او را در عمارت بزرگ و منحصر به فردی که بارها و بارها حسرت دوستانش شده بود تحمل کند ... وای تحمل ... چرا باید انسان مجبور به تحمل باشد...

عمارت زیبایی که در وسط حیاط بزرگ و مشجر خانه ای که از سه طرف به سه خیابان اعیان نشین تهران راه دارد... و در اطراف عمارت باغچه هایی وسیع و بسیار خوش منظره ای طراحی شده که در وسط هر یک به تناسب یا آلاچیق گذاشته اند و در انتهای شرقی حیاط سه واحد فلت با سقفهای شیروانی برای مهمانانی که ممکن است چند روزی را در آنجا بسر برند ساخته شده است... استخر بزرگ گوشه ی شمالی حیاط بین درختان کهنسال و سر به فلک کشیده ای محصور است که دورتادورش را چترهای آفتاب گیر رنگین و صندلی های استراحت تزیین کرده... خانه ای که در رویاهای هر کسی حتی جا نمیگیرد چه رسد به آنکه به داشتنش فکر کند... خانه ای که مدرنیزم امکانات تجمل را در اختیارش گذاشته بود و سنت فضای دلنشین به آن هدیه کرده بود... خانه ای که بالاخره یک روز مال خود او میشد و اولین کاری که خواهد کرد این خواهد بود که گوشه ی غربی خانه را با خاک یکسان کند... جایی که خانه ی دیگری نیز از سالهای سال پیش به یادگار مانده بود... اما یادگار برای چه مگر او از گذر سالها یادی دارد که یادگاری بخواهد... بی شک آنروز که این خانه مجلل مال خودش بشود خیلی پیشتر این بی بی مزاحم شرش را کم کرده و آن خانه ی آجرین و کاه گلی جایی دیگر در این خانه نخواهد داشت... و بعد به این فکر کرد که اگر ارغوان هم زنده بود بهتر میشد چرا که این وسعت غیرقابل باور و انتظار برای زیستن یک نفر یا دو نفر بسیار زیاد است... اینجا حتی 200 نفر هم راحت میتوانند زندگی کنند ولی نه برای چه بخواهد خلوت اعیانی خودش را حتی با سه نفر تقسیم کند چه برسد به 200 نفر... بهر حال حالا که وقت این فکرها نیست... حالا قرار است تنها با کیف کوله پشتی اش از این خانه رانده شود... بهمین راحتی ... آن هم با مشت و لگدهای جانانه ای که از مادرش خورده ... آنهم ... آنهم بخاطر بی بی مگر او چقدر برای مادرش عزیز است که چنین کاری را با دخترش بخاطر او بخواهد بکند ... و

بعد در یک ان فکر کرد که بهر حال بی بی مادر بزرگ پدرش است... و بارها پدرش گفته که بی بی او را بزرگ کرده بعد هم هر وقت خواسته بود برای او بگوید که بی بی چه خوبیها در حق او نکرده او هرگز حال و حوصله ی شنیدن اوصاف فداکاری بی بی را نداشته و همان لحظه فکر کرده که: اصلا به من چه که اگر بی بی مجبور شده بود نوه اش را خودش به تنهایی بزرگ کند

خوب کرده که کرده می خواست نکنند... و دوباره این فکر به سراغش آمده بود که، خوب اگر نمی کرد... این خانه ی دنگال جزو مایملک او نمی شد...

و بعد دوباره فکر کرده بود که اینجا زمینی برهوت و بی مصرفی بوده و پدرش آنرا این طور مجلل و آباد کرده. پس حقش است که صاحب آن باشد...

و با اینهمه یک دفعه فکر می کرد، که پس بی خود نیست بی بی اینهمه احساس اشرافیت می کند، اشراف زادگی در خونش است... پارچه ی مرطوب دیگری به زخم هایش کشیده شد...

- آخ... آخ...

- الهی بمیرم، مادر... بذار تمیزش کنم، دخترم... چرا اینقدر لج می کشی... ببین به سر خودت چی آوردی...

و بعد چشمانش به چشمان پیرزن گره خورد... چرا تاب حال این چشمان براق و شفاف را ندیده بود... گویی گذر سالهای سال ذره ای از شفافیت آن نکاسته بود... پس چرا همه ی پیرها آب مروارید می آورند و او نیاورده چرا حتی عینک به چشم نمی زند؟ و بعد نگاهش را گرفت و به در و دیوار دوخت... تابلوهای عکس، گلدوزی های دستی، ترمه دوزی ها و برودری دوزی ها... این پیرزن تا توانسته دوخت و دوز کرده... حتی دور سیم برق چیزی شبیه لوله ای که با طناب نازک سبز رنگی بافته باشند، را فرا گرفته و بعد بجای لوستر باز هم یک کاردستی که با گره های مختلفی نقوش فراوانی را تداعی می کند... چطور تا به حال این خانه را ندیده بود... این که چند ده متری بیشتر با عمارت مجلل خودشان فاصله نداشت... گوشه ی غربی حیاط بزرگ بود... جایی محصور بین پیچک ها و یاس ها و درختچه های شمشاد و انار جایی که بجای اعتقاد به وجود استخر، جلوی آن حوض کاشی کاری شده ای بود، رنگ آبی اش از لابلای درختچه ها و دیوارکهای شمشادی، به چشم می زد... و همین باعث دلخوری اش می شد...

"آه کی می میرد و شرش را کم می کند... تا اولین کار این باشد که حوضش را خراب کنیم" و هر بار همین جمله از ذهنش گذشته بود...

- پاشو مادر برات سوپ درست کردم... پاشو گلائیولم... پاشو دخترم...

و او به سختی نشست، احساس می کرد، پشتش هم از ناخن های مادرش در امان نمانده و بعد فکر کرد، عجب روز تولدی... امروز تولدش بود... حالا دیگر در مرزهای 18-19 سالگی حرکت می کرد... و اولین هدیه اش کتک مفصل مادرش بود...

نفس عمیقی کشید، و بدون ذره ای قدردانی و تشکر، ظرف سوپ را گرفت و قاشق قاشق سرکشید... بعد هم دوباره دراز شد، سرش را زیر ملافه کرد و سعی کرد طوری وانمود کند که پیرزن دیگر حرفی با او نزند و گمان کند که خواب است...

گلائیول که تا حالا به این سن و سال رسیده بود، بیشتر دلخوری اش و لجبازی های مغرورانه اش از این بود که پدر و مادرش نمی توانند فکر کنند که خودش صاحب فکر و اندیشه است... آنها مرتب از اینکه، دغدغه ای جز پیدا کردن همسری خوب برای او ندارند، حرف می زدند... و این حرف به شدت گلائیول را عذاب می داد... و اغلب پس از این

حرف فکر کرده بود که اگر ارغوان زنده بود... اوضاع کمی بهتر می شد... به هر حال او چند سالی از گلابول بزرگتر بود... اگر بود یا حالا مساله ی ازدواج او بود یا آنکه پدر و مادر با بچه هایش سرگرم می شدند و او را به حال خود می گذاشتند لا اقل چند سالی بیشتر به او فرصت می دادند تا آنچه را که دوست دارد از دنیا بگیرد... دلش نمی خواست ازدواج کند، دلش نمی خواست درس بخواند... دلش هم نمیخواست کار بکند... از کار های زنانه هم به شدت متنفر بود... اینکه امور خانه را به عهده بگیرد اینکه بچه دار شود... حالش از اینکه زن حامله ای را ببیند به هم می خورد و بعد به این فکر می کرد، دلش چه می خواهد...؟ خودش هم نمی دانست چه می خواهد... در زندگی که چیزی کم نداشت، آدمها معمولا وقتی هیچ چیز کم ندارند، اینطور لج باز و سردرگم می شوند... برعکس بدبخت بیچاره ها که آنقدر چیز کم دارند که عصیان می کنند، سر به شور می گذارند و البته اغلب شورش ها نتیجه ی جالبی به همراه ندارد، چرا که عقل و اندیشه اغلب به دنبال تعمق و تامل و فرصت هستند تا به همه ی راهها و چاهها فکر کنند و بالاخره با رعایت جانب احتیاط قدم در راهی بگذارند و قبل از قدم گذاشتن پلههای فراوانی هم تاسیس کنند مبادا راه برگشت مسدود و یا تخریب شده باشد... ولی فرصت برای آدمها آنقدر نیست که عقل و اندیشه، سرصبر هر کار دلشان می خواهد بکنند، آدمها اغلب به آزمون و خطا دست می زنند، آزمون می کنند و وقتی خطا می بینند دوباره آزمون می کنند و در حقیقت به این شیوه مهار و افسار عقل و اندیشه را در اختیار می گیرند...

احساس کلافگی گاه فکر فرار را هم برایش به ارمغان آورده بود... به خودش می گفت نژاد سوخته... و وقتی این حرف را می زد، تصور می کرد، انسان بسیار عاقل و ژرف اندیشی است که این طور می تواند اصطلاح سرهم کند... نژاد سوخته بی شک برایش معنی خاصی داشت، وقتی یکبار دوستش با احتیاط تمام از او پرسید؛ منظورت چیست؟ نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخته و گفته بود؛ نژاد... یعنی ما زنها... و سوخته یعنی آنکه در هیچ زمانی موفق نمی شوی که زنی را پیدا کنی که به میل و اختیار خودش آنطور زندگی کرده باشد که خوشبختی اش ما حاصل حرکت خودش باشد... همه جا عنصر اجبار را می بینی... همه جا زن بودنش دیده می شود... و باز دوستش پرسیده بود؛ خب کجای این مساله سوختگی دارد... و او با تمسخر نگاهش کرد و پوزخندی زده بود... دوستش هم فکر کرده بود که عجب سوال احمقانه ای کرده... بالاخره لابد چیزی هست که این دختر پولدار به آن رسیده و دارد از آن رنج می برد... او حتی ناهید و ایرج یعنی پدر و مادرش را که مدتها بود آنها را به همین صورت به اسم صدا می کرد، پدر و مادر نمی دانست، آنها بیشتر به نظرش هم خانه هایی بودند که به اجبار بایستی سر یک سفره با آنها بنشیند، خرج و مخارج و پل تو جیبی اش را باید از آنها بخواهد و در عوض بگذارد آنها برای آینده اش فکر کنند و نقشه بکشند اما کور خواندند... برای آینده هر کار که بکنند، ازدواج را در کت او نخواهند کرد... بعد هم فکر می کرد با وجود این حرفها بهتر است زیاد هم تحویلشان نگیرد... و بعد فکر کرده بود او که از 15 سالگی توانسته در برابر خواست ناهید و ایرج قد علم کند، حالا که 18-19 ساله شده قدرت بیشتری در علم کردن قد خواهد داشت ضمن اینکه قامتش هم بلند تر شده... آنروز 15 سالگی گفته بود که دیگر نمی خواهم به مدرسه بروم... و نرفته بود... صبح از خواب بیدار نشده بود و ناهید هر چه غرولند کرد و پدرش هم هر چه سوال کرده بود او هیچ جوابی نداده بود مثل آدمهای کر و لال... آنها هم گذاشتند بحال خودش باشد، 6 ماه که بگذرد سرش به سنگ می خورد... حوصله اش سر می رود و به مدرسه بر می گردد... اما 6 ماه یک سال شد، یکسال و 6 ماه شد، دو سال و حالا سال سوم هم داشت تمام می شد... یک لحظه احساس پشیمانی کرد... چقدر فاصله اش تا بزرگ شدن کم بود... چه زود آنها از دست داده... اصلا

تقصیر ناهید و ایرج بود که تقصیر او شده که به مدرسه نرود و یک لحظه از تصور درست در آمدن پیش بینی ایرج در مورد سر و سنگ، دوباره لجوجانه فکر، پشیمان نی را کنار گذاشت...

نژاد سوخته، 15 تا 18 چیزی شاید به اندازه ی سه سال... این سه سال هم سوخته بود... حالا پشیمان یا خوشحال چه فرقی می کند... اصلا درس خواندن و نخواندن چه فرقی می کند... یک لحظه، دلش برای اتاق بزرگش که شش پنجره به گوشه های مختلف داشت پرده های صورتی و سفید داشت و همان سال ترک تحصیل مادرش سفارش کتغد دیواری با گلهای ریز زرد را برایش داده بود، تنگ شد... چقدر همکلاسی ها حسرت اتاق او و وسایلش را می خوردند... لباسهایش... خیلی از لباسهایی را که قرض داده بود هنوز پس نگرفته بود. و موقع لچ کردن با ناهید و ایرج کافی بود و آنجا برود، روی تخت دراز بکشد، هدفونش را روی گوشش بگذارد و صدایش را تا حد تحمل بلند کند، چشمانش را ببندد و سعی کند به هیچکس و هیچ چیز اهمیت ندهد و محل نگذارد... در این صورت هیچ کس حق اعتراض هم ندارد چرا که او یا نشنیده

یا ندیده... هیچ چیز هم بدتر از این نبود که از پس هر مجادله، موقع نهار یا شام بی بی را سوی دیگر میز ببیند... حالش از دستهای چروک او که لقمه ای را می گرفت و آنرا قطعه قطعه می کرد و به دهان می گذاشت و مدتها می جوید تا قورتش بدهد بهم می خورد... از اینکه او اینقدر خسیس است که یا نان و ماست می خورد یا نان و پنیر و از این خوراک خسته نمی شود، لجش می گرفت، از اینکه گاهی ناهید بخاطر میل و هوس بی بی برایش کشک بادمجان درست کند، آنگاه اصلا نهار نمی خورد... و بعد فکر کرده بود که: "بدبخت بیچاره هی نون و ماست خورده که حیاط به این بزرگی و اسش مونده" و ناخودآگاه فکر کرد که، "روزی هم حیاط به این بزرگی و عمارت به این زیبایی و تجمل مال او خواهد شد"... خون راه نفسش را گرفته بود... با سرفه بیدار شد... بدون ملاحظه همه ی محتوی بینی و دهانش را روی ملافه ی سفید ریخت، بی بی که با صدای سرفه ی او بسویش می آمد، همچنان که دولا دولا راه می رفت، باز هم عباراتی از سر دلسوزی گفت، ملافه را از دست گلابول گرفت و برایش ملافه ی دیگری آورد... و بعد همچنان که ملافه را گلوله می کرد تا جایی کثیف نشود گفت، اینطوری نمی شه عزیزم باید درمون و دوا بشی... می ترسم دماغت شکسته باشه... حیفه... جوونی، الان می رم سراغ دایی ات...

و بعد دو گوشه ی روسری سفیدش را به پشت سرش گره داد... ملافه را به بیرون برد... صدای آب... به گوش گلابول می رسید... و دوباره بیادش افتاد گوشه ی دیگر همان جا کنار حوض توالت کچکی هم هست، چون بی بی دوست ندارد توالت داخل خانه باشد... موقع شستن دست و رویش هم از شیر آب کنار حوض تعبیه شده استفاده می کند... بارها دیده بود حتی در زمستان و سرما هم بی بی برای شستشو از آب تمیز حوض یا شیر آب داخل حیاط استفاده کرده... آن موقع فقط با حرص و تنفر نگاهش کرده بود و در دلش به این همه خست، فحش می داد... صدای بی بی به گوش می رسید، انگار داشت با کسی حرف می زد...

- آب سرد بهتره... ننه... یادته، خودت یادم دادی گفتمی آب سرد و صابون لکه ی خون رو پاک می کنه... شستم و پهنش کردم... مواظب این بچه باش تا برم سراغ داییش...

یعنی چه کسی غیر از او در اینجاست... یعنی او کسی را قایم کرده... از جایش بلند شد... به طرف پنجره رفت، بی بی همچنان که دولا دولا راه می رفت اما چابک و سریع خود را به عمارت نزدیک می کرد... دستمالی را که بی بی داده بود روی بینی گرفت، سرکی به اتاق بغل کشید... آنجا اتاق کوچکی بود که پنجره های بسیار کوچکی هم به طرفی از حیاط که حوض قرار گرفته بود داشت... مثل اتاقی بود که برای زمستان در نظر گرفته باشند... جایی که بین اتاق های

دیگر محصور باشد و گرمای آن هدر نرود... اما حالا که زمستان نبود... پس این کرسی اینجا چه می کرد... خوب معلوم است... بی بی پیر است، پیرها هم تنبلند... می گذارند تا زمستان کرسیشان پهن باشد اینهمه بخاری و شوفاژ، این پیرزن هنوز کرسی می گذارد... کرسی را در کتاب های فارسی داستان شناخته بود و از نقاشی های آن شکلش را فهمیده بود...

صدای جیره ای به گوشش رسید... سرش را به داخل اتاق فرو برد... و آنجا... چیز غریبی دید... گوشه ی اتاق جایی که حتما بایستی آدم وارد اتاق می شد تا آنرا ببیند، کسی دیگر نشسته بود جلویش، ظروفي از آبنبات، کلوچه... شکلات و یک استکان چای هم بود... موجودی با چته ای کوچک آه... خدایا... یعنی، بی بی همخانه ای دارد که او را از همه قایم می کند... آهسته به داخل اتاق رفت... صدای جیره بار دیگر بلند شد... سر بر گرداند... درب گنجه ای بازمانده واز جریان هوای پنجره های کوچکی که در اتاق بود تکان می خورد... درها همه چوبی و سبز رنگ بودند... بالایشان تکه ای زنجیر به یک حلقه یا قلاب وصل می شد که به طاق چارچوب در گیر می کرد و باعث بسته ماندن در می ماند... دوباره رویش را به طرف کسی که در اتاق نشسته بود کرد... او چرا عکس العملی به حضور گلابول نشان نداد... گلابول آهسته جلو تر رفت... و با صدای گرفته ای سلام کرد...

- س... سلام...

ولی جوابی نیامد، گلابول به طرف او رفت... گویی پشتش به گلابول بود... و او همچنان که حرکت می کرد سعی می کرد در مسیر دید آن شخص قرار گیرد... سرش را بیشتر خم کرد... و ناگهان نگاهش در دو چشم براق و درخشان افتاد که با خشم به او زل زده بودند... گلابول وحشت کرده بود... یکی دو قدم به عقب رفت... چشمانش را نمی توانست از نگاه او بردارد... احساس می کرد خون بینی اش تمام گلویش را گرفته احساس کرد قلبش دارد به در و دیوار قفس سینه اش می زند... احساس کرد آن چشم ها می خواهند او را بدرند... می خواهند جنگی دیگر با او براه اندازند... صورتی کدر داشت و با چشمان درشت و درخشانش بشدت و با غضب به او نگاه می کرد... حس کرد زانوانش شل شده... همچنان با احساس ضعف و ناتوانی پایش را به عقب می کشید... می خواست به جایی تکیه کند اما هنوز تکیه گاهی پشتش قرار نگرفته بود... کسی دستگیره ی در ورودی را محکم تکان م ی داد... و بعد نگاه گلابول به قامت بلند بی بی افتاد که بی هیچ قوزی صاف ایستاده و به درب تکیه کرده... او هم چشمان درخشانش را به گلابول دوخت انگار یک جفت عنکبوت او را در تار خود محصور کرده بودند... فقط یک نفس بلند کشید و با حالتی مثل جیغ مشتکی خون و بزاق بیرون داد و به عقب ول شد، به قلاب در پشت سرش برخورد کرد و به زمین افتاد و بی هوش شد... نمی دانست به کجا می روند، فقط صدای بی بی را شنید که با لحنی پر از تحکم به ناهید و ایرج فت: ولش کنید، عیبی نداره... بالاخره دیدی... تقصیر خودتونه...

ناهارش را نصفه نیمه ول کرده بود... باز این پیرزنه اینجاست... معلوم نیست کی میخواد شاخشو بکشه... بعد هم بدون اینکه حتی به ناهید و ایرج البته بدون هیچ اعتنایی نسبت به بی بی میز غذا را ترک کرده و رفته بود... علتش هم این بود که بی بی از او پرسیده بود از برنج آن روز خوشش آمده یا نه... دستپخت بی بی و... استامبولی درست کرده بود... و وقتی ناهید خواسته بود نسبت به حرکت زشت گلابول واکنشی نشان دهد... بی بی او را منع کرده بود... ولش کنید... تقصیر خودتونه...

و هر دویشان با حالتی شرمسار و ناراحت سر جایشان نشستند... بی بی هم آنها را مقصر میدانست... در حالیکه خودشان هرگز نشده بود که بخاطر حرکات غیر قابل تحمل گلابول تقصیر را به گردن دیگری بیاندازند... آنها اگر

چیزی داشتند که بخواهند به هم عهده ی هم بگذارند سری بود و شانه ای...بهر حال هم دو سن و سالی را گذرانده بودند...و هر دو داغی دیده بودند که تا ابد صدای جز و جز جگرشان را خاموش نمیکرد...پس فقط صبر میکردند...در سکوت ... برای چی؟ برای آنکه کسی بیاید و بر این داغ آب خنکی بپاشد...ولی چه کسی؟!...کسی مثل گلابول... آه نه... او را باید رها کرد ... کسی دیگر... و ناهید همیشه اندیشیده بود ... کسی مثل مرگ... و ایرج فکر کرده بود به روزی که بالاخره...یک طوری بشود ... انگار با خودش رودربایستی داشت...ولی داغ ارغوان داغ کمرنگی نبود ... سکوت از وقتی بساط خود را در خانه ی آنها پهن کرده بود که ارغوان اسبابش را جمع کرده و رفته بود...وقتی که گلابول به دنیا آمد ... سه ماه بعد ارغوان سرخک گرفت ... به مغزش زد و مرد ... بی بی همان روز اول گفته بود که بچه سرخک گرفته اما پزشک نتوانسته بود تشخیص دهد همین باعث شد که معالجه ی عوصی باعث مرگ بچه بشود...آنها دل به پزشکی نوین خوش کرده بودند.در حالیکه عمری تجربه را بغل گوششان ندیده گرفتند...حالا هم حق نداشتند گلابول را منع کنند چرا که به همان دلیل او هم بی بی را نمیپسندید...به دلیل کهولت به دلیل پیری...بدلیل سن و سال او که بوی کهنگی اش از فرسنگها دورتر تصور نم و رطوبت خاک را به ذهن تداعی میکرد.

وقتی انسان پیر میشود...همه فراموش میکنند که او روزی جنینی بوده متولد شده نوزاد بوده نوپا...نونهال کودک نوجوان و جوان کامل میانسال و بعد پیر شده...همه با او طوری برخورد میکنند که گویی او بالفعل پیر به دنیا آمده...و بالفطره پیر است...او هرگز موی سیاه نداشته او هرگز پوست شاداب و جوانی نداشته او هرگز دندان نداشته...پیر دنیا آمده پیر است...پیر بوده ... پیر خواهد بود ... و پیر هم از دنیا خواهد رفت... ولی فقط دو جای این سیر شبیه هم است.اینکه آدم وقتی دنیا می آید...یا مو ندارد یا آنکه کرکهای کم رنگ دارد...دندان ندارد...توان ندارد...و از پیر هم ناتوان تر است..وقتی هم که پیر میشود همه ی این خواص جور دیگری نمود پیدا میکنند...

بهر حال ارغوان مرد...زمانی که فقط 4/5 سال داشت,ولی وقتی مرد, بی بی روی زخمشان نمکی نپاشیده بود...به آنها حق داده بود که فکر کنند او اشتباه می کند...همین حرکات باعث می شد اقتدارش در خانه محفوظ بماند...پا پیچ هیچ مسئله ای نمی شد...تا او را دعوت نمی کردند به عمارت نمی رفت...در گفتگوهای خانوادگی آنها دخالتی نمی کرد...پیر دانا و عاقلی بود...نه فوضولی میکرد و نه از فوضولی خوشش می آمد...آنچه را که عقل و اندیشه فرصت می خواستند او را در اختیارشان گذاشته بود...به بهای عمر...و با علم به اینکه بالاخره بیشتر آدمها در مقابل پیرها مقاومت نشان می دهند...نصیحت آنها را ملامت و سوال آنها را فوضولی می پندارد پس بهتر است گذاشت تا هر کس خودش این روزها را تجربه کند...یا از تجربه ی او چیزی بخواهد و بپرسد...بالاخره به همه نوبت خواهد رسید...همین باعث می شد بین فامیل مترم و مقتدر بحساب آید...و همین احترام بود که اقوام دوست داشتند در مهمانی ها و مجالس خود بی بی را هم ببینند...گرچه او اهل مهمانی نبود...

ایرج تنها فرزند حمیرا بود,و بی بی چون داغ دیگری را هم در 25سالگی دیده بود...پس بخوبی حس و حال ناهید و ایرج را درک کی کرد...پدر ایرج را خود بی بی بزرگ کرده بود...و او هم در جریان یک سانحه,از کمر فلج شده بود...بعد هم این اوضاع را تحمل مکرده و وقتی ایرج 10-12 ساله بود خودش ررا کشت...بعد هم همه ی مناسبات

زندگی ایرج توسط مادر بزرگش تهیه شده بود... ولی هرگز اصراری برای ازدواجش نکرده بود... اما بالاخره این اتفاق هم افتاد...

ایرج و ناهید در سنین بالایی با هم ازدواج کرده بودند... ناهید ماشین نویس بود... و از کارکنان تجارتخانه ی ایرج... و وقتی با او ازدواج کرد، همه فامیلش می گفتند، ناهید خوش بخت و اقبال است که مرد به این ثروتمندی او را به همسرش گرفته... ناهید دختری مهربان و دلنشین بود... دختر ساکتی هم بود... وقتی هم که زن ایرج شد هرگز حرکتی نکرد که باعث شود ایرج یا هر کس دیگر فکر کند او مثل تشنه ای به آب رسیده، ثروت بی حساب ایرج را خرج کند... بلافاصله هم بچه دار شد... و ارغوان به دنیا آمد... او را به حد پرستش دوست می داشت... جای تعجب بود که بعد از ارغوان هنوز نفس می کشید... چرا که نکشد... او قلبش را دو نمی کرده بود... و گلابول را هم داشت، گلابول که شیر می خواست مادر می خواست... آنهم شیر و مادری که از غصه شیرش خشک شده بود... برای همین بی بی از ازدواج چندان خوشش نمی آمد... ته دلش این می گذشت که یکسر ازدواج دلبستگی است و یک سر دیگر بالاخره فراغ است... کمتر زن و شوهر خوشبختی را می توان پیدا کرد که با هم بیایند و با هم بروند... تازه اگر این وسط داغ های دیگری را نچشند...

کاش می شد آدمها تنها زندگی کنند و تنها مادر شوند، تنها پدر شوند... بی آنکه از وجودشان چیزی متولد شود که به واسطه ی آن پدر یا مادرشان کند... ولی اینکه ممکن نیست.

بعد از ارغوان ناهید ساکت تر شده بود... فروغ نگاهش فرق کرده بود... مثل ایرج... ایرج هم طور دیگری شده بود... انگار هر روز عاقل تر می شد... انگار پیر شدن را تجربه می کرد... انگار می رفت که به پیری عاقل و آرام مبدل شود... ولی گاه بی تفاوت بود... و بی بی می دانست علت همه ی این تغییرات سریع، حرف نزدن ان دو نفر است... اگر با هم حرف می زدند سبک تر می شدند... بیشتر به گلابول می رسیدند... و در عوض گلابول لوس نمی شد، نئی نمی شد، باغی و گستاخ نمی شد، و حالا بی ادب هم نمی شد، این بچه مثل علفهای هرز رشد کرده بود... علفهای هرزی که ریشه ای قوی در تار و پود هر آنچه اطرافشان هم هست فرو می کنند و تا می توانند قدرت آنها را کش می روند... تا به اندازه ی سرو ادعا داشته باشند... هیچ فرقی هم نمی کند بستره ی رشدشان کجا باشد، این خانه و خانواده با یک کوخ و بر دیوارهایی کاه گلی... آنها رشد می کنند هر جا که توان داشته باشند... وای که همه چیز برای پدر و مادر بدتر از این نیست که ببیند همه ی زحماتش مثل پشم حلاجی شده وارفته و با هر وزشی تکه ای از آن بر باد فنا می رود...

و حالا گلابول همینطور شده بود... داشته حلاجی می شد... داشت به باد می رفت آنروز پس از اینکه بی بی گفت، "تقصیر هودتونه" وقتی غذایش را تمام کرد، در حالیکه نگاههای غیر آشکاری به هر دویشان انداخت حس کرد هر دو دارند مثل شمع آب می شوند و از شرم و ناراحتی چک چک به زمین می افتند، سعی کرد تسکینشان دهد... دوباره گفت:

__بالاخره اینطوری نمی مونه... زمونه خودش حلال مشکلاته...

و ایرج و ناهید هر کدام به گونه ای نگاهش کرده بودند... در فکر ایرج این گذشت که ... خوب به چه درد من می خورد... و ناهید با این اندیشه نگاهش کرد که... مرگ هم حلال مشکلات هست و پس از آن هم ناخود آگاه فکر کرد که، چرا بجای ارغوان... این یکی... نمرد؟... آه، خدایا چه فرقی می کند... بچه ها همه یک جور برای مادرها عزیز هستند... آنچه او را خرد کرده و همانند مرده ای متحرک کرده بود، داغ ارغوان بود... و داغ هم داغ بود چه فرقی می

کرد ارغوان با گلایول... و حالا، حالا چه فایده می داشت که بخواهد به چنین افکار دردآوری آویزان شود... خوش بحال بی بی... بی بی می داند که باید چه کند... حق دارد... بهر حال و به حساب دو دو تا چهارتا... باید دانست که عمر بی بی بی شک کوتاهتر است... پس دیگر دلتنگی کردنش معنی نمی دهد... او می رود که به فرزندانش و همسر محبوبش فرخ ملحق شود... در حالی که ناهید باید تا روزی که مقدار است، بماند... و بخشی از روحش آزرده ی گلایول شود... و تا جان دارد این نیمه ی مرده را یدک بکشد...

ایرج هم گاه فکر می کرد که بلاخره باید کاری کرد... هر روز که می گذر توان و تحمل او و ناهید کمتر می شود... همچنان که قدرت گلایول برای آزار دادنشان بیشتر و بیشتر... بعد هم به این فکر کرده بود که بعضی پدها چطوری می توانند کمر بندشان را در آورند و بجان بچه هایشان بیافتند... پس او چرا نمی توانست این دخترک نفهم و بی شعور را لااقل برای یک بار هم که شده، تنبیه کند... و جواب این پرسش را با یک نگاه به ناهید فراموش می کرد... دو روز بعد از این جریان روز پنجشنبه گلایول کیف کوله پشتی اش را برداشت و از خانه بیرون زد... عادت هم نداشت که به کسی بگوید کجا می رود... اما اغلب، می دانستند که پنج شنبه ها عصر یا صبح زود روزهای جمعه با دوستان بی تربیت دیگرش به کوه می رود... اگر زمستان بود بند و بساط اسکی را بر میداشت و اگر تابستان... قصد کوه می کرد... گرچه ورزش برای این بی ادبها معنی جز وقت گذرانی را تداعی نمی کرد... معلوم است که می رود تا چه غلطی بکنند... اگر پسر هستند دنبال دوست دختر می گدند و اگر دختر هستند، هیچ کاری که نکنند با بی حیایی تمام یا متلک گفتن به پسرها خودشان را سرگرم می کنند...

اما آن پنج شنبه، صبح خیلی زود خانه را ترک کرد... تا عصر هم خبری از او نبود... ایرج از هر روز دیرتر به خانه آمده بود اما هنوز خبری از گلایول نبود... ناهید دلشوره گرفته بود... و به هر کس که نام و نشانی از گلایول ممکن بود داشته باشد زنگ زد بعد بهم به سراغ اتاق گلا رفت و هر چه شماره تلفن روی یادداشتهایش بود برداشت اما دست آخر ناامید رو به ایرج کرد و گفت، "هیچکدوم خبری ازش ندارن" همه ی کسانی هم که ناهید یا ایرج یا آنها تلفنی تماس گرفته بودند، می دانستند که گلایول به دلیل ذات سرکش و خودرایی که دارد برایش اصلاً مهم نیست که کسی نگرانش باشد یا نه... ساعت 10/5 شب بود... ایرج انگار که بیاد چیزی افتاده باشد گفت:

_ راستی ... به مازیار زنگ زدی...؟

_ آره... چند بار... ولی اصلاً جواب نداد...

_ خوب پس شاید با مازیار... حتماً با اونه...

_ یعنی مازیار به ما خبر نمی ده...؟ همه از اخلاق گلایول خبر دارن...

_ حالا دوباره بهش زنگ بزن... شاید فکر کرده خودش گفته...

ولی مازیار هم خبر نداشت بعد هم معلوم شد بیرون از خانه بود، و تلفن همراهش را هم با خودش نبرده، وقتی هم که به خانه برگشته چون اصلاً حال و حوصله ی کسی را نداشته تلفن را از پریز بیرون کشیده و همین نیم ساعت پیش آنرا دوباره به پریز زده...

مازیار تنه کسی بود که به لحاظ خلقی کمی به گلایول شباهت داشت... مرد مجردی بود که دیگر هیچ اعتقادی به ازدواج نداشت... شاید تنها کسی بود که از بیشتر رازهای گلایول خب داشت... بارها هم به عنوان دوست پسر گلایول همراهش بیرون رفته بود... مازیار چهل و دو سال داشت... مرد خوش قیافه و جذابی بود... و چنین مردانی اغلب توجه

دخترانی مثل گلابول و در حد سن و سال او را جلب می کنند... قصدش هم از ایجاد رابطه ی صمیمانه با گلابول همین بود که مواظبش باشد... بقول خودش، گلابول روی دوش او بزرگ شده بود، برای همین بچه ی حلال زاده به دایمی اش می برد... می دانست که ناهید نمی تواند رابطه ی مناسبی با دخترش برقرار کند... و تصور اینکه مبادا روزی برسد که در انبوه آزادی های مخفیانه و زیرزمینی، گلابول را در ته مردابی ببیند که خلاصی از آن ممکن نباشد، آزارش می داد... پس بهترین راه همین بود که همرنگ او باشد...

چند بار دیده که گلابول سیگار می کشد... با شوخی و خنده سیگار را از دستش گرفته بود یکی دوبار هم گلابول قرصهایی را به او نشان داد که دستش به او داده بود، قرصهای نشاط آور بودند... مازیار هم کلی فیلم بازی کرده بود تا توانسته بود تنفر گلابول را نسبت به این مواد برانگیخته کند... وقتی هم که یک بار در اتاقش سرنگ خالی را پیدا کرد... وحشت زده شده بود از اینکه مبادا دیگر دیر شده باشد و گلابول معتاد و گرفتار...

اما گلابول قاه قاه خندیده و گفته بود که سرنگ برای ریختن استون بداخل شیشه ی لاک ناخن استفاده کرده بعد هم گفته بود لاک ناخنش پوست پیازی است و چنین رنگی به این شفافیت به این راحتی گیر نمی آید... دلش نمیخواهد لاک ناخنش به این زودی تمام شود... بعد هم مازیار شروع به اذیت کردنش کرد و از لاک مورد علاقه ی گلابول به ناخن پاهای خودش زد آنروز تا عصر گلابول به دایمی می خندید و مسخره اش میکرد... شاید آنروز جزو معدود روزهایی بود که گلابول خنده اش را به کسی نشان داده بود...

همه ی این افکار مثل زمان تکرارش در ذهن مازیار می گذشت، همچنین که بسرعت به طرف خانه ی ناهید و ایرج در حرکت بود... و ساعت 11/5 به آنجا رسید... و همه ی ساعتها باقیمانده ی آن شب تا صبح به اضطراب سپری شد... دست آخر صبح روز جمعه به نیروی انتظامی هم خبر دادند...

ناهید توان راه رفتن نداشت... عزاداریش را از همان موقع شروع کرد... حالا دیگر... اگر گلابول هم برنگردد چه دلیلی برای زندگی دارد... هیچ...

ای کاش هرگز همسر ایرج نمی شد... بارها از مادرش شنیده بود که او را چشم زده اند و حالا حرفهای او را باور می کرد... چه دیر...

همه در سکوت، در سالن روبروی تلویزیون نشسته بودند... انگار پس از جنگی مفصل شکست خورده و ناامید در انتظاری بسر می برند که معانی مختلفی می تواند داشته باشد... انتظار برای رسید نیروی جدید... انتظار برای یقین به خبری ناگوار... انتظار برای مرگ از پس این ناتوانی که زانوهایشان را سست می کرد...

اما اینها فقط تصورات ترسناک ناهید و البته ایرج بود... هر دویشان خود بخود به روزهای اول پس از مرگ ارغوان فکر می کردند... اینکه روز اول چه گونه گذشت روز دوم چه کردند... چطور توانستند اجازه بدهند جگر گوشه شان را در خاک مدفون کنند چرا او را برای همیشه در خانه نگه نداشتند؟ اصلاً چرا او را در حیاط به این بزرگی

کنار... کنار... آه خدایا... اینجا طعم قبرستان شدن را چشیده سنگ قبر فرخ نزدیک دیوار در گوشه ی غربی همین خانه قرار دارد... و در خانه ی خودش، جایی که روزگاری دالان پهن و بلندی بوده دفن شده... پس خانه ها هم می

توانند آرامگاه ابدی افراد باشند... اما حالا جز آجر چینی هایی که روی قبرش کرده اند و جز چند تکه از آن ها آجرها چیزی پیدا نیست بی بی هیچ تعصبی به خرج نداده بود تا آن قبر را در معرض دید همگان قرار دهد... منطق

بی دلیل او می گفت، انسان زنده دوست ندارد دم به دقیقه به قبری زل بزند و یا در مسیر عبور و مرورش از سنگ قبری رد شود... (ایرج این افکار را در ذهنش می گذراند)
البته کسی بغیر از ایرج و بی بی از این جریان خبر نداشتند...

آن لحظه ایرج و ناهید هر کدام به نوعی فکر کردند که چه خوب می شد اگر ارغوان را همینجا در حیاط خانه ی خودشان خاک می کردند... ایرج به پدر بزرگش فکر کرده بود و ناهید برای آنکه وجود بی جان ارغوان را هر چند زیر خروارها خاک باشد... نزدیک خودش نگه دارد... حالا فکر می کرد گلابول را چه کند... بعد فکرهای وحشتناک دیگری از ذهنش گذشت فکر اینکه سائز قبرهایشان چقدر متفاوت است اینکه سنگ قبرشان هم...
و بعد یکدفعه جیغ کشید و گریه را سر داد... بی بی هم که گویی تک تک افکار و تصورات او را خوانده بود... با گوشه ی چارقش رطوبت نا محسوس چشمانش را از گوشه ی چشم گرفت... مازیار نهج بلندی کشید و گفت:
_ بس کن خواهر من... چرا، جز می زنی... مگه بار اولشه که اینطوری می کنی...
و ناهید با همان لحن تلخ گفت:

دیگه طاقت ندارم... دیگه طاقت ندارم...

ایرج بلند شد و یک لیوان آب آورد و کنار ناهید نشست، قرصی به او داد و گفت:

بس کن... بس کن... بخدا منم دیگه تحملم رو از دست دادم... ترو خدا ناهید...

مازیار در حالیکه بطرف درب خروج می رفت گفت:

_ من میرم یه گشتی طرف دربند بزنم...

ایرج گفت: صبر کن... منم میام...

لحضاتی بعد هر دویشان بطرف دربند در حرکت بودند... و مازیار سکوت را شکست

_ عکسشو دادین نیروی انتظامی...؟

_ آره

_ چی شد... یعنی، منظورم اینکه که، با ناهید دعواش شد؟

_ نه... اتفاق خاصی نیافتاد... معلوم نیست یه دفعه چش میشه... جن می زنش...

_ اگر یه دفعه خودت غیرت کنی و بزنیش دیگه جن نمی زنش... تا کی اینطوری می خواین تو لاک زندگی کنید... مثلاً

تو سرپرست این خونواده ای...

_ منظورت چیه مازیار... تقصیر منه... باید بزنمش که...

_ منظورم خوب می فهمی دوست من... این چه وضعیه... چند سال دیگه قراره این لباس عزا رو از تن در بیارین، کی

می خواین به این بچه توج کنید... شما که پاک خرابش کردین...

_ میگی چیکارش کنم...

_ بزن تو سرش مرد... این دختره عین علف هرز شده... آخه فایده به همچین بچه ای چیه؟

_ آره، همین مونده که بزنم تو سرش... اونوقت قبل از اینکه از خونه بزاره بره سر منو، ناید و بی بی رو گوش تا گوش

می بره بعد تشریف می بره...

_ زدن توی سر همیشه کتک زدن نیست محدودش کن... محتاجش کن منم باشم اشاره به هر چی کنم، ظرف سه

سوت در اختیارم باشه معلومه وحشی میشم...

_ تو دور از گود نشستی میگی لنگش کن... فقط مازیار به نصیحت بهت می کنم... تا میتونی ازدواج نکن... ازدواج یعنی

بدبختی... یعنی سیاه روزی

_ ناهید سیاه روزت کرده...؟

_ نه... زندگی... بار زندگی... تلخی... بار... بار... بار...

و بعد ایرج یک دفعه زیر گریه زد... مازیار سیگاری روشن کرد... و تا لحظه ای که به خانه برگشتند... دیگر هیچ حرفی نزدند... وقتی هم که برگشتند، گلپرو، با باغبان گفت حال ناهید بد شده، آژانس گرفته و با زنش و بی بی او را به بیمارستان رسانده... ایرج مضطرب شد...

مازیار تند تند نچ نچ می کرد... گلپرو تازه به خانه رسیده بود، گفت بی بی نگذاشته پیششان بماند... گفته خانه خالی است ممکن است، گلایول برگردد.

مازیار و ایرج دقایقی بعد بطرف بیمارستان رفتند... بی بی بیرون در اورژانس روی صندلی ها انتظار نشسته بود و تند تند ذکر می فرستاد و دعا می کرد... و همزمان تنه اش را تکان می داد... بی بی... بی بی فر توت تر از آن بود که بتواند مرافتت از ناهید را به عنوان همراه به عهده بگیرد... اما نگرانی و دلواپسی از تک تک حرکاتش هویدا بود... مازیار و ایرج به طرفش رفتند، و بعد هر دویشان جایی را که بی بی نشان داد در پیش گرفتند، ناهید خواب بود... اما در خواب هم پلکهایش تکان می خوردند... و حالت گریه هنوز رهایش نکرده بود...

سرم به دستش وصل بود... گفتند دچار شوک عصبی شده...

هر چهار تایی، صبح حدود ساعت 7 خسته و آش و لاش شده از انواع تنشهای عصبی و جسمانی به خانه برگشتند... چندین پیغام از طرف کلانتری روی تلفن بود... چطور به موبایل زنگ نزده بودند... پیغامها محتوای خاصی نداشت، فقط گفته بودند با کلانتری تماس بگیرید...

بعد هم ایرج تماس گرفت، چند دختر دستگیر شده بودند... ولی وقتی ایرج و مازیار به کلانتری رفتند، معلوم شد هیچکدام ربطی به گلایول ندارند چند نفر هم در بیمارستان بستری شده بودند هويت همشان تا آن موقع شناسایی شده بود...

چاره ای جز انتظار نبود... یا رومی روم یا زنگی زنگ...

دو شب گذشته را بی بی پایه پای بقیه بیدار مانده بود... و بر عکس تصور ایرج و مازیار که هر از چند گاهی، برای خوابیدنش اصرار می کردند، جز آنکه دلش برای گلایول شور زده باشد، سختی از بابت بی خوابی نکشیده بود. برعکس فکر می کرد که بیدار ماندن در شب به عمر طولانی اش ساعات دیگری هم اضافه کرده... بعد هم گاه افسوس خورده بود به اوقاتی که بدلیل همان کهولت سن و یا بر حسب عادت سر شب به رختخواب رفته و تا صبح سحر خوابیده بود...

پیری آدمی را متغیر می کند... چه چشمان درشتی که وقتی روزگار پیری را سپری می کنند بر اثر چروکیدگی و افتادگی پلکها ریز و دکمه ای می شوند... فک انسان تحلیل می رود... و انگار که خمیره ی چهره ی آدم را از طول فشار داده باشند و بینی و چانه را به هم نزدیک کرده باشند... و او را مانند پیکرش خمیده کرده باشند... بعد پوست گونه ها مثل چرمی ضعیف و پر از خطوط سطحی و عمیق خود را بر استخوان می نمایند... و حدقه ی چشمها هر چند که پشت پيله ی پهنی هم داشته باشی به هر نظاره گری می گوید که "عنقریب اسکلت خواهم شد" انگشتها درازتر و استخوانی تر می شوند... و رگها مثل خالکوبی هایی سبز آبی بچشم می آیند...

وقتی مازیار و ایرج برگشته بودند... ناهید هنوز خواب بود... انگار که سالهاست خوابیده خوابی عمیق همچون بی هوشی...

چند بار از شرکت زنگ زدند ولی ایرج قصد نداشت سر کار برود، بعد هم مازیار مشغول گرم کردن هر چه غذا در یخچال داشتند شد... و گفت:

با غذا نخوردن که گلايول پیدا نمی شود... ناهید و تو و بی بی و بخصوص من باید تجدید قوایی کنیم ولی ایرج اگر جای تو بودم جداً تکلیفمو با این دختر معلوم می کردم...

بذار حالا پیداش کنیم بعد باهاش تعیین تکلیف کنیم... شاید... شاید دیگه اصلاً لازم نباشه بخوای از این فکر بکنی... چی میگی... پاک که مایوس شدی... بار اولش نیست، که اینطوری می کنه منتهی هر بار هی زمانشو طولانی تر کرده مطمئنم دفعه بعد هم یه روز دیگه بهش اضافه می کنه...

و در همین حین بود که صدای چرخیدن کلید در بگوش رسید، مازیار بسرعت از آشپزخانه خارج شد... ایرج چند قدمی بطرف درب برداشت... و بالاخره گلايول وارد سرسرا شد...

بی بی، دولا دولا، به طرف در آمد و گوشه ای استاد... و تا چشمش به گلايول خورد گفت:
الهی شکر که سالمه...

گلايول که لحظاتی به مازیار و پدرش نگاه کرده بود، رو به بی بی کرد... هنوز با هیچکس سلام و علیک نکرده

بود... حتی حرکتی هم نکرده بود که معنی اش این باشد... ایرج غضبناک نگاهش می کرد... و آرواره هایش را از

شدت عصبانیت به هم فشار می داد... مازیار دست به کمر شد و لحظه ای به ایرج و دوباره به گلايول نگاه

کرد... سرش را به علامت تأسف تکان داد و پشت کرد و به آشپزخانه برگشت...

گلايول همچنان سر جایش خشکش زده بود... گویی دنبال ناهید می گشت ولی هنوز او را پیدا نکرده بود... یکباره بند دلش پاره شد... ولی سعی کرد نشان ندهد... اگر چه رنگش پریده بود...

ایرج سر تا پایش را مرتب و رانداز می کرد... گویی او را در خاک و خاشاک غلتانده بودند... بعد راهش را کج کرد که

بطرف پلکان برود... بی بی، برگشت و گوشه ای روی مخدع نشست... بعد هم روسری اش را در آورد و گیسوان کم

پشت بافته شده اش را زیر روسری

جمع کرد و بست هر وقت احساس خستگی میکرد روسری را در می آورد که گردنش هوایی بخورد... ..

گلایل هنوز به سومین پله پاگرد اول نرسیده بود که ایرج با صدایی بلند و خشمگین گفت:

- کدوم گوری بودی؟ ...

گلايول با نگاهی مردد متوقف شد... ناباورانه به ایرج نگاهی کرد... .. فکر کرد شاید اشتباه شنیده... سرش را بح

حالت استفهام کمی کج کرد و به ایرج نگاه کرد... و چشم در چشم ایرج دوخت، ایرج دوره پرسید... ..

- گفتم کدوم خراب شده ای بودی خبر مرگت؟ ...

گلايول نفس عمیقی کشید... .. میدانست که ایرج را بشدت نگران کرده... آه؛ امان از دست این پدر و

مادرها... چرا فکر می کنند مسئول همه ی کارهای آدم هستند؟... .. ادایی به صورتش داد و گفت:

- فحش دیگه ای نداشتی بدی... ..

مازیار که گویی از کوره در رفته بود از آشپزخانه بیرون پرید و گفت:

-حالا وقت حاضر جوابی نیس گلا.....بابات خیلی عصبانیه...کجا بودی.....

گلایول در حالی که کوله پشتی اش را درآورده بود روی یک دست گرفته بود، دست دیگرش را به کمرش زد و گفت:

-چطور...کسی سراغم اومده.....کاری داشتین.....

مازیار با حالتی گلایه مند گفت:چطور؟.....دختر سه روزه خبری ازت نیس.....همه جارو دنبالت گشتن.....حتی عکستو دادن به کلانتری...

-زندگی خودمه 18 سالم تموم شده.....اصلا بینم نکنه این پیریه مختونو زده؟بابا بهش بگین شاخشو بکشه . هنوز این جمله کاملا از دهانش خارج نشده بود که ناهید از اتاق بیرون آمد و بسویش دوید و بی آنکه فرصت هیچ حرکتی را به کسی بدهد گلایول را گرفت و همچنان که او را به نرده ها و دیوارها میکوبید و کتکش میزد او را پایین آورد... ایرج به طرف هردوی آنها دوید...

مازیار چندبار گفت :ناهید خودتو کنترل کن ولی ناهید مثل یک ببر ماده ی درنده فریاد می زد.....دندان قروجه میکرد و همچنان که آرواره هایش به هم کلید میشد، میگفت: پس برو به همون گورستونی که بودی، برو و دیگه ام برنگرد.دختره ی بی همه چیز.....ولگرد....کثافت....هرزه ی هرجائی

گلایول مثل آدمهای شوکه شده چنان وحشت کرده بود که حتی نمیتوانست جواب بدهد.....ایرج هم هنوز نتوانسته بود او را از زیر دست ناهید درآورد.

و ناهید انگار قصد کرده بود که دیگر او را بکشد ...ایرج فریاد میزد.....ولش کن....ولش کن.....ناهید، بسشه...ولش کن کشتیش.....

-بذار بمیره.....لجن.....بذار بره گمشه....

و بعد در حالیکه مشتت از موهای گلایل در دست ناهید بود و چند جای صورتش کبود و زخمی و از بینی و لبش خون می چکید، او را از زیر دست ناهید در آورد.....گلایول به زمین افتاد.و همانجا شروع به گریه کردن کرد.گویی از شوک آنچه لحظاتی بر سرش آمد ، تازه بخود آمده و حالا همه ی دردها را یکدفعه حس می کرد.....بی بی گوشه ای مضطرب و نگران نگاه می کرد گویی زبانش بند رفته بود ... گلا با حالت زار می گفت : مگه من چیکار کردم ... مگه دیوونه شدید ... من می زارم می رم ... می رم .. و ناهید دوباره به طرفش حمله کرد ... اینبار ایرج و مازیار توانستند زود تر او را از گلایول جدا کنند ناهید همچنان که از خشم می لرزید ... و دست و پایش یخ کرده بود ... با حالتی غیر قابل انتظار رو به ایرج کرد نفس نفس زنان گفت :

- کوله پشتی رو بردار باید لباسهاشو در آره ... بره بیرون .. 18 سالشه ... می تونه خودش زندگی کنه ... ایرج ناباورانه گفت : ناهید ... بسه ... تنبیه شد ، برو ... حالت خوب نیست ، برو بخواب برو ... بذار کمی آروم بشه بعد باهش حرف می زنیم ... برو ...

و ناهید دوباره با حالت جیغ و خشم فریاد زد ...: برو ، برو خرجتو در آر ... تو که بلدی شب تو کوه ها سر کنی .. برو .. آدمهای تو کوچه برات لباس می خرن ... بهت جا می دن از 18 سالگی ات هم خوب بلدن استفاده بکنن ..

فقط برو و دیگه اینجا نباش... برو بمیر... برو گورتو برای همیشه گم کن... دیگه تحمل تو رو ندارم... دیگه نمی خوام سر به تنت باشه... برو... برو... برو... جائیکه هیچ پیری نباشه که بخواد مخ کسی رو بزنه... برو گمشو...

و صدایش هر دم اوج می گرفت و دوباره به طرف گلابول یورش برد این بار مازیار و ایرج مهارش کردند، ولی حالش خیلی بد شد... به تشنج افتاد... چشمانش کج و کوله شد... دهانش کف کرد... حالت وحشتناکی پیدا کرده بود... گلابول با دیدن مادرش به آن حال وحشتزده تازه باور کرد که با او چه کرده... با صدای بلند گریه کرد... حالت تضرع به خود گرفته بود و مازیار و ایرج، بسرعت ناهید را از خانه خارج کردند تا به بیمارستان برسانند...

و گلابول همچنان با ناله می گفت: مگه چی کار کردم... مامان... مگه چی کار کردم... مامان چی شده... چرا اینطوری شدی...

بی بی که در تمام لحظات با نگرانی و اضطراب جانکاهی سکوت کرده بود بلند شد... آهسته آهسته به طرف گلابول آمد... دست روی سرش گذاشت و گفت:

- یا شو... یا شو بریم خونه ی من... دو سه روز اونجا بمون که حالت بهتر بشه...
- نیام... نیام...

- یا شو دختر جون... بهتره مادرت دوباره تو رو نبینه... یا شو مادر...
و گلابول تسلیم بی بی شد و همراه او به انتهای غربی خانه براه افتاد...

گویا بینی اش ضربه سختی دیده بود... پایش هم انگار موقعی که ناهید هولش داده بود پیچ خورده بود که موقع راه رفتن درد می گرفت...

چند دقیقه بعد... بی بی او را در تخت تمیز و ملحفه کرده ی خودش که بوی گلاب از آن می آمد... خواباند... زخمهایش را با دستمال تمیز شست... و سعی کرد او را نوازش کند که بخوابد...

همه ی اینها وقایعی بود که باعث شد... گلابول چند ساعتی در خانه ی بی بی تحت مراقبت قرار بگیرد... و با وجود همه ی نفرتی که گلابول از بی بی داشت اما بهر حال می رفت که تا چند وقتی زندگی اش با زندگی بی بی در هم بیامیزد و گره بخورد...

اما هنوز وارد نشده... ضربه دیگری باعث د که پس سرش به قلاب درب اتاقک پستوی بی بی بخورد و بیهوش نقش زمین شود...

نمی دانست کجاست... اما صدای پیچ مازیار و ایرج را می شنید... که با نگرانی درباره ی او حرف می زدند... بی بی گفت: چیزی نیست، گمونم ترسیده...

ایرج گفت: خوبه دوباره ببرمش بیمارستان... چرا بیدار نمی شه...

و مازیار گفت: من اینجا هستم ایرج تو برو سراغ ناهید... اصلا چند روزی ورش دار ببرش مسافرت نگران گلابول هم نباش...

ایرج گفت: دخترمه... نگرانش نباشم... بی بی چی شد که افتاد...

بی بی با حالتی خاص گفت : والله ،... من رفتم ملافه رو پهن کنم ... خونی شده بود ... شاید سرش گیج رفته ... خون دماغ بود ...

و گلابول همچنان که با چشمان نیمه باز به آن سه نفر نگاه می کرد ... بیادش می آمد که چه چیزی دیده که باعث ترس و وحشتش شده ... حالا انگار کتکهایی که خورده بود را از یاد برده بود ... دلش نمی خواست ناهید را ببیند . . . دلش نمی خواست حتی مازیار را ببیند ... دایی مازیار را از همه کس در فامیل بیشتر دوست می داشت ولی حالا فقط یک چیز در ذهنش می گذشت اینکه آن موجود پر از ترک و شکستگی با آن دو چشم ترسناک کیست که بی بی نه حرفی از آن می زند و نه تا آن روز کسی از وجودش خبری داشته ...

و بعد هم فکر کرد شاید او تنها کسی است که از وجود شخصی دیگر در خانه ی کوچک و قدیمی بی بی بی خبر است ...

یک لحظه رعشه ای بر بدنش افتاد ... احساس کرد با رفتن مازیار و ایرج ... حالا دلش می خواهد او هم برود ... از بی بی ترسید ... نکند این پیره زن کلکی زیر سر دارد ...

ولی چرا ... چرا باید از او بترسد ... او موجودی فرتوت و ناتوان است که قدرت ندارد حتی دو سه قدم راه را بدون مشکل طی کند ...

و بعد یکباره بیاد آورد که نه اتفاقا او خیلی تند هم راه می رود ... و بعد به خاطر آورد که لحظه ای که چشمش در چشمان آن موجود غریبه گره خورد ... ناگهان بی بی را دیده بود که بر خلاف همیشه که دو لا دو لا راه می رفت ، کاملا صاف ایستاده و به درب تکیه کرده و با نگاه غضبناکی او را می نگرد ... آه ... اصلا همین باعث ترسش شده بود ... خدایا این زن کیست ... این پیره زن که تا بحال خیال می کرده مادر بزرگ پدرش است ... او ... براستی کیست ...

یک لحظه حس کرد ... نکند او جادوگری است که چهره ای ترحم برانگیز برای اختفای خودش اختیار کرده ... بعد فکر کرد شاید موجودی است که دو جسم متفاوت دارد و از هر جسمش برای منظوری استفاده می کند ... و بعد فکر کرد ... نکند او یک جن باشد ... یا روح ...

از شدت ترس ، احساس می کرد روی ستون مهره هایش عرق نشسته ... می ترسید نشان دهد که بیدار شده ... کاش وقتی که دایی مازیار و پدرش آنجا بودند ... بلند می شد و می گفت منم با شما می آیم ...

شب شده بود ... کوچکترین نوری از بیرون به داخل نمی تابید ... بر عکس انعکاس روشنایی داخل پنجره ها را مثل آینه ای تیره که تصویر واضحی از داخل خانه ی قدیمی بی بی منعکس می کنند به چشم می آمد ... منظره ای که وحشت او را دو جندان می کرد ... بهد بخودش فکر کرد که چگونه تا بحال کنجکاوی درباره بی بی نکرده ... او ذاتا آدمی کنجکاو بود که خصایصش را در منزل کمتر نشان می داد ...

منزل ... آه خدایا ... دیگر آن خانه جایگاهی برای او نیست ... ناهید کاملا در حرفی که زده بود مصمم و قاطع به نظر می رسید ... بعد فکر کرد که چقدر ناهید را اذیت کرده ... مادرش بود ... بی آنکه هرگز نشانی از نزدیکی دخترانه را به وی ابراز کرده باشد ...

ولی او چه ... آیا او مادری اش را ابراز کرده بود ...

البته که کرده بود ... او که فرزند دیگری جز گلا نداشت ... گلا ... این اسم را با چه احساسی می گفت ... یکباره همه ی دوران گذشته از خاطرات را مرور کرد ... یکباره احساس کرد که ناهید بی هیچ عشقی و با چه ترسی

همواره در کنارش بوده تا آن روز که اولین گردنکشی او را دید و هیچ حرفی نزد ... و گردنکشی ها شروع شد ... و بعد احتمالاً فکر کرده بود ... طغیان و عصیان راههای سبزی برای عزیز تر شدن هستند ... و حالا به موجودی تبدیل شده بود که از عزت به عصیان و

از عصیان به تمرد و یکدندگی و تک محوری و تک روی ... و از همه ی این ها به زنی مبدل شده که چند ساعت بیشتر نیست که با آمدن 18 سالگی باید از این خانه به ذلت تمام برود ... بایه به قول ناهید حتی لباس هایش را در آورد ... کسی که حتی فکر نمی کرد مادر ها بتوانند به بچه هایشان تو بگویند، حالا زخمی و درمانده و رانده شده از همه ی محبت 18 ساله ی مادر که آن را درک نکرده یا اگر هم درک کرده بود مفهوم دیگری از آن برداشته بود ... طرد می شد ...

یکباره احساس بد بودن و حقارت چنگی بر گلویش گذاشت، بغض کرد ... و نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد ... گریه را سر داد ... و هم چنان که صدایش اوج می گرفت احساس می کرد این گریه های بلند بلند، باعث می شود از افکار لحظات پیش دیگر نهراسد ... بی بی خود را به او رساند ...

- چی شده دخترم ... نه عزیزم ... عیب نداره ... مادرته ... دخترشی، ناراحتت بوده ... قربونت برم ... دخترکم ... پاشو ... پاشو عزیزم ... پاشو ... پاشو کمی غذا بخور تا خوب بشی ... دلت گرفته چند روز دیگه درست می شه ... ناراحت نباش، مادر ...

چند دقیقه بعد مازیار وارد خانه ی بی بی شد ...

- بی بی، بیدار شده ...

- آره پسرم ... داره غذا می خوره ...

و گلابول به دیدن دایی دوباره سر بر سینه ی او گذاشت و باز گریه را سر داد ...

اشک و خونابه بینی و آب دهانش قاطی می شد و با هر قاشقی که غذا را به درون فرو می داد بغضی هم چاشنی اش می شد ...

- خوب خوب ... بسه دیگه ... دیگه تموم شد ... قبول کن دختر خوبی نبودی ... خیلی پدر و ماردتو اذیت می کنی ...

- والله ... مگه من چه کار کردم .. رفته بودم پارک کویری ... با دوستانم ... تور ...

- خوب چی می شد اطلاع می دادی ...

- اونا که می دونن من هر هفته می رم کوه ... می رم این جاها ... به خدا کار بدی نکردم ...

- خوب هر هفته می ری، نه این که سه روز بری و پیدات نشه ... فکرشو بکن ... اگر بلایی سرت می آمد ... به خدا

هیچکس نمی فهمید چی شده ... شاید اصلاً کسی خبردار نمی شد ... گلابول بچه که نیستی، چرا فکر می کنی تنهایی

می تونی زندگی کنی ... به خدا هیچ انسانی پیدا نمی شه که حتی تحمل یه روز تنهایی رو بیاره ...

بی بی آه بلندی سر داد و گفت:

- راست می گه مادر ... آدمیزاد دلش با آدمیزاد گرم می گیره و گرنه چه فرقی بین قبرستون و خونه است ...؟

مازیار دوباره گفت: گلابول اگر به روز پای دل بی بی بشینی می بینی که اون تنهایی رو از هر کس دیگری تو این

دنیا، بهتر می شناسه ...

گلابول نگاهی به پیره زن کرد ... بی بی داشت گوشه ی چشمان نم کرده اش را با چارقد سفیدش پاک می کرد ...

مازیار ادامه داد ... فردا صبح مادرت و پدرت میرن مسافرت ... ولی من این جا پیش شما دو تا می مونم ... اگه دلت خواست برو خونه ... تا وقتی که مادرت بر می گرده اون جا بمون ... بعد هم وسایلتو وردار ...
گلابول بغض آلود جواب داد، یعنی راست راستی دیگه نمی خواد من اون جا باشم ...
- اگر واقعاً می خوای بدونی ... نه ... می گه حتی نمی خواد تو رو ببینه ...
گلابول دوباره بغض کرد و زد زیر گریه و گفت: مگه من چکارش کردم ... اون که این همه منو زد ... بین چی بسرم آورد ...

- خودت خواستی ... حقته!
- خودم ... مگه من چی کردم که حقم باشه ...
- گلابول ... تو هنوزم داری حقو به خودت میدی ... مادرت می گه دیگه اصلاً تحمل نداره می دونی چی می گه ... می گه قبول کرده تو هم مردی ... مثل ... مثل ... ارغوان ... گلابول ناهید حالش خوب نیست ... بذار یه مدت به حال خودش باشه ... تو این جا بمون ... نمی دونه تو این جایی ... اگرم نمی خوای بیا بریم خونه ی من ...
- خونه ی تو ... تو هم برادر او هستی ... من ... من از همه تون ... جمله اش را تمام نکرد، نگاهی مملو از گلایه به سوی مازیار انداخت و اشکش سرازیر شد ... و های های گریه را سر داد ... سرش را روی بالش گذاشته بود ... و هم چنان گریه می کرد. بی بی سکوت اختیار کرده بود دلش نمی خواست تا موقعی که مخاطب واقع نشده حرفی بزند
پیش از آن که از فضولی بدش بیاید - در حالی که مداخله اش به واقع
و بی بی هم صدای لرزانش را آهسته کرد و گفت:
_ باشه، بهش نگو اینجاست... بگو بردمش خونه ی خودم...
_ میدونه اینجاست...

_ خوب... انجا خونه ی منه... من اختیار خونه خودمو دارم...
مازیار باز آهی کشید و گفت: فردا با ایرج می رن شیراز... ولی این ناهیدی که من می بینم... دیگه درست بشو نیست... پاک یه جوری شده...
همه ی حرفهایشان را شنیده بود... و حالا هر چه بیشتر می فهمید که با ناهید چه کرده از خودش بیشتر خجالت می کشید... نگران شده بود... هم برای مادرش هم برای خودش... و البته دلش نمی خواست حرفهای دایی مازیار را باور کند... حتی حدس زده بود که مازیار که آدم زرنگی است احتمالاً اینطوری می خواهد او را متوجه خطایی کند که بسیار بزرگتر از این حرفهاست... حتما دارد، بلوف می زند...

روز بعد... به سر و صدای روشن شدن اتومبیل ایرج، بیدار شد... ایرج اغلب اتومبیلی را که بیشتر در مسافرتهایش از آن استفاده می کرد نزدیکی محل زندگی بی بی در قسمت غربی حیاط پارک می کرد... گلابول فهمید قصد مسافرت ایرج و ناهید که از حرفهای مازیار فهمیده بود بلوف نبوده... البته که نبوده... مسافرت که چیز بدی نیست پس ناهید حالش خوبست که می خواهد به مسافرت برود... همچنان که ماشین ایرج روشن بود تا گرم شود... صدای ایرج را شنید که به خانه ی بی بی آمده و دارد از او خداحافظی می کند... اصلاً هم داخل نیامد که بخواد گلابول را ببیند... ایرج رفت، چند لحظه بعد صدای حرکت اتومبیل آمد و گلابول به سرعت از تخت بیرون پرید و به حیاط رفت... به طرف عمارت رفت و خواست از دور نگاهی نگاهی به ایرج و ناهید بیاندازد... کمی خیالش راحت شده بود که اوضاع عادی شده... اگر مطمئن می شد که برنده اینبار این میدان هم او بود... خودش... به عمارت رسیده بود...

گلپرو مشغول حمل چند چمدان و ساک به اتومبیل ایرج بود... بعد هم زینت خانم زن گلپرو که هردویشان در منزل آنها بصورت خدمه کار می کردند، شبانه روز آنجا بودند و در دو اتاق مخصوص سرایداری جلوی درب اصلی ورود، ساکن بودند، را دید...

آنها زن و شوهر اجاق کوری بودند که همراه خواهر گلپرو و کوچکش که بیشتر همدم و هم صحبت بی بی بود و یا اگر کاری از دستش بر می آمد برای او انجام می داد در آن خانه زندگی می کردند... اغلب هم با زینت دعوايش می شد و زینت قهر می کرد و می رفت...

زینت در حالیکه از یک طرف زیر بغل ناهید را گرفته بود و مواظب بود که نیافتاد، او را همراهی می کرد... طرف دیگر ناهید، مازیار بود...

هیچ نمی فهمید چرا آنها زیر بغل ناهید را گرفته اند... ناهید پایش را با ناتوانی روی زمین می کشید... ایرج با عجله چمدانها را جابجا می کرد... بعد وقتی خواست به طرف ناهید برود تا جای زینت خانم را در کنار ناهید بگیرد... چشمش به گلابول افتاد...

ایرج، لحظاتی خیره خیره گلابول را نگاه کرد... گلابول هم متقابلاً به پدرش خیره شده بود نمی فهمید چه چیز مبهمی در چهره ی ایرج وجود دارد که او را مثل همیشه نشان نمی دهد... چهره ی ایرج چیزی شبیه به حالت نگران... جا خوردن... به فکر فرو رفتن و ... گویی علامتی از هشدار است... انگار می خواست با نگاه به گلابول بفهماند که جلو نرود...

ولی از آنجا که گلابول هیچ سعی و کوششی در شناخت ایماها و اشارات پدر و مادرش نکرده بود... قدمهای مردد را به سوی آنها برداشت... گویی همان لحظه دایی مازیار و سپس ناهید و همزمان زینت و گلپرو هم به سوی نگاه کردند که ایرج داشت زل زل نگاه می کرد...

و بعد ناهید... که تا آن لحظه مثل آدمهای ناتوان به برادرش و زینت تکیه کرده بود... نفس بلندی فرو داد... چشمانش گشاد شد... و یکباره همچنان که با خمی وصف ناپذیر به گلابول نگاه می کرد... نعره ی وحشتناکی سر داد... و خیز برداشت که خود از مازیار و زینت جدا کند و به طرف گلابول برود...

یک لحظه به همه ی وجود گلابول لرزشی ناشی از ترس و وحشت افتاد... و به جای آنکه بخواهد موضع را ترک کند... به همان قدمهای لرزان و مردد به طرف ایرج رفت...

ناهید نعره کشید و فحش می داد... فریاد می زد و می گفت، مگه نگفتم این هرزه ی بی همه چیز رو بیرون کنید، مگه نگفتم بره بیرون... بره... بره... و صدایش هر دم اوج ی گرفت به طوری که هیچ صدای دیگری از بین آنها شنیده نمی شد و صدای ایرج هم حالا به طرف او می رفت و خطاب به گلابول می گفت:
-بدو... برو... برو، اینجا وانسا... برو...

ولی قبل از اینکه گلابول پشت کند و برود... متوجه ناهید شد که چشمانش در حدقه همچنان زل شده بود ناگهان به بالا کشیده شد انگار که چشمانش هیچ سیاهی ندارد... بدنش شروع به لرزیدن کرد... و پرش های فراوانی در آن شروع شد... مازیار و ایرج فریاد می زدند... ولی ناهید کج و کوله شده بود. دهانش کف می کرد و یک لحظه دید دست مازیار هم گاز می گیرد. دیگر ترس نگذاشت بیش از این متوجه ناهید شود و مشغول حیرت و دقت در حالات او بشود... جیغ کشید و به سوی خانه ی بی بی فرار کرد... در را به شدت باز کرد و وارد خانه شد... و محکم به بی بی برخورد کرد طوری که پیرزن بدبخت را به دیوار کوبید و سپس به زمین افتاد... گلابول بی توجه به بی بی مضطرب و

حبران هر دری را باز می کرد تا از ناهید دورتر شود... حالا باورش شده بود آنچه را از دایمی شنیده، حقیقت بوده... به بلوف و سرهم بندی...

به اتاقک پستویی رفت و گوشه ای نشست هنوز صدای داد و فریاد آنها را می شنید... و بعد صداها کمتر و کمتر شدند... تا جاییکه با راه افتادن ماشین ایرج، قطع شد...

گلایول گوشه‌هایش را تیز کرده بود که باز بشنود... ولی دیگر صدایی نمی آمد... گویی اصلا صدایی نبوده... گویی همه ی اینها را در خوابی کابوس مانند دیده... نفس نفس می زد...

صدای جیره ی در چوبی اتاقک او را به خود آورد... هنوز نفس نفس می زد ولی لحظه ای دور و برش را نگاه کرد... و همچنان که چشمانش به سوی گوشه ی روبرویی اتاق منعطف می شد... آثار وحشت در آن پدیدارتر می گشت... اتفاقا تاریک بود... هنوز روشنایی روز اثرش را به جز گوشه ای از آن به همه جای اتاق نینداخته بود... و آن گوشه ی نسبتا روشن، همان گوشه ای بود که همخانه ی ناشناس و ترسناک بی بی در آنجا نشسته بود... اینبار حالتش تغییر پیدا کرده بود... صورتش رو به پنجره بود... و نوری که وارد اتاق می شد مستقیما چشمش را روشن می کرد... چشمان درشت و سیاه و بسیار زنده ای که با خشمی وصف ناپذیر به او نگاه می کرد...

گلایول احساس کرد بدنش به رعشه افتاده... زبانش نمی چرخید که جیغ بزند... یاد لحظات پیش و حرکات مادرش افتاد یاد چشمهای مادرش که وقتی حالش بد شد به جز سفیدی هیچ چیزی نداشت حالا احساس می کرد موجودی که این گوشه مثل آدمی مچاله شده نشسته و دارد او را نگاه می کند... چشمانی دارد که حالا حالاها غضبناک نگاه می کند... برخلاف چشمهای مادرش جز سیاهی هیچ چیز ندارد... سیاهی درشتی که مثل چشمان مردگان هیچ اثری از رطوبت و تازگی در آن نبود... چشمان یه گویی مدتهاست خشکیده ولی هنوز توان نگاه کردن را دارد... لحظاتی بعد همچنان که هنوز می لرزید و صدای ضربان قلبش را در گوشه‌هایش می شنید، عرق سردی بر بدنش نشست حس کرد حتی رمق بلند شدن و فرار کردن را ندارد... کم کم... بی حال شد... بی حال... آنقدر که از حال رفت... چه شیرینی زنده ای داشت... نمی دانست چه کسی دارد به دهانش آبی بسیار شیرین می ریزد، ولی مزه ی آب قند نمی داد... انگار عسل را رقیق کرده بودند و به دهانش می ریختند، وای که چقدر از عسل بدش می آمد... سردش بود... ولی حس کرد جایی خوابیده که زیر و رویش را تشک و لحاف پوشانده... با این همه می لرزید... والبته میدانست که هنوز از ترس می لرزد، ولی جرات باز کردن چشمهایش را نداشت... تا لحظه ای که صدای مازیار به گوشش رسید...

– حال آمد.. گلایول.. گلا... گلا... منم دایمی... مازی...

و او لحظه ای چشمانش را نیم باز کرد... نور زنده ای چشمش را آزار داد گویی مدتهاست در زندان تاریکی بسر می برد که هیچ نوری از پس در و دیوار مکدر و تاریک آن بر نمی آید... گویی به تاریکی خو گرفته، گویی چشمانش... چشمانش، نور را دوست ندارند... چشمانش را بست و دوباره سعی کرد آن را باز کند... سر درد شدیدی به جانش افتاده بود لحظاتی فکر کرد آنچه ترس و وهم بوده را چه درباره ی ناهید و چه درباره ی موجود غریبه ی ساکن در خانه ی بی بی، در خواب و خیال دیده... حتی فکر کرد این ماجرا از دیروز تا امروز همه اش خواب و خیالی بوده... شاید تب کرده و هذیان می گفته. به یادش آمد که بارها تب کرده بود، مریض شده بود و هر بار هم با نوازشها و نگرانی های ناهید و یا دایمی اش چشم گشوده بود و بعد به سرعت خوب می شد... دختر مقاومی بود... قد و قواره اش خوب رشد کرده بود... از نظر جسمی نازک نارنجی نبود... وقتی با دوستانش به کوه می رفت از افتادن و پیچ

خوردن مچ پا و خستگی هرگز نمی نالید از گرسنگی و گشنگی و آفتاب بی طاقت نمی شد و هله و هوله نمی خورد... وقتی مدرسه می رفت همه روزهای هفته را به خاطر روز ورزش تحمل می کرد و همه ساعات زنگ تفریح را گوشه ای دور از چشم ناظم سختگیر مدرسه که فکر می کرد خندیدن، شادی، حرکت، ورزش، بازی و حتی زنگ تفریح برای دخترها فقط عیب و گناه است، به والیبال می پرداخت.

بعد وقتی بیشتر توانسته بود به تفسیر و تعبیر حرکات اطرافیان پردازد، مادرش را پدرش را همه زنهای فامیل را، همه معلم ها را و همه ی آدمهای دیگر را بجز بعضی هم سن و سالهای خودش را مثل ناظمشان، مرتجع و کهنه فکر تصور می کرد... اینکه آنها برای کلاه گذاشتن بر سر کائنات، خلق را به ستوه می آورند... تا بقول خودشان بعدها در دادگاهی که هر کس به خاطر حرکاتش مورد مواخذه قرار می گیرد، بگویند ما برای حفظ دستورات الهی این همه بدی کردیم، این همه با طبیعت و سرشت انسانها به مبارزه برخاستیم و برای آنکه گناه نکنند زندانی شان کردیم... آنها به قیمت خون دل دیگران می خواهند در دادگاه عدل الهی، پاداشی بگیرند و به ریش کائنات بخندند و بگویند هنوز، این ما هستیم، انسانها، با عقلی در خور خدایی کردن، در حالی که نمی دانند اولین کسی که تازیانه ی خطای واضح آنها را نوش جان کند، خودشان خواهند بود که تا مغز استخوانشان را تازیانه ی آتشین عدل بسوزد و خاکستر شود و دوباره ترمیم شود تا تازیانه ی بعدی، بسوزاند و خاکسترشان کنند و تا ابد به این بلا مبتلا شوند... همه ی این افکار، افکار سیزده چهارده سالگی اش بود... جایی از گذر عمر که انسان بی نهایت خوب و بد را می شناسد دوست دارد خوب باشد...

نمی دانم کدامیک از عرفا یا فیلسوفها گفته بود که اگر بشود انسان در چهارده سالگی بماند... دیگر وعده ی بهشت، وعده ای بی معنی می شود، چرا که دنیا خود به بهشتی واقعی مبدل می شود... و چهارده ساله ها فرشتگان و ساکنین این بهشت خواهند بود...

و بعد وقتی چهارده سالگی را پشت سر گذاشت و به پانزده و پانزده سالگی رسید شرارت در جودش شعله می کشید گویی اینبار نوبت شیطان است که جسم او را ابزار حرکات خود کند، دیگران را آزار دهد... لج بکشد... و خشک و تر را به یک آتش بسوزانند... و در همین سن و سال بود که اساس خلقت و کائنات را زیر سوال برد... و بعد وقتی به هفده و هجده سالگی رسید، معجونی در بدنش درست شد که فکر کند، درباره ی هر چیز متعادل بودن بهتر است... ولی... چگونه... چگونه می توان متعادل شد...

در یک جلسه ی اعنماد به نفس و روشهای موفقیت شرکت کرده بود و این سوال را هم مطرح کرده بود... گرداننده ی جلسه ی سؤال او را به بحث گذاشت و هر کس چیزی گفته بود دست آخر یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که بهتر است متعادل بودن را از طبیعت یاد گرفت. چرا که طبیعت به دلیل آنکه اجسام و اشیا و مواد و عناصر هر یک در مکان خود هستند برای آنکه یکی به دیگری تعدی تجاوز نکند، توانسته توازن و تعادل را رعایت کند... گرداننده گفته بود، دلیل خوبی است، ولی چونه می شود از طبیعت تعادل را یاد گرفت، ما آنقدر در زندگی مصنوعی و صناعی غرق شده ایم که رفتن و ماندن در طبیعت عذابی برای ماست...

و بعد چند نفری از بچه ها پیشنهاد کرده بودند که اردوهای چند روزه و تداوم این اردوها باعث می شود حداقل بتوانیم آنچه را که طبیعت می گوید لمس کنیم... وبعد گلابول خودش پیشنهاد کرده بود که به پارک کویری جنوب تهران بروند... و همه هورا کشیده بودند... در گرمایی به این شدت، تابستان، رفتن به پارک کویری حیات وحش

جائیکه نه آب هست نه علفی واقعا دل شیر می خواهد... گلابول به این حرفهای گرداننده ی جلسه خندیده بود و گفته بود، حالا خیال کنید دلم ما هم شیر است... ترتیبش را بدهید...

و بعد گروههای چند نفری درست شده بودند تا به تصمیمشان جامه ی عمل بپوشانند... و بعد آن روز چهارشنبه، گلابول به همراه چهار نفر از دوستانش به گروهی که قرار بود به آن پارک بروند، ملحق شده بودند و بعد هم مشکلاتی ایجاد شد که سفر یک روزه و نیمشان دو روز طول کشید... ولی گلا فکرش را هم نمی کرد که پدر و مادرش را اینطور آشفته کند... می دانست آنها به غیبت یک روزه ی او عادت دارند... امروز برود و فردا بیاید...

کسی پاچه اش را نمی گیرد... از این اصطلاحات بی ادبانه در ذهنش فراوان می گذشت خیلی وقتها هم آنها را به زبان می آورد، برای همین میدانست هیچ یک از اعضای فامیل و آشنایان او را دختر خوبی نمی دانند... دوستانش هم اغلب او را دختر مغروری می پنداشتند که وضع مالی خوبش آنقدر همه این افکار، افکار سیزده چهارده سالگی اش بود... جایی از گذر عمر که انسان بی نهایت خوب بودن را می شناسد و دوست دارد خوب باشد ...

نمی دانم کدام یک از عرفا یا فیلسوفان گفته بود که اگر بشود انسان در چهارده سالگی بماند ... دیگر وعده بهشت، وعده بی معنی می شود، چرا که دنیا خود به بهشتی واقعی مبدل می شود... و چهارده ساله ها فرشتگان ساکنین این بهشت خواهند بود .

و بعد وقتی چهارده سالگی را پشت سر گذاشت و به پانزده و شانزده سالگی رسید شرارت در وجودش شعله می کشید گویی این بار نوبت شیطان است که جسم او را ابزار حرکات خود کند، دیگران را آزار دهد ... لج بکشد و خشک و تر را به یک آتش بسوزاند ... و در همین سن و سال بود که اساس خلقت و کاینات را زیر سوال برد ... و بعد وقتی به هفده و هجده سالگی رسید ، معجونی در بدنش درست شد که فکر کند ، دربارہ هر چیز متعادل بودن بهتر است ... ولی... چگونه... چگونه می توان متعادل شد ...

در یک جلسه اعتماد به نفس و روش موفقیت شرکت کرده بود... و این سوال را طرح کرده بود . گرداننده جلسه سوال او را به بحث گذاشت و هرکس چیزی گفته بود دست آخر یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که بهتر است متعادل بودن را از طبیعت یاد گرفت چرا که طبیعت به دلیل آنکه اجسام و اشیا و مواد و عناصر هر یک در مکان خود هستند برای آنکه یکی به دیگری تعدی و تجاوز نکند ، توانست توازن و تعادل را رعایت کند گرداننده گفته بود ، دلیل خوبی است ، ولی چگونه می شود از طبیعت تعادل را یاد گرفت ، ما آنقدر در زندگی مصنوعی و صناعی غرق شده ایم که رفتن و ماندن در طبیعت غذایی برای ماست ...

و بعد چند نفری از بچه ها پیشنهاد کرده بودند که اردوهای چند روزه ، و تداوم این اردوها باعث می شود حداقل بتوانیم آنچه را که طبیعت می گوید لمس کنیم ... و بعد گلابول خودش پیشنهاد کرده بود که به پارک کویری جنوب تهران بروند ... و همه هورا کشیده بودند ... در گرمایی به این شدت ، تابستان ، رفتن به پارک کویری حیات وحش جایی که نه آبی هست نه علفی واقعا دل شیر می خواهد ... گلابول به این حرفهای گرداننده جلسه خندیده بود و گفته بود ، حالا خیال کنید ، دل ما هم شیر است ... ترتیبش را بدهید .

و بعد گروه های چند نفری درست شده بودند تا به تصمیمشان جامه عمل بپوشانند ... و بعد از آن روز چهارشنبه ، گلابول به همراه چهار نفر از دوستانش ، به گروهی که قرار بود به آن پارک بروند ، ملحق شده بودند و بعد مشکلاتی ایجاد شد که سفر یک روز و نیمیشان دو روز طول کشید . ولی گلا فکرش را هم نمیکرد که پدر و مادرش را این طور

آشفته کند. میدانست آنها به غیبت های یک روزه او عادت دارند... امروز بروم و فردا بیاید... کسی پاچه اش را نمی گیرد. از این اصطلاحات بی ادبانه در ذهنش فراوان می گذشت. خیلی وقت ها هم آن ها را به زبان می آورد، برای همین می دانست تقریباً هیچ یک از اعضای فامیل و آشنایان او را دختر خوبی نمی دانند... دوستانش هم اغلب او را دختر مغروری می پنداشتند که وضع مالی خویش انقدر گستاخش کرده که به هر حال مودب به حساب نیاید. بعضی ها هم که نمی شد به آنها دوست بگویند، بیشتر به صورت برخوردی می دیدشان، او را با حرص و کینه، موجودی آشغال می پنداشتند که مرفهی بی درد است. مثل همه آدم هایی که اینطورند جامعه به خونشان تشنه... آنها بیشتر از روی حسادت حرف می زدند و گرنه این همه سعی نمی کردند که هرچه را که همین مرفهین بی درد تجربه میکنند، به هر قیمتی که شده ولو فروختن خودشان تجربه کنند، و او درباره خودش فکر میکرد که، هرچه هست و نیست بیشتر موجودی است که کار واقعاً بدی نمی کند و واقعاً دختر بدی نیست اما بد حسابش میکنند، ولی فکر میکرد سعی در تغییر افکار دیگران کار او نیست، به جهنم که این طور فکر میکنند، بالاخره روزی خودشان پی خواهند برد که اشتباه می کرده اند... درست است که درسش را تمام نکرده درست است که کلمات شایسته ای به زبان نمی آورد، درست است از آداب معاشرت خوبی برخوردار نیست ولی قدرت های دیگری دارد که خیلی ها در سن و سال و موقعیت او از آن بی بهره اند... او دوستی بی دلیل با پسرها را قبول ندارد چرا که پی برده این دوستی در این فرهنگ و کشور یک معنی بیشتر نمی دهد... و نادرند آدم هایی که بچه هایشان از بچگی دخترهایشان جنس پسر را شناخته اند، به روحیات او پی برده تند، و بی آنکه نگرانی از بابت مراقبت از خود داشته باشند می توانند با پسرها دوست بشوند... و پسرها... پسرها موجودات غریبی هستند که خیلی راحت گول می زنند و به همان راحتی گول می خورند، عاشق پول و ماشین هستند، و به همان اندازه که عاشق آن هستند، آن را دور میریزند... پسرها کوچکترین کوششی برای به دست آوردن شناخت و تحلیل آنچه دورو برشان میگذرد ندارند... و همیشه تسلیم اوضاع هستند... شاید اگر پسرها ذره ای عقل تغییر داشتند، اوضاع زن ها این طور بد نمی شد... زن ها قدرت جسمی ندارند در عوض قدرت تعقل زیادی دارند... و وقتی اعتمادشان را از دست بدهند، به این سادگی آن را دوباره درباره ی هر کس و هر مورد مشابهی تکرار نمی کنند، و وقتی انسان نتواند به پوست شیر برود مجبور است در پوست روباه ظاهر شود... اما شیرهای قضیه یک جا نشسته اند و به فرمان روایی خود دلخوشند بی آنکه تصور کنند روزی مجبور خواهند شد به ته چاهی قرار و آرام بگیرند...

گلایول، گلایول... بیداری...

گلایول ناله ای کرد... صدای بی بی آمد؛

کاش نمی داشتی ناهید بینش...

خودش اومد... اصلاً نمی دونم این دو سه روزه چی بسر این خونواده اومد که اینطوری شد...

حالا اون بچه چطوره... (منظورش ناهید بود)

بستری اش کردن... گفتن صلاح نیست نه سفر بره نه اینکه تو خونه بمونه...

یعنی حالش بده... (نچ)

آره...

و بعد مازیار آهی کشید... و دوباره گلایول را صدا کرد...

گلایول چشمش را باز کرد، همچنان که صورتش را از پنجره به سوی دیگر برگرداند...

حالت چطور دایی...

چرا... چرا اینطوری می کنی... مگه من...

خوب خوب، بسه، ولش کن... اصلاً ولش کن...

اون... اون کیه...

کی...؟

و بعد گلابول نگاهی به بی بی کرد و اخم هایش را در هم کشید،

مازیار با نگرانی گفت:

گلابول... بی بی رو نمی شناسی...؟

بی بی که از نگاه خاص گلابول احساس ناراحتی کرد سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در هم گره

کرد... گلابول نگاهی به دست های چروک دار و استخوانی بی بی کرد... انگشتان بی بی مثل دست هایی که عنقریب

خشک شوند فرم خمیده ای گرفته بود... و در انگشت کوچک دست چپش انگشتت فیروزه ای بسیار قدیمی قرار

گرفته و در انگشت دست دیگرش، دو انگشتت عقیق قهوه ای رنگ یکی نقره ای و دیگری با قابی از طلا... آنکه طلایی

بود، زنانه بود... ولی دیگری پیدا بود که مردانه است دوباره گلابول نگاهی به بی بی کرد... و بعد رویش را به طرف

مازیار برگرداند و گفت:

دایی مازی... میشه منو ببری... خونه ی خودت...

مازیار نگاهی به بی بی کرد... دلش به خاطر این همه بی مهری که در حقش اعمال می شد، می سوخت نفسی کشید

و گفت:

- آره... اینجا، یعنی بیشتر از این نمی شه مزاحم بی بی بشی... بی بی جون احتیاج داره استراحت کنه، دو سه روزه

که به خاطر تو... خیلی اذیت شده...

و بی بی که می دانست مازیار برای چه این حرف ها را می زند گفت:

- نه... نه پسر... دخترمه... دختر خودمه... جگر گوشه مه... ایشالله همه چیز به خیر بگذره، ایشالله حال مادرش

هم خوب بشه...

و همین طور که این حرف ها را می زد دستش را روی قالی می کشید و خرده های احتمالی نان یا غذا را از روی آن

جمع می کرد... و اضافه کرد...

- دخترم... دوست داری بری خونه ی داییت... برو، عزیزم... هر وقت هم خواستی بیا اینجا...

و گلابول به آن که جوابی بدهد بلند شد، حتی بی آن که خداحافظی کند خواست از خانه ی بی بی خارج شود... ولی

لحظه ای برگشت و نگاهی به در اتاقک پستو کرد... درب بسته بود... و حالا حس می کرد، آن چه در آن اتاق قرار

دارد، رازی بزرگ در زندگی بی بی است... که درش را بسته و نمی خواهد کسی درباره اش چیزی بفهمد، و حالا که

می داند گلابول فهمیده حتماً نگران است... و شاید... شاید این زن، اصلاً نسبتی با او نداشته باشد... شاید.

یکباره افکار خاصی در ذهنش جان گرفت این که بی بی چرا اینقدر عمر درازی داشته، چرا خودش را در دل این و

آن جا می کند... چرا این گوشه را برای زندگی انتخاب کرده... چرا با اینکه می داند، گلابول از آن موجود غریب

ترسیده ولی حرفی نمی زند که بخواهد ترس او را برطرف کند و اصولاً چرا درباره ی آن حرف نمی زند...

مازیار از بی بی تشکر و خداحافظی کرد و بی بی تا دم در هر دو را بدرقه کرد ... و گلایول با حرکتی ملایم در حالی که سرش را که از درد داشت می ترکید گرفته بود، از خانه خارج شد ... مازیار پرسید:

- سرت درد می کنه ...

- خیلی ... خیلی درد می کنه ... به خصوص پس سرم ...

- بینم، (و بعد لابلای موهای گلایول را نگاه کرد، قسمتی از سمت راست پس سر گلایول بر اثر ضربه ای که دیروز در پستو خورده بود، متورم و اثر زخمی روی آن پیدا بود ... چشمانش هم قرمز شده بود ... و حال درست و حسابی نداشت) مازیار پرسید :

- اول بریم دکتر، بعد بریم خونه من ... باشه ...

- باشه دایی ...

- امشب هم قرار بود به جایی برم ... که باید بهش بگم نیمام ...

- کی ... کجا ... ؟

- هیچکس ... بعد از این که رسوادمت خونه، تو برو استراحت کن تا من برم بهش بگم نیمام.

شب شده بود ... بی بی همه ی درها را بست ... رو بالشی و ملافه تخت را هم خودش عوض کرد ... خسته بود ... هیچکس به جر گلپرور و زینت و گلی خواهر گلپرور در خانه نبود ... بعد فکر کرد، راستی گلی خانم چرا امروز هیچ پیدایش نشد ... حتماً فردا می آید ...

سپس از داخل یخچال تکه ای پنیر برداشت ... و داخل ظرفی گذاشت ... از ظرف لگن مانند سفالین که به آن لانجی می گفت و نان هایش را داخل آن می گذاشت تکه ای نان برداشت هر دو را در سینی گذاشت و به طرف پستو رفت سینی را پشت در گذاشت تا در را باز کند، بعد چراغ اتاق را روشن کرد ... لبخندی روی لبش داشت جان می گرفت، پس از این که چراغ را روشن کرد، برگشت و سینی نان و پنیر را از زمین برداشت و همانطور دولا دولا، وارد اتاقک پستو شد ... و همزمان رویش را به سویی که، همخانه ی ناشناس، نشسته بود، گرفت، و همزمان با اشتیاقی که از دل و جانش بر می آمد، سلامی بلند و بالا و شوق انگیز به او کرد، و همانطور که موقع ورود سینی را پشت در گذاشت تا در را باز کند، همین کار را هم وقتی داخل اتاق بود کرد ...

سینی را روی زمین گذاشت و هم چنان که مشغول احوال پرسی با آن ناشناس بود، درب را بست ...

گلایول، ساعت ها بود که در انتظار مازیار، در منزل او به سر می برد ...

روی کاناپه دراز کشیده بود ... تلویزیون هم روشن بود، ولی او پشتش را به تلویزیون کرده و صورتش را به کاناپه چسبانده بود ... گاه مثل کسی که کلافه شده باشد می نشست و دوباره دراز می کشید ... و گاه بلند می شد و از پنجره ی سالن خیابان را در انتظار دایی مازیار نگاه می کرد، دو سه بار هم به طرف آئینه رفت و لحظاتی خیره خیره به خودش نگاه می کرد ... دماغش ورم کرده بود ... و چشمانش حالت غریبی پیدا کرده بود ... گویی برای اولین بار است که احساسی را به جز طغیان، به جز عصبانیت، و به جز لجبازی تجربه می کند ... حس کرد دلش گرفته ... و بعد فکر کرد که به این حال، همه کس، غم می گوید شاید هم این انتظار است که غمناک است ... پس حالا او داشت غم و انتظار را تجربه می کرد غمی که نمی دانست چرا باید به سراغ او بیاید ... قرار نبود او اگر نخواهد، کسی در خانه اش را بزند ... ولی حالا یک باره همه ی احساساتش، مغلوب، قد علم کرده ی چیزی شده بودند که فکر کردن به

آن، گلویش را می فشرد، و اندوهی اشکبار نثار چشمانش می کرد ... و فکر کرد ... امشب چرا این قدر تیره و تار است ...

بعد هم همه ی چراغ ها را روشن کرد ... و باز فکر کرد ... اگر در خانه ی بی بی می ماند ... او که جایی نداشت برود ... که بخواهد مثل دایی اینقدر معطلش کند ...

خانه ی بی بی ... چرا تا به حال به آنجا نرفته بود ... چرا بی بی را نمی شناخت با اینکه از بچگی او را دیده بود ... چرا گاهی حس می کرد این زن، موجود عجیبی است ... و در دو روز گذشته کمی باعث ترس او شده بود ...

آه خدایا ... ترس ... آن غریبه ای که داخل خانه بی بی بود ... او که مثل مرده های مومیایی شده خشکیده و غضبناک بود ... چه پوست تیره ای داشت ... و چرا ... چرا آن گوشه بی آنکه کلامی از دهانش در بیاید نشست بود ... چرا آنجا بود ... چرا هیچ کس از وجود آن هیکل درهم فرو رفته و ناشناس باخبر نبود ... و بعد فکر کرد ... بی شک بی بی با عالمی غیرطبیعی در ارتباط است یادش آمد که با آنکه همیشه ابراز ناتوانی می کند ... یا گوشه ای می نشیند و حرف نمی زند ولی خیلی چابک و تر و فرزند راه می رود ... دولا دولا و تند و تند ...

ولی ... نه ... او، وقتی وارد اتاقک پستو می شد ... قامتش را راست کرده بود ... قدش یکباره به نظر خیلی بلند می آمد ... لاغر و قد بلند ... و بعد تجسم کرد که قد بی بی آن روز آن قدر بلند شده بود که انگار کله اش به سقف می خورد ... به یاد آن چشمان غضبناک که زل زل او را می نگرست افتاد، دلش یک باره هری ریزش کرد و بعد تند و تند شروع به تپیدن کرد ... فکر کرد کسی در خانه است ... صدای خنده ای ذیق به گوشش رسید ... ریز می خندید ... مثل پیرزن های بدجنس هی هی هی، هی ... هی هی هی هی هی.

بدنش مور مور شده بود ... گوشه گوشه ی خانه را نگاه کرد ... فکر کرد کسی در اتاق خواب هست که صدای خنده اش به اینجا می رسد ... ولی جرأت قدم برداشتن نداشت چرا این قدر ترسو بود ... صدای چرخیدن کلیدی، توجهش را به درب آپارتمان جلب کرد ... حتماً دایی است ... آه نه ... دایی که می داند او در خانه است ضمناً کلید را جلوی آینه گذاشت و رفت ... آه، خدایا او چه کسی است ... باز صدای خنده ی ریز و مودیانه ی پیر زنی را شنید ... پس این صدای خنده از کجاست ...

دستگیره ی در تکان می خورد ... کسی داشت با در کلنجار می رفت که آن را باز کند ... عقب عقب شروع به دور شدن از در کرد ... و لحظه ای بعد خود را در درگاه اتاق خواب پیدا کرد ... بدنش یخ کرده و روی پیشانی اش را قطراتی عرق مرطوب کرده بود حس می کرد دارد می لرزد ... هیچ وقت در عمرش این همه احساس عجز و ترس نکرده بود ... هرگز تحقیر نشده بود، و هیچ وقت سنگینی غمی را بر سینه اش تجربه نکرده بود، و حالا همه ی این ها در کمتر از دو روز او را به موجودی خوار و آواره تبدیل کرد ...

به یاد مادرش افتاد که جلوی در، تشنج کرده بود، دهانش کف می کرد، و چشمانش به سفیدی افتاد ... در هنوز باز نشده بود اما هر کسی پشت آن بود سعی می کرد هر طور شده آن را باز کند ... گلابول با همه ی ترسی که به جانس چنگ انداخته بود، وارد اتاق خواب شد ... و در را پشت سرش بست و چراغ را هم روشن کرد ... برخلاف تصور چند لحظه پیشش کسی در اتاق نبود ولی تلفن کنار تختخواب به کار افتاده بود ... صدای نوار آن می آمد ... مثل اینکه گیر کرده باشد ... چراغ چشمک زن تلفن خاموش و روشن می شد ... انگار صدای زنگش قطع بود ولی کسی پشت خط مانده بود ... تلفن را برداشت ...

- الو ... الو ...

- بله ...

- تویی گلابول ... چرا گوشی رو بر نمی داری .

- آخه ... آخه ... زنگ نمی زد ... دا ... دایی ...

صدای ورود شخصی که پشت درب بود ... گلابول را بیشتر مضطرب و ترسان کرده بود ... به پایین در نگاه کرد سایه ی ایستادن کسی پشت در اتاق خواب نشان می داد کسی وارد شده که به هر حال دایی نیست.

- گلا ... گلابول ... چی شد چرا ساکت شدی ...

در اتاق خواب قفل بود ... این بار شخص وارد شده سعی کرد وارد اتاق خواب شود ...

و گلابول دوباره با لحن اضطراب گونه ای در حالیکه ترس داشت جانش را می گرفت گفت :

- دایی ... دا ... دایی ... یکی اینجاست ... یکی آمده تو ...

- گلابول ... گلا ... آرام باش ... چی شده ...

گلابول بی اختیار عقب عقب رفت ... به پایتختی و آباژور روی آن برخورد کرد، کلاهدک آباژور افتاد ... همزمان صدای در زدن آمد ... آنکه پشت در بود داشت در می زد. صدای مازیار همچنان از داخل تلفن می آمد ... و گلابول همچنان که وحشت زده به درب اتاق خیره شده بود گوشی را با خود می کشید این بار تلفن هم به زمین افتاد و گلابول از ترس گوشی را هم رها کرد ... نمی دانست کجا برود ... دوباره صدای در آمد ...

- مازی ... مازی ...

صدای زنانه ای بود ... گلابول همچنان که هنوز در حالت شوک گونه ی ناشی از ترس مانده بود چیزی نگفت ... ولی این بار با دقت بیشتری به صدا گوش کرد ...

تق تق تق ... مازی ... مازیار ...

گلابول سعی کرد حالا که شنیده زنی پشت در است کمی به خودش مسلط شود ... به هر حال زن ... زور یک مرد را ندارد ... او هم دختر قوی و ورزیده ای است ... با لحنی که سعی می کرد ترس از آن پیدا نباشد گفت :

- کی ... هستی ... کیه ...

طرف این بار سکوت کرده بود ... گویی شک کرده بود که صدای یک زن را شنیده و این بار با حالتی عصبی فریاد زد ...

- مازیار درو باز کن بیینم ... منم ... درو باز کن تا نشکستمش ...

و بعد لگد محکم به در زد ...

گلابول که حالا خیالش راحت تر شده بود به طرف درب رفت و آن را باز کرد ... و هر دو زن چشم در چشم یکدیگر لحظاتی مبهوت و متعجب و یکه خورده به هم نگاه کردند ... زن تازه وارد با جسارت تمام با دست گلابول را کنار

کشید تا داخل اتاق را ببیند ... و بعد رو به گلابول کرد و گفت :

- مازیار کجاست؟

از لحن قاطع و محکم زن، گلابول با کمی تردید گفت، رفته ... رفته بیرون ...

زن در حالی که مرتب گلابول را ورنانداز می کرد و پیدا بود به شدت کلافه و عصبی شده گفت :

- کی رفته ... تو کی هستی ...

و این بار گلابول کمی به خودش جرأت داد و گفت :

- خودت کی هستی ...

- من ... من هرکی هستم کلید این خونه رو دارم ...

گلابول با حالتی مصمم و مطمئن از اتاق بیرون رفت و در حالی که دسته کلید مازیار را از جلوی آینه کنسول برمی داشت گفت : دلیل نمی شه ... منم دارم ...

زن تازه وارد در حالی که دندان قروچه می رفت و به شدت عصبی شده بود و با لحنی خاص گفت :

- آشغال عوضی ... یک بلایی سرت میارم تا بفهمی ...

- با منی ...

- نه خیر با او آشغالی که کلید خونه شو هم به تو داده هم به من ... با هر دو تامون هم امروز قرار گذاشته تو ... تو انگار که ناراحت نیستی ...

گلابول کاملاً متوجه شده بود او از چه حرف می زند سعی کرد زن جوان را از اشتباهش بیرون بیاورد، خیلی آرام گفت : نه ... با من قرار نگذاشته ... راستش من ... من ...

ولی زن جوان بی آنکه منتظر پایان جمله ی گلابول بماند گفت :

- حالا کدوم گوری رفته ... کی رفته ...

- خوب ... خوب راستش ... خیلی وقته ... تا ساعت سه که رفته بودیم دکتر ... بعد گفت : باید به دوستش سر بزنه ... یعنی گفت یه قراری داره که باید کنسل کنه ...

- آها ... آها ... پس کار تو به دکترم کشیده لابد می خواسته بیاد منو دست به سر کنه ...

خدا بگم این مردای آشغال رو چه کار کنه ... عجب عوضی هایی پیدا می شن ...

و بعد با لحنی جیغ مانند گفت : آخه مگه من مجبورش کردم ... اصلاً چرا این کارو می کنه ... چرا هم با تو دوست شده هم با من ... من بهش گفتم اهل گند و کثافت کاری نیستم ... اون وقت تو رو برده دکتر بعد رفته سراغ من که قرار امروزو بهم بزنه ... واسه چی چرا این مردا این قدر دغل و دروغگو هستن ... خوب آدم عوضی راحت و بی شیله پيله بگو سرت جای دیگه گرمه ... چرا دنبال من میایی ... چرا التماس می کنی بهت سر بزمن ...

گلابول همچنان که دست به سینه به دیوار تکیه کرده بود به او که با حالتی عصبی این طرف و آن طرف می رفت نگاه می کرد ... در همین حین صدای مازیار هم در سالن پیچید ...

- به به ... خانمهای محترم ... سلام ... سلام به همه ...

زن جوان به طرف او رفت و پرخاش کنان گفت :

- سلام و زهرمار ... این چه حرکتیه ... تو که روشنفکر جامعه باشی می خوام سر به تن روشن و خاموشتون نباشه ...

- اوه اوه ... چرا این قدر عصبانی ... این چه طرز جواب سلام دادنه ... تو هر دادگاهی به متهم فرصت میدن از خودش دفاع کنه، عزیز من ...

و بعد رو به گلابول کرد و به طرف او رفت و پیشانی گلابول را بوسید و گفت : چطوری دایی؟

بهتر شدی ... سرت خوبه ...

زن جوان هاج و واج به مازیار نگاه کرد..... و بی آنکه حرفی بزند گوشه ای روی مبدل نشست گلابول هم روی کاناپه چهار زانو نشست و صورتش را به طرف تلویزیون گرفت ماریا هم با حالاتی که انگار دیگه قضیه لوو رفته را نمی شود ماست مالی کرد گفت :

_ خوب من به مقدار بستنی تو فریزر دارم که میشه بجای آب یخ خورد و خونسرد شدها چطوره ؟....
و بعد بلافاصله به آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با سه ظرف بستنی لیوانی به سالن برگشت و خودش هم کنار
گلایل روی کاناپه نشست ، دوباره شروع به احوالپرسی از گلایول کرد

_ خوب دائی ، استراحت کردی بینم سر تو ... بهتر شده

_ آره ، مرسی

_ بیخش من دیر آدمم خیلی سرگردون شدم (و سپس نگاهی به زن جوان کرد و ادامه داد) همون طور که

میبینی، دوست عزیز من ، در منزلشون تشریف نداشتن..... هر جا که میدونستم سر زدم

زن جوان جوان در حالیکه از حرکات چند دقیقه پیش خودش بشدت نادم و شرمزده به نظر میرسید گفت :

_ خوب بس من از هر دو شما معذرت میخواهم راستش خیلی عصبانی شدم اصلا اصلا

_ عیبی نداره ... مریم جون ولی قرار شد نسل نو اندیش بجای فحش و ناسزا با هم بحث کنن و همدیگر رو قانع

کنن ، حتی اگر اون فکرایبی که تو کردی درست از آب در می آمد

_ خوب ... خوب اینو بذار پای حسادت زنانه

دست شما درد نکنه شما که قبلا شعار می دادی حسادت زنانه و مردانه و تعصب و این چیزا رو باید کنار گذاشت

.... حالا دیدی نمیشه

_ خوب این دختر خانمشگل و خوش قد و بالا که میبینی خواهر زاده عزیز من گلایوله و بعد رو به گلایول گفت :

_ و البته این خانم جوان و مودب و زیبا ، همون دوست عزیزی هستن که من همیشه از دیدنشون خوشحال میشم

..... در حقیقت ما گاهی همکار هستیم اصلا هم این طوری با هم دوست شدیم

گلایول همچنان سکوت کرده بود نوعی حقارت در حرکات آن دو نفر میدید حقارتی که تا آن زمان فکر می

کرد تنها کسی را که میتواند از آن مبرا بداند همین دائی مازیار اش است حقارتی که خود مازیار نشانش داده بود

..... چیزی که اگر وضعیت پیش آمده برای خود گلایول بود ، دائی هرگز به این راحتی نمیپسندید که بخواهد آنرا

منطقی بداند

به هر حال مازیار مجرد بود سنّ و سال کمی هم نداشت ، بدیهی بود که نمی گذارد زندگیش استریل و سترون

باشد ... بدیهی بود اوقاتی را هم برای سرگرمی های غریزی ش اختصاص میدهدولی اینکه وقتی کسی به

تفسیر حرکات و اخلاق و باید و نبایدها دست میزند چرا خودش را در یک پرانتز بدور میگذارد اینکه میشود

کاری کرد که یکسری دوستی های دو جنس مختلف ، معنی حقارت آمیزی ندهند ... اینکه همین یکسری نوعی

همکاری باشد برای شناخت خالصی که بتواند الگویی مناسب از آنچه میخواهد به آن برسد بدهد آن موقع دیگر

پنهان کاری چه معنایی میداد و لحظه ای بعد به حرف های ناهید فکر کرد آنروز ناهید به او حمله کرده بود او

را بدون آنکه کاری کرده باشد که نیاز به پنهان کاری یا دور بودن از اخلاق باشد ، آماج حمله ای سخت قرار داده و

انواع توهین های رکیک را در باره اش بکار برده بود و حتی خواسته بود که دیگر به آن خانه قدم نگذارد.....

دلش دوباره از به یاد آوردن خاطرات دیروز فشرده شد باز هم غم بر دلش چنگ انداخت احساس کرد که

ماندن پیش مازیار از مشکل اندوه او نمی کاهد احساس کرد که اصلا حالا که اینجاست مزاحم مزیار شده

قرار بود امشب و امروز با دوست و همکار صمیمی و عزیزش که کلید خانه را هم در اختیار داشت گپی بزند آن

زن که نامش مریم است جالا خیلی خیالش راحت شده که این دختر جوان ، خواهر زاده دوستش است و چون این

خواهر زاده دختر جوانی است ، بهتر است مبادی آداب باشد تا مبادا موقعیت آینده ی او و مازیار را در نظرش زشت و قبیح جلوه گر کند

گلابول بی آنکه به هیچکدام از تک و تعارف های دائی و پس از او تعارف های گاه و بیگاه مریم پاسخی داده باشد و حتی بی آنکه لب به بستنی زده باشد ، بلند شد ، به اطاقک کنار اتاق خواب رفت ، جایی که دائی آنرا به شکل کتابخانه ای پر از قفسه های کتاب در آورده بود و یک گبه ی خوش نقش و ساده را هم کف آن انداخته بود این اتاق خانه ی دائی را پیش از هر جای دیگری دوست داشت هر بار هم که به خانه دائی آمده بود ، یک راست به آنجا میرفت و روی

گبه دراز می کشید . تابستان ها ، نسیم خنکی از پایین و بالای در فضای آنرا خنک و تازه می کرد و زمستان ها هم از اثر گرمای رادیاتور شوفاژ اتاق خواب دائی که باعث گرم شدن دیوار میشد گرمای مطبوع و ملایمی ایجاد میکرد که فضا و سکوت و سادگی آن باعث میشد آنرا از همه جای خانه ی شیک و مدرن دائی بیشتر دوست بدارد .

همه ی آدمهایی که در اطرافش می شناخت همینطور زندگی می کردند مجلل و پر رمز و راز گرچه از رازهای آنها خبری نداشت اما میدانست در پس این تجمل حتما چیزی هست که آنها را از جهان اطرافشان متمایز می کند زندگی که با نوع زندگی معمولی آدم ها و نوع رازهای معمولی آدمها متفاوت بود ... حتما ... شاید برای همین متفاوت بودن است که ابزار هدایت جامه به دست همین هاست همینها که در کنار دوست و همکارشان مینشینند و میگویند : " به سر دوستی دختر ا پسرها معنی خاصی دارد " و بعد آدم های معمولی کسانی که در کوچه و خیابان لحظه به لحظه بی توجه به زن و مرد بودنشان با هم دیگر برخورد دارند از بچگی تا بزرگی شاید هم بر عکس ... شاید این تعریف را آدم های معمولی میکنند ، اما چرا شاید آنها دلشان میخواهد اولین پله برای غیر معمولی شدنشان ، این باشد که غیر معمول حرف بزنند و غیر معمول فکر کنند .

" اه خدایا چرا اینقدر سردرگم " گلابول داشت با خودش فکر میکرد شاید تا آن لحظه صد بار خودش و ناهید را در دادگاهی مجسم کرد که اصلا حق نداشت چنین بالایی بر سر دخترش بیورد و بعد فکر کرد شاید شاید فقط کمی حق داشته ... آنهم از بابت بی خبر ماندن و دلواپس شدن اما نه از این بابت هم حق نداشته به هر حال بار اول نیست که او خانواده اش را بی خبر میگذارد

و بعد بیادش آمد چند ساعتی را که تک و تنها در منزل دائی در انتظار او بسر برده چقدر طولانی و سخت گذشته بود قرار بود دائی یک ساعته برگردد اما تا ساعت ۹ سب طول کشیده بود و او هر لحظه فکر کرده بود که مگر دائی کجا رفته ... مگر چند ساعت طول میکشد که به دوستش بگوید امشب مهمان دارد .. پس چرا تلفن نمی کند ... چرا او را بی خبر گذاشته

و بعد دوباره فکر کرد ... که چرا بالاخره ناهید همین یه کمی را حق داشته و دوباره به همه ی آنچه که گذشته بود فکر کرد به پارک حیات وحش ... دعوایش با دو نفر از بچه ها که او را به جایی که میگفتند عقرب های خطرناکی دارد بشوخی هل داده بودند به بازگشتش به خانه و آن بلوا به بی بی و حالا حالا که ساعت از نه شب گذشته و شکم او با همه احساس سیری که میکند به قار و قور افتاده

و در همین لحظه بود که دائی در اتاق را باز کرد و پرسید :

_ تو چی میخوری ... شام شام چی میخوری

_ سیرم

_ نمی شه اگر سیر باشی ما مجبوریم چیزی نخوریم.

_ نمی دونم هر چی شد میخورم ...

_ جوجه .. پیتزا چی

_ نمی دونم دائی ... هر چی خودتون خوردید .

مازیار لحظهای به گلابول نگاه کرد می دانست بهتر است زیاد سر به سرش نگذارد . در را بست و رفت ساعت یازده شام خوردند گلابول بیشتر با غذا بازی می کرد ... فکرش بد جوری مشغول بود ... چند بار مریم با اشاراتی سعی مرد از مازیار پیرسد که گلابول چرا این قدر دماغ است ... و مازیار هم به بیماری ناهید اشاره کرده بود و گفته بود که گلابول دلواپس مادرش است

آنشب حدود ساعت ۳ بود که خوابش برد ... بزور خوابید ، پیچ پیچها و گفتگوهای پر شوخی و خنده ی مریم و مازیار نمی گذاشت که بخوابد عصبی شده بود . فکر می کرد حالا پدر و مادر این دختر چه به سرش می آوردند وقتی او به خانه برگردد .

و بعد مریم را در مرز تنبیهات گوناگونی فرض کرد که ممکن است مادر یا پدرش به سرش بیاورند اگر آنشب به حرفهای ردّ و بدل شده بیشتر دقت میکرد میفهمید که مریم دانشجو است و با دو دختر دیگر سوئیت اجاره کرده اند و برای کمک به مخارج زندگیش نیز به عنوان بازاریاب یک شرکت تبلیغاتی کار می کند ... و در همین گیر و دار بود که با دائی مازیار آشنا شده .

مریم هر چه بود و هست ، معلوم نبود آنشب تا کی در خانه ی مازیار بود چون روز حدود ساعت یازده بود که گلابول بیدار شد خبری از او نبود به شدت تشنه شده بود و تمام مدّتی را که خوابیده بود ... یا در برزخ خواب بسر میبرد و در حالتی بین خواب و بیداری سر کرده بود یا آنکه کابوس دیده بود بلند شد از اطاقک بیرون رفت مازیار هم نبود لابد هر دویشان سر کارهایشان رفته اند

مازیار یادداشتی برای گلابول گذاشته بود که در آن نوشته بود که عصر برمیگردد ... صبحانه را آماده کرده و برای نهار به رستوران زنگ بزند تا برایش غذا بیاورند ... پول هم گذاشته بود تا چنانچه گلابول میخواهد به بیرون برود و مشکل نداشته باشد

سه روز گذشت دیگر برنامه ی تکراری خانه دائی همین بود که صبح ، دیر وقت بیدار شود یادداشت تکراری دائی را بخواند . ظهر چیزی بخورد عصر یا شب دائی به خانه برگردد و یکی دو ساعت کنار هم بنشینند و تلویزیون نگاه کنند و البته طی این دو ساعت دائی به اتاق خوابش میرفت و از آنجا به مریم تلفن میزد و بیشتر این ساعت را هم به حرف زدن تلفنی با مریم یا تلفنهای متفرقه دیگر می پرداخت حرفی نداشت با گلابول بزند گویی دائی هم تغییر کرده بود ... قبل از این هر بار که با مازیار به جایی رفته بود که جمع ، جمع دوستانه و احساسات ، احساسات عصیان زده ای بود که فکر میکردند هر چقدر کلنی باشد و از دیگران دور تر پس بهترند ... دائی حرف های بیشتری برای گفتن داشت ، تمام آن روزها به مزیار افتخار می کرد اینکه او طبق آنچه که باید انتظار داشت بسیار متفاوت تر از بقیه است پس در بین آن جمع متفاوت ، این زوج متفاوت بودند گلابول با آوردن مازی به جمع نشان داده بود آدم کج سلیقه و آسان پسندی نیست ... هیچ کس هم در آن جمع نمیدانست که ماسیار دائی گلابول است برها درباره ی روابط نجیبانه او و مازیار پرسیده بودند و او فقط گفته بود ، اگر شما از دوستی هایتان

انتظار دارید ربذیل به یک توپ لگد خورده بشوید من اصلا چنین قصدی ندارم دوستی من و مازی یک دوستی متعالی است

خودش میدانست به هر حال دارد برای عقب نماندن از قافله ی غافل ی که اسیر امواج خروشان و طوفنده ای میشوند که مهلت تفکر و تعقل را از آنها می گیرد اینکار را می کند . ولی چه کند که هر چه سرکشی می کند ، هر چه بیشتر بی اعتنایی می کند نمیتواند خانوآه یا حتی خودش را به این دوستی هایی از این دست راضی کند دائی مهلتش نمی داد آنقدر زیر گوشش خوانده بود که خود به خود باعث شده بود گلابول همه چیز را با او چک کند دائی آدم باهوشی بود ... از کارها و تفریحات خودش عقب نمی ماند و البته جای خالی نزارت ایراج و ناهید را بشدت در برابر گلابول پر کرده بودضمن اینکه هر گاه به جمع آنها می آمد سعی می کرد تربیت و هدف آن جمع را هم زیرکانه به عهده بگیرد می گفت و می خندید ... و محبوب می شد و بعد هر وقت با گلابول بر میگشتند دوباره زیر گوشش حرف زدن هایش شروع میشد و بی آنکه ذرهای نصیحت کند میگفت که : دیدی این بستگی به خود آدم داره که توی جمع چطور خودشو جا کنه ؟.....یه آدم سنّ و سال دار میتونه بین شماها بیاد پس حتما شماها هم میتونین بین آدمهایی که هم سنّ و سال پدر و مادرتون هستنند جایی باز کنید ، یا حتی با همون پدر و مادرتون ، مادر بزرگ ، پدر بزرگ هاتون اینکار رو کنید

این سه روز آنقدر به این حرف ها و به آنچه که گذشته بود فکر کرده بود که دیگر حالش از فکر کردن بهم میخورد گاه آرزو میکرد که ای کاش فراموشی به او دست میداد تا حتی دیگر خودش را هم به یاد نیاورد چه برسد به اینکه بخواهد پیش آمدها را به خاطر بیاورد

هر دقیقه که از این سه روز می گذشت ، بیشتر میفهمید ، نبودن هایش چه اضطراب و انتظاری را به جان مادرش میانداخته ... پدرش شاید ایرج کمتر از ناهید حس میکرد حتما همین طور بود صبح میرود و عصر بر میگردد و وقتی هم بر میگردد کارهای فراوانی دارد که انجام دهد مثل ناهید یک گوشه نمینشیند انتظار بکشد یا آنکه سراغ بی بی برود و با او هم کلام شود بی بی او الان دارد چه کار میکند ... چرا نشد از دائی پیرسم آن غریبه داخل خانه بی بی کیست

یادش آمد که یک بار دائی گفت ، اگر قصه زندگی بی بی را بشنوی خیلی چیزها دستگیرت میشه ... میفهمی رنج تنهایی یعنی چه میفهمی هم زبان و هم دم نداشتن یعنی چه ، میفهمی محبت انسان را به چه کارها که وادار نمی کند ، میفهمی چه خونها که به سنگ و گل و آجر دل و جان میدهد قصه بی بی بخدا که یک افسانه است همان موقع بی بی با حالتی شرمگین زیر چشمی نگاهی حق شناسانه به مازیار کرده بود وگلابول فقط به چروکیدگی او نگریسته بود اینکه این دنیا چه دارد که این زن نمیخواهد رهاش کند چند سال دیگر میخواهد بماند و نون و خیار و ماست بخورداین موجود نود و چند ساله که اینهمه گذر سال ها را به چشم هایش شاهد بوده ... چطور میتواند همدم کسی باشد مثل فسیل زنده است که ردّ پای نود و چند بهار و تابستان و زمستان و پاییز هنوز او را از پا نینداخته او مثل یک درخت است که هر سال با آمدن بهار ، جوانه میزند و با شروع زمستان به خواب میرود تا برای بهاری دیگر قبراق و سر حال جوانه بزند..... ناهید بیچاره چقدر باید او را تحمل کند ... با او حرف بزند

یکباره دلش برای ناهید سوخت ... احساس کرد خیلی بیشتر از کمی حق داشته که آنچنان عصبی و پریشان شود

ناهیید حالا کجاست چرا خبری از او نیست . چرا دائی هیچ حرفی درباره اش نمیزند آخرین بار شنید که بستری شده اما کجا وای نه ... ممکن است دوباره با دیدن گلابول حالش بد شود چرا ، چرا با دیدن او حالش بد می شد مگر به خاطر او انتظار نمی کشید پس چرا بریده

و بعد فکر کرد که نتیجه طبیعی انتظار همین است انتظار وقتی طول بکشد دیگر همه ی انگیزهها را از بین میبرد ... انسان به سیم آخر میزند و اگر هم خودش نخواهد یا نداند که چه می کند اعصابش کنترل اوضاع را بدست می گیرد . در حالیکه همه چیز بدن او کنترل خود را به فرمان اعصاب از دست میدهد پس انسان تشنج میکند و دهنش کفّ می کند و آنوقت که دیگر دلش نمیخواهد نتیجه ی انتظارش را ببیند . میخواهد دیگر چیزی که او را وادار به انتظار کرده ، هرگز سر به تنش نباشد اشکالی ندارد ... بگذار ناهید هر طور میخواهد بکند او هم به هر حال دارد انتظار میکشد انتظار چه چیز را میدانست . فقط می کشید آمدن دائی ... حرف زدن با دائی انتظار خبری از ایرج و ناهید انتظار انتظار انتظار برای اینکه بالاخره برسد ، آن موجود غریبه کیست که در خانه ی بی بی زندگی میکند .

اگر قرار باشد برای همیشه از خانه پدر و مادرش برود ... اول باید این راز را کشف کند اینکه این هم خانه ی بی بی کیست و وقتی بی بی کسی را در خانه دارد چرا همه اش سراغ گلی خانم بی خیال میروند تا با او هم کلام و هم دم شود طفلک ناهید ... او همه ی اوقات ماندن در خانه را با سکوت و تنهایی بسر میبرد یا در انتظار او احساس میکرد همه ی آنچه را که از او گلابولی ساخته بود هر روزی که می گذشت ضربتی فرو می آمد ترک بر میداشت ، خورد می شد و می شکست و فرو میریخت . پوسته شکننده ی دیگر از او بجا میگذاشت و این پوسته هر بار که به مرکز خود نزدیک تر میشد به موجودی منطقی تر و خمیر مایه‌های بیشک تر مبدّل میشد که نیازمند گرفتن قالبی است تا در کوره به بهترین وجه پخته و برشته شود و از آن روز به آن گلابول بگویند گویی دوره جنینی و نوزادی و کودکی اش ۱۹ سال طول کشیده بود .

ساعت ۸ شب بود که دائی به همراه مریم به خانه آمدند مازی دماغ بود ولی مریم به حالت عصبی شاد و شنگول مریم شروع به حال و احوال کردن با گلابول کرد ولی گلا اصلا جوابی نداد . هر بار هم مریم را بیشتر دلخور می کرد . اگر چه ظاهرا نشان نمیداد اما نگاه های چپ چاپی به مازیار می کرد دست آخر هم تحمل نکرد و گفت :

_ مثل اینکه این خواهر زده تو از من بدش میاد اصلا جواب نمیده .

مازیار به گلابول نگاه کرد و جوابی نداد و گلابول هم ، همچنان زل زل به مریم نگاه کرد و بی اعتنا رویش را برگرداند

مازیار با کمی من و من گفت : خوب گلابول اخلاق خاصی داره ، تظاهر به چیزی نمیکنه ولی چیزی توی

دلش نیست ، اگر بود شک ندارم که می گفت . این طور نیست گلا

گلابول برگشت و به دائی نگاه کرد در چشمان مازیار ، به وضوح نگرانی را میخواند مازیار داشت فکر می کرد مبادا ، او کار را خراب کند و گلابول گفت :

_ دائی میشه من برگردم خونه

مازی و مریم نگاهی بهم کردند ، مریم ادایی در آورد و بلند شد و به آشپزخانه رفت . حرکتش از دید گلابول پنهان نماند و گلابول باز اضافه کرد

_دائیاز ناهید خبر نداری ؟

_چرا کمی فرق کرده رفتن شیراز اما خوب لازم که بیشتر ازش مراقبت بشه .

_یعنی چی

_شاید تو شیراز بستری بشه

_اگر اینقدر حالش بده چرا همینجا نگهش نداشتن

_نمی دونم دکترش گفته از تهران بهتره ... گمون نکنم بدونی ناهید چند ساله که داره روحا درد میکشه
همه ی امیدش به تو بود فکر کنم دلش میخواست یه روزی به تو نگاه کنه و دیگه غم اوه اصلا ولش کن
_میشه بر گرم خونه

_خونه و الله چی بگم ایرج به سرایدار گفته که

_مازی میخوام برم پیش بی بی نمیرم خونه ی اونا

مازیار با حالتی دلسوزانه آمد و کنار گلابول نشست ، دست به گردن گلابول انداخت و او را به خود نزدیک کرد و در حالیکه سعی میکرد از او دلجوئی کند گفت :

_ گلاع جون بین این خشم و عصبانیت بالاخره حل میشه امیدوارم که بشه تا اون موقع حتی اگر هیچ جور تو نخوای مجبوری که همکاری کنی مجبوری می فهمی یعنی الان تو اصلا در وضعی نیستی که کسی حتی به حرفهات گوش بده الان یه بحران بوجود آمده مادرت وضع روحی خیلی داغونی داره می فهمی انقدر داغون که شاید برای همیشه تو بیمارستان بمونه

چشمان گلابول پر از اشک شد یعنی ناهید دیوانه شده بود دیوانه ها را برای همیشه جایی نگاه میدارند ... جایی که بیمارستان نیست ، آنجا فقط تیمار می کنند تیمارستان لبهائش میلرزید و اشک هم بالاخره چکید ... و با صدائی لرزان و بغض الود گفت :

_ پس یعنی دیگه ... پس تقصیر منه

_ نه نمیشه گفت تقصیر توی ، چی بگم تو ، تو در حقیقت یه تلنگر بودی که به جایی بخورد کرد که از درون همه ی استقامت و توانش رو موریانه ها خورده بودند در حقیقت ناهید فقط ظاهری داشت که اسمش ناهید بود حالا حالا دیگه

_اونم نداره نیس

و مازیار با صدای آهسته ای گفت : اره اونم نداره دیگه حتی ناهید هم نیست .

_بابام چی ... ایرج

_ایرج خوبه اما خرابه ... خیلی دماغه شاید هفته دیگه یه سر بیاد و بره

گلابول صورتش را بین دست هایش گرفت و شروع به گریه کرد حس کرد کسی کنارش نشسته و بعد بوی عطر مریم را حس کرد مریم میخواست بغلش کند ما با ارنج او را کنار زد صدای آهسته مازیار را شنید که گویا به مریم گفت :

_ عیب نداره تو آروم باش

و بعد نچی کرد و گفت : گلا..... همه چیز حل میشه ولی دیگه فقط تو نباید یعنی نمیتونی به خودت فکر کنی ... متاسفانه فعلا فکر اینکه تو چی میخوای چه طور دوست داری رو باید بذاری کنار

_دائی دائی من من به خدا اینقدر بد نیستم

_می دونم عزیزم ... میدونم

_دائی هر کاری بگی میکنم تا مامانم خوب بشه ... من من ناهید رو دوست دارم من من خیلی اشتباه کردم ... خیلی منتظرش گذاشتم وقتی آدم خودش انتظار میکش میفهمه ... من فهمیدم

مازیار گلایول را بغل کرد و سرش را بوسید او را نوازش کرد و گفت :

_خیلی خیلی خوشحالم که این حرف ها رو میشنوم میدونی گلایول تو ، نه تنها بد نیستی بلکه از بهترین دخترهای دنیا هستی هیچ میدونی این حرفی که زدی چقدر مهمه ... گلا خیلی آدما حتی با داشتن سه برابر سن و سال تو به این چیزا فکر نمی کنن . درباره ی کارشون فکر نمیکنند به اشتباه خودشون اعتراف نمی کنن ... گلا تو حتما میتونی به ناهید کمک کنی

_دائی میخوام برم خونه .

_باشه حالا عجله نکن

_میرم پیش بی بی

_تو که تو که از بی بی خوشت نمی آمد

_دائی مگه نگفتی حالا موقع خوش آمدن من نیست .

_بین گلایول بی بی خیلی پیره تحمل لج بازی و این چیزا رو نداره راستش ایرج بیشتر به خاطر بی بی گفته تو نری اونجا

_به خدا کاری باهاش ندارم .

_گلایول ... بی بی به زن قدیمه ... باور کن با ادا اطواری ماها اصلا موافق نیست سن و سالش بالاست ... خدای نکرده اگر اذیت بشه ممکنه کار اون به بستری و بیمارستان نکشه.....

_دائی مازی درباره ی من چی فکر میکنی ... من قاتلم من چی هستم

_هیچی فقط خواهش میکنم به مدت اینجا رو تحمل کن

گلایول بلند شد و به اطاقک کتابخانه رفت و همانجا ماند اصلا هم جوابی به مازیار و مریم نداد صدای مریم را شنید که گفت : عجب جونوره به چرا اینقدر لی لی به لالاش میزاری ... ولش کن ، بی اعتنا باش .مازیار جواب داد :

میدونم باید چه رفتاری باهاش داشته باشم

صدای مریم آمد که با کمی عشوه گفت : منم اگر این طور چموش بازی در بیارم همین طور رفتار میکنی مازیار جوابی نداد و بعد صدای ردّ و بدل شدن بوسه هایی که بیشک معنی اش این بود که آقا موشه با دُم نرم و نازکش خاله سوسکه را میزند ولی بعد مازیار با بی حوصلگی گفت : برو کنار مریم

بعد هم هردویشان از خانه خارج شدند و بالافاصله گلایول بلند شد شماره آژانسی را گرفت و درخواست یک اتومبیل کرد تصمیم گرفته بود به خانه برگردد . یک راست پیش بی بی . میدانست اگر سراغ بی بی را بگیرد هیچ کس نمیتواند دست به سرش کندحتی اگر هم کسی جواب زنگ در را نمیداد از دیوار بالا میکشید و به در خانه ی بی بی میرفت و بی شک و تردید ، بی بی او را از خانه اش و از خودش هرگز نمیواند

ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که به خانه رسید ... زنگ زد ... گلپرو زنگ را جواب داد و بعد گفت گلایول خانم ، هنوز باباتون نیامده

گلايول ميدانست معنی حرف او اين است که حق ندارد به او اجازه ورود بدهد ، با اين همه گفت :

_ خودم ميدونم ، ميخوام برم پيش بي بي

_ بي بي ؟..... بي بي خوابه

_ در رو باز کن

و بعد صدای مشاجره ی کوتاه آنسوی آيفون بگوش رسيد ... (بذار بياد تو نصفه شبه نه مگه نديدی خانم

چطور شد ... مگه نشيدی آقا چی گفت..... خوب باشه بيارش خونه خودمون ...)

و گلايول ديگر منتظر نشد که ببيند آنها چه تصميمی دارند مسير کوچه را رو به انتهای باغ گرفت و به جایی رفت

که ديوار غربی حياط قرار داشت . هر طور بود ميتوانست از ديوار بالا بکشد و بعد به سراغ بي بي برود تنها

نگرانی اش اين بود که که

يك لحظه حس کرد در تصميمش مردّد شده زانووانش سست شدند بياد غريبه ی خانه بي بي افتاد اگر او

موجودی غير طبيعي باشد اگر جن باشد اگر بي بي شايد ، يعني ممکن است بي بي سنّ و سال طولانی اش

را اينگونه به دست آورده باشد .

مثل داستانی که خوانده بود کسی که روحش را به شيطان می فروشد و در عوض عمر جاودان ميگيرد گر چه

سعی ميکند مدرن فکر کند اما چند جلسه رفتن به کلاس های قدرت فکر و تمرکز و تله پاتی و هيپنوتيزم ...

باعث شده بود در ميان باورهایش جایی راهم برای چيزهایی که مدرنيزم عاجز از درک آن است باز کند چند

ماهه ی گذشته مطالعات فراوانی درباره چيزهای خارق العاده ی طبيعت کرده بود . امور ماورای طبيعت و امور

ديگری که به هر حال مواجهه با آنها عادی به نظر نميرسيد بلکه ميتوانست دستمایه ی ترس و اضطراب هم باشد

به ديوار تکیه داد و کم کم نشست ... برود يا نه اگر برود اگر بي بي از همان موجودات فرا جسمانی باشد

اگر ابليس باشد اگر با يك جن همخانه شده باشد و اگر قدرتی ماورا بشریت داشته باشد سرايدار حدس نميزد

که او قصد چنين کاری را داشته پس اگر برود و بالایی سرش بياید هيچ کس نميفهمد که چه شده

و اگر نرود نيمه سب است ... لابد دائی هنوز به خانه برنگشته وگرنه حتما اين طرف ها پيدايش ميشد البته

اگر مي فهميد که او از خانه اش رفته ... لابد تا صبح پيش مريم عزيزش ميماند اگر نرود ... تا صبح که نميتواند اين

جا داخل کوچه بنشيند ... ولی ولی يك کار ديگر هم می شود کرد ميتواند به کوچه بغلی برود و از ديوار

جنوبی خانه بالا بکشد و خود را به آلاچيق يا به هر حال یکی از واحد های مهمانسرا برساند و تا صبح منتظر شود

در اين صورت حتی اگر دائی بياید و دنبال او بگردد فکر ميکند که به خانه ی بي بي نرفته و چون سرايدار در را

رويش باز نکرده پس حتما به جای ديگر رفته ... او تا به حال به خانه خودش نگريخته بود ... پس همين کار را هم

کرد گرچه ديوار انتهای جنوبی خانه بلند تر بود ولی به هر حال راهی پيدا می شد تا خود را به آنجا برساند

ديوار جنوبی خانه پشت عمارت قرار داشت و راه سختی برای رسيدن به خانه بود اما به هر حال گلايول

توانست از گوشه ی ديوار به سختی خود را بالا بکشد ، دو سه بار به شدت ليز خورد کف دستش زخمی شد ، چانه

اش هم به قطعه سيمانی تيز گير کرد و پارگی برداشت ، ولی بالاخره توانست..... و روی ديوار ايستاد از همانجا به

عمارت نگاه کرد خانه در سوت و کوری بسر ميبرد چه خانه عظيم و زیبایی بود ... بخصوص از اين بالا اصلا

از اين بالا همه چيز جور ديگری است گردی زمين را می شود حس کرد خود را ميشود بهتر به دست باد سپرد

.... آدم به آسمان نزديک تر است اصلا از اين بالا شب زيباتر است ... نه ، نه اين شب است که همه چيز را از

این بالا قشنگ و عظیم و با شکوه بنظر میرساند وگر نه هزار بار از کوه بالا رفته بود ... دربند ، درکه ... توچال پس چرا هرگز عظمت هر آنچه در پایین است را حس نکرده بود چرا آن موقع ها همه چیز حقیر به چشمش میرسید شاید چون وقتی به سنگ ها و کلوخ ها..... درختان و داره ها مثل مورچه های رنگین در حرکتند شاید اگر یک شب بالای کوه بنشیند و به پایین نگاه کند فقط یک دنیا چراغ ببیند ... و وسعتی بیکران مثل حالا که خانهشان را بیش از آنچه بود وسیعی میدید صدای سوتی به گوشش رسید و بعد صدای مردی آمد
_ آهای اون بالا چی کار میکنی آهای

دستپاچه شد روی دیوار حرکت کرد ... میخواست از روی دیوار به سمت غربی خانه برود که دیوارش کوتاه تر است ولی دوباره صدای سوت آمد چند بار سوت کشیده شد ، لابد فکر میکردند که یک دزد آمده صدا واضح تر شد

_ آهای بیا پایین ... بیا پایین خونه مردم چی میخوای ... آهای آهای
و بعد شنید که کسی که آهای آهای می کند حالا شروع به دویدن کردها دائم سوت میکشد مثل اینکه نگهبان محله بود ، دیگر درنگ نکرد و خود را پایین انداخت و درست روی بوته های شمشاد فرود آمد ... پایش به شدت درد گرفت و شاخه های زمخت شمشاد به سر و صورتش برخورد کرد
از شدت درد نمیتوانست بلند شود . حس میکرد الان است که از حال برود باید زودتر به جایی میرسید ... راست راستی مثل دزدهایی شده بود که باید خود را پنهان کنند چند دقیقه بعد سر و صدای زنگ در خانه هم آمد
حیاط روشن شد و سرایدار و زنش ، همراه گلی و مردی که سوت میزد به حیاط ریختند
_ خودم دیدم ... پرید توی حیاط ... لباس زنونه پوشیده بود ... اون طرف حیاط
_ برو زود باش ، دزد نباشه که بدبخت میشیم .

خواست بلند شود و بگوید نترسید من هستم خودم صاحب خانه هستم ولی توان نداشت ، مچ پایش انگار اسیب دیده بود ... و شایدام ترک برداشته بود ، چون اصلا نمیتوانست آنرا حرکت بدهد همانجا لابلای شاخه های سوزن مانند شمشادها پنهان شد شاخه ها از هر گوشه ای که میتوانستند به بدنش راه میافتند ... آنها همه جای خانه را گشتند از جلوی شمشادهایی هم که او در میانشان بود رد شدند به آلاچیق ها و مهمانسرا هم سر زدند دور تا دور عمارت را گشتند ... بعد به طرف خانه بی بی رفتند ، صدای گلپرور آمد :

_ یواش تورو خدا بی بی بیدار میشه ، زهره ترک میشه ... قلبش ضیفه .طاقت نداره . پیره ... آقا دسر ما سپردتش

_ باشه خیالت راحت مکه سر و صدا نمیکنیم ، یواشی دور خونه شو می گردیم یه وقت کسی بلا ملایی سرش نیاره

_ بله ... شاید فکر کنن پیره زن پولداره بکشنشبترسه بهتره تا بمیره
گلابول از درد به خود پیچید ... انگار درد مچ پایش داشت شروع می شد انگار گرمی لحظه ی برخورد با زمین که مواج پایش را داغ کرده بود حالا جایش را به داغی شدید ناشی از التهاب و درد می داد ... حس میکرد کفشش دارد به پایش تنگ میشود یعنی این پیچ خوردگی با همه پیچ خوردگیهای قبلی فرق میکرد وای حالا چگونه بلند شود چگونه کمک بخواهد میترسید داد بزنداو در عرض این چند روز به موجودی تبدیل شده بود که حالا

دیگر از همه چیز میترسید ... از فریاد از لج بازی از مادرش از آوارگی از درد ... از تنهایی ... حتی از بی بی حتی از بی بی بی

مرد نگهبان رفت گلابول به خودش جرات داد و سرایدار را صدا کرد ولی صدایش انگار از ته چاه در میآمد ... از درد به نفس نفس افتاده بود به سختی غلطی زد و به کنار دیوار تکیه کرد و با دست

سعی کرد پایش را حرکت دهد .. مچ پایش به نبض زدن افتاده بود در همین لحظه باز صدای کسی را شنید مثل اینکه مازیار بود ... اه بالاخره از پیش مریم آمد

چقدر خوب بود که شب است چقدر خوب بود که خانه شان در جایی است که سکوتش بیش از هیاهوی خانه های اطراف است چقدر خوب بود ... که صدای مازیار را میشنید همه توانش را به گلویش ریخت و فریاد کشید :

_دائی مازیاردائیدائیمازی ...

آه به نفس نفس افتاددیگر داشت ناله میکرد ... ولی گوش هایش را تیز کرده بود حسن شب همین است که صداها واضح بگوش میرسند

_ نه آقاگلابول خانم در زد ... ولی بعدش رفت نفهمیدیم

_ در رو باز نکردی

_ نه آقا

_ خوب بیجا کردی ... نگفتی این دختر جوون کجا بره ... چرا در رو باز نکردی

_ یعنی میخواستم باز کنم وقتی باز کردیم رفته بود

_ ای داد بیداد

_ نگهبان یه نفر رو دیده که تو حیاط پریده ولی وجب به وجب گشتیم نبود

_ کدوم نگهبان

_ نگهبان محل ... پیش پای شما آمد ... گفت یک نفر از کوچه ی اونوری پریده گفت لباس زنونه تنهس بود شاید گلابول خانم رو دیده

_ خوب ... بریم بریم پیداش کنیم

_ نبود آقا ... کسی تو خونه نیست

مازیار بی اعتنا به آنها شروع به فریاد زدن کرد گلابول گلابولگلا گلا ... و صدا هر لحظه نزدیک تر میشد . گلابول صبر کرده بود تا دائی نزدیک تر برسد بلکه صدایش را بشنود ... و وقتی آنقدر نزدیک شد که

صدای راه رفتن او را هم میشنید ، دوباره توانش را جمع کرد و گفت :

_دائی دائی به دادم برس

_ گلاع گلابول گلابول کجایی

_ اینجا کنار دیوار ... اینور شمشادا

و لابلای حرف هایش نفس هایی از درد میکشید

_ آخ آخ ... چی شده دختر چی به سر خودت آوردی

_ پام ... پام ... دارم از درد میمیرم

و دائی با فریاد بلندی سرایدار را به آنجا خواند

لحظاتی بعد صدای گلپروور آمد که انگار داشت با بی بی حرف میزد
_ بی بی جون ... نه به خدا چیزی نیست یه گربه پریده تو حیاط رفتیم گشتیم که خیالمون راحت بشه
صدای بی بی آمد که گفت : انگار صدای آقا مازیار اومد ...
_اره بی بی جون آماده بودن سری بزنی ، شما نترس .. برو بخواب .
_از چی بترسم ... مگه بنده ی خدا از کسی غیر از خدا میترسه
و همه ی تعجب گلابول در آن اوج درد کشیدن این بود که بی بی عجب گوش های تیزی دارد ... چه قدرت
تشخیصی ... بعد هم دوباره بیاد آن روز افتاد که راه رفتن سریع بی بی را از پشت پنجره مشاهده کرده بود و بعد هم
قامت راست کردنش را وقتی که موج او را در اطراف پشتی خانه اش گرفت و جائیکه آن مهمان غریبه و وحشتناک
وجود داشت . از لابلای خاطرات نزدیکش گذراند .. چشم هایش را از درد روی هم گذاشته و لب هایش را بهم فشار
میداد ولی این چیزها از نظرش میگذشت و همین طور که فکر میکرد از نتیجه گیری اینکه شاید بی بی همه توان
هایش را که از دید این و آن دور مانده از منب و سرچشمه ای غیر انسانی و غیر طبیعی به عاریت گرفته . یکدفعه
چشمانش باز و گشاد شد در حالیکه سعی میکرد صدائی در نیابرد دست مازی را از ترس و درد میفشرد ... و کم
کم سرش را روی شانه ی دائی مازی گذاشت و اینبار با سرش موج درد را با فشار به شانه ی مازی منتقل کرد و
کم کم از هوش رفت ... بیهوشی خاصی بی آنکه تمرکزش را بر محیط از دست داده باشد صداها را میشنید ...
حس می کرد کسی کفش را از پایش در آورده وضعش باد سردی به پایش را حس کرد دلش میخواست بی بی
نهمید باشد ، ولی فهمیده بود و حالا داشت بالای سر گلابول گریه و زاری میکرد با حرف های گلپروور هم که
یکریز داشت امید میداد و سر هم بندی میکرد اصلاً آرام نمیگرفت
صدای بی بی را شنید که در اوج اندوه به مازیار میگوید ... زود باش کاری بکن ، بچه ام از دست رفت خدا بخیر کنه
که انگار بلا بر سر این خونه شایعه انداخته مازیار هم جوابش را داد گفت زنگ زد صدای گلپروور میآمد ...
صدای بی بی صدای مازیار حتی حتی صدای ناهید ... وای خدایا ناهید از کجا پیدایش شد صدای ایرج
را هم شنید ... بعد صدای چرخ و انگار داشتند او را روی سطحی بلند سر میدادند بعد هم آنقدر صداها قر و قاطی شد
که دیگر نمیفهمید خواب است یا اینکه واقعاً صدائی میشوند
صبح شده بود ... آفتاب تندی از لابلای پرده های عمودی اتاق به چشمش میخورد حس میکرد گاهی کسی
جلوی تابیدن نور را به چشمش میگیرد و سایه می اندازد تا او بیدار نشود دلش هم نمی خواست بیدار شود اما
تهوع فراوانی به او دست داده بود ... مرتب شکمش با حالتی مثل سسکه فرو میرفت و قفسه سینه اش بالا می آمد
بعد حس می کرد چیزی میخواهد از گلویش دفع شود ولی فقط دهنش پر از بزاق بد مزه ای میشد که انگار مقدار
زیادی استون خورده بعد هم پایش شروع به ذوق ذوق کرد ، پایش بسیار سنگین بود انگار چند نفر به آن آویزان
شده باشند . بسختی چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید پای گبچ گرفته شده بود که به یک پایه در
سطحی بالاتر از سطح بدنش آویزان شده بود و ریسمان های زیادی به آن وصل بود بعد همان طور که داشت
همه چیز را در ذهن خود مرور می کرد و به پایش نگاه کرد ، یکباره هیبت بلند بالای بی بی را دید که صاف جلوی
ایستاده ... یکباره قلبش شروع به طپش کرد ... از بی بی ترسید این پیرزن موجودی موهوم و ترسناک است چرا
جلوی دیگران صاف نمایستاد چرا با خشم چشمان دکمه مانندش را به من دوخته؟!.....
چشمانش را بست و اینبار بی بی گفت :

_ دخترم ... گلم گلايولم مادر حالت خوبه ... درد نداري ... و گلايول اينبار به جاي هر حرکت و حرفي فقط اوق زد ... آنقدر که نزدیک بود روده هايش را هم بالا بياورد

حس کرد کسی دهنش را پاک میکند ... بوی گلاب از دستمال به مشامش رسيد ... چقدر اين بوی حالش را بهتر کرد دوباره چشمش را باز کرد ، بی بی داشت با دستمال سفيد چلوار گلدوزی شده اش دهان او را پاک میکرد ... بعد هم همان طور دلا دلا مثل همیشه رفت دستمال را شست و دوباره آمد و دهان و صورت گلايول را تمیز کرد چند بار اينکار را تکرار کرد بر خورد مرطوب دستمال و پستش حالش را بهتر میکرد پرستاری وارد اتاق شد و يکراست به سراغش رفت سرش را بر پهلو گرداند و ظرفی فلزی را زیر دهنش گذاشت ... بعد هم او را صدا کرد

_ گلايول خانم خنم خانما حالت چطوره درد نداري و به محض اينکه نگاه گلايول به چشمان او افتاد دوباره پرسيد

_ خوب من فکر میکردم فقط مرد عنكبوتی هست ،نگو تو شهر ما هم يه زن عنكبوتی پيدا شده روی ديوار چی کار می کردی نصفه شبها

_ من من پام درد می کنه ... سنگينه

_ خوب باشه صبر کن دکتر بينتت بعد برات مسکن میزنم ... پات شکسته .

بی بی با نگرانی گفت : تا حالا صد دفعه حالش بهم خورده ... چشه ... نکنه مسموم شده .

_ نه مادر ، اثر بيهوشيه ... خوب ميشه

و بی بی دوباره با نوچ نوچ گفت : بچه ام چند روزه که فقط عذاب کشيدهخدایا به تو پناه میبرام از شر شیطان از نظر بد

پرستار باز جملاتی گفت و رفت در حالیکه گلايول دلش نمیخواست برود دوست نداشت با بی بی تنها باشد او مرتب پیش دیگران به خدا پناه میبرد ولی وقتی تنهایی شد ناگهان جلوی گلايول راست میایستاد و چشم در چشم او میدوخت ... هرگز فکر نمی کرد که روزی اين پيرزن چروک و مچاله تا اين حد او را بترساند و بعد فکر کرد ... حالا که ایرج و ناهید اينقدر به او نامهربان شده اند نکنند بی بی هم از فرصت استفاده کرده انتقام روزهایی را از او بکشند که با بی احترامی و گستاخی هايش بارها جواب بی بی را به تغير داده بود و علم و اشاره های پدر و مادرش هم هرگز باعث نمی شد رعایت حال او را بکنند..... حالا بی بی را موز دیگری در يافته بود ، موجودی مرموز که غریبه ای در خانه نگهداشته ، به صورت راه میروود ... سرما و گرما نمیفهمد ... و یکدفعه مثل خرس روی دو پا صاف و سیخ میایستاد و به چشمان او زل میزند ... و حالا که پای فرار ندارد چاره های نیست جز آنکه فقط او را نگاه کند و حرفی هم نزند ... شاید دلش بسوزد و با او کاری نداشته باشد . صدای ورود دو سه نفری به داخل اتاق آمد ... صدای مازی پیش از همه به گوش می رسید که گویا داشت با دکتر صحبت میکرد .

بعد هم دکتر و دستيارش او را معاینه کردند ... دستور را مینوشتند و قرار شد عصر پانسمانش را باز کنند چه خوب از شعر گبج خلاص می شد ... بعد هم رفتند و حالا نوبت مازی بود که شروع به ملامت او کند

_ دختر پاک چموش شدی ... از خونه من هم در میره !.....ها

قبل از اينکه گلايول جوابش را دهد بی بی گفت :

_ کاش خودی می آوردیش ... گفتم که اونجا طاقت نیاره ...

_ من هم که گفتم بی بی جون ... ایرج خیلی سفارش کرد که پیش خودم نگهش دارم .

_ باشه این که دیگه بچه نو پا نیست ، ایرجم اشتباه میکنه دخترش بزرگ شده ... جوونه ... خدا رو خوش
نمیاد فردا آیندهاش خراب میشه .

و باز همه ی این جملات و کلمات را با پیری محض ادا میکرد ... و فاصله بین جملاتش زیاد بود ... مرتب نوچ نوچ
میکرد و دست هایش را به یاری یکدیگر میگرفت ، درست مثل همه ی پیرهای دیگر و باز هم بی بی ادامه داد ...

_ اگر همه به هم دیگه اینقدر سخت بگیرن ، دنیا جهنم میشه سنگ روی سنگ بند نمیشه ... ما پیر شدیم که
مرشد اینا باشیم سنگ صبورشون باشیم تا وقتی که جوونا هم پیرشن یاد بگیرن که دست بچه آشونو نوه هاشونو
بگیرن و گرنه پس گیس تو آسیاب سفید کردنه ... ایرج نباید از من مایه بذاره نباید از ناهید مایه بذاره ... ناهید هم
همین طور ... همه همین طور .. خدا فکر و عقل داده واسه چاره کردن ، زبون داده واسه حرف زدن ، حق گفته واسه
حق گفتن ... و مازیار که با صبر و حوصله ی تمام نکوهش های ملایم و پر از مکث بی بی را گوش میکرد در حالی که
رو به پنجره ایستاده بود گفت :

_ میخواد ناراحت بشه یا نشه ، بی بی اگر به گلایول از اول سخت می گرفتن این طور موجب سختی خودشون و
خودش و شما و بقیه می شدن

گلایول ناباورانه به دائی نگاه میکرد ... حالا او را میدید که همرمز دیگران قصد تنبیه او را دارد تنبیه برای این
سرپیچی که جور دیگری زندی کند جور دیگری که با همه ی جورهای اطرافش ناجور است ولی جوابی به دائی
نداد تنها حس کرد چشمانش از اشک میخواهد پر شود ولی نشد .

بی بی دوباره جواب داد

_ نه ... پسر مگه زندگی چقدر راحتی داره ؟ آدمیزاد همیشه عذاب میکشه ... حالا مردم به هم سخت ترسه کنن
؟ اون که تو میخوای بگی ، توجهه ... ولی تو این دوره زمونه ی خراب دیگه کی به کی توجه میکنه ؟ مردم
بسکه آهن و سنگ میبینن قلبشون یه تیکه سنگ و آهن شده ... وای به روزی که این سنگ خارا بشه و اون آهن
زنگ بزنه

بی بی دوباره آهی از سر حسرت کشید ، تکان های نامحسوسی به تنه اش میداد مثل عزاداری حسرت آمیز و
خفیف

دائی مازی با گوشه ی سیپلش به عادت همیشگی ور میرفت و گلایول زیر چشمی به مگسی نوک شصت پایش
نشسته بود مینگریست خیلی کم پیش میآمد که بی بی خودش در ادامه ی حرف زدن پیشقدم باشد ولی گفت :
_ مردم سر به سر هم میذاشتن از دل و دیوار هم خبر داشتن مردم حتی اگر زبونشون باز نمیشد از چشم هم درد
همدیگر رو میخوندن

بچه ها ... بچه ها رو پدر و مادرشون بزرگ میکردن نه آدمای غریبه ... که معلوم نیست از کجا اومدن ، چقدر
وجدان دارن ، حروم و حلال سرشون بشه یا نه ، چقدر به آخرت ایمان داران شوخی نیست ... که آدم همه امیدش
بعد از خدا به بچه شه ... شوخی نیست که خدا محبت بچه رو تو قلب والدینش میذاره ... اینا معنی داره

مازیار با صدای گرفتهای که کدورت از آن پیدا بود گفت :

_ چی بگم بی بی

و بعد از سکوتی طولانی گفت :

_ بی بی ته‌مینه یادته

_ آره ،..... یادمه

_ می دونی ... آمده تهران و بعد آهی از سر افسوس کشید .

بی بی با اشتیاق پرسید : دیدیش ؟....

_ نه برادرش زنگ زد ... اون گفت ... و یه چیز دیگه ام گفت ...

بی بی سکوت کرده بود ولی پیدا بود که مشتاق شنیدن تمام آنچه که مازیار می‌خواهد بگوید است ... همان طور که

گلا این طور بود ... اگر چه خود را به خواب زده بود مازیار ادامه داد

_ بی بی یه دختر هم داره

_ عجب پس شوهر کرده ؟

_ نه..... بچه مانعه ... یه دختر ۱۷ سالشه

_ خدایا به بزرگی ات شکر ... خدایا به نسیب و قسمتت شک پسرم برو دنبالش ... چرا پیاش نرفتی ؟

_ بی بی یه عمر من از وجود اون بچه بی خبر موندم ... یه عمر باور نکردم

بی بی با صدائی آهسته گفت : تو هم خیلی تقصیر گردنتبود .. بین چقدر نسبت به خواهر زاده ات غیرت به خرج

میدی ... اونم دختر مردم بود

یکباره همه ی احساس علاقه و اعتمادی که گلا تا این لحظه نسبت به دایی داشت به زیر توده عظیمی از علامت سوال

فرو ارفت اه خدایا چه میشنید دائی دائی مازیار داشت از زن و دختری صحبت میکرد که بند تعلقی نسبت

به آنها بر گردنش است تعلقی

که خودش تاکنون از وجود آن بی خبر بده ... و حالا بی بی حرفی زد که نشان میداد دائی مازی هم در دوران شرارت

و سرکشی خودش بنحو مطلوبی جوانی کرده ... پس چرا اینهمه او را به پرهیز سفارش می کند ... گویی پرهیزکاران

کاری ندارند جز آنکه بارها پرده پرهیز را بدرند و بعد از دیگران بخواهند چنین پرده ای را در عین حفاظت بر در و

دیوار زندگیشان آویزان کنند

دلش میخواست همانا لحظه بلند شود و بگوید ... خوب چشمم روشن که شما دختری دارید که عنقریب ۱۸ سالگی

اش را جاش بگیرید و امروز از وجودش به ما اطلاع میدهید . میدانست پلک هایش آرام و قرار بخواهند گرفت

ولی میترسید اگر آنها را باز کند دائی حرف نزند گرچه آنطور که او حرف میزد انگار که دیگر برایش مهم

نیست گلابول حرف هایش را میشنود یا نه بد جور در خودش بود سکوتی بین آنها برقرار بود و بعد مثل آدم

های بغض گرفته حرف کوتاهی زد ، بی بی با حالت تحت تاثیر قرار گرفته ای گفت :

_ پس چطور حالا سراغتو گرفته ... گمون نمیکردم اون دختر دلش شکسته بود

_ بی بی ،..... ته‌مینه مریضه سرطان داره ... برادرش گفت واسه همین منو پیدا کرد

_ ای داد بیداد ... پس برو ... برو تا بیشتر از این دیر نشده . برو بهش برس خدا رو چه دیدی شاید غصه ی روزگار

این بلا رو به سرش آورده

_ چطور برم ... چطور تو چشمای اون دو تا نگاه کنم(مازیار بغضش ترکید و آرام و مردانه شروع به گریه کرد)

گلابول پنهانی چشمانش را باز کرد بی بی گفت :

_ قدر عمر و ساعت رو بدون پسرم شما جوونا واسه زندگی اینهمه معطل می کنید دنبال اشتباه میروید و دلتون نمیخواد جبران کنید ... شماها برای پیر شدن عجله می کنید و توی زندگی خودتونو معطل میکنید ، آخه چرا مازیار آهی کشید و گفت : تو رو خدا بسه بی بی ... بعد هم آمد بالای سر گلایول، گلایول به سرعت چشمانش را بست و وانمود کرد خواب است . مازیار دستی به سر و صورت گلایول کشید و دوباره گفت :

_ پاشو بی بی ، ببرمت خونه خودا میام پیشش میمونم .

_ دلم طاقت نمیاره ... دلم شورشو میزنه

_ خیالت راحت باشه تنهاتش نمیزارم ، گلی خانم با خودم میارم .

_ باشه خیالم راحت باشه ؟ این بچه امانته ، سپردم دستت

عصر بود که رزیدنت جوانی که صبح همراه دکتر برای معاینه آمده بود برای پانسمان محل عمل آمد ... با دقت خاصی کار میکرد گلایول منتظر بود گبچ پایش را بردارند ولی بر خلاف انتظارش فقط ناحیه ای که مورد عمل قرار گرفته بود و قطعه ای از گبچ را به منظور دسترسی به آن جدا کرده بودند پانسمان شد . و در حین کار سر صحبت را هم با گلایول باز کرد ، از سنّ و سالش پرسید و برایش گفت پریدن از یک دیوار ۵ متری مثل نقل و نبات قصه ی پرسنل بیمارستان شده و علت را از او جویا شد ... گلایول هم حرف زیادی نزد و وقتی دکتر میخواست برود دوباره پرسید مگه خونه ی خودتون نیست ... چطور با کلید وارد نشدی ؟ گلایول هم خیلی صریح گفت چون به خودم مربوطه ، عادت دارم از دیوار بکشم بالا

دکتر هم خندید و گفت : وقتی بابا بزرگ منوز خونه شون بیرون می کرد ، نصفه شبا این طوری میرفتم تو .

ولی اصلا نفهمید که با این حرفش دل گلایول را تا چه حد آزرده کرد خانه ... خانه خودش ... آیا براستی آنجا خانه او بود خانه ای که حق نداشت دیگر بداخلش برود .. خانه ای که همه کس دیگر از او پرهیز میکرد مثل یک بلا ، یک مصیبت ... خانه ای که هر چه این چند روزه در آن اتفاق افتاده بود همه و عمه تقصیر خودش بود ... و اگر نبود ، پس تقصیر را میشد به گردن چه کسی انداخت ... به گردن چه کسی ایرج مزیار ناهید بی بی یا یا آن دخترک خفته در گور کودکانه اش ارغوان ... شاید هم آن ، آن غریبه ترسناک

و ناخودآگاه به فکر فرو رفت ... آن موجود موهوم ... سعی کرد بخاطر بیاورد چه شکلی بود .. ولی اصلا یادش نمی آمد انگار هرگز صورتش را ندیده ... بعد هم فکر کرد چه چشمان درخشانی داشته شاید توجهش فقط به آن چشم های غیظ آمیز و براق جلب شده که بقیه اجزای صورت او را به خاطر ندارد .

بعد یک مرتبه حس کرس کسی گوشه اتاق یواشکی پنهان شده ، یکباره بی بی را به نظر آورد که ناگهان ایستاده و حالا قدش به سقف میرسد و بعد یکدفعه بیاد تعریف هایی که یک روز فروزونه به نقل از مادر بزرگش کرده بود افتاد

اینکه موجودات موهوم مکان های قدیمی و مرطوب را دوست دارند اینکه به حمام ها و چاه آب بیشتر از هر جای دیگر علاقه ماندند ... اینکه در بیابانها خیلی راحت آنها را می شود پیدا کرد آنها اصولا سر سازش با هیچ کس را ندارند آن روز در خانه فروزونه را به خاطر آورد آن روز شاید از عجیبترین روزهای زندگی به حساب میآمد آنروز فروزنده دوستش چیزهای عینی را در باره افسانه اجنه نقل کرده و قسم خورده بود که در کنج کهنه ی خانه مادر بزرگش جنی کهنسال زندگی می کند که پاهایش را با پارچه های متعدد می بندد و کفش هایش عجیب و قریب

است و خودش را دولا دولا راه میرود ... موهای قرمز دارد که بیشتر به نارنجی میزند چشمانش ریز ولی بسیار براق است وقتی آینه ای جلوی او گرفته شود می شود فهمید که چقدر صورتش وحشتناک است
گلایول پرسیده بود چطوری یعنی چه شکلیه

و فروزنده صدایش را آهسته کرد و گفت : خیلی خیلی زشت ... مثل آتش ... اصلا انگار که جسم نداره انگار از بدنش همه چیز ردّ میشه انگار بدنش از هوایی حاجیم و پر از شعله درست شده باشد باید ببینی نمی شود تعریف کرد ... او به دود و تاریکی علاقه‌های عجیب دارد ... و اگر در گوشه های اتاق بایستی و حرفهایش را گوش بدهی او تو را نمیبیند و آنوقت میفهمی که او مثل دیوانه ها گاه جیغ می کشد و گاه میخندد و گاه با خودش حرف میزند ... البته او با کسانی

حرف میزند که تو آنها را نمی بینی و گلایول با حالتی مردّد توأم با کمی ترس و دلشوره پرسیده بود : او کاری به کار آدم ها ندارد ؟ و فروزنده گفت : بستگی دارد به اینکه او ترا اهل آن خانه بدانند یا نه ... میدانی هر جنی خانه ای دارد.... و یا شاید بشود گفت هر خانه ای جنی خاص دارد

انروز پس از بازگشت از خانه فروزنده همچنان که در بهر افکار و حرف هایی که فروزنده زده بود سیر میکرد ناگهان با بی بی روبرو شده بود ... و بی بی لحظاتی خیره نگاهش کرد و گفت :
_ چیه مادر از چیزی ترسیدی ؟....

و گلایول با چشمان از ادقه در آمده من من کنان گفته بود ... نه چطور ... چطور مگه بعد هم به خاطر آورد که در جای جای خانه بی بی شمع های کهنه ای هست بیبی وقتی شمعی روشن میکرد مینشست و تا آخر خیره خیره به شعله ی آن چشم میدوخت گاه چیزهایی میگفت و با خودش نجوا می کرد و وقتی شده به آخر میرسید او تمام ماده ذوب شده شمع را بر میداشت و در ظرفی میریخت که پر از شمع های ذوب شده و سفت شده ی بی شکلی قرار داشت.

پس او چیزهای دیگری هم از زندگی بی بی میدانست ، مگر چقدر با او زندگی کرده بود . ولی نه ربطی به زندگی کردن نداشت به این مربوط میشد که هر بار بر حسب اتفاق دیده بود که چنین کارهایی کرده ، دیده بود که یکبار مشغول پاک کردن ظرفی از باقیمانده شمع است وقتی در خانه اش بود دیده بود یک ظرف پر از باقیمانده شمع هست ... چند بار دیده بود که وقتی شمع روشن میکند می نشیند و به شعله های آن خیره میشود حالا همه ی اینها را به کنار هم میگذاشت و مثل تصویر واضحی از یک خاطره چند باره تکرار شده از ذهن مرور میداد
_ سلام خانومم.... اسپایدر زن (زن پرستار بود)

یکباره جیغ کوتاهی از وحشت کشید

_ اوه چی شده ترسیدی ... فکر کردم بیداری ... میخوای چراغ اتاق رو روشن کنم این طوری دلت میگیره
_ بیخشید آره ... دائمیام نیومده ...

_ همون آقای خوش تیپ و مودب دائی ته ... چی بود اسمش مازیار .

_ بله

_ نه هنوز نیامده

بعد هم پرستار یک معاینه ی کلی از او کرد، سرمش را تنظیم کرد وزنه های متصل به پایش را چک کرد و رفت بعد هم سوپ بدمزه و ساده ای را به عنوان شام برایش آوردند ... دلش از گرسنگی ضعف میرفت ، هرگز تا این حد

احساس پس ماندگی و بیچارگی نکرده بود ... این چند وقت همهاش با تحقیر و اضطراب و تنبیه و انتظار گذشته بود شاید حالا می شد گفت بیش از هر کس دیگری از دل ناهید خبر داشت البته ... اگر بی انصافی نباشد ... اگر قائله بی بی بگذارد اگر کنجکاوی های دیگران بگذارد ... اگر باید از مازیار هم چیزهایی میپرسید ... شب شده بود هنوز از مازیار خبری نبود .. حوصله اش به شدت سر رفته بود .. باز هم موجی دیگر از درد سراسر مواج پایش تا کف و بالای آن را فرا گرفت و این بار با حالتی شبیه فریاد مسکن خواست

_ کسی نیست به داد ما برسه خانم پرستار ... یه نفر بیاد

و بالاخره کسی آمد ... کارگر بخش آمد ... و با غرولند گفت چه خبره ... مگه سر آوردی تو این بخش همه آویزون شدن همه گیج دارن همه کار دارن همه درد دارن تو چته اتاقو گرفتی رو سرت ...

_ برو بگو پرستار بیاد

_ پرستار نیست ... کار داره ... به من بگو .. دفعه دیگه ام داد نزن ، زنگ بزن

_ درد دارم پام درد میکنه

_ اوه اوه اوه ،..... از اون عزیز دردونه هایی ها دختر جون یکی از فک و فامیلاتو بگو بید همراهت باشه اتاق خصوصی که دارن گمون نکنم همراه بیاد خرجت زیاد بالا بره

و ساعت حدود یازده و نیم بود که دائی مازیار خیلی بی اعتنا و دلخور آمد تنها بود گلی را هم نیاورده بود حال و احوالپرسی خشکی با گلایول کرد و گفت باید برود

_ دائی دائی زنگ بزن خونه ... یه نفر بیاد اینجا همراه من باشه اینا گفتن .

_ تو همراه واسه چپته ... تو که کسی رو آدم حساب نمی کنی بخواد همراهت باشه ، حالا فقط واسه دستشویی میخوای همراه بیاد

گلایول نگاهی شماتت بار به دائی کرد و چیزی نگفت مازیار با حالتی کلافه چند قدم در اتاق زد و دوباره روی تخت کنار گلایول نشست

_ بین گلاخ تو دیگه منو از کره در بردی ... اعصاب منو خورد کردی ... این چه کاری بود .

_ گفتم که میخوام برگردم خونه مون ... نمیخوام پیش شما بمونم

_ جایی که اجازه نداری چرا رفتی ... ندیدی حتی در خونه رو روت باز نکردن ... فعلا تحمل میکردی ... چرا فکر میکنی هر چی بخواهی همون باید بشه ... هر کاری بخواهی همونو باید بکنی ... دختر چرا این قدر خودخواهی اون خونه ای که تو اینقدر بهش می نازی فکر میکنی مال کیه ... مال کسیه که تو حتی لایق سلام کردن نمیدونی ... مال کسی که از است تا حالا سجادهاش رو پهن کرده داره واسه تو و سلامتی تو و مادرت دعا می کنه ... چرا شدی بالای جون همه

و شاید همین حرف ها اشکش را در آورد ... و آنقدر هق هق زد که بی آنکه یادش بماند درد داشته و مسکن میخواست خوابش برد ... و دائی هم نمانده بود تا بخواد حتی بگوید که گریه نکن ... این دفعه ی آخرت باشه من باقی تو را میبخشیم او را به حال خود گذاشته بود تا هر چه میخواد تنهایی بکشد ... فکر کند ... گریه کند و از یادآوری ملامت ها ملول شود ... دائی رفت و تا فردا عصر هم نیامد و اگر خانم پرستار خوش رو و شوخ نبود معلوم نبود این ساعت ها را چگونه بگذرانند

صبح روز بعد هم دوباره جراح و دستیارش آمدند و عصر هم بالاخره خواهر گلپروور آمد و آنجا مستقر شد، و این شد برنامه دو هفته بستری شدن گلا در بیمارستان که بعضی روزهایش بشدت غمگین و کسالت بار بودند و بعضی روزهایش با ورود دائی مازیار و با وجود برخی از پرستاران و هر روز در ساعت های بخصوص حضور پر از توجه رزیدنت ارپدی بر بالین او راحت تر از بقیه ساعت ها می گذشت، چند باری هم بی بی آمد ... و هر بار میگفت که مازیار او را نمی آورد و ملاحظه سن و سالش را می کند و گرنه خودش دلش میخواد اصلا آنجا بماند ... ولی گلابول همچنان با نگاهی پر از شک و تردید به او مینگریست و گاه به او حسادت می کرد به این همه تسلطی که بر قلب این و آن دارد

مازیار اگر چه از بی اعتنایی هایش کاسته بود ولی مثل گذشته نبود. بنظرش میرسید چیزی فکرش را خیلی مشغول کرده ... چیزی که آنقدر مهم است که دیگر نمیتواند در ذهن او جایی برای پردازش به مسایل گلابول را باز کند ... گلابول چه زود همه اقتدار و اهمیتش را از دست داد ... همه ی اینها هدیه های شومی بودند که ورود به ۱۸ سالگی برایش به ارمغان آورده بود

پس از دو هفته ی تمام بخانه برگشت ... ولی به خانه ی بی بی

تا داخل خانه ی بی بی با کمک دائی و گلپروور رفت ... و وقتی از چند ده متری جلوی عمارت ردّ می شد تا به خانه ی بی بی انتقال یابد ... دید که هنوز در آن بسته است .. خانه در سکوت غریبی فرو رفته بود ... برگ های خشکیده روی پله ها به آن حالتی نامرتب و درهم ریخته میداد ... از آنجا میشد همه گرد و خاکی را که به خانه نشسته حس کرد ... خانه در سکوت فرو رفته بود ... سکوتی که انگار هرگز خانه ای نبوده که بخواد معنی غیر از این را القا کرده باشد. جایی که انگار دیگر هرگز او را به خود نخواهد پذیرفت ... با آن اتاق با پرده های صورتی دیگر مال او نبود

آن پله های زیبا قدم های او را تحمل نخواهند کرد ... زیرا آنجا دیگر نفسی نیست تا بخواد دری را برای او باز کند ... حالا به دختر بی خانمان بدل شده بود که مثل آدم های یتیم قرار است از صدقه سر بی بی در خانه ی او همدم پیرزن باشد پیرزنی که هر چه مادری می کند کمتر در باورش او را میپذیرد ... از او می ترسید و حالا شاید قرار است از امشب و هر شب به سراغش بیاید

به در خانه بی بی رسیدند ... بی بی جلوی خانه در حیاط کوچک نقلی خودش با منقلی کوچک از اسفند منتظرش بود .. بعد هم مرد قلچماقی را دید که با یک کارد تیز در دست گریبان گوسفندی بیچاره را گرفته او را به زمین کوبید تا سر از بدنش جدا کند

تحمل دیدنش را نداشت ... فکر اینکه این کار چقدر بی رحمی میخواد احساس تنفرش را از بی بی دو چندان کرد. بخصوص وقتی که دید بی بی با کاسه ی آبی، دولا دولا بسوی گوسفند آمد، آب را جلویش گذاشت و خودش همان کنار ایستاد و شروع کرد به خواندن

دعا کرد و به وضوح می شنید که اسم خدا را میبرد

"وای او چطور میتواند اسباب مرگ این حیوان زبان بسته را فراهم کند و نام خدا را هم ببرد" او چطور آدمی است ... او تشنه ی خون است ... گویی برای دیدم خون دارد لحظه شماری میکند ... چگونه توانسته مرا بهانه کند و بگوید قصد و غرضش این است که برای من قربانی کند اصلا چه کسی به او گفته باید اینکار را بکند و مرا بهانه اش قرار دهد قربانی برای چه؟ اینها افکاری بود که در آن لحظه از ذهنش می گذشت در حالیکه، عبور هر یک از آنها آثاری بر چهره از می گذاشت که شاید خودش متوجه نبود قیافه آدم هایی را گرفته بود که در عین

ناباوری ترسیده اند و توأم با این حس و حال دلشان می سوزد و در عین حال به شدت عصبی شده ولی زبانش بند رفته است..... قیافه مملو از سوال بی جواب
...

گوسفند آخرین بع بع هایش را ، کرد و به زمین کوبیده شد، مرد قصاب ، بسم الله الرحمن الرحيم بلند بالای گفت و تیغ را بر گلوی حیوان بیچاره جایی که با دست دیگر مرتب آنرا لمس و معاینه میکرد گذاشت و همان دم با یک حرکت سریع قصاب مایعی قرمز جاری شد گوسفند هم با شنیدن آنچه قصاب در یک عبارت به کار برد به مرد خود رضایت داد و لحظاتی بعد خر خرها هم قطع شد و دست و پای گوسفند که از آخرین تکان های ناشی از خروج جان از بدنش آرام گرفته بود ، دراز به دراز نقش زمین و آغشته به خون که حجیمی از آن تمام موزاییکهای دور و بر آن بیچاره را گرفته بود شد ، پشمهای کرم رنگ و فرفریاش هم انگار که با رنگ رزی خون الودی به قرمز تیره ای تبدیل شده بودند .

نمی دانست چگونه طاقت دیدن آن صحنه ی دردناک را داشت ولی فهمیده بود ، حتی اگر میخواست قدرت نداشت که نگاهش را از منظره ی صلاخی و آن قربانی ناتوان بردارد لرزشی بر پیکرش مستولی میشد ... حس میکرد پشتش شروع به عرق کردن کرده حتی میتواند بروز دانه های عرق را مثل بیرون آمدن سر سوزن هایی از پوست کنفش و جاری شدن آنها به سوی گردی کمرش را دقیقاً حس کند ، حس میکرد حتی پایش که داخل گبج گرم و داغ بود ، عرق کرده و حالا با وضعیتش با د سرد می شود پوست بدنش دانه دانه شده بود و شک نداشت حالا اگر آستین لباسش را بالا بزند موهای دستش سیخ شده اند بی بی انگشت دستش را به قطره ای از خونگوسفند آغشته کرد و بسوی او آمد و همان انگشت را به پیشانی گلابول مالید و همینکار باعث شد همه ی سکوت و بهت و ترس و ترحم و لرزش او را به فریادی مبدل کند که با خشم تمام بی بی را نشانه گرفته بود.....
چرا چرا زده به من چرا خونشو زدی به سر من

بی بی ، گلپرور ، قصاب و بقیه هر کس که آنجا بود همه خیره و حاج و واج نگاهشان را به سوی گلابول معطوف کردند..... گلپرور آهسته نهج نهج کرد و قصاب سرش را به علامت تأسف تکان داد ، مازیار گوشه ی سیبیلهايش را دسر میکشید و نه این حالت را به نحوی عصبی تکرار می کرد و نگاه خشمگینی به گلابول دوخته بود ... بی بی نمیدانست باید چه کند ... بغضش گرفته بود او نوه اش که داشت به خاطرش قربانی می کرد ، او را جلوی همه خرد و خفیف کرده بود ... و به محض اینکه این فکر از ذهنش گذشت ، صلوات فرستاد و گفت ، خدایا پناه بر تو و نفس عمیقی کشید و به طرف قصاب برگشت . گلپرور را صدا کرد تا نحوه تقسیم گوسفند را تذکر دهد ... گویی به شدت سعی میکرد بر افکار اینکه غرورش شکسته غلبه کند گویی غرور قرار نیست در دل بی بی فرمان را بدست بگیرد و او را به سوی بچرخاند ، به سوی که برای گلابول بسیار آشناست
مازیار هم به بی بی ملحق شد ، داشت یواش یواش چیزهایی به او می گفت گویی میخواهد از دلش در بیاورد ... و بی بی با حرکاتی نشان میداد که چیزی در دلش نیست . و از این اتفاق ناراحت نشده تنها کلمه ای که در این بین گلابول از دهان بی بی شنید این بود که گفت جوونه ... جوونه عیب نداره ... نه ، نه عیب نداره بخشش از بزرگتره

و بعد اسم ناهید را شنید گویی انگار حالا بی بی داشت ناهید را دامی کرد ... یا آنکه چیزی درباره او می گفت .

احساس سرما مبدل به لرز بارزی شد که حالا داشت پیکر گلابول را تکان میداد و بعد حال تهوعی هم به آن اضافه شد و دوباره همه ی نظرها به سوی او جالب شد و در آن بین فقط دوباره بی بی بود که با حالتی مضطرب گفت :

_ آقا مازیار ... بیرش تو حال بچه ام خوب نیست گلی خانم کمک کن ، کمک کن
گلی هم با دستهایی که بوی گوشت تازه از آن می آمد به کمک او شتافت ... دلش نمیخواست به او دست بزنند ولی قدرت حرف زدن نداشت مرتب اوق میزد ولی چیزی بالا نمی آورد ... دایما صحنه ی سر بریدن گوسفند و بوی دست گلی خانم بر بدی حالش می افزود
مازیار با حالتی عصبی گفت . دست از این لوس بایزها بردار دیگه پدر همه رو در آوردی ... و یکدفعه او را از روی صندلی چرخدار بلند کرد و به طرف تکه برد حتی فرصت نداد که خودش با کمک او و گلی خانم قدم بردارد ، سپس روی تخت نشاندش و بی آنکه حرفی بزند از در خارج شد
گلی خانم خواست روی تخت درازش کند که همه توانش را جمع کرد و گفت :
_ دست به من نزن با این بوی دستت .

گلی به دستانش نگاهی کرد و بعد عقب رفت و او هم از خانه خارج شد ... گلاخ هم سرش را روی بالش فشار داد و ناگهان گریه را سردر گویی آنچه که آن لحظات موجب تهوعش شده بود بغضی گره خورده بود که علت آن علت آن ... واقعاً علت آن چه میتواندست باشد . علت آن ، مرگ گوسفند نه ، نبود ... علت آن بوی خون و گوشت که از دست های گلی خانم به مشام میرسید ، هم نبود ... علتش شاید ... خودش نمیدانست علتش واقعاً چیست ... علتش رفتن به خانه ی بی بی و مجبور بودن به اقامت در آن واقعاً نمی توانست باشد ولی شاید بشود گفت علت آن ، همین حرکت زشتی بود که نسبت به بی بی انجام داد و بر خلاف آنچه انتظار داشت با گذشت کامل بی بی مواجه شده بود ... در حالیکه اطرافیان نگاه شماتت باری به او دوخته بودند یکباره به یاد گذشته ها افتاد هر بار که نسبت به بی بی گستاخی ابراز داشته بود مادر یا پدرش به وضوح به او تذکر داده بودند و اصلاً تنها حساسیت آنها همین بود در برابر سایر لجبازی ها و گستاخی ها و بی ادبی هایش بی تفاوت بودند و پا پیچش نمیشدند ولی نسبت به بی بی نه ... گویی حس حسادتی نسبت به بی بی در او رشد کرده بود حسی که در این سن و سال دوست داشت به واسطه ی آن با بی بی یکی به دو کند یا آنکه لج کرده و حرص او را در آورد
و با این همه احساس ملامت باری از پشیمانی در وجودش میانباشت که انگار خودش هم به خودش میگفت
احمق... این چه کاری بود که کردی چرا این طور باهاش حرف زدی ... بی تربیت ... نکا شناس ، فکر کردی کی هستی همسن و سالته هم قدته ... هم شانته

و همینها بود که شاید اشکها را به هق هق سرازیر میکرد ... ملامتی درونی ... نهیبی از خود بی آنکه صدائی از آن بشنود یا اصلاً به وجود آن پی ببرد ، حضوری درونی و ناشناس از خود.....
پس از تقسیم گوشت های قربانی ، که مازیار و گلپور هر دو ی آن را تا عصر انجام دادند ، صدای مازیار که از بی بی خداحافظی میکرد به گوش میرسید ... گلابول لحظاتی در انتظار ماند ، اما از دائی خبری نشد . با صدائی بلند صدایش کرد دائی دائی مازی دائی
دهگیکای بعد دائی به داخل آمد ... با لحنی دلخور و عصبی زیر لب گفت :
_ منو صدا کردی ،.....

_اره دائی دائی میشه میشه من پیام خونه شما ... یا اینکه برم خونه خودمون من من اینجا راحت نیستم
....

_خونه من راحت بودی

_اره خب

_پس چرا نصفه شبی در رفتی بین گلابول باور کن ایندفعه خیلی خیط کردی ایندفعه واقعاً دیگه اوضاع خیلی
خرابه ... دیگه دیگه حتی برای من هم مهم نیست تو کجا راحتی ، چطور راحتی ... چطور ناراحتی ... اصلاً مهم
نیست

_دائی شما دیگه چرا منکه ... (مازیار به مسخره گفت)

_اره منکه کاری نکردم مادرمو دیوونه کردم روانه تیمارستان شده پدرمو آورده کردم ... از دیوار میپریم پای
خودمو میشکنم سر به سر دائیام میزارم که تا حالا هیچ کس به اندازه اون همراه و رفیق من نبوده تا نصفه
شب دلشو شور میندازم ... که چی ... که یه وقت دو ساعت سه ساعت در روز نشه که دنیا به میل من نچرخه آخه
منم دیگه ... گلابول یکه زن عالم و آدمها بگو اینا رو میخوای بگی ... همشو میدونم ... همشو الان
هم انقدر ازت

ولی حرفش را تمام نکرد نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.....

گلاخ با لحن گرفتهای گفت : شاید شاید همین طوره که شما گفتی ولی ولی من حدس نداشتم یعنی
.... من نمیدونم چطور بگم

_می دونم تو نمیدونی ، ولی من میدونم واسه همین اینقدر تا حالا دل به دل تو دادم من ، من اگر یه
چیزی تو گذشته ی خودم ، سوکم نامی زد ... شاید این قدر شور تو رو نمیخوردم بدبختی اینه که من میدونم تو
چی میگی ، میدنم چته ولی نمیدونم چطور بگم داری وقت منو ، خودتو ، و وقیه رو تلف میکنی اصلاً اگر بدونم ،
دیگه واقعاً دیر شده حالا تنها کسی که میتونه حداقل خودشو اذیت نکنه ، تویی تو ، خودت

البته ، خیلی جدی ازت میخوام ، حالا که اینجایی بی بی رو اذیت نکن هر چقدر که خودخواهیت نداشت ولی
خیلی جدی بهت میگم من اجازه نمیدم بی بی رو اذیت کنی سر به سرش نذار و مثل یه بچه آدم از زحماتش
تشکر کن اگر نمیتونی باهاش زندگی کنی ، از لطفش میتونی تشکر کنی

_ همه ی شما فقط فکر اون هستید ... ایرج - ناهید شما ... بابا من هم آدمم

_تو شاید آدم باشی ولی بی بی یه چیزی مثل فرشته است اون انسانه انسان تو میفهمی ... یعنی چی
.....

مازیار لحظاتی سکوت کرد و در سکوت به گلابول که حالا داشت یواش یواش گریه می کرد نگاه کرد و گفت : گلا
..... دیگه پلی نمونده که بخواهی خرابش کنی ... تو از آخر به اول زندگی می کنی ، جائیکه اول زندگی و جوونیت ، نه
پدر و مادرتو برای خودت نگاه داشتی ، نه حتی سلامتی خودتو.... حالا تو به این جوونی ، زمین گیر شدی ... حداقل تا
چند وقت ببین اگر اون صندلی چرخدار از بیمارستان اجاره نمیکردم تو محتاج تک تک ماها بودی . من گلی خانم
... حتی هر غریبهای که بتونه بلندت کنه و حالا تو اینجا توی خونه ی بی بی محتاج مراقبت و محبت اون هستی ... اون
پیرزن ۹۰ ساله باید کمکت کنه

باور کن گلاخ اینا خیلی حرف ... نمیدونم چی بگم ولی سایدم خدا خیلی دوستت داره که از حالا گذاشته اینهمه تلخی رو یکدفعه بچشی که قدر بقیه ی عمر تو بدونی شاید سر راهت پلی مونده باشه ... واسه آینده ، واسه فردا شاید کاش من هم زودتر خیلی چیزا رو میفهمیدم ... حالا هم دارم میرم دنبال اون خیلی چیزا خدا کنه خیلی دیر نکرده باشم من نمیخوام مثل ایرج بشم یه بچه‌های گوشه ی این مملکت هست که مال منه و من تازه فهمیدم

گریه گلا قطع شد ، ذهنش کنجکاو شده بود ، نگاهی به مازیار کرد و تا خواست حرفی بزند مازیار گفت :
_ نه ، نه لطفاً سوال نکن چون به تنها کسی که نمیخوام بگم تویی ... خوب حالا من میرم البته اول میرم شیراز سری به ناهید میزنم که اونجا بستری شده ... بعد بر میگردم و زیاد هم دوست ندارم و قتمو واسه تو تلف کنم ، لااقل حالا که فهمیدم تو حتی خودت برای زندگی خودت اهمیتی قایل نمیشی، دلیل نداره که من هم واسه تو وقت بذارم حالا هم دوستانه از هم خداحافظی میکنیم ولی بازم در مورد بی بی هیچ یادت نره چی گفتم تمام این حرف ا را در حالتی زد که انگشت اشاره اش را همزمان با تاکید روی حرف هایش به طرف گلا یول به لحن خط و نشان کشیدن تکان میداد و دست آخر هم یک خداحافظی خشک و خالی کرد و رفت بدون اینکه چراغ اتاق را روشن کند

و ساعت آ آی ساعت دیگری از انتظار و نگرانی بر وجود گلا یول شروع شد
گویی ۱۸ سال زندگی کرده بود که حالا به اندازه ۱۸ سال طعم انتظار هر آنچه را که گذرانده بود تلخ و زهر آگین می کرد ... حالا زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا او را از آنچه بدش می آید بهره مند سازند خانه ی بی بی خوب بی بی ، بی اعتنائی دیگران و خیلی چیزهای دیگر .
بی بی وارد اتاق شد اتاق تاریک بود ، چراغ را روشن کرد و همزمان گلا یول پتو را روی سرش کشید ... حس کرد بی بی دارد به او نزدیک می شود و وقتی کنار تخت رسید ، آهسته گفت :
_ مادر گلا یولم خوابی ... بیدار شو ... شامتو بخور

اسم شام که آمد مشامش را نوازش داد بوی ملیح کوفته و گوشت آب به زیر پتو نفوذ کرده بود احساس کرد شکمش دارد برای خوردن آن غش میروود از صبح تا حالا که ساعت حدود هشت و یا قدری از آن گذشته بود چیزی نخورده بود... فقط گرسنه بود... بغض کرده بود... حرص خورده بود، و از بس که اوق زده بود، عضلات زیر دنده اش دردناک شده بود...
سرش را آهسته از زیر پتو بیرون آورد... روشنایی چراغ به چشمش زد و سعی کرد نشان دهد که خواب بوده... و با صدای گرفته ای پرسید...

- ساعت چنده...

- هشت و نیمه... پاشو... شام بخور که جونی بگیری... دواها تم بخور، بیا... من برم چایی بذارم...

گلا یول سینی غذا را از دست بی بی گرفت و با همان صدای گرفته ، تشکر کرد...
بی بی دامنش بدست گرفت و بطرف آشپزخانه رفت... و گلا یول با نگاه در آشپزخانه دنبالش کرد... داشت فکر می کرد که چرا بی بی موقع راه رفتن دامنش را می گیرد... و بعد مجسم کرد که در حالی که ادم مجبور است خیلی دولا راه برود دستهایش را نمی تواند، آویزان بگذارد... باید آنها را عقب نگهدارد و حالا که بی بی به اندازه ی تعظیم کردن دولا دولا راه می رفت، دستهایش را به دامنش متصل کرد، تا با گرفتن آن در دست، دستش را همچنان در

کناره ی بدن و عقب نگهدارد...دولا راه رفتن باید کار سختی باشد...ولی او که می تواند بایستد پس چرا صاف راه نمی رود...و بعد به این فکر کرد که این راز حتما آنقدر برای بی بی مهم است که حاضر است بخاطر آن سختی خمیدگی را برای تمام روز تحمل کند...بی بی چقدر پر طاقت و تحمل است...و تحمل...کلمه ای است رنج آور که برای او اخیرا سخت ترین روزهای زندگی را به اجبار به ارمغان آورده است.

روزی که گلا را از بیمارستان مرخص کرده بودند...دکتر جراح دستور داده بود که حداقل هفته ای دو سه بار پانسمان محل جراحی شده را تعویض کنند، برای اینکار لازم بود با آن ها به درمانگاه یا بیمارستان بروند، یا اینکه کسی برای انجام پانسمان به منزل بیاید و همان رزینت جوانی که چند بار طی روزهای بستری از گلابول عیادت کرده و پانسمانهای او را انجام می داد، خودش به مازیار پیشنهاد کرد که برای انجام اینکار به خانه ی آن ها برود...مازیار هم از خدا خواسته قرار و مدار لازم را با او گذاشت، دکتر هم برای آن که مته به خشخاش بگذارد و حسن نیت بیشتر خود را ثابت کند، گفته بود که " می داند برای آدم سالخورده ای مثل بی بی سخت است گلابول را با آن پای گچ گرفته و سنگین حرکت دهد و او با کمال میل این همکاری را خواهد کرد " مازیار هم فراوان تشکر کرده بود و گفته بود که سفرهایی در پیش دارد که نمی تواند در خانه بماند، و ناچار است به کارهای خودش پردازد.

سپس آدرس خانه را به دکتر پروین داد و یک چک هم برایش کشید، و قول داد پس از مراجعت دوباره به دکتر سر بزند...

علیرضا هم که تا آن موقع فکر می کرد گلابول الکی به مازیار دایی می گوید، مطمئن شد بی بی و گلابول ساکنین خانه ای هستند که مازیار

باید صاحب و اربابش باشد بعد هم از اینکه دارد به زنی فقیر مثل بی بی و نوه اش کمک می کند، از خودش خوشش آمد...فکر کرده بود که گلابول هم به این ترتیب دختر طغیان زده و عصیانگر یک خانواده ی زحمتکش و سطح پایین است که بهر حال مرتکب اشتباه سهوی یا عمدی شده که اغلب آدمهای هم سطح او که عقده های فراوان اجنماع طبقاتی را حس می کنند، می شوند...با همه ی وجود به این امر اعتقاد داشت که آدمهای اجنماع هر کدام عقده های خاص طبقه خود را دارند...او بر این باور بود که چرا خودش هم از این گروه بود...و میدانست که گروه و طبقه ی او بجز این عقده ها، سوالهای شگفت انگیز فراوانی هم دارند که هرگز تمام شدنی نیستند و اگر هم محدود و تمام شدنی باشند کسی قادر به پاسخ گویی شان نخواهد بود و حتی اگر کسی ادعای پاسخگویی کنند از پاسخ دادن طفره خواهد رفت پس آن ها که از این طبقه اند، مجوز عصیان را بطور طبیعی دارند...برای همین است که در انواع خفیف و نوظهور بروز آن و دست و پایشان می شکنند و در انواع شدید آن، یا کهنه و مزمن شدن عصیانشان، سرشان بالای دار می رود و این بخش از یک قانون عمومی برای فقر است...قانون عمومی فقر و حماقت...بخش دیگری از این قانون، و شاید تنها تبصره ی آن، فقر و تدبیر است...چیزی که علیرضا خودش ترجیح داده بود آنرا انتخاب کند و گاه احساس می کرد که ناچار است برخی از افراد هم گروهش را به این سو سوق دهد از 12 سالگی وقتی پی به شرایط قطعی خودش برده بود، بر آن مصمم شد که ذیل تبصره باشد، و حالا هم شاید همان احساس اجبار، و یا همدردی و هم طبقه بودن است که باعث شد برای انجام پانسمانهای متعدد گلابول و سایر دستورات پزشکی خودش پیشقدم بشود...و بعد به خود گلابول فکر کرد اینکه چه دختر قوی هیکل و خوش استخوانی

بوده...هر کس دیگر جای او بود...علاوه بر استخوانهای مچ پا، پایش هم قلم می شد...ولی گلا با اغلب دختران جوانی که در بخش بستری می شدند، فرق داشت، او سرد و عاصی بود...او مثل دخترهای پولدار مریض شده بود مثل آنها هم بی اعتنایی می کرد...او از آن عاصی های دو آتیشه بود...ولی با این همه سردی و بی تفاوتی، صورتی جذاب داشت، اگر چه کاملا ساده بود...شاید شاید بشود گفت، او هم سنخ بی نظیری است برای همدلی یا همدردی...یا بهر حال یک ارتباط از جنس ارتباطی که حالا علیرضا حس می کند واقعا به آن نیاز دارد...شاید با این کار بتواند به قلب این دخترک سرد و عاصی دریچه ای باز کند...و اگر هم نتواند...شاید بتواند...کمی تدبیر به کله ی این موجود بی باک و بلندپرواز تزریق کند...تا در پرش بعدی دیواری کوتاهتر و کم خطرتر را برگزیند و با آن که حس بلند پروازی اش را در جهت یک پرش صعودی بکار بندد...چرا که در غیر این صورت دفعه ی بعد معلوم نیست پایش بشکند...شاید کله اش بترکد...و برای ابد فرصت تجربه ی هر گونه تدبیری را از او بگیرد...و دریچه های قلبش را نه بروی او که بروی زندگی ببندد...

و باز به او فکر کرد...اینکه اصلا چرا برای اینکار دارد دنبال بهانه می گردد...کمک یا دوست شدن...هر کدام که بشود...هر کدام که

پیش آید خوش آید...چرا خودش را گول می زند...چرا رنگ مصلحت اندیشی و همدردی با هم طبقه بر آن می زند...خودش می داند آنچه باعث شد که به مازیار چنین پیشنهادی بدهد...این است که نظرش به گلا یول جلب شده شاید خو گرفتنش در طبقه ای که همواره در آن بوده، باعث بهانه تراشی شده...آدمهای این طبقه اغلب دنبال توجیه برای هر چیز و هر کاری هستند...چرا که فکر می کنند حق ندارند که چنین و چنان کنند، چنین و چنان باشند...حالا او مثل هر پسر جوانی که احساس نوعی کشش به هر دختر جوانی کند، جذب می شود و به دنبال آن بود و بر ای توجیه داشت اسم غیرت برای هم طبقه را روی آن می گذاشت...

به این فکر کرد که چطور موارد متعددی از این دست را بعنوان ویزیت بیمارانی در منزلشان، در تجربه داشته ولی هر بار وقتی به این فکر کرده که توجهش نسبت به بیمارش جلب شده است، بزودی دریافته آن ها از بافت او نیستند...آن ها دخترهایی بودند که با ساعد شکسته، بازوی شکسته کتف از جا در رفته، انگشت و ساق پای شکسته می آمدند، مدتی بستری می شدند و اگر کارشان به جراحی و زخم بندی می کشید مدت بیشتری می توانست ببینندشان چرا که به توصیه ای به خانواده شان معرفی می شد، و مدتی از امور درمانی آن ها را بصورت دیدارهای مجزایی در منزلشان به عهده می گرفت و از این طریق درآمد مناسب هم کسب می کرد، می دانست بزودی با عنوان دهن پرکنی که جایگاه جدیدی را در جامعه برای او در نظر خواهد گرفت، به راحتی خواهد توانست گلی از باغهای فرا انتظار

آدمهای هم طبقه اش را بچیند، ولی یقین داشت آن گل از جنس او نخواهد بود معلوم است که نخواهد بود...او که دختر نیست، بدیهی است نمی تواند، هم جنس این دردانه های گاه چند دانه باشد، آن ها موجودات لوس و نری هستند که دستها و پاهایشان بخاطر قرتی بازیهایشان در اسکی و اسکیت و پاتیناژ می شکند، از نوع آن ها را براحتی می شد در مطبها و بخش های گوش و حلق و بینی هم دید که اگر هم دماغشان نشکسته باشد می آیند که ریختنش را با شکستنی دگرگونه، عوض کنند، لنگه هایی از آن ها را مرتب می شد در خیابان هم ببیند که بسته به وسعتشان هر کدام سوار یک چهارچرخه شده اند و صدای موزیک را برای رسیدن به گوش فلک، بلند می کنند و اغلب هم یک نوع خاص موزیک گوش می دهند که معلوم نیست کدام دیوانه ای آنرا می نوازند...و بعد با هر پیچ و تاب که به

ماشینشان می دهند...چشم و ابرویی هم به رسم دست راست و دست چپ نثار متوجهین مسیرشان می کنند و آن لحظه است که احساس می کنند به اوج لذت رسیده اند و تا توانسته اند مورد تحسین، حسد، کنجکاوی و تعجب دیگران قرار گیرند...و به محض اینکه از چنین غروری سرشار شوند، بلاخره کار دست خودشان می دهند و از آن به بعد مشتری بخش ارتوپدی بیمارستانهای لوکسی شبیه بیمارستانی که با پارتی بازی استادش توانسته بود در آن جا کشیک بگیرد، می شوند...استادش...او مرد صاحب نام و ماهری است که مریضاها برایش سر و دست می شکنند برای همین است که ارتوپد شده...و حالا به لیست مشتریان پروپاقرص او کسانی اضافه شده اند که حاضرند برای چند سانت افزایش قد و قواره شان پر و پای قرص و محکم خود را بشکنند و درد آنرا به کوتاهی قد ترجیح دهند... چگونه می شود آدمهایی از این دست را به همراهی، همدمی، رفاقت، ارتباط و یا همسری برگزید...او برای آن ها، و آن ها برای او موجودات غریب و ناشناسی هستند که به اندازه ی یک کهکشان فاصله در میانشان است...پس هیچ تعجبی ندارد اگر عصیان زده ای جذاب پیدا شود که همه ی حُسنهای مورد انتظار او را یک جا دارا باشد، ژست مرفهین و درد فقرا...و ظاهری جذاب او حق دارد دلش نخواهد شغل پدر و مادر و مادر بزرگش را دنبال کند...او خود را از یک دیوار 5 متری به زمین کوبیده تا به اطرافیانش بقبولاند قرار نیست کلفت موروثی برای فرزندان صاحب کار پدر و مادرش باشد...قرار نیست فرزندان او هم یا باغبان شوند یا آشپز یا مستخدم و یا بهر حال چیزی شبیه خودش...دلش می خواست زودتر روز ویزیت او برسد، باید هر چه زودتر پس از شروع برخوردهایش، کاری کند تا گلیول بفهمد او تنها یک دانشجوی پزشکی نیست، باید نشان دهد، یک پزشک خوب، بااخلاق و مسئول است و از همین رو افتخاری برای طبقه خودشان...باید کم کم توجهش را به او نشان دهد و با گوشه و کنایه هایی او را متوجه خود کند...باید کم کم از او بخواهد همدیگر را به اسم صدا بزنند و به این ترتیب با هم راحتتر باشند...علیرضا، گلیول...به اسم خودش فکر کرد اینکه حقیقتاً یک اسم معمولی و فراوان است و به اسم گلیول...حقیقتاً یک اسم کم یاب و اشرافی است...میدانست گلیول اسم یک گل است اما فراموش کرده بود چگونه گلی ... کافی بود سری به بخش بزند و اسم گلهایی را که برای مریضاها می آورند، پیرسد تا پی ببرد که فراوانترین گل مورد استفاده در بیمارستان است ... به آدرس خانه که روی برگه ای از زسر نسخه های بیمارستان نوشته شده بود نگاه کرد ... بی شک یک خانه ی اشرافی است که در چنین محله ای قرار گرفته است ... لابد چند درب دارد که جلویش نوشته ، درب شمالی باغ یا درب غربی انتهای کوچه ...

و بعد فکر کرد اگر رفت و آمدش موجب اعتراض صاحبان خانه باشد دیگر چگونه می شود گلیول را ببیند ... به دیواری فکر کرد که گلیول خود را از آن به پائین انداخته بود ... و بی اختیار لبخند حماقت آمیزی بخودش زد ... و گفت : تو چطور دکتر شدی هوش زیادی که نداری و باز بخودش جواب داد ؛ هوش زیاد نمی خواهد ... آدم باهوش وقتش را پشت میز و نیمکت تلف نمی کند ... هوش زیاد مال زندگی کردن و پیچاندن دیگران است ... ولی دکتر شدن کمی عقده هم لازم دارد ... و تو اگر اندازه ی هوش و کیاست خودت راضی نیستی در عوض یک انبار عقده داری که از لحظه ی تولد تا بحال بدنالت هست ... همراهت بزرگ شده ... همه ی عقده هایی که رنجهای کودکی نثارت کرده اند ... عقده هایی که یتیم خانه ی محقر کوچه ی ایرانی برایت به ارث گذاشت عقده ها سرشار از انرژی اند ... انرژی های محبوس شدی انسانیت انرژی هایی که وقتی مادرت محبوسشان نمی کرد ... پدرت بود که برایت بسته بندی می کرد ... و هرگاه که آن ها هر کدام ترا بهانه ی بدبختی و خستگی شان می کردند ... در یتیم خانه به انتظارت می نشست تا بر کوله بارت اضافه شود و باز وقتی وجدان پدر و مادرت لحظاتی به التهاب می افتاد ، می

آمدند ... با پیشمانی ترا برمی گرداندند ... با هم یا یکی یکی تا دوباره آن ها عقده جمع کنند بتو بسپارند علیرضا ، چرا برای ادامه تحصیل ، دستیاری بیماریهای عفونی را انتخاب نکردی ... عقده را هیچکس جزو بیماریهای عفونی بحساب نمی آورد ... از این رو می توانستی کاشف بزرگی بشوی که نامت را در ردیف ، پاستور و کخ بگذارند ... دکتر علیرضا پروین کاشف عقده بعد تو با متخصصین اعصاب و روان و روانپزشک ها مجادله می کردی چرا که آن ها عقده را از آن خود می دانند تا به واسطه ی آن سرپوشی بر نادانی هایشان بگذارند ... و تو داد سخن برمی آوردی که ، عقده یک عفونت است ، بشدت مسری ، و بیماری است که مرد می طلبد تا به زمین بکوبد ... عقده یک انگل اجباری عفونی است ... داشت بلند بلند حرف می زد ... نمی دانست از کی روبروی آینه قرار گرفته ... همینقدر که در یک لحظه بخودش آمد و دید با نگاهی ماتم زده به آینه زل زده و گوشه ی پلکش مثل نبض کوبنده ای به پرش دچار شده ... بیاد اولین باری افتاد که در آئینه متوجه این پرش پلک شده بود ...

و این یادگار عادت گونه ای بود که از بچگی با او بزرگ شده و به آن مبتلا بود ... بعد به این فکر کرد که آن روز که برای اولین بار پلکش به پرش گرفتار شد ، پسر بچه ای 10 ساله بود که برای دومین بار ، و این بار توسط مادرش ، مجبور شد بند و بساطش را با دستهای خودش جمع کند تا برای بار دوم به یتیم خانه برود ... آنروز از مدرسه برگشته بود ... عصر بود ، هوا سرد و شکمش از گرسنگی ضعف می رفت ولی مادرش بجای آن که یک بشقاب غذا برایش بیاورد فریاد می کشید ... انگار هنوز با پدرش مشکل پیدا کرده بود و حالا داشت با داد و فریاد تقصیر بدبختی اش را به گردن او می انداخت ، و می گفت ، " اگر تو نبودی که دست و پام گیر نبود ... بدبختم کردی ... می رفتم دنبال زندگی خودم الهی خبر مرگ تو و بابات بیاد ... "

و او مضطرب و بیچاره فقط گریه کرده بود و برا یک لحظه برگشته و به چهره ی خودش که در آینه ی قدی کمد دو در قهوه ای مادرش منعکس شده بود نگاه کرد ، علتش هم این بود که درب کمد وقتی باز و بسته می شد جیره می کرد ... و آن لحظه ی داد و فریاد یک باره جیره کرده بود ... و کنجکاو ی کودکانه صورت او را به آن سمت برگرداند ولی دیدن چهره خودش یادش برد که برای چه به کمد نگاه کرده ... همان لحظه احساس کرده بود که چهره اش در حین گریستن مضحک شده چرا که به تازگی دندان نیش بالایش افتاده بود و جای آن خالی بود ... صورتش کثیف از مسیر قطرات اشک و چشمان گود رفته و خسته از درس و مدرسه هنوز بلوز یقه اسکی به تنش بود ... و یقه اش چین خورده و نامرتب و کثیف به نظر می رسید و در همان لحظه پلکش شروع به تپیدن کرد و گریه اش قطع شد ... دیگر آنچنان متوجه پریدن پلک شده بود که حتی صدای داد و فریاد مادرش را نمی شنید ترسیده بود ... فکر کرد آخر چرا پلکش اینطوری می کند ... نکند چشمش از کاسه بیرون بیاید ... و در همین لحظه مادر دستش را کشیده و از خانه بیرون برد ... از آن روز تا دوازده سالگی که دیگر خودش حاضر نشده از یتیم خانه بیرون برود ... شاید هشت بار او راه آن خانه سپردند و بعد پیشمان شدند و در آوردند دیگر گویی عادت کرده بود که مرتب از مدرسه غیبت کند به مدرسه ی دیگر که بچه های شبانه روزی را می بردند یا از این یکی غیبت کند و به آن برود ... خسته شده بود از اینکه هر بار بخواهد برای بقیه توضیح دهد که چه شده ... در اولین روزهای دوازده سالگی جلوی مادرش ایستاد و گفت ، با تو نمی آم ... برو پی زندگی خودت و چند وقت بعد هم وقتی پدرش به دنبالش آمد ... از آن جا فرار کرد و شب دوباره برگشت و به مراقبین آن جا گفت دیگر بر نمی گردم ... پدر و مادرش تنها جوابی که داده بودند این بود ، به جهنم ... این بود حقی که او از پدر و مادرش می برد ... دردی که هر بار که از اثر آن پلکهایش به پرش دچار

شده بود به این فکر کرده بود که عاقبت دکتر می شوم تا بفهمم چرا اینطور می شود ... او را پرش گوشه ی پلک دکتر کرده بود ...

به سختی نگاهش را از آینه گرفت ، صورتش را شست ، و پای تلویزیون نشست و تلویزیون هم چیزی نداشت جز آن که دائم به بیندگاش آسایشگاه سالمندان را نشان دهد ... جفای فرزندان را ... و سرسری سفارش کند به والدین خودتان نیکوکاری کنید ... بی آنکه تذکر دهند که حقوق فرزندان چه حقوق مؤکدی است چرا که موجودی نادان و ناتوان قرار است راه و رسم زندگی را یاد بگیرد و او هر چه یاد بگیرد آنرا به کار می برد ... ظلم یا محبت ... هر دوی اینها بخشی از حقیقت درونی انسان هستند ، و تلویزیونی ها ... آن ها جزئی از جامعه هستند که بدشان نمی آید تعداد طبقات زیاد شود چرا که با افزایش آن کار آن ها کم خواهد شد ... یک شعار را به هزار شکل تکرار می کنند و اسم یکی را برنامه کودک می گذارند ، دومی را سریال ، سومی را مستند ، چهارمی را میزگرد ، پنجمی را فیلم سینمایی و ششمی را مسابقه ...

و در این بین هیچکس از هویت و ارزش انسان چیزی نمی گوید هیچ کس نمی گوید ، برای خلق یک انسان ، کائنات 9 ماه تمام زحمت می کشن ... و عرشیان در رفت و آمدند ... تا انسانی بیاید که همه جود باید مقدمش را گرمی داشت ... نمی گویند که خاوند برای هدایت همین انسان هزاران پیامبر را برانگیخت و زمین و زمان را مسخر او گردانید نمی گویند که خاوند به فرشتگانش دستور داد تا بر همین انسان سجده کنند آنروز که فقط یک بشر خلق شده بود پدر و مادری نبود تا بر سر همان یک بشر بکوبند و بگویند تو هیچ حقی نداری تو فقط برای احسان به آن ها آفریده شدی ... آنروز هرگز چنین نبود و به این فکر کرد که در جامعه ای که او زندگی می کند ارزش انسانها در هر طبقه ای متفاوت است ... و چیز مشترک بین همه طبقات این است که می توانند همگی به بچه ها زور بگویند ... می توانند از ناتوانی او استفاده کنند و وقتی هم که توانمند شد ، وجدانش را فشار دهند ... می توانند تا کودک و خردسال است بر سرش بکوبند می توانند گولش بزنند ، می توانند حقش را بخورند می توانند چراغ عدالت را برایش کور کنند می توانند به او دروغ بگویند و بر او منت بگذارند ... این خصیصه مشترک همه ی طبقات اجتماع است ... اجتماعی که او می شناسد ... از پائین ترین تا بالاترین آن ... خوابش گرفته بود ... هر وقت چنین افکار دردآوری از ذهنش می گذشت خواب آلود می شد ... سعی کرد به پنج شنبه فکر کند که قرار است برای پانسمان گلابول برای اولین بار به خانه ی آن ها برود ... راستی آن خانه چه شکلی است ...

- ننه خاتون ، واخجلتا ... گرفتار بودم ... به دل نگیر ... حالا که آمدم ، قهر نکن

- ننه ... گرفتار چیه ... از این بدتر هم منو فراموش نمی کردی ...

- حالا که آمدم ... خوب تعریف کن چه خبر ... چی شد ... چی نشد ...

- حالا اول بگو ببینم ... حالش چگونه ... دختره ... بهتر شد ...

- بد نیست ... خوابیده ... دلم براش کوره می کنه

- زبونش بلای جونشه ... دلت واسه خودت کوره کنه ...

- جوونه ... نادونه ... این چند وقته اذیت شده ...

- ناهید چگونه ... ازش خبرداری ... نیومده ...

- ناهید طفلکی ناخوشه ... دعا خون بخیر بگذره ، تا واسه اونم قربونی کنم ...

اسم قربونی که آمد ، چشمانش از وحشت گشاد شد ... نگاهش را به سقف دوخت ، اول فکر کرده بود که خواب می بیند ... ولی صدای محاوره ای نجواگونه همچنان می آمد و در دل شب در پشتوی گرمخانه ، می پیچید و در آن سکوت بگوش می رسید ، لرزشی بر بدنش افتاده بود ... احساس می کرد بدنش بشدت یخ کرد ، گویا لای پنجره ی کنار تخت باز بود که کوران سردی بداخل می وزید ... انگشتانش از سرما ، کرخت و بی حس شده بودند ، دوباره فکر کرد ... بیدار است یا خواب سعی کرد پتو را رویش بیاندازد ... ولی انگار اصلا توان حرکت نداشت مثل افلیج هایی شده بود ... که فقط گردنشان را می چرخانند ... دستهای سنگین و بی رمق بود ... احساس گزگز شدیدی در دستها می کرد ... سعی کرد تکانی به آن ها بدهد ولی سنگینی تنه اش مانع می شد ... یادش آمد بعاتد همیشه هر دو دستش را زیر کمرش گذاشته و بخواب رفته ... و حالا فشار تنه اش باعث این احساس خواب رفتگی شده ...

لحظاتی گوش کرد ... و می خواست یواش یواش دستهایش را درآورد ... دوباره صدای صحبت شروع شد ... اینبار واضح تر ... زن جوانی با پیره زنی حرف می زد ... شک نداشت که صدای زن جوان ... آهنگی مثل صدای بی بی دارد ... اصلا انگار خود بی بی است که بدون لرزش و کهولت حرف می زند ... و صدای پیره زن هیچ شباهتی به صدای بی بی نداشت ... او بی شک یک نفر دیگر بود و موضوع صحبت آن ها هم او و ناهید مادرش بودند ...

زن پیر حرفهایی می زد که نشان می داد دارد گلايول رذا ملامت می کند ... و از زن جوان می خواهد این قدر در برابر او نرمش بخرج ندهد ... به بی بی می گفت که مسبب دیوانگی ناهید ، این دختره ی نفهم و بی تربیت است ، و باید تنبیه شود و صدای زن جوان که یقینا کسی جز بی بی نمی توانست باشد ، سعی می کرد او را از این نظر منصرف کند ... ولی گویی در برابر او تسلیم و ناچار از اجرای دستور و اطاعت است ...

ترس بر وجودش چیره شده بود ... می خواست فریاد بزند ... و کسی را بیاری بخواهد ... ولی حتی اگر هم فریاد می زد صدایش به گوش دیاری جز خود بی بی و آن پیره زن نمی رسید ... احساس ترس بر سرمایی که از لابلای پنجره به داخل می وزید او را به لرزه انداخته بود ... لرزشی تشنج وار بر پیکری که به اندازه ی یخ سرد شده بود ... و حالا تپش قلبش تلاطم ناشی از وحشت او را دو چندان می کرد ... آب دهانش را بسختی قورت داد ... سعی کرد فکر کند ... باید کاری می کرد ... باید حرکت می کرد ... باید خودش را نجات می داد ... نکند آن ها بلایی بر سرش بیاورند ... دلش بحال خودش که بی دلسوز و غریبانه در آن کنج وحشت به ناتوانی افتاده بود می سوخت ... فکر می کرد همه ی عالم در حق او بد کرده ، جفا کرده اند ... اذیتش کرده اند پس چرا همه او را مقصر می شمردند ... بعض بر احساس ترس و لرزش اضافه شد و قطراتی اشک از گوشه های چشمانش سرازیر شد ، و بر پوست سرد صورتش سرمای مرطوبی چکاند ... دستهایش را از زیر تنه اش کم کم درآورده بود ... انگار که جریان خون در آن ها دوباره برقرار شده باشد ، حتی مسیر جریان آنرا حس می کرد و همچنان احساس گزگز می کرد ... سعی کرد قوایش را جمع کند تا از روی تخت بلند شود ... او باید کمی خودش را گرم می کرد ... صدای حزن انگیز گریه ای به گوشش رسید ، اولش معلوم نبود کدامشان است ، زن جوان یا پیرزن ... حرف زدنهایشان هم آهسته و مبهم تر شده بود ...

بعد صدای گریه به هق هقی خفیف مبدل شد ... و از لابلای آن صدای زن جوان آمد که گفت :

- دلم تنگه ... ننه، دلم تنگه

صندلی چرخدار از تخت دور بود ... فکر کرد که کاش چوب دستی داشت که با کمک آن بلند شود و اگر لازم شد با آن از خودش دفاع کند ... این گچ لعنتی چقدر سنگینش کرده ... خودش را تالبه ی تخت بسختی کشاند و با کمک

هر دو دست پای گچ گرفته اش را به زمین تکیه داد ... فکر اینکه حالا باید همان پای گچ گرفته را تکیه گاه بلند کردن همه ی بدنش کند ، به او می فهماند کار سختی را باید انجام دهد تا تازه فقط بایستد ، و کار سخت تر پس از آن اینست که باید بدون فشاری به مچ پای شکسته و جراحی شده و گچ گرفته اش که خودبخود ذوق ذوق می کرد و درد می گرفت ، دو سه قدم تا صندلی چرخدار بردارد ... عرق کرده بود ... صدای گریه به ناله ای تبدیل شده بود اما هنوز قطع نشده بود ، اما حالا صدای پیچ پیچ مانند و گرفته ی پیره زن به گوش می رسید که داشت بی بی جوان را آرام می کرد ... نفس عمیق دیگری کشید ... هنوز سردش بود اما سر در نمی آورد که با این که دارد از سرما می لرزد چرا عرق کرده ... خوب معلوم است ترسیده ... در کورسوی نوری که از پنجره می تابید چشمش به سنجاق قفلی ملافه ی پتو خورد ... و یکباره بیاد حرفهای تمسخر آمیزی که چند ماه پیش در منزل مادر بزرگ دوستش درباره ی جن و پری رد و بدل شده بود افتاد ، آنروز که دوستش برای اثبات حرفش که هر خانه ای جن مخصوص بخود را دارد ، او را به خانه ی خیلی قدیمی مادر بزرگش برده بود خانه ای که دیوارهای حیاطش تا کمرکش نم داشت و زیر زمینش هم بسیار نور بود ... دوستش گفت آن خانه قبلاً قسمتی از یک حمام قدیمی بوده که روزهای چهارشنبه و شنبه ، سر و

صداهای مرموز و مخوفی از آن نیمه های شب به گوش می رسیده، بعد که اهالی محل در پی علت سروصداها بر می آیند، چند نفری از آن ها دچار جنون و بیماری های عجیب و لاعلاجی می شدند مثلاً زخمی بر می داشتند که اصلاً التیام پیدا نمی کرده. خلاصه اهالی محل تصمیم به تخریب حمام می گیرند ... و تنها کسانی که با این تصمیم مخالفت می کنند خانواده ی مادر بزرگ او بوده ولی به هر حال حریف اهالی نمی شوند و حمام را در یک روز جمعه خراب می کنند، و خانواده ی مادر بزرگ او آن روز را تا صبح با چراغ های فانوس که بر خرابه های حمام گذاشته بودند و ظروفی خرما و حلوا روی آن خرابه ها به دعا و اسنغاته می پردازند ... و آن شب بعد از غروب آفتاب همه کس شنیده بود که صدای ضجه و گریه و عزا از لابلای خرابه ها به گوش می رسیده، بعد خانواده مادر بزرگ شروع به باز کردن راه هایی در میان خرابه ها می کنند، آن ها معتقد بودند، درست مثل کسانی که زیر آوار مانده باشند آن موجودات موهوم و عزادار، نیازمند کمک بودند ... برخی از اهالی هم از ترس به آن ها ملحق شده و از فکر این که مبدا حواسشان نبوده و کسانی در زیر آن گرفتار شده اند به کمک می روند ... خلاصه تا عصر روز یکشنبه سروصدا همچنان شنیده می شد ... می گفتند عده ای همان روز بار و بندیلشان را بستند و از آن جا که آن موقع ها یک ده کوچک بود رفتند، ولی بعد از آن اغلب و شاید بشود گفت تمام اهالی آن محل به جز مادر بزرگ به طریقی مجبور به ترک آن جا شدند ... چند تایی که مسبب اصلی تصمیم گیری بودند، خانه هایشان به طریقی مرموزی روی سرشان در نیمه شب خراب شده و چند تایی، به طریقی عجیبی مرده اند و خلاصه بر سر هر کس بلایی آمده ... اما خانواده مادر بزرگ که به خیر و نیکی و مومنی معروف بودند، و برای کسی قد بدی بر نمی داشتند مصون و در امان ماندند ... بعد هم قطعه زمینی که قسمتی از حمام در آن قرار داشت را خریدند ... و هر روز عصر چراغی در همان قسمت روشن می گذارند تا صبح ... برای همین به این خانواده اصلاً آسیبی نرسیده ... گلابول هم به تمسخر گفته بود ... " میگو اگر سوزن جوالدوز یا سنجاق قفلی دستت بگیری اجنه می ترسن خوب چرا مردم سوزن دستشون نگرفتن؟ " و دوستش جواب داده بود که؛ " اولاً مسخره نکن، اینا واقعیه، ثانیاً اون که تو میگی پولاده نه سوزن یا سنجاق، سوماً اون مال قصه هاست ... نه این که واقعیه و قصه نیست، مادر بزرگم میگه اونا بعضی هاشون مومن هستن، بعضی هاشون هم کافر و مشرک، اونا که کافر هستن آدمو اذیت می کنن و اونا که مومن هستن کاری با آدمیزاد ندارن.

گلابول جواب داده بود: حالا خونه ی کدومشون خراب شده بود ... کافرا یا مومنا ... ؟
و دوستش گفته بود ... من نمی دونم ... بذار از خودش پیرس ...
و وقتی مادر بزرگ دوستش را وارد جریان کردند، او اول سعی کرد طفره برود و جواب ندهد ولی بعد گفته بود، ...
دخترای من ... اگر آدم دل به خدا بسپره، در پناه خدا قدم ورداره ... هیچکس نمی تونه اذیتش کنه ... توپ و تانک
هم روی او اثر نداره مگر به خواست خدا ... ولی هر موجودی که توی این دنیاست از تنها کسی که می ترسه خداست
... اگر آدم اسم خدا رو بیاره هیچ اجنه و شیاطین جرات ندارن طرفش برن ...
و گلابول پرسیده بود، پس شما باورتون شده که اجنه ای اینجا بودن ... ولی اینا خرافاته و مادر بزرگ دوستش با
صراحت و بسیار جدی گفته بود: هر وقت عقل آدمیزاد به چیزی می تونه فکر کنه، پس اون چیز می تونه وجود
داشته باشه ... جن و پری و شیاطین هم مثل ما انسان ها مخلوق خدا هستن، اگر می بینی خانواده ی من اونقدر اونجا
زندگی کردن تا عمرشون سر آمد و حالا خودم دارم تک و تنها زندگی می کنم و از هچی هم نمی ترسم واسه اینکه که
دایم یاد خدا هستم، به خدا هر چیز که خلق کرده اعتقاد دارم ... و خودمو در پناهش سپردم ...
آنروز وقتی هر دو از خانه ی مادر بزرگ دوستش بیرون آمدند ... دوستش فکر کرده بود که گلابول از حرف های
مادر بزرگ او تاثیر گرفته ولی برعکس او کلی آن ها را مسخره کرد و گفت هر کس این حرف های مزخرف را باور
کند احمق و خرافاتی است ... الآن مردم خودشون یه پا جنن، و بعد به شوخی، حالتی ترسناک به صورتش داده و به
دوستش گفته بود ... ببینم نکنه این مادر بزرگ تو خودش از اون اجنه ها باشه ... ها ... نکنه باهاشون سر و سری داره
شاید هم کلک زدن که بتونن خودشون بمونن و مردم رو فراری بدن ... ها ... ای شیطون پس جریان اینه ...
و فروزنده بی آن که جوابی به او دهد آنقدر از او دلگیر شده بود که به جای هر حرفی فقط اشک در چشمانش حلقه
زده بود و عضلات صورتش از خشم می لرزید و از همانجا راهش را از گلابول جدا کرده و دیگر هم سراغی از او
نگرفته بود و چند باری هم که اتفاقی او را در بین دوستان دیگرشان دیده بود به سرعت آن ها را ترک کرده بود ...
این اولین باری بود که کسی زودتر از گلابول در نشان دادن احساس خشم و بی اعتنائی سبقت گرفته بود ... و حال
همه ی آدم های دیگر از او دلخور بودند ...
به یاد ناهید افتاد ... مادرش ... او دیوانه شده بود ... و یک لحظه نگاهش را به سوی در اتاقک پستو برگرداند و انگار
که تازه دوزاری اش افتاده باشد، یکباره حس کرد که همه ی آنچه که در این خانه می گذرد، زیر سر اوست ... او ...
بی بی ... بی بی که اصلاً هم پیر نیست ولی ادا در می آورد شاید شب ها جوان می شود ... و آن زن دیگر او که تا
لحظاتی قبل خود گلابول را نزد بی بی ملامت می کرد ... لابد او رئیسش است، سر کرده ی اجنه هاست ... او حتماً یک
عفریته است که هیچکس از وجودش در این خانه اطلاعی ندارد ...
دوباره تپش قلبش اوج گرفت ... دوباره احساس سرما به لرزی آشکار مبدل شد ... ای کاش ... ای کاش مادر بزرگ
دوستش اینجا بود تا به او کمک برساند تا از آن وردها و دعاها که بلد است بخواند و شر این دو موجود موهوم و
مرموز را کم کند ...
به صندلی چرخدار نگاه کرد ... احساس کرد اگر یک خیز به سوی آن بردارد رنج راه رفتن را نخواهد کشید و بی
آن که به درستی این احساس فکر کند، به همه ی وجود به آن سر پرید ... ولی به محض گرفتن دسته ی صندلی و
تماس صورتش با کف صندلی، به سختی به طرف دیگر سقوط کرد و صندلی هم از قسمتی رویش افتاد ... و فریادش
از درد بلند شد ...

صدای باز شدن در از پستو آمد ... " وای خدایا ... حالا دیگر فهمیدند که صدایشان را شنیدم " همانطور که سرش روی زمین بود نگاهی به سوی اتاقک گرمخانه کرد ... نور نارنجی چراغ گردسوز را کسی خاموش کرد ... و سایه ی بی بی که از اتاقک خارج شد، قامتش را صاف کرد و زنجیر در اتاق را به زوار طاق انداخت دیده شد ... بی بی دوباره دولا شد ... و کلید چراغ برق را روشن کرد ... و در حالی که کلماتی از هراس و نگرانی ادا می کرد ... به سوی او آمد ...

گلایول خواست فریاد بزند، (جلو نیا ... به من دست نزن) می خواست بگوید (من از تو می ترسم) دهانش را باز کرد، ولی صدایی از آن در نیامد ... وای خدا ... حالا این زن دوباره خودش را به شکل پیره زنی، نالان و ناتوان در آورده با او چه خواهد کرد ... این ... جادوگر وای ... پس بیخود نیست این همه عمر کرده ... این ها عمر درازی دارند ... موهایش ... موهایش چقدر نارنجی است ... یک روز شنیده بود که بی بی حتی یک تار مویش سیاه نیست و تمامشان سفید است ... و آن را با حنا می پوشاند و رنگ می کند ...

ناهید را هم گول زده ... اگر به موهایش حنا می گیرد چرا هیچ وقت سفیدی های موهایش پیدا نمی شود چرا همیشه نارنجی است ... چشمانش را بست ... منتظر بود تا بی بی سرش را گوش تا گوش مثل سر آن گوسفند بیچاره ببرد ... و بعد ... وای حتماً خون او را به پیشانی خودش خواهد مالید ... انگشتان محکم و استخوانی بی بی را لابلای موهایش حس کرد ... او صندلی را به سختی کنار داد و با همان حالت همیشگی و با لحن و صدایی مملو از کهولت گفت:

- چه بلایی سرت آوردی ... گلایول ... دخترم ... بی بی برات بمیره ... بلند شو ... چه بلایی سرت آمد ... و فکر کرده بود که گلایول بیهوش شده داشت تکانش می داد ... کم کم لحن بی بی به زاری و گریه مبدل شد ... گلایول زیرچشمی نگاهش کرد ... مثل همیشه گریه ی بی بی قطره اشکی در پی نداشت، او حتماً گریه اش با آدمیزاد فرق دارد و بارها دیده بود وقتی گریه می کند فقط قیافه اش حالت گریه به خود می گیرد ولی از چشمانش اشک نمی ریزد ... و هر وقت که گریه ای در کار نبود، مرتب گوشه های چشمانش نمناک و خیس به نظر می رسید ... طوری که با گوشه های آویزان روسری اش یا دستمال گلدوزی شده اش تمیزشان می کرد ...

هنوز نمی دانست این ها خواص پیری است که همه چیز آدم را برعکس می کند ... آنقدر که حتی خود کلمه ی آدم را هم خیلی ها برایش برعکس حساب می کنند یعنی آدم حسابش نمی کنند، مثل خود او که هر بار توانسته بود مجادله و گوشه و کنایه ای نثارش کرده بود ... و باز صدای بی بی را شنید ...

- وای خدایا خودت به دادم برس این دختر امانته ... خدا با خودت نجاتش بده ... چه خاکی به سرم کنم ... و تا آمد گلپرو را صدا کند انگار آب دهانش به حلقش پرید و سرفه کرد ... گلا کم کم بلند شد ... لحظاتی به بی بی خیره خیره نگاه کرد ... و با دست دو سه ضربه به پشت بی بی زد ... و گفت: بی بی ... بی بی ... بی بی بهتر شده بود ... لحظه ای نگاهش کرد و بعد سر گلا را در آغوش گرفت و نوازش کرد و با لحنی ملایم و مهربان مثل همیشه پرسید ...

- چی شد مادر ... می خواستی بری دستشویی ... خوب منو صدا می کردی ... حالا طوریت نشد ... پات چیزی نشد ... - نه ... نه چیزی نیست فقط به این طرفم افتادم ... شما ... شما نخواایدی؟ - نه عزیزم، خوابم نمی برد ... پاشو بشین ... تا صندلیتو درست کنم ... ببرمت دستشویی ... - نه ... نمی خوام برم ... یعنی ... تشنه ام شده بود ... - الان برات آب می آرم ... اول بذار کمکت کنم بری، توی رختخواب، ... اصلاً دستتو بذار رو کمر من پاشو.

- نه ... بذار دستمو به صندلی می گیرم ... خودم میرم ... شما ... نمی تونی ...
- الهی قربونت برم ... از ترس مردم و زنده شدم ...
و گلا نگاه تیزی به او انداخت ولی خوشبختانه بی بی متوجه نشد ... انگار می خواست بگوید ... ای دروغگو تو نه
مردی نه زنده شدی، تو فقط بلدی پیر بشوی و یواشکی به حالت جوانی بگردی ... تو ... تو صدایت و همه چیزت
جوان بود ... ایستاده بودی ... خودم دیدم می توانستی راست بشوی ... خودم صدایت را شنیدم ... و با این که همه ی
این حرف ها از ذهنش گذشت، چیزی نگفت ...
آفتاب روز جمعه طلوع کرده و همه ی اوهام شب را در خود هضم کرده بود ... گلابول به خواب عمیقی فرو رفته بود،
آنقدر عمیق که وقتی بیدار شد خودش هم تعجب کرد از این که چطور و کی خوابش برده ... سپس لحظه ای به شب
گذشته فکر کرد ... و احتمال داد شاید همه ی آن چه را که در ذهن دارد فقط یک خواب ترسناک بر اساس خیالات
واهی بوده ... بوی آبگوش در تمام فضای خانه ی بی بی پیچیده بود ... و بی بی داشت در آشپزخانه اش چیزی می
شست ... این زن همه ی کارهایش را با وجود سن و سال بالایش خودش انجام می دهد ... فقط گلی خانم برای انجام
بعضی کارها کمکش می کند، کارهایی مثل نظافت و گردگیری خانه، یا خرید ...
به صندلی چرخدار نگاهی کرد ... نزدیک تختش و چسبیده به آن بود ... به پنجره نگاه کرد ... پنجره هم بسته بود ...
به فکرش فشار آورد تا بفهمد واقعاً خواب دیده یا آن که واقعیتی در شب گذشته را تجربه کرده ... جوان شدن بی
بی ... و حالا این همه کار و فعالیتش ...
بی بی از آشپزخانه بیرون آمد ... دمپایی هایش را یکی یکی در آورد ... و تازه متوجه گلابول شد ...
- بیدار شدی دخترم ... شکر خدا خوب خوابت برد ... خیلی خسته بودی ... پات چطور ... دردش افتاد ...
- سلام ... سلام بی بی ...
- سلام به روی ماهت ... پاشو بشین رو این صندلی تا الان گلی خانوم بیاد ببرت دستشویی ... (و سپس اضافه کرد)
- یواش که مثل دیشب نیافتی زمین ...
و همین حرف یعنی آن که، نه خواب نبوده، هر چه بوده حقیقت محض بوده ... و این حقیقت محض، رازی افسانه
گونه است ... رازی که حالا حتماً فقط گلابول آن را می داند ... این که بی بی شب ها جوان می شود ... و روزها ... هر
چه می شود یا سعی می کند بشود، مثل شب ها نیست ... این که این راز حتماً ارتباطی با آن موجود غریبه ی ساکن
در اتاقک گرمخانه دارد. این که بیخود نیست بی بی در این خانه ی قدیمی خود اینقدر راحت است ... بیخود نیست
زیاد دست و پاگیر این و آن نمی شود. بیخود نیست این همه احترام برایش قائل اند، بیخود نیست اینقدر همه کس
از او حساب می برد ... او، چیزی شبیه مهره ی مار در خانه اش دارد ... او اختیار عقل و اراده ی دیگران را هر وقت
بخواهد به دست می گیرد ... او بی شک باید سحر و جادو هم بلد باشد ... و حالا هم به طور قطع، باید روی این
دخترک یاغی کار کند ... یا به راه می آوردش یا آن که ... به هر حال حسابش را می رسد ... ولی هرچه باشد ... لج
کردن چه کاری از پیش می برد ... گلابول فکر کرد که بهتر است هر چه را که قرار است پیش بیاید به جای آن که
با لجاجت و سر و صدا بدتر کند ... سعی کند بپذیرد ... شاید اینطور بهتر بی بی را بشناسد ... شاید افکار ناراحت
کننده اش درباره ی او کمتر بشود شاید اصلاً به نفعش باشد ... شاید بتواند بله ... اصلاً چه خوب است بتواند دل بی
بی را به دست آورد ... و به این ترتیب کاری به نفع خودش ... به نفع مادرش و به نفع خانواده اش انجام دهد ...
بالاخره قرار نیست تمام عمرش او موجود مزاحمی باشد که دایم برای بقیه دردرس درست کند که چه ... که جوان

است ... یا آن که تحمل ندارد یا آن که درکش نمی کنند ... وقتی از دستشویی، به کمک گلی خانم برگشت بی بی هم صبحانه ی مفصلی برایش آورده بود. ساعت 10 صبح بود ... و دیدن آن صبحانه ی قشنگ و سنتی حالش را جا آورد. یک تخم مرغ برایش پخته بود ... نان داغ در قابلمه گذاشته بود ... پنیر و ک ره و عسل هم بود ... معلوم بود صبح زود داده گلپور برایش بخرد چرا که بی بی خودش اهل کره ی بسته بندی و پنیر پاستوریزه نبود ... تخم مرغ را هم هرگز برای صبحانه نمی خورد ... می دانست که صبحانه ی بی بی چیزی غیر از اینهاست، صبح ها بی بی کمی کشک و نان سنگک می خورد و ناهار خیلی کم و اغلب عصر خوراکی ساده ای می خورد و شب هرگز سر سفره ی آن ها نیامده بود ...

غذاهای مورد علاقه اش، چیزهایی مثل کشک، گوشتاب، ابگوشت، کوفته یا گاهی استانبولی بود ... از آن ها هم به قدر یک بشقاب نصفه نیسمه ... و همه فکر می کردند او به دلیل کهولت سن باید پرهیز کند ... در حالی که حالا گلابیول می دانست هر چه هست پرهیز نمی تواند علت کم غذا خوردن بی بی باشد ... او کم می خورد اما چیزهای خاصی می خورد ... لابد آن پیرزن اتاقک پستو می گوید چه باید بخورد و چه نباید ...

تمام اوقات صبحانه را بی آن که حرفی بزند ... به این خیالات سپری کرد و صبحانه اش را با چای تازه دمی که بی بی در استکان کمر باریک

ریخته و او شیرین کرده بود خورد بی بی هم کنارش نشسته بود...چای کمرنگی جلویش بود...روی زمین نشسته و گاه با کف دستش خورده نان های ریخته روی فرش را جمع می کرد...بعد به در و دیوار نگاه می کرد گویی انتظار داشت گلا حرف بزند...و گلا حرفی نمی زد...

آن روز اولین باری بود که دکتر علیرضا پروین برای ویزیت گلابیول به آن جا آمد...از زیبایی و بزرگی خانه در شگفت بود، و وقتی گلپور او را به سوی خانه ی بی بی راهنمایی کرد، دیگر هر چه شک و تردید نسبت به گلابیول و بی بی در گوشه های ذهنش بود به یقین تبدیل شد... گلی خانم هم کمک بی بی ایستاد و از دکتر پذیرایی کرد... دکتر هم قبل از هر چیز اول معاینه ی کاملی از گلابیول کرد، پانسمان محل عمل را عوض کرد... و چند باری سعی کرد چشم در چشم گلا بدوزد... که هر بارش را هم گلابیول متوجه شده بود بنابراین به خودش جرأت داد و گفت:

- کی این گچ رو برمی دارین...

- خسته شدید؟

- خیلی، اصلاً نمی تونم حرکت کنم...

- اگر گچ رو زود برداریم این همه زحمت هدر میره... اصلاً نباید روی مچ پاتون فشار بیاد، دو تا از استخوان هاش خرد شده بود... دکتر صمیمی باید حتماً دستور بده که چه موقع گچ برداشته بشه، اون معمولاً با مدت گچ گیری بقیه ی دکترها موافق نیست، می دونید خودش صاحب نظره...

و سپس اضافه کرد... ولی تو این خونه ی پر از گل و گیاه و بزرگ که نباید خسته بشید... خونه ی خیلی قشنگیه... حتماً می تونید تو حیاطش گردش کنید...

- با این پا گردش کنم؟!...

- صندلی دارید... با صندلی... دستاتون که سالمه... بروید و توی حیاط بگردید... اجازه که میدن؟

- اجازه!... کی؟!...

- صاحب خونه رو می گم... حتماً اجازه میده تو حیاط بگردید...البته بعضی از این ثروتمندا اونقدر بخیلن که حتی نمی ذارن کسی روی چمن خونه شون قدم بذاره... حالا نمی دونم اینا... چی... اون آقاهه که مرد با شخصیتی بود...
گلایول لحظاتی تردید کرد که نکند او چیزهایی از مسئله ی به وجود آمده بین او و پدر و مادرش فهمیده ولی با حرف های دیگر دکتر پی برد که دکتر درباره ی آن ها چه فکر می کند... اول حرصش گرفت، می خواست فریاد بزند که خودم صاحب خانه هستم و نیازی ندارم کسی به من اجازه دهد... اما به سرعت به یاد آنچه آن شب گلپرور پشت گوشی آیفون گفت افتاد... و بعد به تذکرها ی پی در پی دایمی مازی که می گفت هر چه شما دارید از لطف بی بی است یکباره به یقین باور کرد که آخر چه فرقی میان او و یک دخترک مستخدم داخل خانه می تواند باشد، جز آنکه خواب و خیالی خوش و زودگذر هرگز نگذاشته که او به موقعیت اصلی خودش پی ببرد...
ولی اینکه دکتر درباره ی بی بی هم همین فکر را کرده بود که او یک خدمتکار بازنشسته است که صاحب خانه از سر لطف و سپاس او را

نگه داشته بود برایش جالب بود... و بعد فکر کرد، که خوب بگذار هر چه دلش می خواهد فکر کند... اصلاً اینطور بهتر است... اینطور او چهره ی اصلی خود را نشان می دهد... و بالاخره معنی این نگاه های اضافه را بی رنگ و ریا خواهد گفت... بگذار فکر کند او دختر یک مستخدمه است که اقا و ارباب پدر و مادرش به او احسان می کند، بگذار فکر کند او هیچ سهمی از این خانه ی بزرگ و اشرافی ندارد که بخواهد به توجهات پزشکی اش رنگ و لعاب دلسوزانه تری بزند، بلکه مورد توجه بیشتری قرار بگیرد... بگذار این دکتر جوان تا می توند حرف بزند و بگوید به چه فکر می کند یا نمی کند... خوب است حداقل هفته ای دو سه بار سر او را گرم خواهد کرد با آمدنش با وراجی اش و... و شاید... بشود به او اعتماد کرد... شاید بشود به او گفت که در اینجا چه می گذرد... و... بله... این بهترین تدبیر است... اگر او بداند... دیگر برای چه باید از بی بی بترسد... انوقت بهتر می تواند به کشف اسرار بی بی پردازد... شاید اصلاً او را در کشف این اسرار با خودش همراه کن... و بعد با کمی تردید گفت:

- آقای ...دکتر... من... من...

- چیه... مشکلی پیش آمده...

- نه من می خواستم بگم... من می خوام راه برم... خسته می شم... اصلاً پشتم درد گرفته.

دکتر خندید و گفت: واقعا همیشه ادم های طبقه ی ما ته یک جا نشستن ندارن. ماها عادت داریم شب و روز بدویم... راه برویم... بایستیم، انگار اصلاً مادر خستهستیم، درختهایی که مجبورن حتی راه برن... ولی... خوب باشه... دفعه ی بعد برات چوب میارم...

و همین حرف ها کافی بود تا گلایول بفهمد... بیشتر می شود به او اعتماد کرد چرا که حالا او به صراحت می گوید، از طبقه ی مستخدم زاده هاست، از طبقه ای که فکر می کند گلا و بی بی هم از ان همانند...

خوب پس این طور... پس بغیر از کار اضافه بغیر از دکتر بازی... و آنچه که خود دکتر ها به ان انسان دوستی می گویند... این مرد... این دکتر جوان با حسی از همدردی به سراغ او آمده... آمده تا به قول خودش، بی بی، سختی بردن و آوردن او را به بیمارستان تحمل نکند... آمده تا به کسی مثل خودش کمک کند... و حالا چوب هم می آورد تا او هم خصیصه ای که در طبقه ی تعریف شده دکتر دارد، برسد... ولی چوب برای چه این افکار موجب شد تا کمی دیر تر در صدد جواب براید و بعد بگوید...

- چوب ... یعنی... عصا

- نه... عصا به درد تو نمی خوره... لازمه کهالاپای گچ گرفته ات فشاری تحمل نکنه... پس چوب زیر بغل لازم داری... ضمنا باید این پای سلامت هم اذیت نشه فشار اضافی نگیره... پس دو تاچوب زیر بغل لازم داری، بهت یاد می دم چطوری باهاش راه بری... و بعد اضافه کرد

- ضمنا لازمه از سرما پرهیز کنی، می تونی با کمک حمام بری ، اما مواظب باش گچ خیس نشه، گاهی سرفه کن... نفس عمیق بکش... حتما روزانه چند لیوان شیر بخور، لبنیات و این چیزا... محدودیتی که نداری... نه...

- خوبه... تو دختری... لازمه استخوانهات قوی باشه... به عمری می خوای روی این پاها راه بری... و او ساده و راحت حرف می زد... کاری نمی کرد که حتی اگر گلابول واقعا از چنین بافتی بود... احساس بدی کند... و دوباره اضافه کرد...

- البته باید بگم استخوان های قشنگ و محکمی داری... اگر با هر دو تا پاهات می امدی رو زمین احتمالا استخوان کف پات می شکست ولی تو با به پا پریدی... شایدم اصلا نمی شکست... معلومه، بچه بودی خوب بهت رسیدن... چه مادر یزرگ نازی داری... حتما خیلی دوستت داره و بجای هر حرفی گلابول نفس عمیقی می کشید... دکتر کارش را تمام کرد... یک چایی ابنبات خورد، خداحافظی کرد و رفت.

ان روز ، احساس می کرد، دایما خود را در موقعیت آنچه دکتر منصور شده بود قرار می داد... در نظرش خود را در لباس های گلی خانم مجسم کرد... که دارد خدمت کسی مثل خودش را در عمارت اصلی و مجلل خانه انجام می دهد... و بعد به این فکر کرد که تا ان موقع چقدر به اطراف خودش بی خیال و طلبکار بوده ... فکر کرد که ایا اگر حاضر است همه ی دنیا را به او بدهند حاضراست در خدمت دختری به نام گلابول باشد، و با خودخواهی های او سازگاری کند... حالا گویا این اتفاق باید پیش می امد تا او دریچه ای دیگر از دنیا را روی خود باز کند... و بعد احساس دیگران را نسبت به خود محک بزند... این که در تمام عمرش حتی یک استکان هم نشسته و یک نیمرو هم برای خودش درست نکرده بود... اینکه بارها مادرش یا گلی خانم را مجبور کرده بود لباس هایش را اتو بزنند و حالا با انکه ددست به سیاه و سفید نزده براحتی او را در طبقه ی مستخدمین خانه خودش تصور کرده بود... اینها به جز اشتباه و سوء تفاهم احتمالا حاوی معنی دیگری نیز بود... اینکه دایی مازیار هم تذکراتی به او می دهد که دیگر زیادی احساس "من خوب هستم" نکند... و این تذکرات معنی اش این بود که گلابول عزیز خودت را برای چنین زندگی متفاوتی آماده کن... تو اصلا تا حالا خواب بودی در حالیکه واقعیت چیز دیگری است...

وباز به گلی خانم فکر کرد... فکر کرد که اسم خودش هم اسم یک گل است... گلی که از ریختن ان اصلا خوشش نمی امد... و بعد فکر کرد که اسم همه ی مستخدم ها را از گل برمی دارند... و اگر هیچ گلی پیدا نشود که انرا روی بچه هایشان بگذارند ، احتمالا اسمش را گلی خانم... گلناز... گلپرور و یا از این قبیل خواهند گذاشت... مثل گلابول... این افکار خود بخود حالش را گرفته بود... دیگر تنها عصبانی نبود... تنها ترس بر وجودش حکمفرما نبود حالا غم هم به ان اضافه شده بود...

با تواضع بیشتری نهار خوشمزه ی بی بی را خورد... بی بی سبزی خوردن هم تهیه کرده بود... هرگز فکر نمی کرد غذای مستخدم ها اینقدر بچسبد... چرا تا ان روز از ابگوشت بدش می امد... و حالا چرا بی بی با انکه می داند او ابگوشت دوست ندارد برایش درست کرده بود...

یکباره دوباره حس لج کشی و دشمنی با بی بی در وجودش شعله ور شد... با خشم نگاهی به بی بی کرد و گفت:

- بی بی چرا ابگوشت درست کردی... تو که می دونستی من بدم میاد...
ولی بلا فاصله از لحن حرف خودش پشیمان شد...

بی بی که انگار دست و پایش را گم کرده بود کمی من و من کرد و گفت:
توش چند تا قلم انداختم... واسه استخونت خوبه دخترم... تو... دختری باید استخون بدنت جون داشته باشه... واسه
همین گفتم ابگوشت برات مقویه... حالا بد مزه بود....

و در حالی که به شباهت حرف های بی بی و دکتر فکر می کرد، با لحنی متفاوت گفت...

- نه... خیلی خوشمزه اس... دیگه همیشه... می خورم... یعنی... یعنی نمی دونستم اینقدر خوبه... مرسی بی بی...
و بی بی خوشحال شد... گویی کاری کرده بود که در عوض دنیا را به او داده بودند... دنیا...؟ بی بی دنیا را می خواست
چه کند؟

خوشحالی بی بی در وجود گلا هم القاشد... تا جاییکه پس از مدت ها لبخندی به لب آورد... و چند جمله ی دیگر هم با
بی بی رد و بدل کرد... بعد از نهار بی بی با اشتیاق بیشتری به کارها پرداخت... سرعت بیشتری را نشان می داد... و چند
جمله از محسنات غذاهایی مثل حلیم و ابگوشت برای گلابول حرف میزد...

آنش... گلا تا دیر وقت بیدار ماند... به رختخواب رفته بود... ولی هنوز نخوابیده بود... منتظر بود بی بی به بستوی
گرمخانه برود... ولی نرفت... لحظاتی پلکهایش سنگین شد... اما خودش نمی دانست خواب است یا بیدار... شب به
سحر نزدیک می شد... و لطافت خاص صبحگاهی فضا را در گرفته بود... رنگ آسمان رو به سرمه ی روشن می
گذاشت و صدای پیچ کسی در اتاق پیچید...

از آن صدا آنچه بیشتر شنیده می شد کلماتی بود حاوی حروف ه... ص... ح... صا... هو... حد... ک و حروفی مشدد نظیر
اینها... ناگهان چشمانش را باز کرد... انگار کسی در کنار او نشسته و داشت چیزهایی شبیه دعا یا ورد می
خواند... دوباره ترس بر وجودش حکمفرما شد... می ترسید برگردد... هر کس آنجا بود، حرکاتی می کرد که او با تمام
وجود آنرا حس می کرد... سعی کرد از انعکاس شیشه چیزی را درک کند... ولی فقط تکه پارچه ی سفیدی را می دید
که تکان می خورد... بالا و پایین می رود... پیدا و نهان می شود... یکباره به یاد آن دو چشم براق و خشمگین افتاد... باز
هم قلبش تلاطم گرفت احساس می کرد قلبش حالا دارد در گلویش می زند... ولی ترسیدن هیچ کاری را از پیش نمی
برد... او هر کس بود مشغول کار خویش بود... و اگر چه در کنار تخت خواب قرار داشت ولی هنوز آنرا لمس نکرده
بود...

آهسته و کم کم سر برگرداند... و از لابلای مژه ها سعی کرد تشخیص دهد کیست که در آن اتاق مشغول حرکت و
پیچ کردن است، و شاید بشود فهمید که چه می گوید... از دو حال خارج نیست هر کس هست، یا بی بی است یا آن
غریبه، باز هم چشمانش را باز تر کرد، حالا آن شخص، روی زمین افتاده بود... در حرکت بعدی مشخص می شد چه می
کند و کیست... و بی بی را دید... بی بی بود... داشت نماز می خواند... و با سختی تمام بلند می شد، اگر چه بلند شدنش تا
حد دولا ماندنش بیشتر نبود... و بعد چادر سفیدش را با دست جمع می کرد، دست به زانو می شد و دوباره سر به
سجده می گذاشت...

دیدن آن منظره ی آرام و روحانی، آنچنان آرامشی برایش به همراه داشت که تمام حالت های هیجانی چند لحظه ی
پیش را از خاطرش برد... پس بی بی نماز می خواند... و کسی که نماز بخواند... چرا باید از کسی که نماز بخواند
بترسد...

و بعد فکری کرد، اینکه مادر بزرگ دوستش گفته بود... کسی که اسم خدا را می آورد و بر او توکل می کند، از هیچ موجودی نمی ترسد...

و باز فکر کرد که بی بی چگونه شب و روز تک و تنها در این گوشه از حیاط زندگی می کند بی آنکه بترسد، ولی خوب بی بی که تنها نبود... در خانه ی او کس دیگری هم زندگی می کرد... و باز به یاد افسانه های موهومی دیگری افتاد و احتمالات متعددی را درباره ی بی بی در ذهنش راه داد... اینک شاید آن غریبه بی بی را در چنگال خود اسیر کرده... شاید او را به نوعی تهدید می کند... شاید بی بی حالا دارد نماز می خواند که از شر او خلاص شود اصلاً چرا تا به حال ندیده بود که بی بی نماز بخواند... و به خودش گفت خوب شاید هم این کار را برای گول زدن من انجام می دهد... چون... او می داند شب قبل من بیدار شدم و بر زمین افتادم حالا دارد کاری می کند که من فکر کنم آن موقع هم داشته نماز می خوانده... و با این فکر گویی به حقیقت ماجرای بی بی برده باشد... باز خود را به خواب زد... و حالا خیالش از اینکه می دید... بهر حال بی بی هم احتمالاً از او ترسیده که چنین نمایشی اجرا می کند، کمی آرام گرفت و احساس اعتماد به نفس بیشتر کرد...

خواب از چشمانش فرار کرده بود از آن شب دیگر هر شب تا صبح یا نزدیک صبح خوابش نمی برد دو سه بار دیگر شاهد نماز صبح بی بی بود... و بجای شبها تمام روز را در خواب بود، جز برای دستشویی یا غذا بیدار نمی شد... یک بار هم با کمک گلی خانم حمام گرفت و همانجا توی حمام گفت گلی خانم موهایش را قیچی کند... گلی خانم هم سراغ بی بی رفت که قیچی بگیرد ولی بی بی اجازه نداد اینکار را بکند... و همین باعث شد، موج خشم دیگری در گلا ظاهر شود ولی جلوی بروز آنرا گرفت و چه خوب شد که اینکار را کرد... چرا که وقتی از حمام بیرون آمد، بی بی حرف عجیبی زد و گفت، امروز خوب نیست مو کوتاه کنی، یا لباس نو بخری امروز شنبه است چنین روزهایی خریدن پارچه و لباس یا کوتاه کردن مو و برداشتن ابرو، غم و غصه می آورد... و گلا با تعجب پرسیده بود... شما از کجا می دانید؟

ودتی بود دیگر سعی می کرد با بی بی مودبانه تر حرف بزند... و بی بی پاسخ داده بود: قدیما به این چیزا اعتقاد داشتن، دخترم... هر چیزی آداب و رسومی داره... هر کاری وقتی داره ساعت هر چیزی باید خوش یمن باشه ولی افسوس جوونهای امروز میگن خرافاته... و گلا در یک فرصت مناسب پرسید: اجنه هم خرافاته؟ نه... نه خرافات نیست دخترم ولی آدمیزاد، اونهارو نمی بینه... اونا اجازه ندارن دیده بشن... پروردگار اجازه نمی ده... اونا دست به سینه ی شیاطین... خیلی دوست دارن آدمو از راه به در کنن! شما... شما از جن نمی ترسید...

بی بی با لحن آرامی گفت: کسی که اسم خدا رو بیره از هیچ چیز نمی ترسه... موج تردید دیگری بدل گلابول راه یافت ولی فرصت نیافت تا با تجزیه و تحلیل حرفهای بی بی از آن به نتیجه گیری قطعی و اطمینان بخشی برسد... حرفهای بی بی تا حد زیادی شبیه حرفهای مادر بزرگ فروزنده شده بود... و اگر اینطور باشد... شاید اصلاً مادر بزرگ دوستش هم کلکی زیر سر داشته... و شاید هم او خودش است که دارد هر چیزی را با اصرار و عناد به چیزی موهوم و بد تعبیر می کند... تجسم چهره ی غضبناک آن چشمهای براق و تیره دوباره او را بر افکار خود مصر کرد...

موهایش هنوز خیس بود که دکتر دوباره آمد... با خودش دو تا چوب دستی بی یخت و زشت هم آورده بود و به محض دیدن گلابول گفت: من گفتم از سرما پرهیز کن... سرما خوردگی روند بهبودی رو در شکستگی استخوان کند می کند...

بیخشید... حمام بودم...

حمام عالی و ولی خودت رو به اندازه ی کافی بپوشون... ضمنا روزانه آفتاب کافی بگیر حتما توی درسهای دبیرستان خوندی که آفتاب چقدر برای استحکام استخوان خوبه...

نخیر... ولی... اینطور که پیش می ره وقتی من خوب بشم، زشکی رو کاملا یاد گرفتم...!

دکتر خندید و گفت: رشته ی تحصیلی ات چیه؟

من ... من ترک تحصیل کردم... از سه سال پیش...

یعنی چی؟

یعنی تا اول دبیرستان بیشتر نخوندم...

دکتر لحظاتی خیره خیره به او نگاه کرد... حالتی از گزفتگی چهره اش را پوشاند و گفت: واقعا علتش چی بوده... چرا اینکارو کردین... امیدوارم اینا (اشاره ی به طرف عمارت کرد) مجبورت نکرده باشن...

نه... خودم نتونستم... علاقه نداشتم... از درس بدم می آمد... دکتر تا آمد حرف دیگری بزند گلابول گفت: من خیلی به حرفهای شما فکر کردم... می خواستم بدونم درست فهمیدم یا نه... شما گفتید که... که یعنی شما... پدر و

مادرتون... مستخدم...

نه... من نون یتیم خونه رو خوردم... شاید یه دفعه برات تعریف... کردم...

جدی... یعنی هیچ کس رو نداشتین...

کسی رو داشتن یا نداشتن ربطی به این مسئله نداره... من پدر و مادر داشتم ولی اونا برای خودشون زندگی می کردن... حالا اسم این چیه... کسی رو داشتن یا نداشتن... وقتی خانواده ی آدم مسئول نباشن خودخواه باشن چه فرقی می کنه آدم خانواده داشته باشه یا نه...

پس چطوری دکتر شدید...

چطوری... خیلی مشخصه... من فقط ترک تحصیل نکردم... درسم شد همه چیزم... همه کس و کارم و سپس نفس

عمیقی کشید و گفت: و... برای تو هم خیلی متاسفم خیلی...

چون درس نخوندم؟

نه... چون می خوا ی دیگران جایگاه تو رو برات مشخص کنن... راستش من الان دیگه شک دارم که تو معنی حرفهای منو بفهمی...

گلابول نگاه عمیقی به دکتر کرد و گفت: برای شما چه اهمیتی داره که من معنی حرفهاتونو بفهمم، وقتی من خوب بشم شما دیگه اینجا کاری ندارید...

نگاهشان لحظاتی درهم گره خورد... دکتر نمی دانست جواب او را چه باید بدهد... ولی با ناراحتی آهی کشید و

گفت: باشه... ولی من دوست دارم ماها کم نیاریم... این مسئله واسم شده یه عقده... یه حرص شده... اونقدر که از

آدمای پولدار بدم میاد... این آدمای فقط جیبشون پره هر چقدر که کلشون خالیه...

و گلابول بی پرده گفت: یتیم خونه رفتن شما ربطی به آدمای پولدار نداره...

دکتر با لحنی معترض گفت: شاید ظاهراً نداره... ولی هیچ می دونی خیلی از بچه های یتیم تو پرورشگاه از کجا آمدن... از سر راه... حالا فکر می کنی اونارو سر راه گذاشته... یا آدمهای ثروتمندی که گند کاریشون رو پنهان می کنن یا آدمهای فقیری که از ترس گرسنگی بچه و خودشون اینکارو می کنن، خوب حالا هم به نظرت به اونا ربطی نداره...

گلایول نگاهش را دکتر دزدی... احساس کرد اگر بیشتر به او نگاه کند، او شک خواهد کرد و شاید پی ببرد که چه استنباط اشتباهی درباره ی طبقه ی آنها کرده...

دکتر طریقه ی قدم برداشتن با چوب دستی را به گلایول نشان داد و چند بار همراهش شد تا تمرین کافی انجام بدهد... پس از چند باری که گلایول به تنهایی از چوبها استفاده کرد دکتر می خواست برود که گلایول گفت: پس پانسمان پامو عوض نمی کنید...

اوه... چرا... نزدیک بود یادم بره... پاک فکرم بهم ریخت...

و گلایول باز نگاه در چشم او دوخت و گفت: چرا اینقدر با من یعنی با ما... راحت رفتار می کنید... با همه ی مریضاتون...

نه... نه... واقعا نه... من یعنی اغلب مریضهای اون بیمارستان از همین قشری هستن که من فکر می کنم یا من و امثال من فرق دارن...

یعنی از قشری که شما از اونها متنفرید...

تتفر بیان درستی از این احساس نیست من احساس می کنم اونا به جامعه ی بزرگی که من و تو هم جزو اون جامعه هستیم بدهکاران...

ولی هیچ جور حاضر نیستن درک کنن... چه رسد به اینکه کوتاه بیان...

خوب... یعنی باهاشون راحت نیستید...

معلومه که نه... من وقتی بی بی رو دیدم که اونطور بالای سر تو بی قراری می کرد... دلم واسه ی محبتی که اونطور خالص به تو می کرد ریشه می رفت... تعجب می کردم... من اصلا اولش نسبت به اون یه حس پیدا کردم بعد... یه جوری شد که دلم می خواست از من خوشحال بشه... خودم به اون آقا که همراهتون بود گفتم که حاضرم پیام و بقیه ی کارهارو به صورت ویزیت در منزل انجام بدم... البته اگر هیچ پولی هم نمی داد می آمدم... بسکه از محبت دیگران نسبت به هم خوشحال می شم...

آها... دایبی...

بهش می گی دایبی... مرد خوبی... با شخصیت... خیلی هم آدم راحتی بود... گرچه من باش راحت نبودم...

خوب... اره... من می خوام یه چیزی به شما بگم... البته نمی دونم درسته یا نه ولی...

ولی چی... چی می خوامی بگی...

گلایول لحظاتی به فکر فرو رفت، چوب دستیها را لابلای دستانش فشار داد می خواست همه ی جریان خانه ی بی بی را تعریف کند... ولی فکر کرد حالا که دکتر این همه از بی بی تعریف و تمجید می کند ایا حرفهای او را باور خواهد کرد... فکرش به طول کشید... گلی خانم در یک سینی چای و میوه آورد... و به دکتر گفت: بی بی خانم خواهش کرده اگر کاری ندارید، ناهار تشریف داشته باشید.

و دکتر گرچه دلش می خواست بنشیند و به حرف زدن با گلایول ادامه دهد ولی فکر کرد بی بی از طریق غیر مستقیم به او تذکر داده که دیگر ساعت از وقت ناهار گذشته بهتر است برود... پس خداحافظی کرد و رفت... هنوز چند قدم از گلایول دور نشده بود که او گفت: آقای... دکتر... دکتر برگشت و نگاهی به گلایول کرد گلایول ادامه داد... دوباره کی میان...

دکتر لبخندی زد و گفت: سه روز دیگه... خداحافظ... خودتو زیاد خسته نکن... به پاهات فشار نیار...

گلایول حرفی نزد... فقط زیر لبی... طوری که فقط خودش شنید، گفت: باشه... باشه...

از آن روز تا سه روز دیگر فرصت داشت خوب فکر کند و آنچه را که می خواهد به دکتر بگوید را بخوبی از نظر بگذراند باید با تاثیر کافی حرف بزند تا دکتر با این نگرشی که نسبت به او پیدا کرده و از ترک تحصیلش دلخور شده و حتما دفاع او از ثروتمندان خاطره اش محفوظ خواهد داشت و با توجه به دیدی که نسبت به بی بی دارد، به اندازه ی کافی به حرفهایش توجه کند... حالا که ناهید نیست و ایرج هم مشغول رسیدگی به اوست و دایی هم به دنبال کارهای خودش رفته، موجود برانگیخته ی مثل دکتر پروین برای حفاظت از او بسیار مهم به نظر می رسد... وای که چقدر دلش برای ناهید تنگ شده بود... وجود چوب دستی باعث شده بود شبها راحتتر به خواب برود، و حالا دیگر اصلا نمی دید که بی بی نماز بخواند... شبها چوب دستی را کنارش می گذاشت و بخواب می رفت و روز را هم بیشتر سعی می کرد با آن تمرین کند تا به اندازه ی کافی تبهر پیدا کند... یکبار موقع ناهار از بی بی پرسید: بی بی... پس دیگه نماز نمی خونی... و بی بی متعجب به او نگاه کرد و گفت: نماز...

گلایول متوجه شد که چه خبطی کاشته... او هر بار که متوجه نماز خواندن بی بی شده بود وانمود کرده بود که خواب است و شاید برای همین بود که بی بی دیگر نماز نمی خواند... لابد فکر کرده بود لازم نیست نگران او باشد و خودش را اهل نماز جا بزند... و حالا متحیر به او نگاه می کرد و دوباره پرسید:

چی شد که این سوال رو پرسیدی...

هیچی بی بی... همینطوری پرسیدم...

بی بی حالتش عادی شد، لقمه ی کوچک به دهان گذاشت و چند دقیقه بعد گفت: دخترم هر وقت من نماز می خونم تو خوابی... ولی اگر دوست داری موقع نماز بیدارت کنم... دلت می خواد بخونی... و گلایول با کمی من و من و رودربایستی گفت: آ... آره... خوب... باشه...

بی بی لبخند رضایتمندی زده و به بقیه ی غذایش مشغول شد... روز سوم از راه رسید، صبح زود بی بی گلایول را بیدار کرد اما او چند دقیقه بیدار ماند... و دوباره خوابید همانروز ایرج به خانه برگشت، به بی بی سر زد... و با گلایول احوالپرسی خشکی کرد به بی بی گفت آمده کارهایی انجام دهد و به شیراز برگردد... گفت ناهید. آنشب... گلا تا دیر وقت بیدار ماند... به رختخواب رفته بود... ولی هنوز نخوابیده بود... منتظر بود بی بی به پستوی گرمخانه برود... ولی نرفت... لحظاتی پلکهایش سنگین شد... اما خودش نمی دانست خواب است یا بیدار... شب به سحر نزدیک می شد... و لطافت خاص صبحگاهی فضا را در گرفته بود... رنگ آسمان رو به سرمه ی روشن می گذاشت و صدای پیچ کسی در اتاق پیچید...

از آن صدا آنچه بیشتر شنیده می شد کلماتی بود حاوی حروف ه... ص... ح... صا... هو... حد... ک و حروفی مشدد نظیر اینها... ناگهان چشمانش را باز کرد... انگار کسی در کنار او نشسته و داشت چیزهایی شبیه دعا یا ورد می

خواند... دوباره ترس بر وجودش حکمفرما شد... می ترسید برگردد... هر کس آنجا بود، حرکاتی می کرد که او با تمام وجود آنرا حس می کرد... سعی کرد از انعکاس شیشه چیزی را درک کند... ولی فقط تکه پارچه ی سفیدی را می دید که تکان می خورد... بالا و پایین می رود... پیدا و نهان می شود... یکباره به یاد آن دو چشم براق و خشمگین افتاد... باز هم قلبش تلاطم گرفت احساس می کرد قلبش حالا دارد در گلویش می زند... ولی ترسیدن هیچ کاری را از پیش نمی برد... او هر کس بود مشغول کار خویش بود... و اگر چه در کنار تخت خواب قرار داشت ولی هنوز آنرا لمس نکرده بود...

آهسته و کم کم سر بر گرداند... و از لابلای مژه ها سعی کرد تشخیص دهد کیست که در آن اتاق مشغول حرکت و پیچ کردن است، و شاید بشود فهمید که چه می گوید... از دو حال خارج نیست هر کس هست، یا بی بی است یا آن غریبه، باز هم چشمانش را بازتر کرد، حالا آن شخص، روی زمین افتاده بود... در حرکت بعدی مشخص می شد چه می کند و کیست... و بی بی را دید... بی بی بود... داشت نماز می خواند... و با سختی تمام بلند می شد، اگر چه بلند شدنش تا حد دولا ماندنش بیشتر نبود... و بعد چادر سفیدش را با دست جمع می کرد، دست به زانو می شد و دوباره سر به سجده می گذاشت...

دیدن آن منظره ی آرام و روحانی، آنچنان آرامشی برایش به همراه داشت که تمام حالت های هیجانی چند لحظه ی پیش را از خاطرش برد... پس بی بی نماز می خواند... و کسی که نماز بخواند... چرا باید از کسی که نماز بخواند بترسد...

و بعد فکری کرد، اینکه مادر بزرگ دوستش گفته بود... کسی که اسم خدا را می آورد و بر او توکل می کند، از هیچ موجودی نمی ترسد...

و باز فکر کرد که بی بی چگونه شب و روز تک و تنها در این گوشه از حیاط زندگی می کند بی آنکه بترسد، ولی خوب بی بی که تنها نبود... در خانه ی او کس دیگری هم زندگی می کرد...

و باز به یاد افسانه های موهومی دیگری افتاد و احتمالات متعددی را درباره ی بی بی در ذهنش راه داد... اینکه شاید آن غریبه بی بی را در چنگال خود اسیر کرده... شاید او را به نوعی تهدید می کند... شاید بی بی حالا دارد نماز می خواند که از شر او خلاص شود اصلا چرا تا به حال ندیده بود که بی بی نماز بخواند... و به خودش گفت خوب شاید هم این کار را برای گول زدن من انجام می دهد... چون... او می داند شب قبل من بیدار شدم و بر زمین افتادم حالا دارد کاری می کند که من فکر کنم آن موقع هم داشته نماز می خوانده...

و با این فکر گویی به حقیقت ماجرای بی بی برده باشد... باز خود را به خواب زد... و حالا خیالش از اینکه می دید... بهر حال بی بی هم احتمالا از او ترسیده که چنین نمایشی اجرا می کند، کمی آرام گرفت و احساس اعتماد به نفس بیشتر کرد...

خواب از چشمانش فرار کرده بود از آن شب دیگر هر شب تا صبح یا نزدیک صبح خوابش نمی برد دو سه بار دیگر شاهد نماز صبح بی بی بود... و بجای شبها تمام روز را در خواب بود، جز برای دستشویی یا غذا بیدار نمی شد... یک بار هم با کمک گلی خانم حمام گرفت و همانجا توی حمام گفت گلی خانم موهایش را قیچی کند...

گلی خانم هم سراغ بی بی رفت که قیچی بگیرد ولی بی بی اجازه نداد اینکار را بکنند... و همین باعث شد، موج خشم دیگری در گلا ظاهر شود ولی جلوی بروز آنرا گرفت و چه خوب شد که اینکار را کرد... چرا که وقتی از حمام بیرون

آمد، بی بی حرف عجیبی زد و گفت: امروز خوب نیست مو کوتاه کنی، یا لباس نو بخری امروز شنبه است چنین روزهایی خریدن پارچه و لباس یا کوتاه کردن مو و برداشتن ابرو، غم و غصه می آورد... و گلا با تعجب پرسیده بود... شما از کجا می دانید؟

ودتی بود دیگر سعی می کرد با بی بی مودبانه تر حرف بزند... و بی بی پاسخ داده بود: قدیما به این چیزا اعتقاد داشتن، دخترم... هر چیزی آداب و رسوم داره... هر کاری وقتی داره ساعت هر چیزی باید خوش یمن باشه ولی افسوس جوونهای امروز میگن خرافاته... و گلا در یک فرصت مناسب پرسید: اجنه هم خرافاته؟ نه... نه خرافات نیست دخترم ولی آدمیزاد، اونهارو نمی بینه... اونوا اجازه ندارن دیده بشن... پروردگار اجازه نمی ده... اونوا دست به سینه ی شیطین... خیلی دوست دارن آدمو از راه به در کنن! شما... شما از جن نمی ترسید...

بی بی بالحن آرامی گفت: کسی که اسم خدا رو ببره از هیچ چیز نمی ترسه... موج تردید دیگری بدل گلابول راه یافت ولی فرصت نیافت تا با تجزیه و تحلیل حرفهای بی بی از آن به نتیجه گیری قطعی و اطمینان بخشی برسد... حرفهای بی بی تا حد زیادی شبیه حرفهای مادر بزرگ فروزنده شده بود... و اگر اینطور باشد... شاید اصلا مادر بزرگ دوستش هم کلکی زیر سر داشته... و شاید هم او خودش است که دارد هر چیزی را با اصرار و عناد به چبزی موهوم و بد تعبیر می کند... تجسم چهره ی غضبناک آن چشمهای براق و تیره دوباره او را بر افکار خود مصر کرد...

موهایش هنوز خیس بود که دکتر دوباره آمد... با خودش دو تا چوب دستی بی یخت و زشت هم آورده بود و به محض دیدن گلابول گفت: من گفتم از سرما پرهیز کن... سرما خوردگی روند بهبودی رو در شکستگی استخوان کند می کند...

ببخشید... حمام بودم...

حمام عالی و لی خودت رو به اندازه ی کافی بپوشون... ضمنا روزانه آفتاب کافی بگیر حتما توی درسهای دبیرستان خوندی که آفتاب چقدر برای استحکام استخوان خوبه...

نخیر... ولی... اینطور که پیش می ره وقتی من خوب بشم، زشکی رو کاملا یاد گرفتم...!

دکتر خندید و گفت: رشته ی تحصیلی ات چیه؟

من ... من ترک تحصیل کردم... از سه سال پیش...

یعنی چی؟

یعنی تا اول دبیرستان بیشتر نخوندم...

دکتر لحظاتی خیره خیره به او نگاه کرد... حالتی از گزفتگی چهره اش را پوشاند و گفت: واقعا علتش چی بوده... چرا اینکارو کردین... امیدوارم اینا (اشاره ی به طرف عمارت کرد) مجبورت نکرده باشن...

نه... خودم نتونستم... علاقه نداشتم... از درس بدم می آمد... دکتر تا آمد حرف دیگری بزند گلابول گفت: من خیلی به حرفهای شما فکر کردم... می خواستم بدونم درست فهمیدم یا نه... شما گفتید که... که یعنی شما... پدر و مادرتون... مستخدم...

نه... من نون یتیم خونه رو خوردم... شاید یه دفعه برات تعریف... کردم...

جدی... یعنی هیچ کس رو نداشتین...

کسی رو داشتن یا نداشتن ربطی به این مسئله نداره... من پدر و مادر داشتم ولی اونا برای خودشون زندگی می کردن... حالا اسم این چیه... کسی رو داشتن یا نداشتن... وقتی خانواده ی آدم مسئول نباشن خودخواه باشن چه فرقی می کنه آدم خانواده داشته باشه یا نه...

پس چطوری دکتر شدید...

چطوری... خیلی مشخصه... من فقط ترک تحصیل نکردم... درسم شد همه چیزم... همه کس و کارم و سپس نفس عمیقی کشید و گفت: و... برای تو هم خیلی متاسفم خیلی...

چون درس نخوندم؟

نه... چون می خوای دیگران جایگاه تورو برات مشخص کنن... راستش من الان دیگه شک دارم که تو معنی حرفهای منو بفهمی...

گلایول نگاه عمیقی به دکتر کرد و گفت: برای شما چه اهمیتی داره که من معنی حرفهاتونو بفهمم، وقتی من خوب بشم شما دیگه اینجا کاری ندارید...

نگاهشان لحظاتی درهم گره خورد... دکتر نمی دانست جواب او را چه باید بدهد... ولی با ناراحتی آهی کشید و گفت: باشه... ولی من دوست دارم ماها کم نیاریم... این مسئله واسم شده یه عقده... یه حرص شده... اونقدر که از

آدمای پولدار بدم میاد... این آدمها فقط جیبشون پره هر چقدر که کلشون خالیه...

و گلایول بی پرده گفت: یتیم خونه رفتن شما ربطی به آدمای پولدار نداره...

دکتر با لحنی معترض گفت: شاید ظاهرا نداره... ولی هیچ می دونی خیلی از بچه های یتیم تو پرورشگاه از کجا آمدن... از سر راه... حالا فکر می کنی اونا رو سر راه گذاشته... یا آدمهای ثروتمندی که گند کاریشون رو پنهان می کنن یا آدمهای فقیری که از ترس گرسنگی بچه و خودشون اینکارو می کنن، خوب حالا هم به نظرت به اونا ربطی نداره...

گلایول نگاهش را دکتر دزدی... احساس کرد اگر بیشتر به او نگاه کند، او شک خواهد کرد و شاید پی ببرد که چه استنباط اشتباهی درباره ی طبقه ی آنها کرده...

دکتر طریقه ی قدم برداشتن با چوب دستی را به گلایول نشان داد و چند بار همراهش شد تا تمرین کافی انجام بدهد... پس از چند باری که گلایول به تنهایی از چوبها استفاده کرد دکتر می خواست برود که گلایول گفت: پس پانسمان پامو عوض نمی کنید...

اوه... چرا... نزدیک بود یادم بره... پاک فکرم بهم ریخت...

و گلایول باز نگاه در چشم او دوخت و گفت: چرا اینقدر با من یعنی با ما... راحت رفتار می کنید... با همه ی مریضاتون...

نه... نه... واقعا نه... من یعنی اغلب مریضهای اون بیمارستان از همین قشری هستن که من فکر می کنم یا من و امثال من فرق دارن...

یعنی از قشری که شما از اونها متنفرید...

تفر بیان درستی از این احساس نیست من احساس می کنم اونا به جامعه ی بزرگی که من و تو هم جزو اون جامعه هستیم بدهکاران...

ولی هیچ جور حاضر نیستن درک کنن... چه رسد به اینکه کوتاه بیان...

خوب... یعنی باهاشون راحت نیستید...

معلومه که نه... من وقتی بی بی رو دیدم که اونطور بالای سر تو بی قرار می کرد... دلم واسه ی محبتی که اونطور خالص به تو می کرد ریسه می رفت... تعجب می کردم... من اصلا اولش نسبت به اون یه حسی پیدا کردم بعد... یه جوری شد که دلم می خواست از من خوشحال بشه... خودم به اون آقا که همراhton بود گفتم که حاضرم پیام و بقیه ی کارهارو به صورت ویزیت در منزل انجام بدم... البته اگر هیچ پولی هم نمی داد می آمدم... بسکه از محبت دیگران نسبت به هم خوشحال می شم...

آها... دایی...

بهش می گی دایی... مرد خوبی... با شخصیت... خیلی هم آدم راحتی بود... گرچه من باش راحت نبودم... خوب... اره... من می خوام یه چیزی به شما بگم... البته نمی دونم درسته یا نه ولی...

ولی چی... چی می خوامی بگی...

گلیول لحظاتی به فکر فرو رفت، چوب دستیها را لابلای دستانش فشار داد می خواست همه ی جریان خانه ی بی بی را تعریف کند... ولی فکر کرد حالا که دکتر این همه از بی بی تعریف و تمجید می کند ایا حرفهای او را باور خواهد کرد... فکرش به طول کشید... گلی خانم در یک سینی چای و میوه آورد... و به دکتر گفت: بی بی خانم خواهش کرده اگر کاری ندارید، ناهار تشریف داشته باشید.

و دکتر گرچه دلش می خواست بنشیند و به حرف زدن با گلیول ادامه دهد ولی فکر کرد بی بی از طریق غیر مستقیم به او تذکر داده که دیگر ساعت از وقت ناهار گذشته بهتر است برود... پس خداحافظی کرد و رفت... هنوز چند قدم از گلیول دور نشده بود که او گفت: آقای... دکتر... دکتر برگشت و نگاهی به گلیول کرد گلیول ادامه داد... دوباره کی میان...

دکتر لبخندی زد و گفت: سه روز دیگه... خداحافظ... خودتو زیاد خسته نکن... به پاهات فشار نیار... گلیول حرفی نزد... فقط زیر لبی... طوری که فقط خودش شنید، گفت: باشه... باشه...

از آن روز تا سه روز دیگر فرصت داشت خوب فکر کند و آنچه را که می خواهد به دکتر بگوید را بخوبی از نظر بگذراند باید با تاثیر کافی حرف بزند تا دکتر با این نگرشی که نسبت به او پیدا کرده و از ترک تحصیلش دلخور شده و حتما دفاع او از ثروتمندان خاطره اش محفوظ خواهد داشت و با توجه به دیدی که نسبت به بی بی دارد، به اندازه ی کافی به حرفهایش توجه کند... حالا که ناهید نیست و ایرج هم مشغول رسیدگی به اوست و دایی هم به دنبال کارهای خودش رفته، موجود برانگیخته ی مثل دکتر پروین برای حفاظت از او بسیار مهم به نظر می رسد... وای که چقدر دلش برای ناهید تنگ شده بود... وجود چوب دستی باعث شده بود شبها راحتتر به خواب برود، و حالا دیگر اصلا نمی دید که بی بی نماز بخواند... شبها چوب دستی را کنارش می گذاشت و بخواب می رفت و روز را هم بیشتر سعی می کرد با آن تمرین کند تا به اندازه ی کافی تبخیر پیدا کند...

یکبار موقع ناهار از بی بی پرسید: بی بی... پس دیگه نماز نمی خونی...

و بی بی متعجب به او نگاه کرد و گفت: نماز...

گلیول متوجه شد که چه خبطی کاشته... او هر بار که متوجه نماز خواندن بی بی شده بود وانمود کرده بود که خواب است و شاید برای همین بود که بی بی دیگر نماز نمی خواند... لابد فکر کرده بود لازم نیست نگران او باشد و خودش را اهل نماز جا بزند... و حالا متحیر به او نگاه می کرد و دوباره پریسد:

چی شد که این سوال رو پرسیدی...

هیچی بی بی...همینطوری پرسیدم...

بی بی حالتش عادی شد،لقمه ی کوچک به دهان گذاشت و چند دقیقه بعد گفت:دخترم هر وقت من نماز می خونم تو خوابی...ولی اگر دوست داری موقع نماز بیدارت کنم...دلت می خواد بخونی...و گلابول با کمی من و من و رودربایستی گفت:آ...آره...خوب...باشه...

بی بی لبخند رضایتمندی زده و به بقیه ی غذایش مشغول شد...روز سوم از راه رسید،صبح زود بی بی گلابول را بیدار کرد اما او چند دقیقه بیدار ماند...و دوباره خوابید همانروز ایرج به خانه برگشت،به بی بی سر زد...و با گلابول احوالپرسی خشکی کرد به بی بی گفت آمده کارهایی انجام دهد و به شیراز برگردد...گفت ناهید. حالش اصلاً خوب نیست و هر بار که چیزی از ناهید می گفت با نگاه خشم آلودی به گلابول نگاه می کرد...وقتی ایرج می خواست دوباره آن ها را ترک کند گلابول صدایش کرد و گفت:

_ بابا... بابا...

ایرج برگشت، با نگاه خشکی ورنادازش کرد و گفت: تازه یادت افتاد که بابایی هم داری...

_ بابا... مامانم... ناهید... چش شده

ایرج نفسش را مثل فوت بیرون داد، دست به کمر شد... لحظه ای سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد و دوباره نگاهش را متوجه گلابول کرد و گفت:

_ مریض... مریض... شاید تو وقتی ببینیش بهش بگی... دیوونه...

از این حرف احساس لرزش در زانوان گلابول در گرفت... شک نداشت که اگر پایش در گچ نبود توان نداشت که بایستد... در یک لحظه مادرش را در هیأت و حرکات دیوانه های زنجیری تجسم کرد...چشمانش پر از اشک شد... و با صدایی شبیه جیغ شروع به گریه کردن کرد، ایرج هم تحت تأثیر قرار گرفت با دو انگشتش مرتب گوشه های چشمش را پاک می کرد... دلش برای گلابول می سوخت، پدرش بود... دوستش داشت... و داشت زیادی تقصیر را بر گردن او می انداخت، گلابول هم آسیب دیده بود... کتک خورده بود... از خانه طرد شده بود... پایش شکسته بود... و حالا مجبور بود جایی و با کسی زندگی کند که هرگز فکر نمی کرد روزی مجبور به آن شود... خودشان هم مقصر بودند... با او حرف نمی زدند چون فکر می کردند نمی شود با او حرف زد... به او هیچ چیز نمی گفتند چون فکر می کردند او نمی فهمد، فکر می کردند او را فقط باید بزرگ کرد، باید فقط تر و خشکش کرد... باید نیازهایش را مرتفع کرد، او را هرگز در غصه هایشان شریک نکرده بودند چون دلشان نیامده بود... او را در نگرانی هایشان

سهیم نکرده بودند تا جان داشته باشد در سنگلاخ خاره زار زندگی تحمل نگرانی ها و مشکلات را داشته باشد... فکر کرده بودند هر چه دیرتر به رینگ دست و پنجه نرم کردن با زندگی برود برایش بهتر باشد و حالا می دیدند... باز هم اشتباه کرده اند... باز هم اشتباه، اشتباهی شاید جبران ناپذیر، اشتباهی از جنس آنچه درباره ی درمان ارغوان کرده بودند...

ایرج نگاهش می کرد و فکر می کرد... چشمش روی چوب دستی های او حرکت کرد... چشمش بار دیگر متوجه پای در گچ رفته ی او تا بالای زانو شد... و بی ربط به همه ی این افکار فکر کرد مگر برای مچ شکسته باید تا بالای زانو گچ گرفت... و یادش آمد که مازیار گفت، به استخوان های پایش فشار زیادی آمده، عمل لازم دارد... زانویش هم کمی آسیب دیده، البته که آسیب دیده پریدن از 405 متر دیوار آن هم روی یک پا... اصلاً باید پایش از توی شکمش بیرون می زد... دلش برای گلا سواخت... گلا یول، گلا یول این اسم را ناهید برایش گذاشته بود... و بی بی برایش سخت بود بگوید گلا یول... به او گلا می گفت و بعد در همه ی فامیل با اختصار صدایش می کردند... گلا...

بطرفش رفت... کنارش نشست، سرش را در آغوش گرفت و موج دیگری از گریه به سراغ هر دویشان آمد... پدر داشت می بخشید و دختر داشت امیدوار می شد... که بخشیده شده...

و بی بی خوشحال از اینکه می دید دست نوازشی بر سر این دخترک فراموش شده که همه به خطا او را لوس و خودخواه می خوانند کشیده می شود... سال ها بود بی بی هشدار داده بود که او را دریابند... او را بشناسند و درباره اش به این سرعت و به این زودی قضاوت نکنند، بی بی گفته بود هر کس عیبی دارد... گفته بود گل بی عیب خداست، بی بی گفته بود باید با بچه سر و کله زد... باید هم ذات و هم سن و سالش شد... هر بچه ای زبانی دارد... ولی ناهید، به بهانه ی اینکه حوصله ندارد هر چه او خواسته بود جلوییش ریخته بود... او حوصله داشت اما غمش سنگین بود... به بهانه ی بی حوصلگی با خودش و غمش و دخترک از دست رفته اش تنها می شد... گویی ناهید زنده بود که رنج غم از دست دادن دخترکش را هر روز تازه کند و بکشد... و ایرج... به بهانه ی کار داشتن از سر و کله زدن با او اجتناب می کرد... بی بی را وقتی که گلا یول به شدت لجباز شده بود و اذیت می کرد... به بهانه ی اینکه اذیت نشود حذف کرده بودند... اگر هم حذف نکرده بودند بی بی هرگز نمی توانست جای ناهید یا ایرج را بگیرد... و پس از آن ها واقعاً هیچکس دیگر نمی توانست حتی مازیار... که همه ادعا می کردند نزدیکترین کس به گلا یول است... آن ها همدمی ناجنس برای گلا دست و پا کرده بودند... همدمی بدتر از تنهایی... گویی روزهای زندگی 18 سال پیش تا کنون... لحظه به لحظه از ذهن ایرج مرور شد... و شاید همین باعث شد تا حرکات نوازشگرانه ای به دست هایش بدهد و موهای گلا یول را نوازش کند... و فکر کند که بالاخره باید قدمی برداشت، کی... و چطور... چطور به او بگوید چه شده، همین که گفته بود داشت دق به دل دخترش می کرد... با صدای گرفته ای سعی کرد او را آرام کند...

_ خوب... بسه دیگه... بسه بابا، گلا... بسه...

_ مامانم... مامانمو می خوام... ناهیدو می خوام... بابا تورو خدا منو ببر...

و او با صدایی که در عین گرفتگی قاطع می نمود گفت:

_ نمی شه... فعلاً اصلاً نمیشه...

_ همه ی اینا تقصیر منه... مگه نه... من خیلی اذیتش کردم... من اینطوری کردم...

_ تو فقط بدترش کردی... دیگه صبرش تمام شد... راستش من خودمم نمی دونم هنوز... چرا اینطوری شد...

بی بی وارد صحبت شد و گفت:

_ پسر... من که گفتم معصیت داره... اون کاری که شما می کردین والله معصیت داشت... این کارا دخالت تو امر پروردگاره

_ چی کارش می کردم بی بی... به خدا وامونده شدم، پاک زندگیم به هم ریخته... شرکت داره هر روز ضرر میده... معلوم نیست اون تو دارن چی کار می کنن، وقتی آدم بالا سر زندگیش نباشه همه چیز به یغما میره، من هر روز گرفتار ناهیدم... حالا هم که یه ماهه اسیر شدیم... نگرانشم... شب و روز ندارم پیش هر کس که گفتن بردمش... حالا همش یه گوشه پشت پنجره ی اتاقش نشسته و اینور و اونور رو نگاه می کنه...

_ از اول نباید اون کارو می کردین... روح اون بچه رو عذاب دادین...

_ بی بی حریفش نمی شدم...

_ بابا، مگه چکار کردین؟

بی بی و ایرج لحظاتی به گلایول نگاه کردند و سپس نگاهی به همدیگر انداختند... بی بی بلند شد و رفت گویی با این کار می خواست بگوید؛ حالا... حالا وقت آنست که شروع به ترمیم گذشته ها کنی...

در همین لحظه گلی خانم سر رسید و به ایرج گفت آقا مازیار آمده دم در منتظر شماست...

ایرج هم نگاهی به گلایول کرد و گفت: بعداً برات تعریف می کنم... مازیار به سختی بلیط گیر آورده... میگم بیاد بهت سر بزنه... فعلاً پیش بی بی بمون... اما انتظار دارم اذیتش نکنی...

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: گلایول... نذار اوضاع از این که هست بدتر بشه... کمی به پدرت کمک کن... تو ... تو دیگه... به قول خودت 18 ساعت شده...

گلایول شرمگنانه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت... و ایرج سرش را بوسید و رفت...

آن روز موعده خبری از دکتر نشد، در عوض روز بعد رأس ساعت 10 صبح به آنجا آمد و گفت تا ساعت 2 بعد از ظهر که باید به کلینیک بروم کاری ندارد... به بی بی گفت هفته ی آینده باید گلایول به بیمارستان بروم تا عکسبرداری مجدد شود و همین طور دکتر معالجتش او را ببیند... شاید گچ را سبکتر کنند... بی بی هم گفت باید به آقا مازیار خبر بدهیم که اینکار را بکند آن روز او کاملاً متوجه اوضاع بهم ریخته ی گلایول شده بود... اول فکر کرده بود بخاطر بدقولی اوست ولی اشتباه کرده بود... و خودش بسرعت به این اشتباه پی برد... پای گلایول را پانسمان کرد دیگر همه ی بخیه ها کشیده شده بودند... زخم ظاهراً ترمیم کافی پیدا کرده بود...

سعی می کرد با گلایول حرف بزند ولی او بیشتر با جملات خیلی کوتاه جوابش را می داد... سپس صندلی چرخدار را آورد و گفت:

_ خوب چوب دستی بره مرخصی تا یک کم دور این حیاط بزرگ و قشنگ بچرخیم...

گلایول هم حرفی نزد... و دکتر شروع به گردش او در حیاط کرد...

_ به به چقدر این خونه بزرگه... پس خودشون کجان...

_ کیا... کیارو می گین...

_ خود صاحب خونه دیگه ، من هر دفعه آمدم ندیدم کسی بیاد و بره... خارج رفتن...

_ نه... شیرازن... حال خانمش خوب نیست ، اونجاست...

_ چه ربطی داره... مگه تهران دکتر نداشته...

_ نمی دونم وضع روحیش خرابه...

_ کار خداست...

_ یعنی چی... شما چه طور دکتری هستید...

_ ببخشید... این رو از روی دکتری نگفتم از روی حرص و عقده گفتم... خدایا منو ببخش... خوب شد؟... ببینم تو

خیلی از اینا حمایت می کنی ها... پس چرا خودتو انداختی پائین...

_ شاید... چون همه ی حرفهای شما رو قبول ندارم... ضمناً پرت شدنم هم ربطی به اونا نداره...

_ خوب تعجبی نداره... تو از این چهار دیواری خارج شدی... تو فقط یه کمی عصیان زده بودی که این بلا سرت آمده

و چون دختر هستی همه به تو اعتراض می کنن تو هم به همین دلیل احساس گناه می کنی... راستی از کدوم دیوار

پریدی...

گلایول جوابی نداد... و او دوباره پرسید:

_ حالا واسه چی پریدی...

_ چون کلید نداشتم و اهالی خونه هم همه خواب بودن...

_ حالا تا اون وقت شب بیرون چیکار می کردی...

_ خونه ی فامیلم بودم...

_ بین من اصلاً نمی فهمم... باید کامل تعریف کنی...

_ دلم نمی خواد...

_ خوب پس حالا فهمیدم... دیگه ام سوالی نمی کنم... تو انگار یه کمی با طبقه ی خودت فاصله گرفتی...

_ این حرف دکتر مثل یک زنگ خطر در ذهن گلایول ، فکری ایجاد کرد ، اینکه حالا صلاح نیست بیش از این به او

چیزی بگوید... ولی باید هر طور هست فکر او را به قضیه ی بی بی مشغول کند... بنابراین از دکتر خواست گوشه ای

متوقف شوند... دکتر نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

_ اینجا... نه... این خوب نیست... دلم نمی خواد کسی در مورد من فکر بدی کنه... بذار ببرمت نزدیک خونه ی

مادربزرگت...

_ اون مادربزرگم نیست...

_ نیست...؟ پس... کیه؟

_ مادربزرگ پدرمه...

_ اوه... جداً... پس... پس... همیشه پپرسم پدر و مادرت کجا هستن... گلایول با لحن بی تفاوتی گفت:

_ اونا شیرازن...

_ اهوم... فهمیدم... خوب زندگی همینه... نباید ناراحت باشی ، من تو رو درک می کنم...

اما باز اشتباه فهمیده بود ، فکر کرده بود پدر و مادر گلایول همراه صاحبان اصلی خانه به شیراز رفتند تا در

خدمتگذاری شان نسبت به کارفرمایان تعللی ایجاد نشود... و بعد هم فکر کرده بود گلایول هم همه جوره از این

همه اختلاف بین اندازه ی آدمها زورش برده ولی بروی خودش نمی آورد... حق را هم به او داد ولی با زندگی که نمی

شود جنگید... با زندگی فقط باید تساهل ، و تسامح کرد... باید کوتاه آمد و اگر موقعیتی دست داد هر مکر و حيله ای

را هم که بشود برای رد گم کردنش بکار برد... زیرا تابحال هیچکس از جنگ با زندگی سالم و پیروز بیرون نیامده...

زندگی پهلوانی است قدر قدرت و قوی شوکت، زندگی پهلوانی است که توپی به اندازه ی زمین را در دست گرفته و

با آن آکروباتیک عجیبی می کند که فقط چند لحظه اگر تماشایش بکنی سرگیجه واژگونت می کند... زندگی اینست...

بقول همسر فرانسوی استادش، (ئه لوی)، و بقول شکسپیر، چیزی بین بودن یا نبودن... ویا اصلاً بودن یا هرگز نبودن، مثل یک مسئله... و بقول عاشقهای خودمانی، که دستی از دور بر قلم بردند...

زندگی چیست خون دل خوردن اولش رنج و آخرش مردن

گلایول نگاهی از پهلو به انداخت و گفت:

_ پس حالا میشه کمکی به من بکنید... من... من می خوام چیزی رو به شما بگم...

دکتر کمی جابجا شد و گفت، باشه، ولی امیدوارم واقعاً کمکی از دستم بریاد، میدونی یه طوری گفتمی که ترس برم داشت...

_ منم میترسم... راستش خیلی از شبها از ترس حتی خوابم نمی بره... خیلی وقتا مثل آدمهایی که الانه از ترس بمیرن عرق می کنم وحشت زده و ناتوان...

_ جریان چیه، دختر... امیدوارم با سرنوشت خودت بازی خطرناکی نکرده باشی...

_ من... من با سرنوشت خودم... بازی نکردم... خوب شایدم کرده باشم ولی حالا سرنوشت داره زندگی رو برای همه ی ما تلخ می کنه برای پدر و مادرم، برای خودم

_ زودتر تعریف کن گلایول... من ساعت 2 باید بیمارستان باشم... و با این دلشوره ای که به جانم انداختی نمی تونم برم...

و گلایول همه ی آنچه را که درباره ی بی بی می دانست و همه آنچه را که بنظرش مبهم و مرموز آمده بود تعریف

کرد... قضیه ی جوان شدن بی بی در شبها... صدای زنی که فقط در نیمه شبها با بی بی حرف می زند... و ترس و

وحشت فزاینده اش گاه که به عمق این مسئله فرو می رود...

ولی دکتر به جای جواب قاه قاه خندید و گفت: یه طوری گفتمی که فکر کردم حالا یه بلایی سرت اومده باید برم دنبال پدر بچه ات بگردم...

گلایول با عصبانیت گفت:

_ منظورت چیه... من... من از این مسئله می ترسم...

_ بین گلایول خانم... داروهایی که می خوری چنین تاثیراتی داره، ممکنه کابوس ببینی... یا اینکه از نظر عوارضشون کمی شاید به اعصاب فشار بیارن.

_ من نه کابوس دیدم نه، نه، جز اون ترس، فشاری به اعصابم اومده... من راست می گم...

_ خوب چرا از خود بی بی نمی پرسی... زن به این نازنینی، واقعاً چطور ازش می ترسی، دو تا چوب دستی به اون

گندگی داری... که از پس هر دزد گردن کلفتی بر میایی، اونوقت... ها ها ها... واقعاً تعجب می کنم می دونی این

چیزا واسه طبقه ی ما تعریف نشده... ماها مارگزیده هایی هستیم که وقتی یه مار دیگه بگزمون، خودش می میره...

_ آقای دکتر... من از شما کمک خواستم... اینقدر طبقه طبقه

نکنید... من حق ندارم بترسم...؟

_ چرا... ولی ترست بی دلیله... اگر من الان برم پیش بی بی این حرف ها رو بزنم، در مورد تو چی فکر می کنه... در

مورد نتیجه اش... ها درسته...؟ واقعا چی فکر می کنه... در مورد من چی؟

_من نخواستم شما بهش چیزی بگی... فقط خواستم بدونید... شاید... شاید بلایی سرم اومد...
_بیا، بیا برت گردونم که فکر کنم همین امروز باید با دکترت حرف بزنم و به هر قیمتی شده گچ پاتو واز کنه و
بذاره به زندگیت برسی...

گلا حرفی نزد... ولی عبوس شد و اخم هایش در هم رفت... می دانست حالا دکتر نسبت به او افکار خوشایندی
ندارد... او خودش هم نسبت به خودش همین حس را داشت وقتی درباره آن حرف زده بود هر چقدر هم که سعی
کرده بود آب و تابش دهد اما به نظر خودش مسخره می آمد... حرف زدن درباره آن آنقدر حقیر و عجیب به نظر
می رسید که با همه دلخوری اش به دکتر حق داد درباره اش آن طور تصویری به خود راه دهد و وقتی داشت چوب
دستی اش را برمی داشت که از روی صندلی بلند شود ، بی بی با یک ظرف نان برنجی به سویشان آمد... دکتر هم به
طرف او رفت و تشکرکنان از برنجی ها دوتا برداشت و همان جا طوری که گلابول بشنود گفت:
_بی بی شما توی این خونه تنها هستید ...

بی بی نگاهی از سر تعجب به او انداخت و گفت : نه... تو این خونه خیلی ها هستن... دخترم هست ، گلپور هست...
زن و بچه اش هستند... آقا مازیار میاد و میره و انشالله بی قضا از خدا پسرم چند روز دیگه با زنش بر می گرده...
_نه بی بی منظورم این نیست ، می دونید گلابول میگه... تو خونه ی شما به پیرزن زندگی می کنه... گلابول ازش می
ترسه...

این حرف ها را می زد و همراهش پوزخند و خنده تمسخر آمیزی همراهش می کرد... گلابول مرتب نگاهی از او به
بی بی و از بی بی به او می انداخت، دوباره اضطراب و ترس به سراغش آمده بود... الان که این دکتر دیوانه برود...
بی بی می داند و او... "خدایا چه کار احمقانه ای کردم که به او گفتم"
بی بی بسختی گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد ، صورتش فرو رفته و به شدت دمق بود... دستهایش را به هم
داد کمی با دستپاچگی و ناراحتی این طرف و آن طرف را نگاه کرد... نگاهی به دستانش کرد دکتر هنوز داشت با
خنده و سبکسری حرف های گلابول را تکرار می کرد...

_من گفتم اینا مال داروهائیه که می خوره ولی می گه تو این خونه جن داره...
بی بی بلند شد... و بی آنکه حرفی به او یا گلا بزند... به طرف حیاط کوچک آجر فرش شده ی خانه اش رفت جایی
که وقتی از دیوارک های شمشاد می گذشت قامت دولایش پس از آن دیده نمی شد...
دکتر ساکت شد تکه ای نان برنجی انگار در دهانش خشکیده بود... گویی نه می تواند آن را بجود نه می تواند فرو
بدهد و حتی نمی تواند بیرونش بیاورد... گلابول صورتش را بین دست هایش پنهان کرده بود و چوب دستی هایش
هر دو روی زمین ولو شده بودند و خودش دوباره نشسته بود و لرزش محسوسی صورت و دست هایش را تکان می
داد مثل آدم های هیستریک می لرزید... و به همان حالت نگاه خشک و جدی اش را به طرف دکتر انداخت و گفت :
_کارتون تموم شد؟ حالا برید و گم بشید...

و رویش را برگرداند ... دیگر نفهمید دکتر کی رفت ولی خودش روی رفتن به خانه بی بی را نداشت چند ساعتی
گذشت در یک فرصت وقتی گلی خانم از نزدیکی اش رد می شد ، صدایش کرد و گفت ، یک پتو یا چیزی که گرمش
کند برایش بیاورد... گل یخانم هم برایش آورد... همان جا کنار باغچه ی چمن کاری شده روی صندلی نشسته بود...
نه تشنه اش بود نه گرسنه، نه خوابش می آمد... نه دستشویی اش می گرفت... به تنها چیزی که فکر می کرد این بود
که حالا بی بی از دستش ناراحت است... و ناراحتی او دیگر برایش ترسی همراه نداشت... حالا حتی از این که آن همه

ترس و ابهامش مثل حبایی تو خالی تر کیده بود جور خاصی آزارش می داد... اصلا حتی اگر چنین بود... اگر آن پستو ، جنی را در خودش محفوظ داشته اگر قرار بوده آن موجود و بی بی ، او را بخورند یا به جادو و بلایی مبتلا کنند ارزش این را نداشت که به این شکل تمسخر آمیز هردویشان (او و بی بی) پیش دکتر ، آن هم پیش جوانکی که به قول خودش از طبقه خاصی که تعریفش را می کرد ، خرد و خاک شیر شوند... مگر آدم چند دفعه می میرد... مرگ با بی هوشی اش در اتاق عمل چه فرقی دارد... پریدنش از آن دیوار بلند هم می توانست او را بکشد کافی بود به تنه یا سر بیفتد ... این را دکتر جراحش گفته بود پس او موجودی برگشته از مرگ بود...

گویی برخلاف همیشه، چهره مکدر بی بی دلش را می سوزاند... دیگر لطفی برایش نداشت که بخواهد جواب او را به تندی و تیزی بدهد... اگر چه قبلا هم لطفی نداشت فقط از سر خودخواهی و بقول بقیه یاغی گری جوابش را می داد بعدش هم هرگز فکر نمی کرد که تا چه حدی بی بی را آزرده کرده... ولی آن موقع ها با بی بی یک جا نمی نشست یکجا غذا نمی خورد... غذاهای او را نمی خورد... و از کلام محبت آمیز او دلش گرم نمی رفت و البته هرگز فرصتی نداده بود تا بی بی محبت های کلامی اش را نثارش کند... جز بچه گی هایش که بی بی برایش گل نرم درست می کرد تا بازی کند... آن موقع ها به همین خاطر خیلی دوست داشت پیش بی بی باشد ولی خانمی که برای مراقبتش می آمد اجازه نداد...

ناگهان به یاد او افتاد... بیاد زهره خانم... از زمانی که مدتی از خود شناختنش گذشته بود، زهره خانم کنارش بود... او قصه های فراوانی می دانست ولی آزادی عمل کافی به گلا نمی داد... وقتی هم که بی بی با او بازی می کرد می آمد و به زور می بردش و بعد برایش می گفت که او چیز های خوبی یاد بچه ها نمی دهد... نقاشی بی بی را می کشید که دو تا شاخ دارد... و از همان روزها او را به تخیلاتی وادار کرد که ترس مبهم و پنهانی در گوشه ی دلش زنده کند تا ناخود آگاه از او پرهیز کند... می گفت اگر شیطونی کنی می برمت پیش بی بی تا گوشاتو ببره... سر تو ببره... تا تورو بخوره... بعد شکلک های عجیب می کشید و می گفت این یه بچه ای بوده که زهره خانومشو اذیت کرده ، بعد بی بی آمده و گوششو سوراخ کرده...

بیادش آمد وقتی ناهید می خواست او رو به طلا فروشی ببرد تا گوشش را سوراخ کند آنچنان وحشت زده شده بود که کارش به تب و سرم و دکتر و دوا کشید...

بیادش آمد زهره خانم برای اینکه دستمزد بیشتری بگیرد چقدر در تنهایی از او اغراق و خودشیرینی به ناهید و ایرج نشان می داد... و با اینکه ناهید هم در رسیدگی به او کم نمی گذاشت اما دستش کج بود... به او یاد داده بود سر کیف ناهید برود یا این که از کشوی میز توالت او چیز هایی بردارد بعد همان چیز ها را می برد و به ناهید و ایرج نشان می داد و می گفت : " دست بچه بوده ، گم نشه ! " زهره خانم تا زمانی که از تهران رفت هر روز پیش آنها بود و هرگز کسی هم شک نکرد که او چیزی برمی دارد... گلا یول می دانست ولی نمی دانست این کار دزدی است... زهره خانم طوری وانمود می کرد که انگار ناهید چیزی را نخواسته و به او داده ... و چیز های با ارزش را از طریق او بر می داشت...

وای خدایا زهره خانم با او چه کرده بود پس ناهید و ایرج کجا بودند تا ببینند دخترشان چه گرگی در دامنش می پرورد... وقتی 10 ساله بود زهره خانم رفت و دیگر هم نیامد...

ناهید گفته بود او از نوزادی مراقبت گلا را بر عهده داشته ، 10 سال برگردن گلا حق دارد ، یادش آمد یک بار زهره خانم با بی بی جنگ حسابی کرد و بی بی به جای هرگونه مشاجره به سرعت به خانه اش برگشته بود... و تا روزهای

زیادی هم او را ندیده بود... از همان جا بود که فکر کرده بود حالا که زهره خانم با بی بی دعوا می کند ، عیبی ندارد بقیه هم دعواکنند...

و حقیقت این بود که ناهید و ایرج هم نمی خواستند بپذیرند که به هشدار های بی بی درباره زهره خانم گوش بدهند... آنها او را مادر خوانده دقیق و مرتب گلایول می دانستند که حق زیادی برای یزرگ کردن گلایول به گردن آن ها داشت.

آن روز هم یک جمعه بود ، زهره خانم نیامده بود... و بی بی می گفت ، آدم بچه اش رو به هر کس و ناکس نباید بده... این زن با ایمان نیست ، نماز خون نیست این زن به بچه یاد میده چیز برداره... بذار بچه امو خودم بزرگ می کنم... همان لحظه ناهید به گلایول شش و نیم ساله گفت ، می خوامی به جای زهره خانم پیش بی بی بمونی و گلایول داد و فریاد سر داده بود... بی بی سعی خودش را کرد که به آنها بفهماند... زهره بچه را از او ترسانده ولی آنها حاضر نبودند بی قراری گلایول را ببینند و حرف های بی بی را باور کنند... بی بی هم سکوت کرد تا روزی که زهره خانم دیگر خودش نیامد...

بعد از آن قصه ها و آموخته های ترس آور زهره خانم که از مدت ها پیش در کنج خردسالی او جا مانده بود به فراموشی سپرده شد ولی عکس العمل ناخود آگاهانه ای را در او ایجاد می کرد...

حالا انگار از روزهای کودکی تا به حال یک بار دیگر در محضر خودش به قضاوت می کشاند... سنجاق سینه ی مادرش را که شی ء گران قیمتی بود از کشو برداشت و به زهره خانم داد... زهره آن را به لباس گلایول زد... شب وقتی می خواست برود به گلایول :این پیرهن دیگه واسه تو کوچیک شده ببرم واسه دخترم... این حرف را طوری زد که ناهید م بشنود... و به جای او ناهید از آشپزخانه جواب داده بود:

_ببرش زهره خانم... هرچی لباس می خوامی بردار . برو سر کمد منم هرچی لباس یا کفش دوست داری بردار... اون کمد آخریه لباسش واسه من تنگ شده بدرد دختر بزرگت می خوره و زهره خانم هم یک چمدان پر لباس و دیگر اشیاء را برداشت و رفت...

هر بار گلا آمد بگوید سنجاق مامان روی لباس من جا مونده او به میان حرفش زد و بعد از آن شب فقط یک ماه دیگر آمد... طی این مدت ناهید چیزهای فراوانی را گم کرد که خیال می کرد گلایول آن ها را این ور و آن ور انداخته ... بعد هم یادش می رفت... ایرج هم پول زیادی را گم کرده بود که یادش نمی آمد آن ها را کجا گذاشته یا خرج کرده

ولی بی بی همیشه به زهره مشکوک بود... زهره هم از او به شدت بدش می آمد آن شب هم که زهره شروع به داد و بیداد با بی بی کرد، گریه سر داد به خودش لعنت فرستاد و گلایه وار گفت "بی بی خانم فکر می کنه من چون فقیر و بدبختم دزد هم هستم... نه والله... نه بالله ، ما کار می کنیم بی بی خانم نون زحمت خودمونو می خوریم"... و ناهید سعی کرد از او دلجویی کند...

و بی بی مورد اعتراض ایرج قرار گرفت ، بی بی حرفی نزد فقط گفت :

خداوند به احوال پنهان و آشکار همه مخلوق خودش داناست... من دلم می سوزه که این زن داره با عاقبت خودش چی می کنه... من که اهل طلا و جواهر نیستم... مگه چقدر می خورم .خونه من همون کنج قدیمی و کهنه خودمه شکر الهی هزار بار شکر...

و بعد به خانه اش برگشت... هفته بعد دیگر سرو کله زهره پیدا نشد... تلفن کرد و گفت می خواهند به خانه پدرشوهرش در شهرستان بروند... به رودبار... حدود شش ماه بعد زهره خانم و همه خانواده اش بجز پسر خردسالش در زلزله رودبار کشته شده بودند... آن روزها گلایول دخترکی یازده ساله بود... و به خوبی بخاطر داشت که وقتی بی بی از گلپور جریان زلزله را شنیده بود چقدر برای کمک کردن قدم برداشت... بعد هم ایرج را وادار کرد از سرنوشت زهره خانم خبر بگیرد و وقتی چنین خبری به گوشش رسید بسیار گریه کرد و برایش چند روز قرآن خواند و مرتباً رحمت و آمرزش برای او طلب کرد، بعد ها شنید که از ایرج خواست پسر کوچک زهره خانم را که توسط یکی از اقوام مادر اش نگهداری می شد، دورانه مراقبت کند و مخارج زندگی او را بپردازد و سرکشی های لازم را به او بکند... و گلایول اصلاً سر در نمی آورد که بی بی چگونه زهره خانم را دوست دارد... آن ها که با هم خوب نبودند...

حالا کنار باغچه چمن کاری شده... سطحی سبز و مرطوب بود که روشنایی لامپ کوچکی که انعکاس نور سبز رنگش روشنش می کرد، همه چیز را مثل باز نواخت و یاد آوری یک فیلم قدیمی که انگار سوزنی لازم داشت تا پرده هایش خوانده شود، مرور می کرد... این سوزن به جایی چون قلب او فرو رفته بود... این سوزن حالا که حدود دو هفته از همزیستی با بی بی را زیر یک سقف آن هم به اجبار می گذراند زوایایی تاریک از خاطرش را باز خوانی می کرد... زیر گلویش احساس گرهی دردناک در گرفته بود... پتو را روی همه جای بدنش کشید و دست آخر سرش را هم زیر پتو کرد... یک لحظه فکر کرد این مدتی که از اولین روز 18 سالگی اش گذشته چیزهای زیادی را فهمیده... اولین روز جوانیش طوفانی آمد و اول از همه او را زخمی کرد مادرش را به کنج دیوانه خانه فرستاد، پدرش را آشفته و در بدر این بیمارستان و آن شهر کرد... دایی را از او دلخور و خشمگین کرد... پایش را شکست، روانه بیمارستانش کرد و به قول دایی مازی باعث شد زندگی را از آخر به اول تجربه کند... به بی بی نیازمندش کرد... زیر یک سقف با او ماند... و مجبور شد، تحمل کند... و دکتری عقده ای را به بالینش آورد تا اینطور آزارش دهد... در این مدت مجبور شده بود خودش را خواه ناخواه جای خیلی ها بگذارد... ولی تنها کسی که هنوز خود را به جای او تصور نکرده بود بی بی بود... اگر چه چوب دستی ها معنی نا توانی را برایش بخوبی تداعی می کردند... و شکستن استخوان معنی کهولت و آن گچ معنی باری گران را... ولی حالا فکر می کرد اگر آن روزها که زهره خانم بود جای بی بی بود چه می کرد... چرا زهره خانم نگذاشت بی بی گل بازی یادش بدهد... بی بی می گفت، زهره خانم خاک بهار بچه است... گل بازی بچه ها را قوی می کند... ولی او ایش و ویش کرده بود و گفته بود خانم اجازه نداده... بهداشتی نیست...

ولی بی بی چند بار پنهانی گل به دستش داد و او ار احساس لمس آن جسم خنک و مرطوب و شکل پذیر بسیار لذت برده بود... ولی زهره خانم فهمید و دیگر مجالی برای تکرار آن نداد به جایش خمیر چسبنده و بوگندویی دستش داد که او را برای همیشه از بازی با آن متنفر کرد و حالا که گرهی در گلویش از فشار حس می کرد... خود را جای بی بی می گذاشت و انگار دقیقاً جای او قرار گرفته بود... می فهمید که چقدر بی بی زورش برده... چقدر ناراحت شده... چقدر احساس حقارت و کوچکی کرده... مثل همین امروز... امروز که دکتر حرف های او را رک و پوست کنده به بی بی گفت... بی بی از فرط ناراحتی گوشه ای نشست گویی دیگر توان راه رفتن را از دست داد... و بعد بی هیچ حرفی مکدر و غمگین رفت یک لحظه حس کرد قیافه خودش شبیه زهره خانم شده فکر کرد زهره خانم سر از قبر در

آورده و یک باره به جلد او رفته و او را وادار به افکار و حرکاتی کرده که همیشه لابلای قشه هایش آن ها را به بی بی وصف می کرد

گریه ای از جلوی پایش پرید... سرش را از زیر پتو بیرون آورد... چشمانش زل زل تاریکی های رو به رو را که منتهی به حیاط پشتی و انبوه درختان دور و بر می کرد، کاوید دوباره ترس بر وجودش چنگ انداخت و حالا حس می کرد زهره خانم آن جاست و می خواهد او را به کاری دیگر وادار کند... شاید... شاید اصلا تا حالا او بوده که وادارش می کرده نسبت به بی بی چنین رفتار خصمانه ای در پیش بگیرد... البته... البته که او بوده ... برگشت و به پنجره ی اتاق بی بی نگاه کرد... اتاق روشن بود... می دانست آن جا حالا خیلی گرم تر از بیرون

است... میدانست بی بی شام هم برایش درست کرده... خودش که اهل شام نیست... فقط این مدت کنارش می نشست و طوری که به او بچسبد دست دست با او همراهی می کرد... دلش می خواست بی بی بیاید و او را به خانه ببرد... اگر می آمد زود فرمانش را گوش می کرد... ولی بی بی... با آن دل کوچکی که داشت هنوز نیامده بود... و گویا قصد نداشت که بیاید... نباید هم بیاید... رگ و ریشه اش به او جفا کرده بود... مگر انسان تا چه حد جای بزرگواری بخشش دارد... اصلا چرا خودش پیشقدم نشود... چرا نرود و سر بر دامنش نگذارد چرا از او بخشش نخواهد حالا که هوا انقدر سرد شده... حالا که... دیگر تقصیر بی بی نیست که او می ترسد... او حالا دارد از مرده ی زهره خانم می ترسد... از روح او که انگار آن دور و بر می پلکد تا به جسم او حلول کنده و از او کارهای زشتی بخواهد که وقتی بچه بود به انجام آن ها تشویق می کرد... صندلی را برگرداند... و به طرف چوب دستی ها که همچنان روی زمین بودند رفت... به سختی دولا شد و چوب دستی ها را برداشت ترمز صندلی را کشید و گرنه با حس ترس و لرزی که داشت دوباره ممکن بود از زیر پایش در برود و زمین بخورد... چوبها را زیر بغلش مرتب کرد و به طرف خانه بی بی رفت... شک نداشت که در باز است ولی لحظه ای در باز کردنش تردید کرد... فکر کرد اصلا آنجا نرود به خانه گلپور برود... اما... از او دل خوشی نداشت تقصیر او بود که این بلا سرش آمد... اگر آنشب در را باز می کرد... این اتفاق و این همه اتفاق نمی افتاد... لافل بخش دردناکش نمی افتاد... نه نه... حتی اگر دلش هم از گلپور چرکین نبود جای او آنجا در خانه ی آن ها نبود... باید به پیش بی بی برود... باید غبار اندوه را هر چه می تواند پاک کند... به بی بی ظلم شده... عیبی ندارد... هر که و هر چه در خانه بی بی است به خودش مربوط است... به بی بی بد شده... او بد کرده... زهره خانم بد کرده و تک تک آن ها به نوبه خود بد کرده اند بالاخره باید از جایی شروع کرد... پدرش هم دیروز خودش پیشقدم شد و شروع کرد... در بخشش اگر چه حرفهایش ناتمام ماند ولی بالاخره پس از سال ها آغوش گرم و پدران اش را با سرش در حالیکه برای ثانیه ای از آن له له می زد و خودش نمی دانست لمس و حس کرد... پس او کی قرار است شروع کند... صدای دو گربه که گویی مشغول جنگ و جدل بودند به گوش رسید... ناله ها و رجز خوانی های ترس آوری می کردند... یکباره به هم پریدند... گویی شب و تاریکی و اوهاش... اندیشه ی ترسناک روح زهره خانم... حرکات ناخوشایند گربه ها در جنگ، سرما... تاریکی سیاه فضا که جز در چند جا کورسویی آنرا نمی شکست... همه و همه تشویقش می کردند که در بزند... یا در را باز کند... و در زد... و سپس در را باز کرد... بی بی گوشه ای نشسته و عینکش را به چشم گذاشته بود... قرآن می خواند... جمله دیگر از آن را خواند و آنرا بست و بوسید و روی صندوقچه اش گذاشت... عینکش را در آورد و به سوی گلابول رفت... و وقتی او کاملا وارد شد و سلام کرد، در را پشت سرش بست و سلامش را جواب گفت و به آشپزخانه رفت هنوز دمق بود... ولی از آشپزخانه گفت: می خوام برایت چای بریزم... سردت شده...

-بله... ممنون بی بی...

و او پسخی نداد... چای برایش ریخت و آورد... و کنار تخت روی میز کوچکی گذاشت... خواست به آشپزخانه برگردد که گلا صدایش کرد...

-بی بی...

-بله...

-بی بی منو... (و یکباره به گریه افتاد)

بی بی به طرفش رفت، گلا هم همین را می خواست نمی توانست دامنش را بگیرد چون قامت بی بی خمیده بود... سرش را به سر بی بی برخورد کرد... و شانه هایش را گرفت حس کرد چقدر پیکر بی بی استخوانی است... چقدر لاغر است... حتی می توانست مفصل شانه هایش را حس کند... دست به گردنش انداخت می توانست ستون فقراتش را حس کند... و با اینحال یکباره به همه چیز فکر کرد... همه چیزهایی که لحظه به لحظه در تفکرش گذشته بود و پیش از هر چیزی به غصه ی بی بی از آن همه بی اعتنایی و آزار فکر کرد به زحمت هایی که طی این مدت با خلوص و مهربانی برایش کشیده... وزنش را به بی بی تحمیل می کرد... بی بی مجبور شد کنارش روی تخت بنشیند... و حالا فضای کافی در اختیار گلابول بود تا سر بر دامنش بگذارد و بگوید... بی بی بیخشید... کار بدی کردم... منو ببخش... غلط کردم... بی بی هم چیزهایی می گفت، هیش هیش می کرد... سرش را ناز می کرد... و مرتب می گفت، عیب نداره... عیب نداره دخترم... تو دخترمی... عزیزمی... و سر گلابول را بلند کرد... در چشمانش نگاه عمیقی، اشک چشمان گلا را از انداخت صورت و چشمانش پاک کرد و گفت:

-غصه نخور... گذشته ها... گذشته...

و این حرفش انگار می خواست بگوید در همه ی ساعاتی که تو در حیاط بودی و منم اینجا تنها بودم منم به همان چیزهایی فکر کردم که تو فکر کردی... ولی فقط دوباره تکرار کرد، گذشته ها گذشته خدا عاقبت همه ی ما را خیر کنه... و بعد صورت گلابول را بوسید... صورتش را لحظاتی با صورت جوان و صاف گلابول تماس داد... و گلابول از بین آنهمه چروک و پوست چین خورده و نسبتاً زیر... آنچنان آرامشی حس می کرد که گویی نوزادی تازه متولد شده در آغوش مادرش که ضربان قلبش را می شنود و آرام می گیرد...

یکباره لحن نگاهش عوض شد... هاله ای بر چشمانش افتاد که بی بی حس کرد این نگاه، نگاه همیشگی گلا نیست... لبخندی به صورتش زد و گفت:

-برم اول شام برات بیارم صورتت یخ کرده... چایی تو بخور... امشب می خوام کلی برات تعریف کنم... دوست داری؟

-بله... بله بی بی... تعریف کن...

-دهنم زود زود خشک میشه... پیری و هزار عیبه... اگر خسته شدم خوابم برد فردا بقیشو می گم، خوب...
-باشه...

-اما به شرطی داره...

-چه شرطی؟

-شرطش اینه که نترسی... آدمیزاد فقط باید از خدا بترسه بقیه، هر چی هست بنده ی خداست... گلابول با شرمساری سرش را پایین انداخت ولی بفکر فرو رفت اینکه او چه می خواهد بگوید که اول شرط نترسیدن می گذارد... به پنجره

نگاه کرد... نور ماه کانل در حالیکه فرض آن از پنجره پیدا بود حیاط خانه ی بی بی را به رنگی مهتابی روشن کرده بود به این فکر کرد چرا دقایقی پیش حیاط را آنهمه ظلماتی می دید... هنوز حرفی نزنده بود... بی بی بلند شد و رفت... دقایقی بعد هر دویشان بر سر سفره ای بودند که غذایش را چند عدد شامی مقداری سبزی و تکه ای پنیر تشکیل میداد... سفره ای که در دو بخش پهن شده بود بخشی روی زمین و جلوی دست گلابول و بخشی روی زمین در سینی کوچکی کنار دست بی بی که مقدارش هم اندک بود...

در خانه ی بی بی تلویزیون نبود که بخواهد خودش را یا گلابول را با آن سرگرم کند... سرگرمی های بی بی چیزهایی بود که هنوز برای گلابول مفهوم نشده بود... همه ی وجود بی بی برای گلابول ابهام و رمز بود... در مدتی هم که مجبور بود آنقدر کسالت‌های مختلف آنجا بماند احاطه اش کرده بود که فکر دیدن تلویزیون و سرگرم شدن را فراموش کرده بود... و حالا داشت انتظار می کشید تا بی بی اندک غذایی را که بعنوان شامش می خورد تمام کند... اما حتی جویدن آن

تکه نان نرم برایش بسیار طول می کشید... حالا بیشتر می توانست بفهمد چرا بی بی هنگام غروب چیزی می خورد و هر بار که ایرج صدایش می کرد تا شام بخورد می گفت شام نمی خورم پسر... سر شب خوردم... هر شب همین جملات تکرار می شد... و هر شب که او هم این جملات را می شنید حرصش در می آمد... مگر یک جمله را تا ابد تکرار می کنند چرا ایرج دست بر نمی دارد... چرا بی بی خسته نمی شود و نمی گوید "بچه جون صد دفعه که یک چیز را نمی گویند..." ولی حالا فکر می کرد بین آن دو نفر، بین آن مادر بزرگ و نوه آخر دیگر چه حرفهایی جز این رد و بدل می شد که او به این هم بخل می ورزید... بی بی به سختی لقمه اش را می جوید... لحظاتی به دهان بی بی نگاه کرد... تازه متوجه شد چیزی از صورت بی بی کم شده... بیشتر نگاهش کرد... بله... دندانهایش دندانهایش نبودند... اصلاً خیلی وقت است که دندان را در دهانش ندیده... وقتی دندان می گذاشت راحت تر حرف می زد و غذایش را هم راحت تر می خورد... پس چرا دندانهایش را نمی گذارد؟... و همین باعث شد تا یکباره پیرسد، بی بی، پس چرا دندان نمی ذاری اینطوری که خیلی سخته...

بی بی در فرو دادن بقایای لقمه اش سرعت بیشتری بخرج داد... جرعه ای آب هم روی آن نوشید و گفت:

- دندانام خیلی وقته گم شده... همون شب که این اتفاق برای تو افتاد.

- خوب به گلی خانم بگو بگرده پیداش کنه

- نه... تو بیمارستان گم شد... لابه لای دستمال گذاشته بودم... بعد دیگه خیلی دلم واسه تو شور می زد... پاک یادم

رفت چی شد چی نشد... وقتی می خواستم بذارمش دیدم نیستش گشتم... پیداش نکردم...

- خوب به دایی می گفتی از کارکنای بیمارستان پیرسه...

- پرسید طفلک... عیب نداره، فدای سرت...

احساس محبتی در دلش داشت جوانه می زد... بی بی حتی صدایش هم در نیامده بود که دندانهایش گم شده... بیاد

خاله آفی مادرش افتاد که با آنکه پیرزنی 70-65 ساله است چقدر کش و فش دارد... چقدر بقیه را در رسیدگی به

امور خودش مسئول می کند... چقدر از بقیه کار می کشد وای که وقتی خاله افسانه که فامیل مادرش به او خاله آفی

می گفتند به خانه آنها می آمد... انگار صد نفر آدم می ریخت آنقدر که سر و صدا می کرد، شلوغ می کرد... اعصاب

ناهِید را خورد می کرد و ناهید جرأت نداشت چیزی به او بگوید و گرنه یک هفته ی تمام او را با خودش به بیمارستان می کشانید و تازه وقتی از آن جا می رفت آنقدر از بد گذشتن و بی اعتنایی و نا مهربانی های ناهید و ایرج می گفت که همه را کلافه می کرد... او تنها کسی بود که گلايول جرأت نداشت از گل بالاتر کلامی جلویش حرف بزند... و مثل خاله افی کسان دیگری در فامیل مادرش بودند که پیر باشند ولی هیچ کس از دستشان نفس راحتی نکشد هیچ کدام را نمی شد با بی بی مقایسه کرد... این قضاوت ها را اگر چه بارها از زبان این و آن شنیده بود اما... خودش بتازگی داشت به آن ها می رسید... امشب... امشب باز نواخت خاطرات دور و مرده ی زهره خانم باعث شده بود که گلا به حقیقتی برسد که نمی توانست آن را مثل یک جمله ی نتیجه گیری شده برای خودش تعریف کند... تنها ذهناً و دروناً آنرا درک کرده بود... شاید، شاید اگر بی بی، موقعی که آن دکتر سبک سر بی چاک دهان داشت، حرفها و ترس او را برای بی بی برملا می کرد، شاید اگر واکنشی قهرآمیز از آن چه نشان داد، بروز می داد... اگر داد و بیدادی می کرد، اگر ناسزایی نثار هردویشان می کرد و دل آزرده اش را نشان می داد... شاید این حقیقت هم از لابه لای صفحات گنگ و فراموش شده ی خاطرات قدیمی، بیرون نمی ریخت... و جان نمی گرفت تا حالا احساسی تازه به او بدهد و او را بسوی باز شدن گرهی مبهم از علت تنفر و ترس درونی اش نسبت به بی بی رهنمون شود...

پس بد هم نیست اگر دکترها راز میان خود و بیمارانشان را به این شکلی که دکتر پروین مطرح کرد، با وابستگان بیمار مطرح کنند... چنین صحنه ای زندگی قضاوتها و نگرشها و رفتارها را عیان تر می کنند و احساسات آمیخته با انزجار و تنفر و ترس و بدبینی انسان ها را به سوی جبهه های جدیدتری سوق می دهد و از آنچه که هیچ گونه با آن جور در نمی آید، رها می کند... ولی... پس از چنین رهایی، دیگر این حس شرم و گناه است که آدم را رها نمی کند... احساسی مثل فحش طلییدن... به استقبال تنبیه رفتن، و سر تسلیم به آستان قضاوت وجدان سپردن...

به هر حال حالا که تنبیهی در انتظار او نیست، آنچه که او در انتظار آن است فصل جدیدی است از تکاندن رابطه ی خودش با این پیرزن خمیده و بسیار مهربان... که او را بسیار ترسانده با دلیل، و یا بی دلیل... و همین انتظار است که برهان مند بودن ترسش را برایش آشکار خواهد کرد... قرار است بی بی حرفهایی بزند و از او قول گرفته که از چیزهایی که می خواهد بگوید نترسد... پس بی شک این چیزها، چیزهای جدیدی است... چیزهایی است که بی بی قبول دارد شاید گفتنش ترسناک باشد... و اصلاً شاید برای همین است که تا بحال به کسی نگفته و امشب می خواهد به او بگوید... یکباره احساس کرد که شاید شب وقت خوب و مناسبی برای آن حرف نباشد... ولی چگونه می تواند این حس را با بی بی مطرح کند... آن وقت این زن نمی گوید "پس بچه تو چه مرگته، اگه نمی ترسی چرا شکایت مرا پیش آن غریبه بردی و اگر می ترسی خوب حالا من می خواهم دلیلش را برایت بگویم که دیگر نترسی"

و... اگر هم مطرح نکند چگونه، تا فردا را می تواند صبر کند، بی آنکه از فکر آن خارج شود و ساعات طولانی و تاریک شب را در آن کنج قدیمی سر کند...

چوب دستی ها که هستند... و این افکار تا آزاد نشوند، همچنان پریشان خواهند بود و در فکر استفاده از چوب دستی ها، خبیث و مصمم...

به هر حال حالا یا ساعات دیگر بی بی تصمیم گرفته پرچم سفید را بالا ببرد و بگوید "دختر تو با این کارهايت مرا تسلیم کردی... بیا تا تو را شریک دانسته هایم کنم..."

ولی نه... آن که تسلیم شده بود بی بی نبود... خود گلايول بود... بی بی که به سراغش نیامد تا او را به خانه برگرداند... حتی صدایش هم نکرد... و همین فکر باعث شد تا پیرسد:

- بی بی... چرا منو صدا نکردی...
بی بی حرفی نزد... همچنان که مشغول جمع کردن لوازم سفره و قرار دادن آن در سینی بود، گویی داشت فکر می کرد که او در چه موردی گلابول را صدا نکرده... و گلا دوباره تکرار کرد...
- موقعی که تو حیاط بودم... امروز... دیگه صدام نکردی... دنبالم نیامدی... چرا؟
و بی بی لبخندی پرمعنا زد و گفت:
- وقتی از من می ترسی... وقتی از من پرهیز می کنی، چرا اذیتت کنم...؟
- بی بی هنوز منو نبخشیدی... خیلی دلخور شدی...
- بخشنده مطلق خداست... خوب تو خیلی چیزها رو نمی دونی... آدم وقتی چیزی از چیزی ندونه معلومه که آشفته میشه... زندگی، گذر عجیب و غریبه، زندگی پر از ترس و عجایب و شگفتی و حیرته... صبر داشته باش...
سپس وسایل را به آشپزخانه برد و در سینی کوچکی یک استکان چای ریخت و برای گلا آورد و گوشه ای روبروی تخت گلابول، روی زمین نشست و به دیوار تکیه کرد... وقتی چهارزانو می نشست آنچنان بدنش کم حجم و نازک بود که حجمی از جا را نمی گرفت و گویی جزئی از زمین و دیوار می شد... نفس عمیقی کشید و گفت:
- کاشکی دندونام بود... تا موقع حرف زدن، حوصله ات سر نره... خسته ات نکنم...
- اگر خسته می شی بذار بعداً... بی بی...
- نه... دهنم خشک میشه بعد وقتی می خوام حرف بزنم زبونم می گیره، پیری و هزار درد... خیلی از حرفامو شاید نفهمی که چی گفتم...
همچنان که بی بی، با مکث و فاصله این جملات را ادا می کرد... گلابول به شبی فکر می کرد که به نظرش آمد صدای بی بی جوان شده...
راحت حرف می زند... اصلاً چرا به نظرش، خودش یقین داشت که شنیده... ولی... چیزی نگفت...
بی بی بعد از لحظه ای سکوت دوباره آهی کشید، خدا را شکر کرد و گفت:
- خوب... چی بگم از چی شروع کنم...
و گلابول جواب داد و گفت:
- هر چی که خودت راحت تری... بی بی...
او هر بار در جمله بندی هایش فراموش می کرد که بی بی چیزی حدود 80 سال از او بزرگتر است و رسم احترام را در آن ها حفظ نمی کرد چه رسد به آنکه بخواهد تواضع و ادب را از آنها نشان دهد...
قرار بود بی بی خودش شروع کننده ی حرف هایش باشد و یک شروع کننده ی خوب کسی است که بتواند، احساسی را عمیقاً در گفته هایش مستتر است، بنحوی به شنونده اش القا کند که او همه چیز را آنطور که باید بشنود...
بی بی فکر می کرد حرف هایش را که قرار است بزند... شاید تا به این حد کامل برای کسی نگفته باشد به گلابول خیره می شد و به جوانی اش فکر می کرد... به پوست صاف و با نشاطش... به اندام محکم و راستی قامتش... به روزگاری که قرار است او در فردایش قدم بگذارد... به اینکه بد هم نیست گلابول همه چیز را از بی بی آنطور بشنود که بوده... از اول تا آخر...
از کدام اول... اول او روزی بوده که نطفه اش در بطن مادرش بسته شده... آنروز متعلق به او نیست... دومین اول او روزی بوده که توانسته بر دو پایش چند قدم راه برود و بر زمین بکوبد...، آنهم در خاطراتش نقشی ندارد... اول،

سوم او روزی بوده که خواندن و نوشتن را شروع کرده، و گفتن آن برای از درس رمیده‌ای چون گلابول چه لطفی می‌تواند داشته باشد...

اول او... چیزی است که گلابول هم آنرا می‌شناسد و تجربه کرده... تجربه‌ای تلخ چون طوفانی در هم کوبنده... که مادرش را رهسپار آسایشگاه کرده و این اوضاع و احوال را بوجود آورده... این "اولی" است که باید به سراغش رفت شاید فقط چند ماهی قبل تر... ولی محدودده اش همین است...

اول او، اولین روز جوانی است... اول بی بی هم اولین روز جوانی است... روزی که 18-19 سال داشت...

فصل دوم

مهرانه

بی بی دستی روی فرش کشید و به گل و بته‌های آن خیره شد، و گفت:

- خب، وقتی... آدم، پیر میشه، کم کم همه‌ی آثار جوونی، ازش فرار می‌کنن... آدم کم کم پیر میشه، ولی وقتی متوجه میشه، فکر میکنه، یه دفعه اینطوری شد، عجیبه که خودش تنهایی این فکر رو نمی‌کنه... بقیه‌ی اطرافیان هم همینطور می‌شن... و وقتی آدم خیلی پیر میشه حساب و کتاب یه بچه رو ازش می‌کنن... یه موقع‌هایی می‌رسه که انگار اون هیچوقت صاحب خونه و زندگی خودش نبوده... انگار اون نیست که توی هر سالی که ازش گذشته پایی گذاشته، درسته آدم وقتی به کهولت دچار میشه، یه جمعی از غم و غصه و فراموشی و مریضی و ناتوانی، خفت آدم رو می‌گیره ولی خیلی چیزها هم یاد آدم می‌مونه... منکه خیلی چیزها یادم مونده... (بی بی آه توام با ناله‌ای کشید و ادامه داد):

راستش منکه اینطورم... هیچ هم دلم نمی‌خواد چیزهایی رو که یادم مونده، فراموش کنم یه موقع‌هایی می‌شینم، یه گوشه و همه‌ی اون چیزها رو با خودم تکرار کنم... حرف می‌زنم بهشون فکر می‌کنم... و بعد دلم تنگ میشه، دلم می‌سوزه... من تلخی‌های زیادی چشیدم... ولی دلم حتی برای اون تلخی کشیدن‌ها هم می‌سوزه...

گلابول دستی به زیر چانه اش زد و سرش را روی آن تکیه داد... و خیره خیره، در سکوت کامل به حرف‌های بی بی گوش می‌داد... اما در اثناء این گوش کردن نشانه‌ای از عجله و بی‌حوصلگی برای شنیدن اصل مطلب، از او سر نمی‌زد... بی بی گرچه آهسته و آرام صحبت می‌کرد گاه دهانش خشک می‌شد و گاه گوشه لبش کف می‌کرد و مجبور می‌شد با دستمال پاکش کند... اما نفسش گرم و گیرا بود... جور خاصی صحبت می‌کرد... انگار دارد بع تصاویری از آنچه می‌گوید نگاه می‌کند:

-خوب... من... تنها دختر پدر و مادرم بودم... مثل حالای تو... همین قدر هم جوون منم برای تو از 18 سالگی خودم میگم... (بکار بردن این جمله بی بی را به عمق خاطراتی می‌برد که باعث نقش گرفتن لبخندی چند لحظه‌ای بر صورتش می‌شود)

-باورت نمیشه نه... آره... هر آدمی اگر عمرش به دنیا باقی باشه چنین روزی، بالاخره به سرنوشتش می‌رسه... ولی فقط یه روزه... روزی که آدم 18 ساله می‌شه... گفتم که من، تنها دختر پدر و مادرم بودم... خدا بیامرزتشون... من راستی راستی عزیز کرده خونه و یکی یکدونه شون بودم... خدا می‌دونه که چقدر اسباب راحتی و خوشی من تو اون

خونه بزرگ و قشنگ مهیا بود... خدا حقشونو به من حلال کنه... اونم تو اون روز گاری که کمتر دختری از نعمت درس و سواد بهره می برد... من معلم سرخونه داشتم... معلم فرانسه داشتم معلم قرآن داشتم... معلم گلدوزی... خیاطی... خلاصه درد سرت نمی دم... پدر و مادرم هم مثل بیشتر پدر و مادرای اون موقع نبودن که فکر کنن دختری 9-10 ساله بشه باید بساط شوهر کردنشو جور کنن... آقام، زرگر بود... دستش به دهنش می رسید، اهل خبر بود... هر دفعه که فراغتی می رسید، یا شاهنامه دستش بود و منو کنارش می نشوند و برام می خوند و تعریف می کرد یا حافظ و بوستان و گلستان دستش بود... می گفت اینا شعر گفتن که من و تو با زبون قشنگ پند زندگی یاد بگیریم... رسم جور و وفا یاد بگیریم... می گفت، دخترم دلم می خواد هر روزی از عمرت برکت کنه و حاصلش عاقبتتو خیر کنه...

بقول خودش واسه این که عبرت روزگار رو بفهمیم هر وقت به خونه بر می گشت سر سفره یا عصر یا اینکه شب که دور هم بودیم از محله و شهر و کوچه و بازار تعریف می کرد... چی شده چی نشده چی گفتن چی نگفتن... خوب اون موقع اگر چه دیگه جنگ و جدل نبود... ولی مثل حالا هم نبود... قدر حالا امنیت نبود... بنظرم جنگ اول چند وقتی بود که تموم شده بود، تو همه شهر سر و کله بیگانه پیدا بود... واسه همین بیشتر خونه ها اعتماد نمی کردن عهد و عیال و زن و بچه شون بی ضرورت پا تو کوچه بذاره... پس طبیعی بود که تو خونه ها کمتر از بیرون خبری داشته باشن... اما وضع من فرق می کرد... من دیگه هر روز منتظر می موندم تا آقام بیاد و بگه جدیدا چه خبر شده...

(بی بی می خندد و انگار بیاد چیز جالبی افتاده باشد دوباره ادامه می دهد)

-مادرم خدا بیامرز می گفت دختر تو باید پسر می شدی... اما شکر خدا که منو بی همدم نداشت و دخترت کرد... یادش به خیر... مادرم... اونم زن محترم و با خدایی بود... به هر حال اون موقع مردم امکانات حالا رو نداشتن... فقیر تو هر شهر و محله ای خیلی زیاد بود... اگر مردم به داد هم نمی رسیدن خدا می دونه که آجر رو آجر بند نمی شد... ولی مردم از حال هم خبر داشتن سینه به سینه، غم و دردشون نقل می شد... واسه همین هر کس که وسعتی داشت گوشه ای رو می گرفت... اگر بقال بود... رعایت حال خلق خدا می کرد... اگر دهقان و کشاورز بود دست خیر و قسمت داشت خلاصه هر کس به نوعی به قدر طاقتش... مادر منم... هر روز وقتی می خواست نهار و شام، بار بذاره سهم در و همسایه و فقیر و رهگذر و خلاصه هر کس رو ادا می کرد... اینطوری مردم تو مال هم شریک بودن... تو رنج و درد دل هم، همدم و همراه بودن هر کس فکر خودش تنها نبود... اگر کسی اینطوری پیدا می شد، رسوای دل و فکر مردم بود... خدا وقتی چیزی به کسی میده نظارت می کنه که اون آدم با مال خدا چی می کنه...

دخترم اون موقع مردم سهم پرنده و چرنده و دنیا و آخرتشون حساب داشت واسه همین تو همون اوضاع و احوال، غصه ی مردم غصه ای نبود که دلشون رو مریض کنه... سفره ی همه کس برکت داشت دل مریض... دل سنگه... از سنگ هم بدتر... سنگ اقلا می شکافه و گیاهی ازش بیرون می زنه... دل سنگ از آب شکاف ورمیداره... اما وقتی کسی سنگ دل شد... دیگه فقط محنت روزگار رو پس انداز می کنه... حتی اگر ظاهرا خوش باشه... به عیش و نوشش برسه... همیشه هم اولش از پول و مال شروع می شه... کی می گه مال مهم نیست اگر آدم قدرت داشت که ببخشه از رنج بود و نبود آزاده... اگر گرفتارش بود عزت و ذلتش دست همون مال و مناله...

دخترم، اینارو گفتم که بدونی...یه موقع هست آدم فقط باخودش کار داره...وقتی بهش می گن فلانی دردی داره...گرفتاری داره...میگه به من چه...هزار دلیل واسه این به من چه میاره هزار مثل ردیف می کنه...می گه چراغ به خونه فرضه...میگه من به دین خودم،بقیه به دین خودشون میگه ناگنده ترا موندن من چی کاره ام...
یه وقتی هم هست که آدم آسایش و خوشی خودشو، تو آسایش مردمش می بینه...اینطوری می شه بچه ی عبدالعزیز، بنده ی عزیزی که بخاطر آرامش و اسایش مردمش از گوهر تک دانه ی خودش می گذره و اونو فدای آرامش مردم می کنه که چی؟ که بتونه بندی از گرفتاری مردم رو باز کنه...پدرم خدا پیامرز، دلش می خواست منم اینطوری بار پیام...که حتی اگر آهی در بساط نداشتم، دلم رو از آدمای دور و برم دریغ نکنم...خودش هم اینطوری بود...دست بخشش زیاد و برکت مالش هم زیاد بود...

به من می گفت، مهرانه جان دلم می خواد، تا زنده ای هر کس که راهش به راه تو می افته...به شیری که خوردی و تربیتی که شدی رحمت بفرسته...تا عاقبت منم به خیر بشه...می گفت از یه زن یه نسل درست می شه خدا به هر کس که دختر بده رحمت داده...می گفت ببین چه حکمتی بوده که خدا بی پیامبرش دختر داده...
بگذریم اینارو واسه این می گفت که به قول خودش یه دفعه دیر نشه و بگردنش بمونه می گفت، نفهمیدم مهرانه چطور بزرگ شد که حالا دق الباب خونه رو خواستگارش به صدا در میان...

من از 12-13 سالگی خواستگار داشتم...بین فامیل پدری و مادری...بین در و همسایه و اهل محل و شهر...بین کسبه و تجار...که پدرمو می شناختن...بیشترشون هم کسایی بودن که حتی یه دفعه هم منو ندیده بودن، اینقدری که می فهمیدن پدرم دختری داره...سراغش می آمدن...ولی اقام اجازه نمی داد مجلس خواستگاری برقرار بشه...بر عکس آدمای اون موقع که دختر رو زودی می فرستادن خونه ی بخت، بابام می گفت عقل برس تر باشه بهتره...مادرم به شوخی بهش می گفت، میر هدایت خان شاید مهرانه جانم 40 سالش بشه و عقلش نرسه باید براش کوزه بخری...پدرم می خندید و می گفت ماه منظر خانم دختری که زیر دست شما بزرگ بشه از همون روز اول عقلش رسیده است...خیلی با هم خوب بودن...زندگی ما آرام و کوچک بود...فقط ما سه نفر بودیم و سلطان..ننه سلطان از وقتی که مادرم بخونه ی بخت رفته بود همراهش بود ...دایه اش بود ...دایه ی منم شد من گوهر یکی یکدونه ی خونه بودم...که هر وقت کسی از فامیل می آمد و با آه و افسوس ططلب اولاد پسری برای پدر و مادرم می کرد، هر دو سگرمه هاشونو تو هم می کردند و بی رودربایستی می گفتن کفرنگو..خدا خودش بهتر می دونه چی به کی بده...واسه خدا استغفرالله تکلیف معلوم می کنی...؟

من زندگیمو...مادرمو...پدرمو...خیلی دوست داشتم...ننه سلطان رو، حیاط خونه مونو اون باغچه ی پر از درخت مو..اون کیسه هایی که دور انگوراش می انداختیم تا کلاغ خرابش نکنه...بعضی هاشونو مادرم کیسه نمی بست وقتی ازش می پرسیدم می گفت پرنده های خدا هم از این انگر سهم دارن...بخورن، تا برکتش زیاد بشه...هی...هی...هی...
آدم چطور می تونه به همچین زندگی داشته باشه و قلبش مریض بشه...قلب وقتی مریض می شه که آدم شکر نکنه...یا که به بدی طلبکار باشه...به شکوه و شکایت به کفر و نفرین...اینآ آدمو مریض می کنه...و کرنه، پیری هست، مریضی جسمی هست...گذر روزگار هست...تولد هست مرگ هم هست...همونطور که خیلی چیزای دیگه هست...ادم عروس می شه...داماد می شه مادر می شه، پدر می شه...آدم تولد پیشو می بینه، داغ پدر و مادرو می بینه و خدا می دونه اونو که قراره داغ بچشوم ببینه...منم عروس شدم...مادرم شدم، داغ دیدم...وحالا کنار تو نشستم و تو این

شب، بعد از سالها مثل یه مادر بزرگ دارم برات حرف می زنم... و سپس رو به گلایول کرد... گلایول روی تخت دراز کشیده بود... بی بی خمیازه ای کشید و گفت:

16 هفده سالم بود که قدم اولین خواستگار بخونه ی ما واز شد... اون روز چقدر ناراحت شدم خدا میدونه... هر چی ننه سلطان می گفت که این چیزا رسم و رسومه... بخرجم نمی رفت فکر می کردم آمدن منو از پدر و مادرم بدزدن... بزور ببرن... از اون وقت به بعد هر چند وقت کسی می آمد... دیگه اگه یک هفته می شد و قرارری واسه خواستگاری نبود، ننه سلطان بلند می شد و چهار گوشه ی قرآن رو به آب میزد و چهار گوشه ی خونه رو با همون تطهیر می کرد... اب قرآن و عقیق می آورد و به من و پدر و مادرم میداد... هر روز و شب چهارقل و آیت الکرسی می خوند... و وقتی ازش می پرسیدم چرا اینکارارو می کنه می گفت می ترسم حسودا برن بخت و اقبال تو ببندن می ترسم گره به کارت بندازن... خدایا به تو پناه می برم از نَفَس آدم شر و جادوگر...

هر روز صبح ننه سلطان با منقل اسفند بالا سر من می آمد و بیدارم می کرد، پیشم می نشست و چند تا آیه با هم از قرآن میخوندیم تا روزمون به خیر و برکت شرع بشه یه موقع که احیانا به بازار می رفتیم، چهار چشمی مراقب من بود... هر دفعه هم که می رفتیم یا پدرم همراهمون بود یا به درشکه چی می گفت سایه به سایه همراهمون باشه... می گفت مهرانه جانم تو صاحب جمالی کوچه و گذر هم امنیت نداره... دختر رو باید عین تخم چشم موتظبت کرد... راست می گفت من صورت وجیهی داشتم زیبا و با طراوت پوست صورتم به صافی حالای تو بود هر وقت جلوی آینه می ایستادم تا سر و گیسم رو بیافم یا شونه کنم می دیدم که هر روز اب و رنگی تازه به صورتم دویده چشمان براق و پرفروغی داشتم لب و دهانم صورتی و لطیف بود... دندانهای قشنگ و مرتبی... حالا فکر می کنم، اون دختری دیگه بود و من هرگز او نبودم... وقتی دستامو نگاه می کنم، به خودم می گم مهرانه این همون دستای کشیده و ظریف بود که خوشه های انگور رو باش تو کیسه می کردی... این همون دستای بود که فرخ رو دیونه تو کرد... پس چرا حالا اینقدر چروک و استخونی شده... چرا بند انگشتات اینقدر سفت و برآمده شده... بعد فقط به اون روزا فکر می کنم... و تا می خوام حسرتشو بخورم... یاد خدا می کنم... جسم خاکی مال خاکه... بهتر که خاک اینطوری تحویلش بگیره..

بی بی به ساعت نگاهی کرد... ساهت از یازده گذشته بود خمیازه کشید و پس از آن نفس عمیق لحظه ای سکوت کرد معلوم نبود به چه فکر می کند... شاید در انتظار سوالی از سوی گلایول بود... شاید می خواست تاثیر بازگویی خاطراتش را بر دخترک جوانش ببیند که سه نسل با او فاصله داشت... شاید خسته شده بود البته که خسته شده بود... رو به گلا کرد و گفت:

- خوابت نیما... خسته ات نکردم...؟

گلایول جوابی نداد بی بی فکر نکند لابلای حرفهایش چیزی گفته که باعث دلخوری او شده و حالا دارد مثل همیشه با بی اعتنائی ناراحتی اش را نشان می دهد شاید اشارات آمیخته با حسرتش درباره ی زندگی اش با پدر و مادر شاید اشاره به جوانی و زیبایی مثال زدنی اش... به زحمت از زمین بلند شد احساس می کرد زمان زیادی چهار زانو نشسته، مفاصلش خسته شده بود و پوست پاهایش شروع به مور مور شدن کردن به طرف گلایول رفت... گلا در خواب عمیقی فرو رفته بود و هر دو دستش را زیر سرش گذاشته بود لحظاتی به صورت جوان و شاداب او نگاه کرد... احساس می کرد چیزی دز این صورت همراه اجزای آن شده که جایش نیست نباید باشد... باز نگاهش کرد پلکهای گلایول حرکاتی را شروع کردند... بی بی فکر کرد هر وقت آدم اینطوری در خواب پلک می زند، یعنی

خوابش عمیق شده... یعنی دارد خواب می بیند دستی به صورت خنک و صاف گات کشید... لمس آن جوانی تند با این پوست چروکیده... حسی شگرف و شیرین را به سر انگشتانش منتقل کرد حسی که، آمیخته به انبوهی از خاطرات بود... حالا بدش نمی آمد آنها را پس از سالها تکرار و تعریف برای خودش برای دختر کی بگوید که بهر حال نسبتی با او دارد... نتیجه ی نود و دو سال زندگی اوست... و نباید گذاشت نود و دو سه سال زندگی با نتیجه ی بدی به پایان برسد دوباره به صورت گلابول نگاه کرد... خم شد و گونه اش را بوسید... و در بوسه ای که کرد لحظه ای مکث کرد تا او را ببوید و بعد احساس کرد آنچه را که در چهره ی گلابی موقع ظهور کرده، درک کرد... با بویدن آن غمی بود که داشت دل گلاب را سنگ می کرد و بی بی اگر فقط یک کار دیگر در دنیا داشته باشد این است که نگذارد گلاب وجود گلاب از درون سخت شود و به سنگی مبدل شود که هیچ اب روان و گیاهی تون شکافتنش را نداشته باشد همچنان که به گلاب نگاه می کرد بلند شد پتو را برویش انداخت و رفت که خودش هم بخوابد... کمد را آهسته باز کرد و رختخوابش را از آن برداشت آنرا کنار دیوار آشپزخانه انداخت و چراغها را خاموش کرد و همچنان که به خودش خاطراتش و گلابول فکر می کرد با خودش گفت: "نمی دونم حرفامو شنید یا نه... نفهمیدم خوابش برده پرحرفی کردم" و موقعی که سنجاق گلویش را باز می کرد تا سر بر بالش بگذارد، دوباره به خودش گفت: فردا از ش می پرسم و هر چی رو که نشنیده دوباره برایش تعریف می کنم... کاشکی دندونم گم نمی شد...

سروش را که روی بالش گذاشت فکر کرد که اکشب خیلی دیر بخواب رفته.. کاش به موقع برای نماز صبح بیدار شود سپس همینطور که زیر لب چیزهایی مثل دعا می خواند بالشش را قسم داد که برای نماز بیدارش کند... لحظه ای بعد خانه ی کوچک و ساده ی بی بی در سکوت شب و خواب آرام خود، تنها دو چشم درخشان و سیاه را در خود بیدار نگهداشته بود در پشت دری که به اتاقک پستوی گرمخانه باز می شد ولی بسته بود...

صبح روز بعد، گلابول حال بهتری داشت، اولین شبی بود که پس از مدتها، فارغ از هر فکر و غصه ای بخواب رفته بود... ولی نگران بود... نگران اینکه مبدا خیلی از حرفهای بی بی را نشنیده باشد... بی بی معلوم نبود کجاست... صدای قل قل سماورش می آمد... بوی غذایش هم که طبق معمول صبح زود مقدمات پختش را مهیا می کرد در خانه پیچیده بود... بویی شبیه همه ی غذاهای دیگرش... ولی حالا دیگر به این فکر نمی کرد که بی بی چقدر اشکنه می خورد یا آن که از فرط خساست است که غذاهای متنوع درست نمی کند... اما بوی برنج هم به مشامش می رسید... فکر کرد که مدتهاست برنج نخورده و بعد خودش را مسخره کرد... بیادش آمد، کوفته ای را که دو روز قبل خورده، بدنه ای پوشیده از برنج داشت... ولی غذا چه اهمیت دارد وقتی دنیای رازهای زندگی بی بی قرار است برویش گشوده شود... بی بی چه صدای گرمی دارد... چقدر قشنگ قصه می گوید... او چقدر قصه شنیدن را دوست دارد... ولی بی بی که قصه نمی گفت... او واقعیات را برایش نقل می کرد... واقعیاتی که بالاخره قرار است قسمتی از آن چیزی باشد که پشت آن اتاقک پستو می گذرد... چه مقدمه ی زیبایی بر این واقعیات نهفته بود و او نمی دانست... تمام شب را خواب دیده بود... خواب آنچه را که بی بی نقل کرده بود... خواب مهراوه و پدر و مادرش را... خواب دستهای کشیده و لطیفی که انگور در کیسه می کند...

بعد فکر کرد... درخت مو چه شکلی است... یعنی اینقدر میوه هایش نزدیکند که می شود آنها را در کیسه کرد... سعی کرد تجسمی از درخت مو در ذهنش ایجاد کند... و هر بار چندان که باید موفق نمی شد... با آنچه شنیده بود جور در نمی آمد... درختی مثل کاج را مجسم می کرد... درختی مثل چنار را... درختی مثل سرو یا صنوبر را و فقط درختانی که در شهر یا حول و حوش خودش دیده بود... چرا تا آن روز درخت مو را از نزدیک ندیده بود... چرا نمی

دانست درختان میوه ی دیگر چه شکلی دارند... پس میوه ها کجای این شهر بر درختان می رویند که او هرگز هیچ تصویری از آن را بخاطر ندارد... و بعد فکر کرد که چند نفر آدم در این شهر هستند که همسن و سال او یا کمی بزرگتر و یا کمی کوچکتر باشند و این چیزها را دیده باشند...

و بعد فکر کرد... شاید بغیر از آنچه بی بی درباره ی احساسات متقابل بشری داد سخن داد... چیزهای دیگری هم هستند که می توانند در تولید این احساسات و فرآیند تکامل آن ها، نقشی داشته باشند، چیزهایی مثل، درخت مو... چیزهایی مثل خوشه های انگور و دستهایی که آن ها را قبل از آن که چیده شده باشند لمس کند...

چوب دستی ها را برداشت و به حیاط رفت... اول به دستشویی، بعد به خانه برگشت، سعی کرد خودش این دفعه اسباب صبحانه اش را مهیا کند، ساعت 10 صبح بود... آشپزخانه ی بی بی، جای چندان گشادی نبود که بتواند با آن چوبها راحت در آن حرکت کند... قابلمه ای روی اجاق سه فته ی آبی رنگی، می جوشید و بوی خوشی از آن به مشام می رسید در قابلمه را برداشت... مقداری گوشت و لپه در آبی قرمز رنگ در حال جوشیدن بود... چه خوب می جوشید... چنین اجاقی را تا آن روز ندیده بود... و در قابلمه ی دیگری روی سکو مقداری برنج خیس شده بود... ولی چه بویی پیچیده... انگار که پخته شده باشد... سماور ورشویی که بدنه ی گردی داشت هم با شادی تمام قل قل می کرد... و قوری گل قرمزی کوچکی با یک تکه دم کن گرد مخملی کوچک که دورش نوارهای طلایی رنگ هفت و هشت دوخته شده بود بر رأس آن قرار داشت... همه جای آشپزخانه پر از دستگیره ها و دم کن ها و دستمالهایی بود که گوشه هایش خوشه انگور یا گلهای قرمز گلدوزی شده بودند... و روی هیچکدام اثر و لکه ای نبود تا زنده یا کثیف نشانشان دهد... استکان و سینی هم حاضر و آماده بود... بی بی با این سن و سال مثل یک تازه عروس، با سلیقه و زرنگی تمام آشپزخانه ای داشت که اگر خودش بابت آن پز نمی داد، ولی حساب و کتاب از ظاهرش نمایان بود... هر چیزی را راحت می شد پیدا کرد... همه چیز را از بویش... گویی اینجا زمان در یک لحظه ی خاص که همه چیز اصالت و رنگ و طعم رایحه ی خود را حفظ کرده اند متوقف شده مثل یک انباری مثل یک فریزر با دمایی متعادل و بدون هر گونه سرمایی، اینجا گرمای زیر قابلمه ها هم ترسانند و تهدید کننده نیست... چراغهای کوچکی که اینهمه حرارت مطبوع می دهند... بوی بدی هم ندارند... و شیک و مجلل هم نیستند...

سر و صدای بی بی به گوش رسید...

- بیدار شدم... صحبت بخیر... عافیت خواب...

- سلام... سلام بی بی... صبح بخیر...

- خیلی خوابیدی ها... خوب گرسنه ات شده ها...

- نه، صبحونه خوردم... دست شما درد نکنه...

- آه... نون و پنیر رو پیدا کردی...

- آره... مرسی... پس شما کجا رفتی...

- آقا مازیار آمده بود... دو ساعت پیش... رفتم، با من کار داشت...

- رفتش...

- آره... سلام رسوند... آمد دیدت... خواب بودی، گفت وقت نداره...

- چکار داشت...

- هیچی... یه کمی درددل کرد...

- بی بی... ببخشید، دیشب نفهمیدم کی خوابم برد...
 - عوضش خوب استراحت کردی... ولی نفهمیدم کجای حرفامو شنیدی کجاشو نشنیدی...
 و گلابول آنچه را که آخرین شنیده اش بود بازگو کرد... او همه چیز را شنیده بود... و بی بی هم گفت که بهتر است بقیه ی حرفها را بعد از نهار بزنند... تا مجبور نشوند حرفشان چند بار قطع شود... آنروز گلابول برای اولین بار سیب زمینی هایی را پوست گرفت که قرار بود خلال و سرخ بشوند تا در خورش قیمه ای که بی بی پخته بکار روند... آن ها نمی دانستند، سر ظهر مهمان ناخوانده ای بسراغشان خواهد آمد، که مجبور خواهند شد برای نهار نگهش دارند...
 ظهر دکتر پروین آمد... با قیافه ای مکدر و گرفته... در حالیکه نه چشم در چشم بی بی می انداخت و نه اصلاً نگاهی به گلابول می کرد... ولی از هر دویشان عذرخواهی کرد... و گفت:
 - دیشب خیلی حالم بد بود... نمی دونستم چرا اینکارو کردم... خیلی کار بدی کردم... گلابول خانوم من نباید حرفهایی که زدید و گفتید بازگو نکنم، به بی بی می گفتم... دل بی بی را هم شکستم بهرحال شما در وضعیت نقاقت بسر می برید و من نباید اینکارو می کردم... من... واقعاً...
 گلابول حرفی نزد، ولی بی بی گفت: بالاخره شما نمی گفتمی، دخترم خودش یه دفعه می گفت چه بهتر که زودتر، خوب آدمیزاد همینه... اشتباه می کنه... خیال ورش می داره... آدم از نادانی می ترسه...
 معنی حرفهای بی بی برای گلابول کاملاً مشخص بود ولی دکتر پروین دلش می خواست گلابول حرفی بزند... دلش می خواست نشان دهد که او را بخشیده و حرکت دیروز او را فراموش کرده...
 پروین دو سه بار دیگر ابراز ندامت کرد و هر بار را بی بی جواب داد، دست آخر هم وقتی می خواست برود بی بی از او خواهش کرد که برای نهار بماند... و او هم بدون تعارف پذیرفت...
 با بی بی راحت بود چون او را از جنس خودش می پنداشت، از گلابول عذرخواهی کرد چون نسبت به او احساس قربابت می کرد... بالاخره او هم مرد تنهایی بود که پس از مدتها بُر خوردن نابجا در بین آدمهایی که از جنس و بافت خودش نبودند... به خلوصی برخوردار بود که آنرا می شناخت و حالا جایز نبود به همین راحتی و به یک حرکت سبکسرانه از دستشان بدهد...
 موقع ناهار به بی بی کمک کرد، و پس از نهار، همانطور که راحت و بی تعارف دعوت ماندن را پذیرفته بود، روبروی بی بی و گلابول نشست و بخشی از زندگی پر از زحمت و متأثر کننده ی کودکی اش را بازگو کرد...
 گویی دور، دورِ خاطرات بود و گود، گودِ تعریف از زندگی... از آنچه او را از علیرضا پروین، به دکتر پروین تبدیل کرده...
 او گفت چگونه کارش به زندگی در پرورشگاهی که زیر نظر و با لطف خیرین اداره می شده کشیده و چگونه پس از مدتی خودش خواسته تا در همانجا بماند... چرا که اگر قرار است نان منت بخورد، بهتر است منتی که بر گردنش می افتد، منتی غریبه باشد و اگر قرار است هر شب از غصه بخوابد... بهتر است این غصه، غصه ی بی کسی باشد، تا اینکه در جوار مادر یا پدر یا هر دویشان... احساس تنهایی و بی کسی کند...
 حرفهای دکتر بی بی را به گریه انداخت، در حالیکه گلابول اگرچه دلش سوخته بود ولی احساس حقارتی نسبت به دکتر در او پیدا شده بود... به او به چشم آدمی نگاه می کرد که علاوه بر راز بیمارانش، قادر نیست حتی راز خود را در سینه نگهدارد... به او به چشم مردی ناتوان و زار نگاه می کرد که می خواهد با برانگیختن ترحم این و آن خود را در بین آن ها جا کند... و پس از حرفهای دکتر، اگرچه دلش بحال او سوخته بود، ولی هیچ حرفی از بابت اینکه

متأسف است ولی برای گذشته نمی توان کاری کرد، نزد... حتی یک کلمه هم سؤال نکرد، تنها به این فکر می کرد که کاش زودتر برود تا بتواند زودتر پای صحبت بی بی بنشیند... و در فکر بخودش پوزخند زد از اینکه چقدر فاصله ی ایام هرچه قدر هم که نزدیک هم باشد، زیاد است، دیروز او از اینکه بخواهد لحظه ای پای صحبتهای بی بی بنشیند، حتی چندشش می شد، و امروز مشتاقانه بر این بود تا بی بی حرف بزند و او گوش بدهد... فقط کاش دندانهایش بودند... کاش می شد کاری برای بی بی کرد، به دکتر نگاهی کرد...

بی بی بلند شد و برای کاری بیرون رفت، شاید هم از حرفهای دکتر ناراحت شده بود و طبق معمول اینکه دوست نداشت ناراحتی و غم و غصه اش دیگران را برنجانند، محل را ترک می کرد و به حیاط کوچک خودش می رفت و لحظاتی کنار حوض کوچک حیاط، که کاشی های کوچک آبی و سبز و سفید دیواره های داخلی اش را پوشانده بودند، می نشست، و گاهی دستش را به آب آن می زد... اگر هر کس از پنجره در این حالت به بی بی نگاه می کرد... از حرکت تنه اش می توانست پی به نفسهای عمیق و آه ماندی که می کشد ببرد... می توانست از نگاه او به آب حوض و درختچه های گل رز هلندی و نسترن و گل گلاب که بویش همه ی فضای حیاط و شبها حتی اتاقهای بی بی را پر می کرد، بفهمد که بی بی حالا دارد به خودش فکر می کند... به دنیایی که دیده و دنیایی که دارد می بیند... و اگر به لبهای در حرکتش نگاه می کرد می فهمید یا مشغول دعاست یا اینکه اشعار از بر شده ای از حافظ را زمزمه می کند... دنیا برای بی بی وقتی خودش توصیف آنرا می کرد، دریچه ای بسوی آلام فراوان، رنجهای بی پایان، زیانهای بی حد و حساب و شاید فقط لحظاتی خوشی بود که آنهم بعداً از دل و دماغ آدم بیرون می زد... ولی کاش همه ی این رنجها... جایی به آسودن بدل شود... یعنی می شود؟ گلابول به علیرضا، متفکرانه نگاه می کرد... داشت فکر می کرد چگونه حالا همراهی او را برای حل مشکل دندان بی بی جلب کنند... البته کاری نداشت و نمی خواست دکتر فکر کند همواره کاری از دست او برمی آید که همه ی خرابکاری هایش را صاف و صوف می کنند... علیرضا هم داشت از پنجره به بی بی نگاه می کرد... طوری کنجکاو و دقیق که انگار می خواست از لا به لای آنچه که می بیند، عمق تأثیر حرفهایش را بسنجد... ولی واقعاً چه اهمیتی داشت از آنچه که به او رفته، آنهم زمانی که در اندازه و سن و سالی بوده که هیچ تدبیری برای خلاصی و اندازه ناشی از آن نمی توانسته بکند، چه فایده ای داشت تا دیگری برنجد... غصه بخورد یا تأثیر بگیرد...

همین فکر صورتش را از پنجره به سوی گلابول چرخاند و متوجه نگاه متفکرانه او کرد... خودش هم لحظاتی به چشمان گلا، خیره شد، ولی داشت خنده اش می گرفت که گلابول گفت:

- واقعاً از حرفهایی که زدی متأسف شدم... دلم سوخت...

- گفتم که بیشتر منو از خودتون بدونید...

و بی آن که گلابول جواب دهد دوباره اضافه کرد:

- من خیلی کار بدی کردم، دیشب تمام مدت فکر می کردم نکنه برای تو مشکل و دردسر جدی درست بشه

- ولی اتفاقاً همین کار بد شما... خیلی چیزارو عوض کرد... شاید هم حق با شما بود... شاید باید خودم به بی بی می

گفتم... ولی... خوب

- پس مشکل بین شما حل شد...؟

- نمی دونم... ولی باعث شد، با هم حرف بزیم... بی بی نفس گرمی داره... دیشب حرفهای زیادی زد... ولی... می

دونمی...

گلایول سعی می کرد به گونه ای با دکتر صحبت کند که او هم باور کند... گلایول بیشتر به عنوان یک دوست حالا می خواهد برایش صحبت کند... نه به عنوان پزشک معالج یا حداقل دستیارش... واقعاً هم همینطور بود از دست دکتر کارهای زیادی برمی آمد... چرا که فعلاً تنها کسی که خودش را خیلی در خیال و افکار و زندگی به آن ها نزدیک می دانست همین دکتر بود... بالاخره هر کسی بدیهایی دارد... بدیهای دکتر هم همین است که خیلی دوست دارد دیگران دلشان برای او بسوزد... او گویی عاشق ترحم است... با اینکه حالا و بزودی عنوان جالب توجهی برای خودش دست و پا می کند... دکتر علیرضا پروین، اگر هم باور نداشت که هرکس نمی تواند انسان کاملی باشد ولی زندگی یک ماه گذشته این مطلب را به او قبولانده بود... و خودش... خودش از همه ی آدمها بیشتر عیب داشت وگرنه چنین دردسرهای بزرگی را درست نمی کرد... آن روز که اولین روز جوانی اش... اولین روز اعلام استقلالش چنان طوفان کوبنده ای پیا شد و همه چیز را محو و نابود کرد... (گویی زیادی بفکر فرو رفته بود که شنید دکتر می گوید...)

- حواست کجاست... می دونی که چی...؟

- می دونی... می دونی که... آها... می خواستم بگم... بی بی... سختشه حرف بزنه... دندوناش تو بیمارستان گم شده...
- آها... یه دفعه اون آقایی که همراhton بود داشت از بچه های پرستاری می پرسید... نفهمیدم چی بود... پس دندونای مصنوعی بی بی بوده... ها...

- آره... مثل اینکه موقعی که بالای سر من بوده درآورده، که وضو بگیره... شسته و گذاشته تو دستمال بعد یادش رفته... بعد هم که گم شده...

- بذار... فردا... نه... اصلاً همین امروز برمی گردم بیمارستان حسابی می گم بگردن دنبالش... کاش فقط دور نیافتاده باشه... حالا اگر افتاده بود اصلاً ناراحت نشو... دوست دندانپزشک دارم در عرض سه روز براش دندون درست می کنه...

- یعنی می شه...

- چرا که نشه... همه چیز با دوست بازی حل می شه...

- پولشو می دیم...

- گلایول... فعلاً به این فکر نکن... به این فکر کن، بینم... از دیروز... یعنی... دیروزو فراموش کردی دیگه از دست من ناراحت نیستی...

- دندون بی بی رو روبراه کن... منم بی خیال دیروز می شم... می دونی... منم مثل تو تنهام منم به دوست نیاز دارم... به کسی که باهاش حرف بزمن... گرچه...

- گرچه چی...

- هیچی... حالا دیگه... بهتره... فکر دندون بی بی باشید

- یعنی برم...؟

گلایول نگاهی به دکتر کرد و لبخند زورکی و کمزنگی زد...

دکتر خداحافظی کرد و رفت و گلایول داشت به این فکر می کرد که دلش می خواست در پایان جمله اش که با عبارت گرچه ناتمامش گذاشته بود بگوید "گرچه به دوست و همراهی نیاز دارد تا با او حرف بزند... اما هیچوقت نتوانسته دوستان جدی داشته باشد هیچ وقت نتوانسته کسی را همراه و همدل خود کند... همیشه به دوستانش از بالا

نگاه می کرده... و با حرفهای نیشدار و احساس برتری آن ها را می رنجاند... در بین گروه فقط یک بچه پولدار بوده که با خرج کردن و بی تفاوتی و غرور اجازه نمی داده کسی ابراز وجود کند... با بزرگتر از خودش هم کلام می شده... برای همین درباره ی خودش فکر می کرده که از بقیه بیشتر و بهتر می فهمد و آنقدر در این فکر و نگرش پیش رفته که کم کم باورش شده و دیگر جز آن نمی توانسته فکری کند... "بی بی و دکتر داشتند در حیاط خداحافظی می کردند... و وقتی می خواست برود برگشت دستی برای گلابول بلند کرد و از لابلای شمشادها رد شد و رفت... خوب، برات گفتم که تو اون روزگار وقتی پدر و مادر آدم شایسته ای بین خواستگارای دخترشون پیدا می کردن... دیگه منتظر رضایت دختر نمی موندن... خودشون می بریدن و می دوختن... یعنی حتی اگر یه دختری پدر و مادر نداشت بازم ازدواج و انتخاب زندگیش دست خودش نبود... دست بزرگترش بود... حالا یا برادرش یا عمو یا دایی... خدا می دونه کی... گاهی حتی می شد توی یه محل بزرگتر محل واسه دختری که کس و کار درست و حسابی نداره تصمیم بگیره... خوب این جور موقعها هم اشتباه زیاد می شه... آدم وقتی نسبت محکمی با یه نفر نداره، زیاد دلسوزی نمی کنه... شاید دقت نکنه... همین قدر که اسم ازدواج پیش بیاد به خیالش که کار خیر می کنه شاید خیلی از این بدبختی ها مال همینه که بعضی مردم فکر می کردن یا فکر می کنن نیت و قصد و غرض به عمل آدم مقدمه... حالا اینا حرف اضافه است... داشتم از خودم می گفتم بین خواستگارای من، عموزاده پدرم، توجه مادر و پدرمو جلب کرد... اما اونا از خودم پرسیدن تا ببینم رأی و نظر خودم چیه... من خجالت می کشیدم حرفی بزنم... از طرفی اونقدر نسبت به مادر و پدرم اطمینان و علاقه داشتم که حتی فکر می کردم یه دفعه رو حرفشون حرف بزنم گناه کییره کردم... دلشونو شکستم... یا اینکه بالاخره اونا صاحب عقل و خرد و تجربه هستن من چرا حرف بزنم... خدا می دونه که اون چند روز چه قدر سخت گذشت... فکرم و عقلم چیزی می گفت، و همه ی وجودم چیز دیگه... دلم نمی خواست خواستگاری عمو زاده ی بابام به دفعه دوم بکشه... اگر می کشید دیگه کاری نمی تونستم بکنم... ولی سکوت من، آقامو کلافه کرده بود... مادرمو همین طور...

یه هفته از مجلس خواستگاری گذشته بود و هنوز پدرم جواب قطعی نداده بود... هر وقت به خونه می آمد... من می رفتم و دم دست ننه سلطان خودمو سرگرم می کردم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که حالا بابام داره با خانم جان چی می گه... به مادرم خانم جان می گفتم... به بابام آقا جان...

بعد که ننه سلطان حواس پرتی هامو می دید... می خندید و می گفت، توکل به خدا کن بالاخره یه طوری می شه بهش می گفتم... ننه سلطان... برو ببین آقام چی می گه...

اونم، می رفت و می آمد و می گفت، داره از خانم سؤال می کنه... داره می پرسه بالاخره با مهرانه حرف زد... تو مادری... باید حرف دلشو به تو بگه... مادرت هم می گفت هر وقت می خوام باش حرف بزنم... پا می شه می ره... - وای، خاک بر سرم... حالا اگر خودمو صدا کردن چی بگم ننه سلطان...

- چی بگم نداره... ننه... حرف دلتو بزن... شکر خدا که آقا هیچ وقت تو این خونه به کسی زور نگفته با درس و مکتب آشنات کرده... واسه همین روزا...

ولی من نمی تونستم حرفی بزنم... حجب و حیا نمی گذاشت، دلشوره نمی گذاشت، شک و تردید نمی گذاشت، دست آخر بعد همه ی این حرفها فکر می کردم که بقول ننه، بذار ببینم خدا چی می خواد توکل به خدا... هرچه بادا... باد...

تا اینکه یه شب، یادمه شب جمعه بود... شب جمعه ای که درست ده روز می شد از مجلس خواستگاری گذشته بود... مثل اینکه رفته بودن در حجره ی بابام که طلا بخرن بیارن واسه نشون کردن... گفتم که بابام زرگر بود... گفته بودن، شگون داره از همون جا طلا وردارن... بعد گفته بودن، دخترت زره... تو هم زرگر، اینا پیشش چه قابل داره... بابام همه اینارو گفت در حالیکه اون شب نداشت از پیشش جنب بخورم... مادرم هم نشسته بود ننه سلطان رو هم خبر کرد که بنشینه...

بعد هم گفت، حالا خیلی راحت بگو، مهرانه جانم... دلت چی می گه... راضی هستی... از خودمونن می شناسیمشون... بهر حال از کسائیکه از رگ و ریشه شون خبر نداریم، خیلی شناس ترن خیالمون راحت...

بد شرایطی بود... انگار داشتند فشارم می دادند... نه اینکه پدر و مادرم... خودم تو خودم اینطوری بودم حالا می فهمیدم چقدر حرف و عمل با هم فرق دارن... وقتی آقام یادم می داد که آدم حرفشو بزنه... حقشو بگیره... با حالا که قرار بود جلوی آقام حرف بزnm خیلی فرق داشت، اون موقع سراپا هم نظر و هم رأی آقام بودم... حالا اگر چه به انتخاب و درستی تصمیمش، عقیده داشتم ولی هیچ جور موافق نبودم نمی دونم چه مرگم شده بود...

اون لحظه یادم می آمد که بابام چطور ورق ورق، شاهنامه و حافظ و گلستان و بوستان رو برام خونده تا من بتونم با عقل بینا و شنوا پا توی زندگی بذارم... و حالا اگر می فهمید هرچی یادم داده قراره واسه این عمل کنم که رو حرف خودش حرف بزnm... اونوقت بخودش چی می گفت... همین غمگینم می کرد... اونشب نمی دونم قیافه ام چطور شده بود... که آقام گفت...

- بابا... مهرانه جانم... مگر می خوای به اسیری بری دخترم... فقط حرفتو بزnm... من می خوام تو حرف بزنی حتی اگر ناراضی باشی...

انگار می دونست چه آتشی تو دلم پیا شده ولی می خواست وادارم کنه خودم خاموشش کنم... ولی من از خجالت حرف نمی زدم... نه چیز دیگه... دست آخر... بلند شدم... همین طور که توی دلم به خدا می سپردم و توکل می کردم... رفتم کتاب فالنامه حافظ رو برداشتم... پیش آقام نشستم فاتحه ای واسه جناب حافظ خوندم... اشک تو چشمم حلقه زده بود... کتاب رو واز کردم و دادم دستش... آقام نگاهی به کتاب کرد و با صدای بغض آلود و گرفته غزلی که آمده بود خوند...

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

یادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد...

آقام آهی کشید و چند بار نگاهم کرد... و چند بار ناباور به اون غزل... و هی گفت، عجب... عجب... بعد دیگه حرفی نزد... به ننه سلطان گفت، شام بکشه... بعد که ننه رفت... بلند شد و چند قدم تو اتاق زد... خانم جان هی می پرسید... چی شد... آقا... چی شد... خیر بود انشاءالله... آقام آمد کنارم ایستاد و از زمین بلندم کرد... پیشانی و سرم رو بوسید و گفت، برو دخترم... برو به ننه سلطان کمک کن... انشاءالله عاقبت بخیر بشی... انشاءالله عمرت دراز باشه...

بی بی سکوت کرد... گویی بغض راه گلویش را گرفته بود... دهانش از حرف زدن گرم شده بود... احساس می کرد بهتر از دیروز حرف زده... کمتر، توپوق زده... کمتر، خسته شده... کمتر دهانش کف کرده یا خشک شده... دوباره به عادت دیرینه با دست سطح فرش را دوباره پاک کرد... وقتی می نشست، احساس می کرد دستهایش نمی توانند بی حرکت باشند، شروع می کرد... دور و برش را با دست جمع کردن... و وقتی هیچ چیزی نبود که جمع شود... پشم فرش را به راهش نوازش می کرد... و گاه با سر انگشتان روی نقشها انگشت می کشید...

چند باری نفس عمیق کشید... گلایول... گلایول حالا چه فکر می کند... در حالیکه او دارد رازهایی را برایش می گوید که از زمان همسن و سالی اوست... بی بی فکر می کرد... همه کس که این سن و سال را گذرانده... یاغی گری هایش را نیز تجربه کرده... هر کس به نوعی... کسی با حیا... کسی بی پروا... ولی واکنشهای طرف مقابل است که آن ها را تعریف می کند... واکنشی منطقی و از سر عقل و ارادت و واکنشی از سر غرور و جهل و تحمل ناپذیری...

گلایول گاه نگاهی عمیق به بی بی... گاه به دستهای بی بی و گاه به سقف می دوخت... سقف... سقف خانه ی بی بی تیرهای چوبی بودند که در زمینه ای حصیر بافت روی دیوارها قرار گرفته بودند... چطور تا بحال تا این حد متوجه این سقف چوبین و زیبا نشده... چقدر نگاه کردن به آن آرامبخش است... چقدر تیرهایش صاف و خوش رنگند... این حصیر چه زیباست... و بعد فکر کرد... خانه ی بی بی در آن ایام هم آیا چنین خانه ای بوده؟

به بی بی نگاه کرد... و آهسته پرسید: بی بی... یعنی چی؟ یعنی باید شوهر می کردی؟

بی بی نگاهی با چشمان براق و مهربان و دگمه مانندش به گلا کرد و گفت:

- منم اینطوری فکر کردم... فکر کردم جناب حافظ هم گفته، هر چی بادا باد، خوشحالی و غمگینی نداره... همه چیز رو وقتی بباد سپردی، رفته است... چه تخت سلیمون چه عمر... ولی بیت آخرش رو بابام هی تکرار می کرد و شکر خدا می گفت و تعجب می کرد... نه... یعنی اینکه بابام بی آن که من حرفی بزنم... رفت و اجازه نداد واسه بار دوم بیان... بعد که برگشت گفت، قانعشون کرده که تفأل خوبی نیامده و عاقبت هیچ کدومشون این طور به خیر نیست... اونها هم راحت قبول کردن... و خلاصه تموم شد...

گلایول لبخندی پیروزمندانه زد و پرسید:

- بعد چی شد...

- هیچی، آقام، صبح زود رفته بود... وقتی برگشت و فهمیدم، اون قدر خوشحال شدم که بلند شدم رفتم تمام حیاط رو کمک ننه سلطان جارو زدم... همه جارو آب پاشی کردم... چه بویی پیچیده بود... کوچه ها و دیوار خونه ها اون موقع کاهگلی بودن... گاهی تا نصفه آجر بود بعدش تا بالا کاهگل... دیوارها رو بلند می ساختن... وقتی آب به این کاهگل و خاکها و آجر فرش زمین و دیوار می رسید... چه بویی پخش می شد... خدا می دونه... با بوی گل باغچه قاطی می شد... با بوی برگ سبز درخت که آب بهش می پاشیدن قاطی می شد... به مغز آدم جلا می داد... به روح آدم جلا می داد...

واسه همین اون موقع ها مردم تند و تند سردرد نداشتن... چشم درد نداشتن... هر کس از این مرضا نمی گرفت... بوی گل و کاهگل واسه دماغ آدم خوبه... بوی خاک جون آدمو تازه می کنه... چون جوهر آدم از خاکه... خلاصه رفتیم... چند تا از کیسه های انگورو واز کردم و آبی بهش گرفتم... آوردم پیش آقا جونم... آقام می خندید... اونم از ذوق من ذوق زده شده بود... بعد آمد با هم رفتیم تو حیاط پشتی... شاخه های درختارو مرتب کردیم... شاخه های خشکیده رو جدا کردیم... گوشه ی حیاط داده بود یه چاهکی کنده بودن که هرچی برگ خشکیده و شاخه های نازک رو اونجا می ریختیم... بعد یه مدت اونا می پوسیدن می گفت واسه باغچه بهترین قوته... می دادیم پای باغچه... واسه همین بود که کود گیاهی می ریختیم بوی بد نمی پیچید... میوه رو از درخت می کندیم و می خوردیم... مریضی کجا بود... تر و تمیز... وای یادش بخیر یادش بخیر...

- بی بی دیگه خواستگار نیومد...

- چرا... اون عموزاده ی بابام اولین کسی بود که بابام جدی بهش فکر کرد... بعد از اون... هر وقت قرار بود کسی بیاد، آقام یه پسر بچه ای رو که شاگرد مغازه ی یه ماست بندی بود و صاحب اون مغازه دوست آقام بود، می فرستاد در خونه... اطلاع می داد که مثلاً امروز مهمون داریم... فلان روز داریم آقام از اون به بعد دیگه آنچنان دلشوره و ناراحت زندگی من و شوهر کردیم نبود.

بعد ننه سلطان با خانم جانم... هم به اون پسره انعامی می داد و می فرستادش... زندگی دوباره واسه من خوش و خرم شده بود... می دونستم چی می خوام... من دوست داشتم پیش آقاجون و خانم جانم باشم... دوست داشتم هر روز با برگ موها و انگورا و برم... دوست داشتم تو باغچه شمعدونی و بنفشه بکارم... به ننه سلطان کمک کنم... یا اینکه هنر و درس یاد بگیرم... دنیای من همین بود... همین... ولی افسوس که دنیا جای انتخاب و اختیار آدم نیست... خدای بزرگ هرچی به آدم اختیار داده... دنیا بهش زور میگیره جبر می کنه...

- چطور... یعنی دوباره چیزی شد که مجبور بشی...

- نه... نه اون طور... منظورم این بود که خوب اگر قرار بود همه چیز اون طور پیش بره که من دوست داشتم که الان اینجا نبودیم... بچه ای نداشتم نوه و نتیجه ای نداشتم... این همه زندگی بالا و پائین نمی شد... ولی شکر خدا قسمت من قسمتی نبود که خودم نخواسته باشم... پس جورشو کشیدم... حالا بذار بقیه شو بگم...

روزگار واسه من دوباره روزگار خوش و شیرین گذشته شد... سرم رو دامن خانم جانم بود و چشم به در که غروب بشه و آقام بیاد خونه... بخدا که شیرین تر از خونه ی پدر و مادر و دامن پدر و مادر گهواره ای توی این دنیا وجود نداره... حدودای پائیز بود... رونقی تو بازار و کسب و کار مردم افتاده بود جنگ که تموم شد، مردم دیگه باید فکر خرابی ها و آباد کردن اونهارو می کردن، واسه همین سر مردم هم به کار گرم بود... مناسبات درست می شد که بازرگانا و تجار سفر کنن... مردم دوباره کاروان درست می کردن که زیارت برن... مکه برن... هر سال این کارا رو خیلی زود شروع می کردن چون مسافرت مثل حالا اینقدر راحت نبود...

چند باری هم من و خانم جان و ننه سلطان درشکه چی رو خبر می کردیم و بازار می رفتیم، هیچ چیز اندازه ی بازار رفتن رو دوست نداشتم... مخصوصاً که پا تو حجره ی بزازی بذارم و رنگ برنگ پارچه و طاقه تماشا کنم... یا اینکه قیمت کنم... خانم جان می گفت، دخترم یا بخر یا قیمت نکن، عیبه... ولی بنظر من عیب نبود... اما خوب... بهر حال همه ی خانواده ها که این طور فکر نمی کردن، خانم جان می گفت، اگر میگیره عیبه چون از مردم می ترسه... مردم

وقتی خیالشون راحت دنبال این می گردن که حرف در بیارن... خوب راست می گفت اینم از عیب مردم اون موقع بود... خوب حالا هم هست...

خلاصه... روز وسط ماه اول پائیز بود... یادمه... 15 مهر بود... اون روز یه خورده لرز کرده بودم ننه سلطان نداشت از رختخواب بیرون پیام... تا یه عطسه می کردم نمی دونی چی می کرد... از ترس چشم بد از ترس جادو و جمبل این و اون... از قضا و بلا... خلاصه هنوز ظهر نشده بود که کسی دق الباب رو بصدا در آورد می زد و می زد... در و از جا کند... صدای ننه سلطان رو شنیدم که عصبانی و بی حوصله طرف درمی رفت و می گفت:

- چه خبر ته... مگه سر آوردی... تقی...

فهمیده بود، تقیه... همون شاگرد احمد آقا ماست بند...

خلاصه، چند دقیقه بعد آمد و به خانم جانم گفت، آقا پیغام فرستاده امشب مهمون داریم... گفت، گفته زن باهاشون نیست، مردونه میان... خانم جانم گفت، بحق چیزای نشنیده... خواستگاری مردونه، دیگه چه صیغه ایه... دوره دوره ی آخر زمون شده... خوب باشه... لابد آقا خودش صلاح و مصلحت دیده که اجازه داده... باشه... پاشو سلطان، اون اتاق مهمونخونه رو تمیز کنیم... درشو باز بذار و یه اسفندی دود کن... دستمالی هم به چراغا بکش... حالا نگفت چرا شب می آن... آخه شب که موقع خواستگاری نیست...

- والله چی بگم خانم جان... من همش تو این فکرم که مهرانه خانم شبی تب نکنه... کاش پیغام می فرستادیم که حالش خوب نیست...

- نه، بذار بیان و برن و تموم بشه... مجلس اگر مردونه است که من نمی شینم... مهرانه که چایی نمی بره... خودت به رحم خدا پیغام بده... بیاد عصری دست گردونی کنه...

- چشم خانم جان...

ولی عصر... حال خیلی بهتر شد... استراحت و آش گرمی که ننه سلطان برام آورده بود کلی از کوفتگی و لرزمو ساکت کرده بود... اما حوصله نداشتم به کمکش برم... چشمم به دیوان حافظ افتاد که روی رفعه اتاق بود... از اون شب که بازش کردم و دادم دست آقام... دیگه کمتر به سراغش رفته بودم... آقام بیشتر می خوند... دلم یه دفعه هوای خوندنش کرد، پا شدم و آوردمش... اول گشتم که اون غزلی که اون شب آمده بود پیدا کنم... اما اصلاً نمی دونم چطور شد که یادم رفته بود چیه... خوب تو حافظ از رو ردیف و قافیه دنبال غزل می گردن... ولی انگار می آمد تو ذهنم و می رفت... گفتم، حالا چه اصراریه... بذار یه فالی بزنم... بذار پیرسم از جناب حافظ که خبر برای من چی داره... فاتحه ای خوندم و کتاب رو باز کردم...

آقام رسم داشت وقتی فال می گرفت، یه غزل عقب تر و یه غزل بعدی رو هم می خوند... ولی من نیت کرده بودم هرچی آمد، و هر صفحه ای همونو بخونم... همونو خبر بگیرم...

زدم و این اومد که...

بی بی گوشه های دهانش را پاک کرد... و غزل را خواند و همچنان که می خواند لحظه به لحظه بر بغض و اندوهش افزوده می شد بی بی شعر را با لحنی آهنگین خواند:

دل من در هوای روی فرخ

بود آشفته همچون موی فرخ

به جز هندوی زلفش هیچ کس نیست

که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بخت است آن که دایم
بود هم راز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان، سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامت همچون کمانی

...

و پس از خواند غزل با حالت خاصی گفت:

پیش خودم گفتم، این کیه که حافظ اینقدر تعریفش را کرده... ولی چشمم که به غزل بعدی افتاد، پاک فال خودمو از خاطر بردم... متعجب شدم... چون غزلی که اون شب به عنوان فالم آمده بود، درست بلافاصله در صفحه ی بعد آمده بود... غزلی که دنبالش می گشتم... متحیر شدم... بفکر فرو رفتم... من به سخنان الهی حافظ اعتقاد داشتم... او برآستی از حقیقت با آدم حرف می زد، چرا که دم گرمشو از حق گرفته بود چرا باید این دو فال در کنار هم قرار می گرفت... حقیقتش را بخوای... کنجکاو شدم که ببینم کیه که امشب قراره، پا در اتاق مهمانخانه ی ما بگذاره... کاغذی را تا کردم و همانجایی که فالم آمده بود گذاشتم... حتماً بعداً نشانت می دهم... کتاب غزلیات حافظی که پدرم داشت... الان پیش خودمه... روی هر صفحه ی سمت راستش یک غزل نوشته و در صفحه سمت چپ نقاشی کشیده شده... یعنی فقط در صفحات سمت راست کتاب، شعر نوشته شده...

خلاصه... راستی گلایول... یاد شام نبودم... شام برات چی دوست داری درست کنم... گلایول در حالیکه به حرفهای بی بی فکر می کرد... و نکته ی جالبی از اشعار حافظ را در آن احساس کرده بود گفت:

- بی بی، همینکه ظهر خوردیم خورش قیمه... هرچی مونده می خوریم...

- باشه... منکه شام خور نیستم... تو اونو بخور... منم یه لقمه پنیر می خورم...

- بی بی تعریف کن...

- بذار الان اذونه... بذار دست نماز بگیرم و نمازمو بخونم، بعدش به چشم... توام کمی استراحت کن...

گلایول... لحظاتی با چوب دستی در اتاق راه رفت گاه می ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد... گاه نگاهش را به سقف می دوخت، و گاه به بی بی... و باور می کرد موجود تا شده ای که بقول شعری که خوانده بود قامتش کمانی و دولا شده بود چه زندگی پرشوری داشته... بی شک او از عشقی شورانگیز خواهد گفت که بقول خودش آنرا انتخاب کرده بود و جورش را هم کشیده بود... و بعد فکر کرد به حافظ... به اینکه واقعاً ممکن است آدمی که صدها سال از مردنش می گذرد کتابی نوشته باشد، اشعاری گفته باشد که وصف حال آدمها را بکند... شاید این فقط در باوری کهنه جایگزین شود... باورهای امروزی... همه با صفر و یک حرف می زند... حساب احتمالات... کامپیوتر... نرم افزار... و شاید بزودی نرم افزار اندیشه و قلب هم روانه ی بازار شود... اگرچه او از هیچکدام از باورهای امروزی هم سردر نمی آورد... مدتها بود از خودش هم گسسته بود... پس به چه چیز پیوسته بود... به هیچ... و به هیچ

پیوستن... یعنی چه... چگونه می شود هیچی را تصور و تداعی کرد... هیج جور نمی شد... پس چگونه "هیج" خاصیت پیوستگی دارد... خوب معلوم است... این خاصیت را دارد تا از هیچی رها شود و آنوقت... آنوقت اتفاق خوشایندی برای آن و اتفاق ناگواری برای پیوسته اش می افتد آن، از هیچی رها شده و چیزی می شود... و آنچه به او پیوسته ناگهان همه ی هیچی او را در خود می یابد... و از همه کس می برد و می گسلد...

شب مازیار آمد... و وقفه ای در بین حرفهای بی بی انداخت... بیشترش هم با بی بی حال و احوال کرد... شام پیش آن ها ماند... بی بی هم چند تا تخم مرغ نیمرو کرد... هنوز خبر نداشت از اینکه چقدر مناسبات بی بی و گلایول خوب شده... خبر نداشت گلایول برای حرف زدن با بی بی لحظه شماری می کند... و هنوز هم نسبت به گلا چندان اعتنایی نشان نمی داد... درباره ی دکتر پرسید که به موقع به او سر می زند... بعد هم گفت، چک درست و حسابی برایش نوشته تا به موقع بیاید و هرچه را که لازم است برای درمان و مراقبت از او بیاورد... گلایول هم فقط تشکر کرد... احساس می کرد دیگر چندان برایش اهمیت ندارد که مازیار اینقدر با او سرسنگینی می کند... اصلاً شاید قبل از این هم هر چقدر خود را همراه او نشان می داده، فقط نمایش درمی آورده...

ولی چرا... چرا باید نمایش درآورد... مگر از او می ترسد؟ دوباره فکر کرد که چقدر در مورد دیگران بد می اندیشد چقدر از بقیه طلبکار است... در حالیکه آن ها در عین خلوص با او رفتار می کردند... لابلای خاطراتش گشت... شاید، زهره خانم... شاید اینهم دست آورد زهره خانم باشد که باعث اندیشه ای کج در او شده... البته که بوده... اما نه بطور خاص... تنها مورد خاص... درباره ی پرورشهای خطرناک زهره خانم، بی بی بوده... بعد فکر کرد... شاید گفتن این مطالب، برای مازیار ضروری باشد... شاید بشود او را متوجه کرد که بخشی از آنچه باعث شده تا همه مقصر بدانندش، زهره خانم است... مازیار پرسید...

- کم حرف شدی...

گلایول با بی تفاوتی جواب داد: قبلاً خیلی حرف می زدم...؟

- نه... ولی یه جوری شدی... قبلاً اینجوری نمی دیدمت...

گلایول لبخند محوی زد و گفت: چون خیلی وقته که منو ندیدید...

- خوب... گرفتار بودم... خیلی گرفتار... خیلی هم مهم بود... حتی نتونستم به شیراز برم و به ناهید سر بزنم...

بی بی پرسید: حالا از حالش خبر داری...

- ایرج گفت خیلی بهتره... از اون حالت مات زدگی بیرون آمده... مرتب می برنش بیرون... غذاشو می خوره...

- الهی شکر... کی میاد...

- اینو دیگه نپرس بی بی... هیچکس نمی دونه... این جور مشکلات دیر حل می شه... ولی شما دعا کنید که اصلاً حل بشه...

- خدا می دونه که هر شب و صبح اول دعام، ناهیده...

- منم گرفتارم بی بی... منو توی دعاهات فراموش نکن...

- خدا فراموش نکنه... پسرم...

- بی بی همین هفته قول می دم ببرمت دندوناتو درست کنی...

- نه... حالا صبر کن، مادر... این آقای دکتر که میاد، امروز عصری گفت دوباره می ره می پرسه... اگر پیدا نشد،

دوستش دندون می سازه... اونو میاره...

- خوب اینطوری که عالی می شه، فردا میرم سراغش تأکید می کنم که اینکارو زودتر بکنه...
- نه... نمی خواد... عجله نکن... خودش میاد... خبرشو می ده... تو به کار خودت برس... انشالله زودتر ببینیش...
جمله ی آخر بی بی حکایت از خبری می کرد که گلایول نمی دانست... دایی انشالله چه کسی را ببیند؟... بی بی حتماً اطلاع دارد... ولی دایی مازی چیزی به او نگفته... خوب نگوید... مگر مشکلات خودش کم است... مازیار می خواست سیگاری بکشد... گویی خیال رفتن نداشت و گلایول هم نمی دانست آیا بی بی مایل خواهد بود بقیه ی حرفهایش را پیش دایی بزند... ولی لابد سؤالهای فراوانی برای دایی پیش می آید... و بی بی را نباید بیش از این خسته کرد که وادارش کنند تمام آنچه را که گفته بار دیگر بخاطر دایی مازی بگویند... دایی سیگارش را برداشت و وقتی خواست به حیاط برود، به گلایول گفت، دلت می خواد یه کمی قدم بزنیم... می خوام ببینم با چوب دستی هات چطوری راه می ری...

و بعد به بیرون رفت، گلایول چوب دستی اش را برداشت... بی بی هنوز نشسته بود... به بی بی گفت:

- شما نیای بیرون...

لحن گلا عوض شده بود... او را مثل همیشه مفرد و بی احترام خطاب نمی کرد... بخوبی از لحنش پیدا بود که سعی در احترام او دارد... اگرچه قلباً خوشحال شد، ولی چندان بروی خودش نیاورد مبادا که باعث خجالت گلا شود...
جواب داد...

- نه... دخترم... برو، می خوام یه کمی دراز بکشم...

- بی بی... حالت خوبه...

- آره... یه کم خسته شدم... دیشب کم خوابیدم... بالاخره... پیرم... عادت ندارم...

- باشه بی بی، پس امشب خوب استراحت کن...

و به بیرون رفت... قدم زنان همراه چوب دستی به سویی رفت که دایی ایستاده بود و دود سیگارش را به آسمان می فرستاد... و تا چشمش به گلا خورد، خنده ای کرد و گفت:

- خوب... اومدی... گفتم شاید هنوز با من قهری نیایی...

- قهر... من قهر نبودم... شما عوض شدی

- من... راست می گی... ولی حالا که تنها شدیم می خوام بگم... راستش کمی ازت خجالت می کشیدم و من هر وقت کمی خجالت می کشم کمی هم عصبی می شم... و تمام اون دو سه روزی که اونجا بودی...

- چطور... چرا خجالت کشیدید؟

- خوب دلم نمی خواست اون خانم رو ببینی... اصلاً...

- این دیگه تقصیر من نبود... خودش کلید داشت... قرار نیست هرچی می شه من مقصر باشم...

دایی خنده ای نسبتاً بلند کرد و گفت: می دونم... می دونم... خوب... دلم نمی خواست اون بیاد ولی خوب دیگه بالاخره آمد... تو هم دیدیش...

- ولی برای شما انگار اهمیتی نداشت، تمام شب باهاس حرف زدی... به نظر هم نمی آمد خجالت زده یا عصبی شده باشید...

- داشتم بهش می گفتم نباید وارد می شد... نباید بدون قرار می آمد... ولی اون تو گوشش نمی رفت، اصرار داشت چند روزی بمونه... واسه همین خیلی عصبی شدم، اون شب هم که تو غیبت زد، پیش اون بودم... غیرمنطقی شده بود... نمی دونم به چه شکش برده بود... همه چیز رو براش توضیح دادم...

(دایی همچنان که با یک پایش روی خاک باغچه ی کناری نقشهایی می کشید و گاه پکی به سیگارش می زد حرف می زد)

- اما آخرش جداً دعوامون شد... بهش گفتم دلم می خواد سر به تنش نباشه... اونم ورداشت یه مشت قرص خورد... تا نصفه شب تو اورژانس مسمویت ها بودیم... نمی دونی چه حالی شدم وقتی آمدم دیدم تو هم نیستی، آمدم اینجا... گلپرور گفت آمدی و اون درو باز نکرده... کلی بد و بیراه به اون گفتم بعدشم رفتم گشتم... چه شب بدی بود... دوباره که آمدم دیدم توام اینطوری شدی... خلاصه این همه ی چیزی بود که باعث شد من عصبانیتم رو سر تو خالی کنم... از طرفی مرتب با ایرج تماس می گرفتم... اصلاً همه چیز شده بود خبر بد... ایرجم از ناهید می گفت... یه یارویی هم کلی پول شرکت ایرجو ورداشته زده به چاک... رفتم آگاهی شکایت اونو کردم... از کشور رفته... حالا به من حق می دی...

- خوب آره... معلومه... حالا حالش چطوره...

- حال کی...

- اون خانومه... دوستت...

- مرده شور ببرش... دیگه نرفتم سراغش، قفل خونه رو عوض کردم هر چی ام تو خونه ی من داشت گذاشتم تو یه ساک دادم دست سرایدار بهش بده... هرچی زنگ زد جوابشو ندادم... چند دفعه هم آمد دفترم، گفتم به کلانتری زنگ بزنن بگن مزاحم می شه...

- خوب چرا... مگر دوستت نیست مگر... دوستش نداری...

- گلابول... خواهش می کنم... خواهش می کنم یه کمی، همونطور که گفتم 18 سالت، بزرگ شدی می فهمی یه کمی... بفهم...

گلابول نگاه ی گله مندانه کرد و چیزی نگفت و مازی ادامه داد:

- گلابول من یه مرد مجردم نزدیک 45 سال از سنم گذشته... و چون جنس خودمو خوب می شناسم همیشه سعی کردم هوای تورو داشته باشم... از ترس چی... از ترس هم جنسای خودم... گلابول... خوب به این حرفها فکر کن... متأسفانه اینا چیزاییه که ناهید باید به تو می گفته... حالا اگر نمی فهمی چی می گم، خوب امشب به این حرفها فکر کن... حتماً یه چیزی دستگیرت می شه... (گلابول به صدای گرفته ای گفت)

- فهمیدم چی گفتید دایی...

- گلابول... چیزی توی دلت هست که بخوای به من بگی...؟

گلابول در برابر پرسش دایی مازی، مکثی طولانی کرد... چیزهای زیادی در دلش بود... و نمی دانست کدامشان را اول باید بگوید... دلش می خواست از بی بی بگوید... از اینکه دو روز است با او خیلی احساس خوبی می کند... راحت می خوابد... و احساس می کند... دوست داشتنی در قلبش مدفون شده بود، که حالا خاک را از روی آن کنار زده و آنرا می بیند... و فهمیده چه کسی این دوست داشتن را دفن کرده بود... و چه شد که خاکها کنار رفتند... طوفانی آمد... همه چیز را به هم ریخت گرد و خاک فراوانی بپا کرد... و تنها اثر خوبش این بود که حجمی از خاک قبر آن

دوست داشتن را به کناری زده... آنقدر که وقتی بقیه اش با دستهای خودش و دکتر کنار رفته، یک شبه قلبش را آکنده کرده...

انگار همین قبر، نبش شده، گرهی را هم از مسیر خون رسانی به عقل و فکرش برداشته چرا که کله اش هم گرم شده و حالا انگار بهتر فکر می کند، بهتر نتیجه گیری می کند... انگار 18 سالش کامل شده... و اگر یک روز از خواب بیدار شود و ببیند همه ی اینها را در خواب دیده... هرگز 3 روز از خانه بیرون نمی رود و اگر برود حتماً هر روز اطلاع می دهد که کجاست و وقتی به او اعتراض کردند، نمی گوید... زندگی خودم است 18 سالم شده و می دانم چه کنم...

- گلابول... گلابول... چی شد... به چی فکر می کنی...

گلابول با صدای گرفته ای گفت؛ هیچی دایی... به این فکر می کردم که چند روز اولی که اینجا بودم خیلی می ترسیدم...

- ولی چرا؟ از چی... طوری شده...؟

- نه... نه دایی...

دایی به سوی گلا آمد... او را در آغوش گرفت و بوسید و در حالیکه سرش را نوازش می کرد گفت:

- عزیزم... حق داری... سؤال بی موردی کردم... این مدت خیلی بتو سخت گذشته... تو خوب تحمل کردی راستش همیشه فکر می کردم اونقدر لوس و عزیز در دونه ای که هیچ ناملایمتی رو تحمل نمی کنی... راستش انتظار داشتم بجای ناهید تو، بهم بریزی...

گلابول لبخندی نه چندان شاد به روی دایی زد... و در آن لحظه فکر می کرد که خوب... با بی بی آشتی کردم... با پدرم هم آشتی کردم، اینهم از مازیار... حالا فقط مانده ناهید... وای ناهید... تو چه بلایی بر سرت آمده؟

- دایی...

- بله...

- ناهید چشمه... برام بگو چرا رفته شیراز... چرا اینجا نه... اینجا حداقل بابا می آمد خونه... من... من... یعنی شاید منم می تونستم برم ببینمش...

- تو فعلاً ناهیدو نبینی برای هر دو تا تون بهتره...

- چرا... چی شده...

- گلا ناهید داره یه مرحله ی خیلی سخت رو می گذرونه فقط خدا خدا کن که بگذرونه... وگرنه باید اصلاً فراموشش کنی...

بکار بردن این عبارت آنچنان گلا را ناراحت کرد که احساس کرد، چیزی از قلبش مثل یک بند یا طناب خرت، پاره شد... و به گریه افتاد... گریه ای که هر لحظه بر شدتش می افزود... مازیار، سعی کرد آرامش کند ولی او مثل سیل اشک می ریخت... و همچنان که به چوب دستی تکیه کرده بود، توانش را لحظه به لحظه از دست می داد... و سر و تنه اش خم می شد... مازیار کمکش کرد، و او را جایی نشاند... و گذاشت گریه کند گلا گریه می کرد و تنش می لرزید، دستش یخ کرده بود... مازیار رفت و از خانه ی بی بی شال بی بی را برداشت و آورد و دور او انداخت، در آغوشش گرفت و بر سرش بوسه می زد...

- گریه کن... گریه کن عزیزم، تا آرام بشی... گریه کن دایی... کاش اشک منم درمی آمد تا بحال خودم و این همه غفلتم گریه کنم... کاش منم می تونستم فریاد بزنم و اشک بریزم... من که خودم این همه غفلت کردم چطور تورو مؤاخذه کردم، چطور توی فکرم تورو سرزنش کردم... ناهیدم همین طور پدرت هم همین طور، تک تک ماها خودمون اون قدر کوتاهی کردیم که بخاطرش سالها باید افسوس بخوریم... واسه چیزایی که خودمون سر خودمون آوردیم... خوش بحال بی بی... که امروز از همه ی این آه و افسوسها، کناره... گریه کن...

دقایقی بعد گلابول در حالیکه چشمانش قرمز و متورم شده بود و صدایش مثل آدمهایی که سرما خورده اند، تو دماغی و گرفته شده بود پرسید...

- چرا میره شیراز... چرا اونجا...

مازیار نگاهی عمیق به گلا انداخت و گفت: دلم نمی خواد ناراحتت کنم... اما اون بخاطر ارغوان اونجا میره... می دونی ارغوان خواهر بزرگترت بود...

- می دونم... ولی اون مرده...

- خوب آره... و می دونی... ناهید عاشق اون بود... ناهید عاشق بچه هاش بود... عاشق تو و اون... وقتی ارغوان فوت کرد ناهید تا مدتها قادر نبود چنین چیزی رو باور کنه... و وقتی همه فکر می کردن ناهید بالاخره قبول کرده و حالا داره می سازه، اون داشت از درون خراب می شد... اونقدر که حالت نگاهش عوض شد... هیچکس نمی دونست چطور و کی، یه روز وقتی دو سه سال گذشته بود همه می گفتن ناهید اصلاً عوض شده... یه طوری شده بود... گاهی چند ساعتی کسی نمی دونست کجا غیبش می زنه... وقتی یه مسئله ای پیش می آمد آنچنان تحمل و سازش نشون می داد که آدم متحیر می شد... هیچ وقت نمی دیدیم، از ارغوان حرفی بزنه... یا اینکه براش گریه کنه... هیچوقت نمی دیدیم بره سر خاکش تا اون روز... اون سه روزی که خبری از تو نبود... یه روز ایرج زنگ زد و درباره ی نیومدن تو گفت، بعد گفت ناهید رفته وسایل ارغوان رو آورده گذاشته کنار عکس تو... بعد عکس تو رو پاره پاره کرده، عکس ارغوان رو سوزونده... تا اینکه شب دوم حالش بد شد... کارش به بیمارستان کشید براش آرامبخش زدن، بعدشم خودت دیدی چی شد...

- من خیلی باهاش بد کردم... تقصیر منه... نه؟

- خوب بد کردن تو شاید، واقعاً اگر این چیزارو می دونستی به اینجا نمی کشیدی...

- حالا چرا میره شیراز، اینا چه ربطی به شیراز داره... مگه ارغوان تو شیراز خاک شده...؟

- نه گلابول... نه... راستش شاید تعجب کنی... اون میره شیراز که خود ارغوانو ببینه...

- خودشو یعنی چی دایی... یعنی نمرده... یا اینکه کسی شیبه...؟

- یه دفعه شنید که کسی تو شیرازه که با ارواح ارتباط برقرار می کنه، چی بهش می گن، روح حاضر می کنه... چند دفعه رفت شیراز تا بالاخره پیداش کرد... بار اول که اون خانومه رو دیده بود، وقتی برگشت خیلی روحیه اش عوض شده بود... کلی شاد شده بود...

ماها همه فکر می کردیم چه خوب که دلتنگی ناهید تخفیف پیدا کرده... سکوتش کمتر شده... بعد دیگه هر وقت می خواست بره... هیچکس مخالفت نمی کرد... چند دفعه ای بابات می بردش، چند دفعه خودم بردمش... گاهی با دوستش می رفت... ولی همیشه بی بی مخالف بود می گفت گناه داره آدم آرامش ارواح رو بهم بزنه... به ناهید و ایرج التماس می کرد دست از اینکار بردارن، می گفت این کار شیطانیه...

- شما هم روح اونو دیدید؟
- نه، ما نمی رفتیم تو اتاق... فقط ناهید می رفت... و وقتی برمی گشت خیلی سر حال و خوشحال بود انگار که بچه شو بهش برگردوندن... (مازیار آهی کشید)
- بعد چی شد دایی... پس چرا اینطوری شد... چرا حالا تو شیرازه حالش بده...؟
- بار آخری که رفت تقریباً یکی دو هفته قبل از اون جریان تو بود... یادته... تنهایی رفت شیراز...؟
- آره...
- خوب مثل اینکه اون پیره زنه، تصادف کرده و فوت کرده بود، وقتی ناهید برگشت درست مثل روزی که ارغوان مرده بود، اون طور ماتم زده و حیران بود... دو سه دفعه شبا تو خواب راه رفت، می رفت رو نرده های طبقه ی بالا... دو بار گلپرور دیدش و از ترس صداسش در نیامده اومده باباتو از خواب بیدار کرده... دیگه شبا درو قفل می کرد... خوب پس چرا حالا تو شیرازه...
- من هی خیال می کنم تو جوابتو گرفتی ولی بازم همین سؤالو می کنی...
- مگه نگفتید اون زنه مرده... خوب مامان برای چی میره اونجا...
- می گفت شاید اون زنه نبوده شاید اشتباه شده... بعدشم که اینجا بستری شد دکترش جریانو فهمید گفت ببرن همونجا شاید کم کم بشه بهش همه چیز رو فهموند... می گفت به حالت سوگ گیر کرده ولی خودش تنها حرفی که می زد شیراز بود... شیراز... شیراز... همش همینو می گفت... اونجا بردن بیمارستان چند وقتی کاملاً بستری بود... شوک بهش می دادن... چند روزه که توی هتلن... بابات مرتب می بره می گردونش...
- گلابول با حالتی از تأسف و تألم حرفهای دایی را گوش کرد... انگار حالا بهتر می توانست ناهید را برای خود تعریف کند، انگار حالا او هم رنجی را که ناهید می کشید درک می کرد... یکباره به یاد بی بی افتاد که در آن شب با آن پیرزن موهوم در اتاقش حرف می زد...
- دوباره به یاد حرفهای دایی مازیار افتاد که گفته بود "تنها کسی که منع می کرد بی بی بود... اینکه چنین کاری گناه است نباید آرامش ارواح را به هم زد..."
- احساس می کرد گیجگاهش مثل نبض می زند... بی بی که چنین ادعایی دارد پس آن گوشه چه کسی را پنهان کرده که هیچکس او را ندیده و نمی شناسد... پس چرا خودش با او حرف می زند... چرا فقط کنج خودش را دوست دارد... چرا با آن پیرزن ناشناس سعی نکرده ناهید را آرام کند...
- دوباره سیلی از افکار ناخوشایند درباره ی بی بی در ذهنش جان می گرفت... دلش می خواست به دایی مازی بگوید... اما ترسید او هم مثل دکتر همه چیز را کف دست بی بی بگذارد و دوباره او را ناراحت کند... بهر حال الان که خطر و ترسی از جانب بی بی حس نمی کند پس چرا بخواهد آرامش خودش را خراب کند... این رازی است که بالاخره برملا خواهد شد... بالاخره دایی امشب یا فردا می رود و هنوز او می ماند و بی بی.
- مازیار سکوت را شکست و گفت:
- گلابول... دیگه برو بخواب، منم می رم خونه ام... فردا باید دنبال کسی برم... دعا کن که مشکل منم حل بشه...
- مشکل شما چیه...
- چیزی نیست که تو با این همه ناراحتی بخوای بهش فکر کنی... یه روز برات می گم...
- نمی مونی اینجا...

- نه... باید برم... ولی پس فردا میام می برمت بیمارستان... که دکترت ببینت...

- باشه...

- بی بی خوابیده، از جانب من ازش خداحافظی کن... کاری نداری...

- نه دایی... ممنون...

پس از رفتن مازیار، گلابول همچنان روی یکی از کنده های درختی که در آن قسمت از باغچه برای نشستن گذاشته بودند، نشسته بود... به حرفهای مازیار فکر می کرد... به پیرزنی که قدم در دنیای ارواح گذاشته و روح ارغوان را برای ناهید حاضر می کرد... فقط برای آن که ناهید با دیدن آن لحظاتی دلتنگی اش را فراموش کند... اما مگر آدم می تواند... جنس روح را ببیند... مدتها فکر می کرد چنین چیزهایی موهوم و خرافات است... روح کجا بود... اما خودش هم می دانست که این فکر را اصلاً قبول ندارد فقط سعی در این داشت که ادای اعتقاد به خرافه بودن آنرا در آورد... روح را همه کس پذیرفته از فلاسفه... از دانشمندان... از مله‌دان بی دین و ایمان تا انسانهای معتقد و مؤمن. روح حقیقتی است که حتی اگر جسم نپذیرد که وجود دارد، وجودش را به جسم القاء کرده و چون این پذیرش از فطرت آدمی سرچشمه می گیرد... آدمی، سگ کی باشد که آنرا قبول نکند... ولی... مسئله این است که هیچکس جنس و ماهیت آنرا نمی شناسد... هیچ کس نمی داند روح چه نوع کیفیتی است... هر کس هم تاکنون ادعایی درباره ی دیدن آن کرده، موجودی مشمول جسم را تعریف کرده یا آن که موجودی که انگار ملافه رویش انداخته باشند و او همه کس را بترساند... با این فکر، وهمی غریب، احساسی خفیف از ترس را بر او القاء کرد نسیم خنکی وزید و یک دم بیشتر طول نکشید...

گلابول به تمام قسمتهای حیاط بزرگ و مشجر خانه با آن باغچه های مختلف و متنوعش نظری انداخت و دوباره تمام محوطه ی نظر گاهش را تا آن جا که چشمانش تشخیص می داد، یا اینکه ذهنش یاری می کرد و می دانست هر قسمت چه چیزهایی قرار گرفته... چترهای آفتابگیر کجا هستند... استخر کجاست... باغچه ی بنفشه کجاست... درخت ماگنولیا چند تا گل کرده... همه را با دقت نگاه کرد و از نظر دوباره گذراند... شاید قصدش از اینکار این بود که در پی روح خاصی بگردد... ولی او از اطرافشان کسی را نمی شناخت که حالا بخواهد توقع روحش را داشته باشد... به ارغوان فکر کرد... ارغوان را دو سه باری از عکسهایش دیده بود ولی بعد دیگر حتی عکسها را هم نمی دید... حالا هم چندان یادش نمی آمد که عکسهای ارغوان چه شکلی بودند اصلاً او خودش چه شکلی بودم... همین قدر یادش می آمد... با پیراهن قرمز و یکی هم با پیراهن زرد لیمویی و کلاه توری سفید از او عکس گرفته بودند... بیشتر به لباسهایی که با آن عکس گرفته بود دقت کرده بود... ارغوان را اصلاً بخاطر نداشت... و بعد بخاطر آورد که دایی دقایقی پیش گفت مادرش گاه عکس آن دو را کنار هم می گذاشته ولی بعد آن ها را از بین برده... شاید وقتی باعث عصبانیت مادرش شده او دست به چنین کاری زده... شاید او هم شبیه ارغوان است که رفتارش تا این حد باعث آزرده گی ناهید شده...

و بعد به خودش گفت، ولی همه ی آزرده گی ناهید به گردن من نیست... او با روح بازی اش خودش را دیوانه کرد... و باز به این فکر کرد که چرا بجای این همه راه رفتن به شیراز از بی بی کمک نخواست... بی بی در آن پشته ی پنهان، کسی را دارد که حتماً می تواند به ناهید کمک کند...

نگاهش را به سوی خانه ی بی بی دوخت... خانه ی بی بی چه وصله ی ناجوری با این خانه است... چرا چنین جایی را برای نشستن انتخاب کرده... کورسویی از پنجره ی خانه ی بی بی از لابلای شمشادها به بیرون می تابد... بی بی

هنوز چراغ اتاق را که خیلی هم چراغ کم نور و ضعیفی است معلوم نیست لامپ 60 یا 100 وات است را خاموش نکرده... پس چطورری گلدوزی می کند... در این نور کم یادش آمد که بی بی اغلب کارگاه گلدوزی اش را وقتی روز است و در حیاط است به دست می گیرد... دیگر مرتب داشت از خودش سؤال می کرد و بخودش جواب می داد... می خواست برود بخوابد بلند شد... اما فکر کرد حالا کمی قدم بزند تا خسته تر شود... کمی این افکار از ذهنش دور شود و بعد بخوابد...

کم کم، شروع کرد به قدم زدن... پتو روی دوشش بود پائیز شده بود اما هنوز آن قدر سرد نبود که نشود از قدم زدن لابلای باغچه ها و درختها لذت نبرد... احساس می کرد اگرچه هوا خنک است اما نسیمی که از لابلای باغچه ها و درختان می رسد، گرمایی لطیف دارد... بعد فکر کرد مثل نفس آدم گرم است... و دوباره یاد چیزی افتاد... اینکه یک روز معلمشان گفته بود روزها لابلای درختان و جنگل خوابیدن خیلی خوب است و برای انسان فایده دارد... اما شبها، ممکن است باعث مرگ آدم بشود...

همه تعجب کرده بودند... و معلم گفته بود برعکس روزها... درختان در شبها نفس می کشند مثل آدم اکسیژن می گیرند و دی اکسید کربن پس می دهند... کلاس پنجم بود که معلمشان این حرف را زده بود... شاید برای همین است که بازدمشان گرمی نفس انسان را دارد...

سلسله ی افکار مختلف از این سو و آن سو... از کوچکی تا لحظاتی پیش که پنجره ی خانه ی بی بی را نگاه کرده بود، آنچنان در خود فرو بردنش که نفهمید کی به این گوشه از حیاط رسیده... گوشه ای که اصلاً در معرض دید نبود... گوشه ای از حیاط که آن شب افتاده بود... چشمش به کیفش خورد که هنوز لابلای شمشادهاست... آنرا برداشت... به دیوار نگاه کرد... دیوار بلندی بود... چگونه جرأت کرده بود از آن جا بپرد... خود را از لابلای شمشادها به زیر دیوار رساند و در امتداد آن مسیر برگشت را گرفت... که به خانه ی بی بی برود و بخوابد... لحظاتی چشمش روی دیوارها و پنجره های مجلل عمارت اصلی که وسط حیاط قرار گرفته بود خشکید گویی آن جا قبر متروکی است که هرگز کسی در آن تاکنون زندگی نکرده... نگاهی هم به پشت آن جائیکه چند آلاچیق شیک و زیبا مثل سوئیت های یک خوابه قرار گرفته بودند انداخت... گاهی مهمانانی برای پدرش می آمد و از آن جا بعنوان محل اقامت مهمانهای شرکت استفاده می کردند... و بقول خودش دو منظوره بود... هم، مهمانخانه ی شرکت و هم موردی برای استفاده ی مهمانهای شخصی، آهی کشید و مسیر برگشت را در پیش گرفت... کناره ی دیوار دور تا دور خانه موزائیک کاری بود و برای همین راه رفتن روی آن کمی صدا تولید می کرد... دیگر چیزی به خانه ی بی بی نمانده بود از همانجا هم می توانست تابش لامپ 100 وات خانه را ببیند... ولی وقتی این زاویه از دیوار را طی کند... عجب تا آن لحظه هرگز متوجه نشده بود... اینجا که به پشت خانه ی بی بی منتهی می شود با یک زاویه امتداد دیوار را به جایی کج می کند که سطحی ایجاد می کند و روی این سطح خاک است... درختی قرار ندارد... یک چرخ درشکه گوشه ای به دیوار تکیه داده شده... قسمت وسط خاکها را دور تا دور چند بوته گل شمعدانی پوشانده اند... که گلهایش زیاد نیستند... چراغی هم تعبیه نشده... گویی قرار بوده این قسمت هم باغبانی شود ولی لابد گذاشتند برای بعد... اگر از وسط همین باغچه ی خاکی رد شود لازم نیست پشت حیاط بی بی را دور بزند تا به در برسد... به طرف وسط حیاط رفت اما هنوز چند قدم نرفته، نوک چوب دستی اش به چیزی سخت برخورد کرد و باعث شد، تعادلش را از دست بدهد... به سختی روی گلها افتاد... پائین چانه اش به ادامه ی همان جسم سخت برخورد کرد و مجروح شد... ناله اش به آسمان رفت، شمعدانی ها هم شکسته بودند... پایش هم درد گرفته بود... همینطور کمرش... دست

به زمین گرفت که بلند شود... سردی سطحی سخت توجهش را جلب کرد... خاک را از روی آن سطح کنار داد... تکه ای سنگ پدیدار شد... شمعدانی ها را پس زد... و با سرعت بیشتری خاک را کنار داد... لایه ای نازک خاک روی قطعه سنگی که سطحش ناهموار می نمود را پوشانده بود... گلابول از ترس نفس نفس می زد ولی نمی توانست از کنجکاوای نسبت به آن تکه سنگ دست بردارد... افتاده بود... و می دانست بلند شدنش بالاخره زمان می خواهد... پس... چه فرق می کند... بهتر است بفهمد این چیست تا اینکه دوباره به زمین بیافتد... در روشنایی آبی مهتاب، سنگ نوشته ای پدیدار شد... سنگی سیمانی رنگ، که به خطی تحریری نام کسی بر آن حک شده بود و یک سنگ قبر بود... و متعلق به شخصی به نام فرخ... فرخ هوشیار، چشمانش روی آنچه می خواند... آنچنان گرد و وحشت زده شده بود... که انگار دارد حالا جسم مرده ای را می بیند که سینه به سینه روی آن افتاده افکار برق آسایی از ذهنش گذشت... سعی کرد، با همه ی هیجانی که باعث ترس و اضطرابش شد، هرچه زودتر از زمین بلند شود... به درد و فشاری که روی پایش آورد اصلاً فکر نکرد... کیفش هم دوباره جایی افتاده بود... که اصلاً لازم نبود بگردد و پیدایش کند... این اسم را مرتب با خودش تکرار کرد... هوشیار... فرخ هوشیار... قبلاً هم می دانست که اسم همسر بی بی فرخ بود... پس این... این اینجا خاک شده... پس بی بی... سالیان درازی است که اینجا زندگی می کند؟... پس آن خانه باقیمانده ی خانه ی بی بی و فرخ بوده... آه خدایا... اینجا یک قبرستان است... قبرستانی که حالا دور تا دورش درخت و خانه و باغچه و... البته بی بی هم هست... بیاد فال بی بی افتاد... آن که وقتی دختر جوانی بوده برای خودش زده... چه گفته بود... فقط یک بیتش را بخاطر داشت... تند و تند نفس می زد...

دو تا شد قامت هم چون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

هین... هین...

با خودش زیر لبی حرف می زد و تند تند چوب دستی اش را به زمین می کوبید و گام برمی داشت آنچنان که گویی می خواهد بپرد... می خواست زودتر به خانه برود و در را روی خودش و هرچه بیرون هست ببندد... با عجله در خانه را باز کرد... لباسهایش خاکی و کثیف شده بود... به گچ پایش چیزهایی از سبزی و قرمزی شمعدانی ها و خاک مرطوبی چسبیده بود... در را پشت سرش بست... آب دهانش را قورت داد... و چند بار نفسهای عمیقی کشید... به لحظاتی فکر کرد که درباره ی روح و نفس درختان می اندیشید... و چرا باید پس از این افکار در چنین شبی قبر فرخ از ورای خاک باغچه ای در آن گوشه ی نادیدنی پیدا شود... ناگهان همه ی وقایع چند وقت گذشته بنظرش چیزی شبیه نقشه ای از پیش طراحی شده و هدفمند نمودند... ولی چه کسی... چه کسی اینهمه نقشه کشیده و لحظه به لحظه آنرا پیش می برد... چطور اشتباه نمی کنند... نگاهش از دور روی قامت چپیده در زیر پتوی سبز رنگ بی بی افتاد... بی بی، بشدت خواب بود... و تارهای بافته ی موهایش آنقدر امتداد یافته تا اینکه باریک و نازک شده بودند روی بالش ولو بود... روسری به سرش نداشت... چقدر کله اش کم مو بود... و با این همه چه موهای بافته و درازی داشت... چقدر موهایش نارنجی اند... چشمانش روی صورت بی بی، خیره خیره او را می نگریست... فکر کرد اگر حالا او چشم باز کند... و نگاهش را به او بدوزد... بی شک او هنوز خواهد ترسید... بی بی هم می فهمید که ترسیده و از روی لباسهایش می فهمد که به زمین خورده... شاید هم ذهن او را بخواند و بفهمد که در آن گوشه او قبری را پیدا کرده که هیچکس نمی داند... آن جا مرده ای خاک شده... مرده ای که اسم خانوادگی اش بسیار تعجب او را برانگیخته...

بسختی نگاهش را از صورت بی بی برداشت، به طرف تخت رفت... و مسیرش تا تخت را بدون آن که متوجه شود...
خاکی و کثیف کرد...

لباسهایش را به سختی در آورد... و با آن گچ پایش را کمی تمیز کرد... از ساک کنار تخت لباس برداشت و پوشید...
بدنش از شدت سرما و اضطراب دانه دانه و مور و مور می شد پوستش یخ کرده بود... دلش می خواست به توالت
برود... اما توالت خانه ی بی بی در حیاط کوچک اوست... و او الان اصلاً فکر اینکه بخواهد از در بیرون برود را نمی
تواند بکند... عیب ندارد تا صبح خودش را نگه می دارد...

پتو را رویش کشید و لحظه ای بعد وقتی چشمش به پنجره افتاد... وقتی حرکتها ابرها را که بنظرش شکلهای
ترسناک و عجیبی داشتند دید... سرش را زیر پتو کرد... و فکر کرد... اینهم آموخته ای دیگر از آموخته های
ترسناک زهره خانم بود... شبها وقتی خوابش نمی برد او را وادار می کرد به پنجره و آسمان نگاه کند... و آنقدر قصه
های ترسناک از آن ابرهای قلمبه سلمبه برایش می گفت که او چشمانش را به هم فشار می داد و می بست و در
حالیکه دست زهره خانم در دستش بود و به او پناه می برد... می خوابید... زهره خانم همیشه از قشنگترین چیزها،
ترسناکترین قصه ها را می ساخت...

صدای گلی خانم در اتاق می پیچید...

- بی بی خانم... اینم بشورم...؟

- نه... فقط جارو کن... دستت درد نکنه...

- آخه چی شده... خاک بازی کرده...

- لابد خورده زمین... شبها به کم به این بچه برس، من پیرم... گلی خانم... نمی تونم... بیا کمکش کن... از خجالتت
خودم درمیاوم...

- بخدا اون ذلیل مرده نمی ذاره و گرنه چشم... چی از خدمت به شما بهتر...

- من کیم...؟ بخاطر خدا.. این بچه مریضه... پاش شکسته... ثواب داره... آدم همیشه عوض کار خیر و می بینه...

گلا بیدار شده بود... می دانست دارند درباره ی او حرف می زنند... گلی خانم دوباره با صدای زشت و جیغ ماندش
گفت:

- ملافه هاشم وردارم...

- حالا که بیدار نشده... بذار بیدار که شد ملافه هاشم ببر تو رختشور بنداز...

چقدر از او و بقیه ی افراد خانواده اش بدش می آمد... بنظرش آن ها مفت خورترین آدمهایی هستند که می شود
پیدا کرد... خانه ی بزرگی در اختیارشان هست... هر چقدر بخواهند مهمان دعوت می کنند و ریخت و پاششان از
خیلی آدمهای ولخرج بیشتر است... آن وقت برای انجام چند کار کوچک مرتب بهانه می آورند و ننه من غریبم بازی
می کنند...

از روزی که بخانه ی بی بی آمده بود... گلی خانم فقط یک یا دو بار برای حمام رفتنش کمکش کرده بود و یکی دو
بار هم ملافه و لباسها را برد و در رختشوی خانه، توی ماشین لباسشویی انداخت بعد هم همه را اتو نکرده فقط تا کرد
و به بی بی داد... دیگر جز نان خریدن برای بی بی آنهم اگر قرار باشد خودشان سنگک بخورند، کاری انجام نمی
دهند... بی بی هم اصلاً صدایش در نمی آید... چند باری که دای مازیار آمد... برای بی بی خرید کرده بود... یکی دو
بار هم پسر کوچک گلپور خریدهای بی بی را کرده بود بعد دیگر مثل همسایه هایی که اصلاً نمی دانند اینطرف هم

کسی زندگی می کند به کار و زندگی خودشان رسیده بودند... بگذار ایرج بیاید... آنچنان شکایتی از آن ها بکند تا با تیک پا پرتشان کند بیرون...

این افکار و صدای جیغ مانند گلی که مرتب غر می زد و کاری می کرد آنچنان عصبی اش کرد که سرش را از زیر پتو بیرون آورد... حجمی از نور آفتاب چشمانش را زد... لحظاتی نتوانست جایی را ببیند گوشه ی پرده را گرفت و جلوی نور را پوشاند... و در تخت نشست...

گلی، با همان صدای ذیقش گفت:

- پا شدی... لنگه ی ظهره... بده ملافه هاتو ببرم...

که یکباره، گلیول با لحنی خشمگین و عصبی به او، پرخاش کنان گفت:

- به تو چه که لنگه ظهره... تو کلفتی، ظهر و شب نداره باید کار تو بکنی...

گلی که جا خورده بود دستپاچه گفت:

- وا... مگه چی گفتم، تو هنوز اخلاقت عوض نشده... بابات بیرون رفت کرد... مادرت چل شد تو هنوز عوض نشدی...؟

و همین حرف کافی بود تا گلا چوب دستی را بردارد و بسویش پرتاب کند... او هم جیغ کشان و گریه کنان بیرون رفت و دق دلی اش را سر بی بی در آورد...

- بابا، بی بی خانم... این دیوونه است... چطور امنیت می کنی اینجا نگرش داشتی... با چوب دستی منو کتک زد...

و گلیول هم پنجره را باز کرد و با فریاد هرچه خواست به او گفت: مفت خور... لاشخور... پررو... بی همه چیز... گمشو از اینجا برو بیرون...

و بی بی هم هاج و واج به هر دو نگاه می کرد و نمی فهمید چه شد و از طرفی می ترسید به گلیول حرفی بزند مبادا با

او هم چنین رفتاری کند... و گویی گلیول این را از لحن چهره و نگاه بی بی خوانده بود... تقصیر خودش بود...

خودش را رسوا کرده بود... پس رو به بی بی کرد و گفت:

- بی بی... از حالا هر کاری داری به این بی همه چیز بده... اونقدر کار نکرده که... پی آورده فقط بلده بچره... و جیغ بزنه...

بی بی در حالیکه از کلام زشتی که گلا بکار برده بود... خجالت زده دستش را به دهان برد به طرف پنجره آمد و گفت:

- دخترم... سنی ازش گذشته، تو کوتاه بیا... خوب نیست، باهاش دهن به دهن نذار... هر کسی شأن و شخصیت خودشو باید حفظ کنه... عیب نداره... خسته اس... بسه دیگه...

و از همانجا رو به گلی که هنوز داشت مثل مرغهای کرچ قدقد می کرد گفت، بسه دیگه... برو دنبال کارت چه خبره اینقدر هوار می کنی... اگر سخت شده بذارشون همینجا خودم می شورم...

و او هم پررو، پررو، تمام لباسها و ملافه ها را همانجا گذاشت و رفت و بی بی نگاهی به آن ها کرد... و با حالت

ناچاری، آهی کشید و به طرف حوض رفت که تشت را بردارد... گلیول... با صدای بلند گفت:

- صبر کن بی بی... بذار...

و با چوب دستی بیرون رفت... تمام لباسها را در سبدی گذاشت و با سختی به طرف رختشوی خانه برد (آن جا اتاقکی بود که دو ماشین رختشویی و وسایلی برای اتو کشیدن، چند چوب رختی و تعدادی قفسه با ملافه های تا شده و پتوهای اضافی در آن چیده شده بود... و برای مصارف مهمانهای شرکت استفاده می شد، اما گلی خانم و گلپرور و

بقیه ی آدمهای خانه شان برای شستن لباسهایشان از آن جا استفاده می کردند... بی بی هم چون نمی توانست وسایلیش را می داد آن جا داخل لباسشویی بیاندازند...

وسط حیاط گلپرور دوان دوان بسوی گلایول آمد... و خواست وسایلی را بگیرد که گلا به او هم پرخاش کرد گلپرور به طرف خانه ی بی بی دوید که از او هم عذرخواهی کند... پسر کوچکش به رختشوی خانه آمد و لباسها را به کمک گلا داخل ماشین لباسشویی گذاشت، گلا پرسید:

- کدوم وری روشن می شه...

- این وری... پودر بریزم...

- برو بیار خودم می ریزم...

گلی خانم مرتب می آمد و از جلوی گلایول که حالا داشت به طرف خانه ی بی بی برمی گشت رژه می رفت و هی غرغر می کرد لابلای حرفهایش می شد شنید که می گوید... مگه من چه غلطی کردم... درسته ما کلفتیم خدارو خوش نیاد...

و دوباره همین حرف باعث شد گلایول با خشم و نفرت بیشتری جوابش را بدهد، و بگوید... خوب زرنگی... موقع انجام کارات که می رسه، زبونت یه مترو نیم دراز می شه... وقتی اینطوری می کنی، کلفت می شی... خدانشناس می شی... باشه حسابت رو می رسم، صبر کن... صبر کن این گچ واز شه اونوقت بهت می گم...

گلی هم نه زیر گذاشت و نه رو، گفت: مثلاً چه غلطی می کنی... اول برو جا پیدا کن بعد بیا به من نشون بده... گلایول آنقدر از این حرف عصبی شد که دوباره چوب دستی اش را به سوی او پرت کرد طوری که جداً به سر گلی برخورد کرد اما چیزی نشد... پسر کوچک گلپرور دوان دوان، چوب دستی را برای گلا پس آورد... گویی از این برخورد ذوق زده شده و دارد کیف می کند...

دیگر هرچه بود فحش بود و داد و فریاد... بطوری که هیچ کس متوجه ورود دکتر پروین و دوست دندانپزشکش نشد... در را دختر کوچک گلی برایشان باز کرد...

از شدت عصبانیت نمی توانست بدرستی از چوبها استفاده کند... حالا دقیقاً معنی خشمی را که از آن ناهید آنهمه قدرت گرفته بود درک می کرد... انسان وقتی خشمناک می شود همه ی دیوهای درونش یکی یکی به قدرت نمایی می آیند... دیو زبان... دیو فکر... دیو... نگاه... دیو خشم، دیوی که در دستهایش عضلاتش را منقبض می کند... دیوی که نشانه گیری اش را قوی می کند... دیوی که بدترین و سوزاننده ترین عبارات و ناسزاها را بکار می گیرد... در او تنها نیست که اینطور است... در ناهید هم همین طور بود... حالا در گلی هم همین طور است که اینطور راحت طبقه اش را فراموش کرد...

آه، طبقه... به دکتر پروین که داشت با تعجب او را می نگریست و حالا برای کمک به قدمهای لرزان از خشم او پیش می آمد نگاه کرد... و به خود گفت... چه خوب شد که از این طبقه و آدمهای اینهمه دورم... جوان دیگری هم که همراه دکتر بود... در حالیکه گویی دیدن چنین مناظری برایش چندان تعجب آور نیست پیش آمد و سلام کرد... دکتر پروین او را معرفی کرد و گفت:

- گلایول خانم، ایشون دکتر نکویی هستند... همان دوستم که گفتم دندانپزشکنند...

- سلام... آقا... ببخشید... متوجه نشدم...

- سلام...

بقیه حرفها، نزدیک خانه ی بی بی رد و بدل شد... پسر کوچک گلپور آمد... خود گلپور معلوم نبود کدام گوری رفته، پسرش آمد و به گلابول گفت: کاری نداری بکنم...

گلابول نگاهی به او کرد... دکتر پروین همچنان متعجب نگاهشان می کرد... چیزهایی از ذهن هر دویشان گذشت، از ذهن گلا و دکتر... گلا گفت:

- بعداً بیا اون قالیچه ی جلو دری اتاق بی بی رو بردار، بده اون بشوره...

- حالا، وردارم...

- نه... دو ساعت دیگه... بابات کو...

- نمی دونم...

- خوب، برو دیگه...

سپس رو به دکتر کرد و گفت: چرا اینقدر نگاه می کنید...

- هیچی... واقعاً این چیزا... این درگیری ها ناراحت کننده است...

- بفرمائید، روی این تخت بنشینید، تا بی بی بیاد...

- حالت چطوره... چرا گچت اینقدر کثیف شده...

- افتادم زمین...

- بابا اینطوری اصلاً گچ گرفتن فایده نداره...

و گلا در حالیکه همچنان لحن عصبی از کلامش می بارید گفت: پس زودتر بازش کنید تا هممون راحت بشیم...

دکتر نگاهش کرد و حرفی نزد... دکتر نکویی مشغول نگاه به حیاط و این سو و آن سو بود...

کم کم سر و کله ی بی بی از جایی که به پشت خانه اش به همان مکان قبر منتهی می شد، پیدا شد... بی بی تند قدم برمی داشت... معلوم بود او هم عصبانی شده... گلپور هم همراهش بود... تند تند چشم خانوم... چشم بی بی می گفت... و بعد با بیلی که در دستش داشت دوان دوان، دور شد... بی بی، بسوی مهمانها آمد و سلام کرد و گوشه ای روی تخت نشست تا نفسی تازه کند... سپس به گلابول نگاه کرد... اما گلابول نمی توانست جواب نگاهش را بدهد...

حالا بی بی همه چیز را می داند، و می داند که او هم فهمیده آن جا قبری پنهان شده... و گلپور... یعنی گلپور هم می داند یا از قبل می دانسته...

دکتر پروین سر حرف را باز کرد و گفت:

- از همه بچه های بیمارستان پرسیدم... از کارگرا... از مراقبها... از همه... همه جارو هم گشتم ولی دندوناتون پیدا نشد که نشد...

بی بی با دلخوری گفت: فدای سرت...

- حالا این آقا... همون دوستم هستن، آقای نکویی... به من قول دادن که در کمترین زمان براتون دندون درست کنن، حالا هم اومدن قالب گیری...

- حالا خیلی آشفته ام، پسرم...

- ولی... (سپس نگاهی به دوستش انداخت و او اعتراضی نکرد) ادامه داد:

- بی بی یه کم استراحت کنید، بعد ترتیب کارو می ده... بهتره همین امروز...

بی بی هم چیزی نگفت، گلابول پرسید: چند روزه آماده می شه...

دندانپزشک جوان جواب داد: تا پس فردا آماده است... فردا درستش می کنم، فقط باید امتحان بکنه پس فردا اگر مشکل خاصی نداشته باشه آماده است...

- مرسی...

دقایقی بعد مازیار هم سر و کله اش پیدا شد... و احوالپرسی گرمی با دکتر پروین کرد... او را کناری کشید و گفت: خیلی به شما زحمت دادم... چک دیگری بخاطر دندان بی بی به او تسلیم کرد و گفت: رفتم بیمارستان نبودید... گفتن که دیشب کشیک بودید...

پروین جواد داد: دیشب قرار نبود بمونم... دیگه موندم که امروز مرخص باشم بشه به این کار دندانای بی بی برسیم...

- خیلی جوانمردی کردی...

- ای بابا... وظیفه ی ماست...

و مازیار گفت: واقعاً همه از شما تعریف می کنن...

- اختیار دارید... بالاخره مردم باید به داد هم برسن بالاخره وقتی از ما برمیاد چرا که نه... من و شما هر کدوم به جوری باید برسیم... شما زحمت می کشید و اینهمه به این پیرزن و دخترش کمک می کنید منم، باید وظیفه پزشکی خودمو انجام بدم...

- کدوم پیرزن... بی بی؟

- بله دیگه... چطور فکر کردید گلایول خانومو می گم...

مازیار خنده ای کرد و گفت: نه... آخه، تا حالا ما به بی بی، پیره زن نگفته بودیم... همه بهش می گیم بی بی...

- چقدر هم نازه... چقدر مهربونه... خدا حفظش کنه...

- ممنون... خوب... منم به کمی با گلایول کار دارم، با اجازه...

و دکتر که زمینه ی خنده ی صورتش ناگهان محو شد... در حالیکه سعی می کرد توجه برانگیز نباشد به مازیار نگاه کرد که به سوی گلایول رفت و بازویش را گرفت و بلندش کرد و او را به گوشه ای برد تا با او حرف بزند... افکار ناخوشایندی درباره او و توجهش نسبت به گلایول از ذهنش گذشت... ناگهان احساس کرد مثل خروس دیگری که به حریم او پا گذاشته دلش می خواهد با مازیار بجنگد... او مدتها گشته بود و حالا کسی را پیدا کرده بود که همه جوره مناسب خودش می دانست... پلک چشمش دوباره شروع به پرش کرد... حالا فکر می کرد اگر آینه باشد در آن چه می بیند... بچه ای 10-12 ساله یا اینکه خودش را... پلکش به شدت می پرید... گوشه های سیبیل باریک و طلایی اش را به دندان گرفت و مرتب به این می اندیشید که چرا حرفهای آن ها طولانی شد... آخر آن ها درباره ی چه چیز حرف می زدند... حالات گلایول عصبی و ناراحت بود... صدایش یکدفعه اوج می گرفت ولی نمی توانست بفهمد چه می گویند سپس هر دو بطرف ورودی حیاط براه افتادند... و دکتر پروین حدس زد... این کلفت زاده ی خوش تیپ و خوش ترکیب، در دل آقای خانه جایی نیکو باز کرده و حالا دارد برای سایر خدمه ی خانه رگ زنی می کند...

رگ زنی... او معنی این عبارت را بخوبی می دانست چه گاه طعم آنرا چشیده بود و گاه دیده بود کسانی برای بقای خودشان ناچار از انجام آن شده بودند...

دقایقی بعد، صدای مبهم داد و فریاد مازیار و گلی خانم بگوش می رسید و گلابول را دید که با چهره ای که نشان می داد در انتقام گیری پیروز آمده بسوی آن ها می آمد...

گلابول بی اعتنا وارد خانه ی بی بی شد و در را هم از پی اش بست... دکتر پروین دقایقی در کنار دکتر نکویی ماند تا کار قالب گیری تمام شود و احیاناً اگر کمکی می خواهد بکنند... ولی همه ی فکرش متوجه گلابول بود و موقعی که کار قالب گیری تمام شد، به طرف خانه ی بی بی رفت، در زد، و بی آن که منتظر جواب شود در را باز کرد و گفت:

- فردا... میام می برمت بیمارستان... باید دکتر ببینت...

- نه... با دایی میام...

- آقای مازیار...

- بله...

- دایی...؟

- بله... دایی...

- پس من نیام...

- نه... نیائید... ممنون... بخاطر بی بی هم ممنون...

دکتر با لحنی دلخور گفت: باشه... فعلاً خداحافظ...

شب بود...

...

- ولش کن بی بی... گور پدرش... باید حالیش بشه چطور حرف بزنه... حقش بود...

- گذشت کن، همیشه گذشت کردن دنبالش پریشونی و پشیمونی نیست... نفهمیده یه حرفی زده...

گلابول جوابی نداد... و بی بی اضافه کرد...

- آقا مازیار شام میاد...؟

- نه... گفت کار داره...

- نه، طفلک آمد سر بزنه، اونم ناراحت شد و رفت، خودش اینهمه گرفتاری داره...

- فردا میاد... که... بریم بیمارستان...

لحظاتی بعد... بی بی پرسید؛ گلابول اون پشت واسه چی رفتی؟

عجیب بود... بی بی هرگز خودش در کشف ماجراها و مسائل، پیشقدم نمی شد و سؤال نمی کرد... حالا داشت درباره

ی رفتن گلابول به جائیکه سنگ قبر قرار داشت می پرسید... گلابول کمی من و من کرد و گفت:

- چطور... من... من دیشب فقط کمی قدم زدم... بعد افتادم زمین... می دونم باغچه ی شمعدونی خراب شد...

- نه... عیب نداره... کیفیت اونجا افتاده بود... خاک روی سنگ هم پاک شده بود تو اونو دیدی؟

گلابول صدایی که کم کم ترس داشت بر آن مستولی می شد جواب داد:

- آره... چوبم به سنگ گیر کرد یعنی... اولش... بذار بگم... وقتی دایی رفت قدم زدم... بعد رسیدم اونجا که اونشب

افتاده بودم، کیفم لای شمشادا بود... ورش داشتم و وقتی داشتم می آمدم اینجا... اون باغچه رو دیدم خواستم رد

بشم چوب دستی ام گیر کرد بی بی... افتادم... بعد خواستم بینم چیه... بخدا... خیلی ترسیدم... من نمی دونستم...

یعنی...

- اونم یاد منو کرده... چون یادشو کردم... ولی خیلی وقته اون طرف حیاط نرفتم که...
گویی می خواست بگوید... که برای او با بهانه سنگین فاتحه ای بخوانم... شاید می خواست بگوید سنگش را با دستم پاک کنم و با او حرف بزنم... شاید می خواست بگوید آنرا از زیر خاک بیرون بیاورم، خودش زیر خاک است دیگر چرا سنگش هم مدفون باشد... گویی می خواست بگوید... دلم می خواهد سنگش را نپوشانم ولی خواندن سنگ قبر در خانه ای که زندگی در آن است، کراهت دارد...
ولی به جای همه ی اینها گفت: ترسیدی... خیلی ترسیدی...
گلا جواب داد: آره بی بی... خیلی... فکر کردم... الان یه مرده پامو می گیره... می بره...
بی بی نیشخندی بدون دندان و تلخ زد و گفت: مرده اسمش با خودشه...
- بی بی... چرا اینجا خاکش کردی... چرا تو قبرستون...
- نه... من اینجا خاکش نکردم... اون حیاط قدیمی که داشتیم... تو اونجا... اونجا دفن شد خونه خودش... خودش می خواست... ولی بخودم واگذار کرد... گفت دلم می خواد تو خونه ی خودم باشم...
- پس... این...
- این فقط سنگشه... اون خونه هنوز هست... اون موقع باغ سنگلج خیلی بزرگ بود و تک و توکی خونه دورش ساخته بودن... خونه ی آقام بالای باغ بود... خونه ی فرخ تو کوچه ی یزدان... نزدیک بازار... یعنی نه زیاد نزدیک... سه چار تا کوچه تا بازار فاصله داشت... وقتی پسر می خواست اینجا رو بخره... هرچی ملک اون طرف داشتیم، با حجره و مغازه... فروختیم... بابات این زمینو خرید، بقیه اش هم دستمایه کارش کرد... منو به اصرار با خودش آورد، دلم نبود اونجارو بذارم... فقط اون خونه رو نگه داشتم... زیاد بزرگ نیست ولی خونه من اونجاست...
- سنگشو آوردی...؟ فقط... یعنی...
- آره دیگه... اون چرخ درشکه و سنگ و چند تا تکه کاشی... یه چند مشت خاک نرم... همین الان شاید سی و هفت هشت ساله که حتی اون طرف هم نرفتم... اون خونه رو می گم...
گلابول در ذهنش حساب می کرد که آیا خانه شان سی و هفت هشت سال قدمت دارد... ولی بی آن که چیزی پرسد بی بی گفت: اولش این زمین رو خرید... از این بزرگتر بود... اول تو اون خونه که سر خیابونه می نشستیم... بعد اونجا ازدواج کرد... خدا بیامرزش... اونم دیر ازدواج کرد... (گلابول حساب می کرد که پسر بی بی، پدر بزرگ خودش است و آنچه مربوط به حرفهای بی بی و نقل و انتقالش از آن جاست، کارهایی بوده که پدر بزرگش کرده...)) سپس بی بی گفت...
اول که اونجا بودیم... سنگو همونجا گذاشتیم دیگه چرخ درشکه و کاشی ها رو روش می داشتیم... تو حیاط تو چشم بود... خوب نبود کسی ببینه...
بعد که چند سال پیش بود... تقریباً بیست سال پیش آمدیم اینجا... اینطوری که نبود... بابات درستش کرد... اولش تو همینجا می نشستیم... اینجا فقط باغ بود... خونه دور و ور ما زیاد نبود بعد اون ساختمون گلپرور رو ساخت...
ارغوان اونجا دنیا آمد... بعد تو کوچیک بودی که ساختمون وسط رو ساخت... اینارو بابات درست کرده... ولی من موندم همین جا... اینجا خونه ی نگهبان همین باغ بود... حیف بود... باغ قشنگی بود... حالا هم قشنگه... خوب چی می شه کرد زمونه عوض می شه... مردم... خونه ها... زندگی ها...
- بی بی... بقیه ی سرگذشتو نمی گی...

بی بی آهی کشید و گفت... دیدی... دیدی وقتی به شب خواستگاری اون رسیدم چطور خودشو نشون داد...
- خودشو...

- آره... همین که سنگش پیدا شد... همین چیزا... صبح زود... که دیدم اینطور خاکی شدی دم در دیدم جای پاهات به اون طرف حیاط می رسه... رفتم و دیدم سنگش بیرون افتاده... گریه ام گرفت... خیلی تعجب کردم... انگار که زنده است... انگار خودش اومده و داره دوباره همه ی اون روزا تکرار می شه... صداس تو گوشم می پیچید... انگار رفتم به اون روزا... چقدر دلم براش تنگ شده...

بی بی لحن و حالت گریه به چهره اش داد... اولین بار بود که گلا می دید با این سوختگی می گرید... پس از هق هق بسیاری که زد... فقط دو قطره اشک از چشمش درآمد... چشمه ی اشکش هم خشک شده بود... دهانش وقتی هق هق می زد مثل آدمی که نفس کم بیاورد باز می شد... لبهایش به درون دهانش می رفت، و چاله ای محو از دهانش بی آن که حتی لثه هایش پیدا شوند... پدیدار می شد...

گلا یول هم به حرفهای او فکر می کرد... به او حق می داد... او انگار به این خانه سر زده... انگار حضور و وجودش را اعلام و ابراز کرده... دلش می خواست پا به پای بی بی گریه کند... ولی گریه اش از سر دلسوزی و ناشی از دلی سوخته نبود... آنچه بیشتر ناراحتش می کرد... تکرار آزاردهنده ی جر و بحثی بود که با گلی خانم براه افتاد... حالا هم که می شنید، پدر و مادرش قبل از این عمارت در خانه ی گلی خانم بوده اند و خود او هم در آن جا دنیا آمده بیشتر ناراحتش کرد... به یاد حرفهای دکتر افتاد که از طبقه بندی اجزای جامعه می گفت... چیزی که او هر چند به آن عمل می کرد ولی تعریفی برای آن نداشت می دانست برخی مردم پائین و برخی بالا هستند، ولی هرگز به این فکر نکرده بود جای خودش کجاست و اگر می کرد بی شک بخود می گفت جای من آن بالا بالاهاست... و حالا به این می اندیشید که بالا و پائین کلماتی نسبی اند که افراد جامعه آن ها را درست می کنند... بالا نسبت به این و پائین نسبت به آن... مردم مثل دریایی که از مرکز خود، شروع به موج سازی می کند و هرچه این امواج به کرانه می رسند... فاصله و تفاوتشان کمتر می شود... درست مثل مبدأشان آن امواج فقط در بخشی از این دریا متفاوتند... جائیکه بنا به توان و زورشان بخروشند یا چون کفی بر آب، یک بار بالا بروند و در ملکولهای آب گم شوند... یا در اسارت مجاورت با هوا بترکند... و وقتی موفق شوند و به کرانه برسند، به جائی رسیده اند که امواج پر شتاب و کوبنده نیز عاقبت در آن جا ساکن و ساکت می شوند...

بی بی کمی آرام گرفته بود... بلند شد و به آشپزخانه رفت... داشت فکر می کرد برای شام گلا چه بیاورد چه درست کند... گلا یول هم چوب دستی اش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت...

- بی بی... بابام می دونه... ناهید...

- نه... فقط بابات و حالا هم تو... ناهید و گلپروارینا، نمی دونن، دایی ت هم نمی دونه... چه می دونم شاید کار خداست، شاید نشونه ایه... از وقتی من از گذشته حرف زدم... یه دفعه حالا که به اون شب رسیدم که قرار بود فرخ به خونه ی ما بیاد، یه دفعه این طوری بشه...

- بی بی بیا بشین بقیشو تعریف کن...

- بذار شام درست کنم...

- نمی خوام بی بی... با هم نون و پنیر می خوریم...

- تو هم می خوری ناراحت نمی شی؟

- نه بی بی... بیا بریم برام تعریف کن...

- اول بگو داییت با گلی خانم چی کرد...

- گفتش اسبابشو جمع کنه بره... گفت می خواد خونه رو بفروشه...

- خدارو خوشش نمی آد همه ما بنده خدائیم... تو نذار... همیشه بخشش همیشه...

- حقشه...

- نه... نه... من نمی دارم... این زمین ملک خداست... همه چیز مال خداست... همه ما مثل هم می آیم و مثل هم می

ریم... این کارا خوب نیست... کسی که اسم خدارو میاره باید مثل اون ببخشه... حساب هر کس با خودش و خداشه...

و وقتی بی بی این حرفها را می زد گلا فکر می کرد... افکاری که درباره ی دریا و موج داشته چقدر شبیه حرفهایی

است که بی بی می زند...

بی بی نشست و گفت... امروز صبح، صبح زود که رفتم و اون سنگو دیدم... انگاری داشت در گوشم زمزمه می کرد

یه غزلی خوندم... خیلی قشنگ... بلدمش... من دیوان حافظ رو حفظم...

- چی... بخون بی بی؛

... و بی بی سعی کرد آنرا آن طور که شایسته است بخواند... غزلی را که امروز با صدای فرخ شنیده بود:

ای دل گر از آن چاه زنخداں بدر آیی

هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش

آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد

گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح

باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد

وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو

باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

گلایول نیز با شنیدن هر بیت آن بیشتر به بی بی حق می داد که متعجب باشد... خودش هم با آن که سر رشته ای از

مفاهیم ظاهری و باطنی اشعار حافظ یا هر شعر دیگری نداشت ولی وجود کلمات ملموسی در آن غزل آنچنان از حال

بی بی و احساس بین آن ها می گفت که او هم به وجود نکته ای شگفت انگیز در آن اعتراف می کرد...

دنیا جای شگفتی هاست... و عاداتهای انسان است که دیگر آن ها را به عنوان پدیده هایی معمولی و روزمره می

بیند... برای انسان زندگی و نفس کشیدن کوچکترین ربطی به معجزه ندارد... برای انسان گلهایی که همه از زمین

می رویند همه ریشه و ساقه و برگ دارند ولی گل‌های متفاوتی هستند فقط به علم گیاه‌شناسی ربط دارد برای ما درختانی که همه درختند ولی برخی میوه می دهند و برخی نمی دهند... با آن که همه خاصیت درخت بودن دارند... چیزی بدیهی و معمولی است... برای انسان امواج دریا تا آن جا موج است که بتواند بر تخته ای از آن سواری بگیرد... یا آن که شناورش را به جایی برساند و یا آن که انرژی اش را مهار کند و چون اسیری از آن بهره ببرد... برای انسان شگفتی یعنی آن که به اشاره ای آهنی را طلا کنیم یا آن که کوهی از جواهر از گاه بسازیم برای انسان شگفتی یعنی چیزی مثل شعبده... چیزی که بتواند اعجازش را برانگیزد... بی توجه به اینکه این اعجاز را چه کسی برمی انگیزد... کسی که اعجاز نفس کشیدن را در اختیار ما گذاشته یا موجودی شر که همه ی نیروهای پلید را برای گسستن انسان از مبدأش بکار گرفته است...

اون شب... ننه سلطان همه جارو مرتب کرده بود... اون موقع رسم بود وقتی کسی قراره بیاد خونه ای روی پشتی های اتاق دستمال گلدوزی می انداختن... شیرینی و میوه تو ظرفای ورشوی پایه دار می چیدن... بسته به اینکه چه جور مجلسی باشه، گلاب تو خونه می پاشیدن... حیاط رو آب و جارو می کردن... خلاصه خیلی آداب مهمانداری داشتن... غروب شد و در زدن... دل من هوری ریخت پائین، فکر کردم اومدن... خانم جانم... چادرشو سرش انداخت و بیرون در اتاق ایستاد... ننه سلطان رفت و در و باز کرد... اونا نبودن... دختر همسایه مون بود که مادر و پدرش از زیارت برگشته بودن، نبات و زعفرون و جانماز و مهر و تسبیح آورده بود با یه شیشه گلاب قمصر... صدای ننه سلطان همونجا تو ایوون پیچید که هی به به و چه چه می کرد... خانم جان گفت: چیه سلطان چه خبر شده... گفت: خانم جان به فال نیک بگیر... ببین از مشهد برات سوغاتی آمده، خانم جانم هم خیلی خوشحال شد، خودمم خوشحال شدم، دیگه مشتاق شدم بدونم این کیه که هنوز نیامده فالش خوبه... پیشاپیش نبات و زعفرون میارن... خوب قدیما به این نشونی ها اهمیت می دادن... معنی داشت... از بس دل مردم صاف بود... نقل دهن مردم توکل به خدا بود... و همه ی کارها رو به دست خودش می سپردن و از خودش کمک می خواستن... نه اینکه دیگه دل به دریا بسپرن، نه... ولی بالاخره اول و آخر به اون می سپردن...

خلاصه، ننه سلطان اون نبات و چیزای دیگه رو آورد و تو مهمون خونه گذاشت و دعایی خوند و گفت:

خدایا به حق این نبات و زعفرونت

به حق این گلاب و مهر و دونت

عسل کن شهد و هم کن نوش جونش

به این گل هم به باغ و باغبونش..

خانم جانم گفت: ننه سلطان تا حالا از این شعرا از تو نشنیده بودم پس چرا شب خواستگاری من نخوندی... گفت: بخدا خانم خودش یه دفعه به زبونم اومد... ای‌شالله خیره... الهی این دختر زندگیش مثل عسل شیرین بشه الهی... خلاصه ننه سلطان منو دعا می کرد و واسه خواهرش افسوس و تأسف می خورد... اون قدر که خیلی دلم می خواست بدونم، مگه به سر خواهزش چی اومده که این قدر چشمش ترسیده... این قدر براش ناراحته... هیچی اصرار کردم بگه، هی گفت نه... امشب نمی شه... شب شادی تو... مال توئه... یه دفعه برات می گم... و البته بعدها برام گفت...

- اون شب چی... اون شب چی شد...

اون شب اونا اومدن... فقط دو نفر بودن... یکیشون حاج عبدالکریم بلورچی بود قیم فرخ اون یکی هم خود فرخ بود...
- شما تعجب نکردین که چطور اسمش با اسم تو فال یکی در آمده...

- چرا... خیلی هم تعجب کردم... اولش که خُب نمی دونستم اسمش فرخه... اما وقتی حاج عبدالکریم ازش گفت، خیلی متعجب شدم... خوب فکر کردم لابد حکمتیه که فالم به اسم اون در آمده... فکر کردم این اصلاً قضا و قدره که هرچی هم من بخوام و نخوام، قسمتم به اونه... البته که بود... ولی اون شب وقتی من اول بار اسمشو از حاج عبدالکریم شنیدم... بگذریم... اون شب حاج عبدالکریم تعریف کرد که پدر و مادر فرخ وقتی اون کوچک بوده... می سپرنش به حاج عبدالکریم و راهی سفر حج می شن ولی سفر حج رفتن مثل هر سفر دیگه ای سخت و طاقت فرسا بود... خوب امکانات حالا که نبود... اونا هم از مال دنیا خیلی چیزی نداشتن، که یه بخش واسه فرخ گذاشتن. یه خواهر هم داشته که شوهر کرده و رفته بود بعد که خبری از پدر و مادرش نمی شه، حاجی بلورچی... که اینجا تو بازار حجره ی شیشه و بلور داشت، خوب اون موقع ها مردم اغلب فامیلی خودشون رو از کارشون یا از شغل موروثی خودشون انتخاب می کردن مردم بیشتر به اسم و خانواده معروف بودن ولی از وقتی قرار شد که هر کسی نام فامیلی داشته باشه، مردم یا مثلاً از اسمی که خوششون می آمد یا اینکه اسم شغلشونو می داشتن، مثلاً همین بلورچی... کشاورز، معلم... اینارو پدرم، یادم داده بود... خلاصه، حاج عبدالکریم که وضع کار و کاسبی خوبی هم نداشته، بند و بساطشو جمع می کنه و پسره رو ورمی داره و باعهد و عیالش می ره یزد... اونجا، فرخ رو سرپرستی می کنه... پولشو می ذاره تو کار که براش سرمایه ای جمع بشه... پدرم می گفت، حاج عبدالکریم تو بازار به امانت و درستکاری معروف بود، هر کس امانت کوچیک و بزرگی داشت اول سراغ اونو می گرفت، از وقتی که پای این بچه یعنی فرخ تو خونه ی اون باز شده... نظر لطف خدا هم متوجه اش شده می گفت: من که کار و کاسبی خوبی تو تهران نداشتم وقتی برگشتم یزد، در دنیا بروم باز شد... فهمیدم قدم خیر این پسر... حتی یک قرون از مالش خرج نکردم که تا می تونستم اضافه هم می کردم... حالا هم واسش حجره گرفتم به اسم خودش، خونه براش خریدم به اسم خودش، سرمایه بهش دادم با یه عده از تجار ادویه فرستادمش هندوستان تا راه و چاه بازرگانی و تجارت رو یاد بگیره... الحمدولله حالا دیگه اوستا شده... پارچه ی کشمیر و ابریشم چین میاره کاسبی ش هم خوبه... هنوزم حمایتش می کنم...

بعد هم از اخلاق نیک فرخ تعریف کرد، همین جا بود که اول بار اسمش رو برد... و من احساس می کردم، لحظه به لحظه بیشتر راضی می شم...

بعد آقام شروع کرد... مثل همیشه کلی از کمالات من گفت، اینکه چه طور منو بار آورده، اینکه من با دخترای دیگه خیلی فرق دارم، اینکه واسه چی تا این سن و سال منو تو خونه نگهداشته... بعد سراغ خواهر فرخ رو کرد... حاج بلورچی گفت خواهرش دو دفعه (تو این مدت) بیشتر نیومده... شش تا بچه داره که سرش گرم اوناست... حتی نمی دونه فرخ کجا زندگی می کنه... این دو دفعه هم هر بار رفته در خونه ای که پدر و مادرش زندگی می کردن... از همسایه ها از فرخ حال و خبر گرفته... حاج عبدالکریم هم هر ماه چند خطی نامه به دست خود فرخ می نوشته و می فرستاده، اینجا که اگر خواهرش میاد و میره خبری بگیره، گویا مدتی یزد بوده ولی بعداً رفته بودن آبادان، بعدها که فرخ گشت هیچ نام و نشونی ازشون پیدا نکرد، گویا کسی گفته بود، قرار بوده برن عراق... بعدشم دیگه فرخ قطع امید کرد... یعنی دنبالش نگشت... بگذریم... داشتم از اون شب می گفتم، من هنوز کنج اتاق نشیمن نشسته بودم... هنوز فرخ رو ندیده بودم... راستش تا اون موقع فقط به خاطر فالم بود که کنجکاو شده بودم بینمش و گرنه، برای

اون، بیشتر از کسان دیگه تفاوتی قائل نبودم... فرخ هم تا اون موقع حرف نزده بود... همش حاج عبدالکریم حرف زده بود... گاهی از فکر می گذشت که مرد به این سن و سال که پا شده رفته خواستگاری مثل دختری دم بخت ساکت به گوشه نشسته که بزرگترش حرف بزنه. حاج عبدالکریم گفته بود بیست و هفت هشت سالشه... بعد از حرفهای حاج عبدالکریم هم که آقام شروع کرده بود به حرف زدن... احساس می کردم یعنی از حرفهای بابام پیدا بود می خواد دست به سرش کنه، زیادی داشت از کمالات من تعریف می کرد انگار که می خواست توی دل پسره رو خالی کنه... انگار موفق هم شده بود چون، وقتی حرفهای آقام تموم شد، به سکوت طولانی برقرار شد... همین موقع خانم جانم آمد تو اتاق و یواشی گفت: شنیدی که چی می گفتن، با اشاره جوابش دادم... اونم خودش از تو اتاق کناری که معمولاً واسه مهمونی که شب می موند اون جا براش رختخواب می انداختن، شنیده بود... می دونی اون موقع ها خونه ها مثل حالا نبود که اتاقها رو بیگانه از هم و دور از هم بسازن... معمولاً ساختمون از یه طرف حیاط شروع می شد، از دم در که مثلاً جای خدمه بود مثلاً دایه و له و اینا... بعد یه ایونی بین اتاق نشیمن و دم دستی اهل خونه با اتاق خدمه فاصله می انداخت، بعد دیگه بقیه ی اتاقها پشت سر هم از وسط با در به هم راه داشتن تازه یه جوری می ساختن که مثلاً اتاق تابستون نشیمن با اتاقی که زمستون ها می نشستن فرق و فاصله داشت، خوب اون موقعها که اینقد امکان رفاه و گرما و سرما نداشتن از هوای طبیعی حداکثر استفاده رو می کردن... (گلایول با حالتی که انتظار از آن پیدا بود گفت):

- بی بی، فرخ چی شد...

- راستش... وقتی به اون وقت فکر می کنم دلم می خواد هیچ چیز رو از قلم نیاندازم... خسته ات کردم نه...

- نه بی بی می ترسم خودت خسته بشی...

بی بی پس از لختی سکوت گفت:

- فرخ... بعد از اون سکوت طولانی که رحم خدا (فامیل ننه سلطان که واسه دست گردونی آمده بود) به همش می زد و با صدای استکان و نعلبکی و پیش دستی سر و صدا راه انداخته بود... فرخ با یه صدایی که ناامیدی ازش می بارید و آنقدر گرفته بود که گفتی الان می زنه زیر گریه پرسید:

"حاج آقا، پس دخترتون رو به من نمی دید...؟"

راستش از بین اون همه صدایی که رحم خدا راه انداخته بود نمی شد صدای فرخ رو شنید ولی انگار کار خدا بود که یه لحظه نمی دونم چطور شد رحم خدا ساکت شد و همین لحظه فرخ این سؤالو کرد... سؤالش آنچنان خالص و ساده بود که می تونستم مجسم کنم، آقام الان داره چطوری نگاهش می کنه... می دونستم اون موقع هم آقام داره به سادگی و صراحت این سؤال فکر می کنه و حالا غافلگیر شده و نمی دونه چی جواب بده...

ولی فرخ انگار منتظر گرفتن جواب نبود... با همون صدای گرفته و مغموم گفت:

من یه روز که تو حجره ام نشسته بودم، جایی بودم که نمی تونستم از روبرو مشتری رو ببینم... شاگردم پشت دخل بود... داشتم کتاب می خوندم... فقط یه لحظه سرمو بلند کردم دستهای کشیده و جوونی رو دیدم که داره شال کشمیر نقره ای رنگی که بین طاقه های روی میز بود، گرفته و ورنانداز می کنه... اونقدر محو اون دستها شدم که نفهمیدم از چه موقع دارم به آینه نگاه می کنم...

بی بی سکوت کرد... بفکر فرو رفته بود... گلایول انگشتش را به دهانش برده و حرکتی مثل جویدن ناخن را شروع کرده بود... نمی خواست تمرکز بی بی را بهم بزنند، و نمی خواست که او سکوتش را بیش از این طولانی کند... وای

خدا کند گریه اش نگیرد... داشت به دستهای بی بی که استخوانی و چروکیده بودند نگاه می کرد... یعنی او این دستها را می گفت... آنقدر به دستهای بی بی نگاه کرد تا بتواند فرض کند این چروکها نیستند، پوستش تا این حد چرمی و زمخت نیست، رگهایش اینقدر سبز نیستند و مفاصلش اینطور برجسته نیستند... تصورش مشکل بود... و هنوز بی بی حرفی نزده بود... بی بی نگاهش را که گویی به دور دستها خیره شده بسختی روی دستهایش متمرکز کرد... دستهایش را لمس کرد... و آهی کشید و ادامه داد...

- صدایش... صدایش خیلی خوش آهنگ و قشنگ بود... صدایی که گرچه اون لحظه خیلی آرام حرف می زد اما طنین و آهنگ دلنشینی داشت... صدای یک پسر بچه ی خجالتی نبود... صدای یک مرد اهل کوچه و بازار نبود... صدایی داشت انگار که فقط با این صدا باید شعر بخونه... انگار اصلاً حرفهایش هم نظم و نثره... داشتم فکر می کردم که الان آقا جون داره فکر می کنه که پس اونم اهل کتاب و مطالعه است... فکر اینکه الان پدرم انگ چشم ناپاکی بهش بزنه بکل منتفی بود چون می دونستم اگر قرار به سؤال و جواب باشه، آقام حتماً ازش می پرسه چطور منو دیده یا اینکه چطور آدرس مارو به حاج عبدالکریم داده... از کجا ماهارو شناخته... ولی خودش داشت می گفت نه واسه اینکه بخواد از قبل جواب آقامو بده واسه اینکه آقام بفهمه که اون چطور گرفتار شده و حالا اگر دست رد به سینه اش بزنی دلش خیلی می شکنه... می خواست اینارو بگه... ولی وقتی اسم آینه رو آورد من یادم اومد اون کیه و چطور شده که چشمش به من افتاده...

بی بی دوباره سکوت کرد، گلا دیگر داشت کلافه می شد، ناخنهاش یک دستش را بطور کامل با دندان کوتاه کرده و آن ها را گوشه ی نعلبکی گذاشته بود... و در حالیکه بی بی مرتب یا آه می کشید و یا بازدم های طولانی را بیرون می داد و یا نفس های عمیقی می کشید... منتظر بود بی بی هم بگوید که آن لحظه چه چیز به یادش آمده بوده... لبهای بی بی تکانهایی می خورد اما صدایی از آن ها بیرون نمی آمد... گلابول کمی جابجا شد... حالا کم کم داشت جور دیگری به بی بی نگاه می کرد احساس می کرد بی بی هر لحظه دارد جوانتر می شود... تصور نظربازی بی بی و یک جوان چیزی چندان زشت نبود اگرچه در شکل فعلی بی بی، چندان هم جالب نمی نمود... اما او داشت اینبار دخترکی را در نظر مجسم می کرد که جوانی یواشکی از آینه دارد او را دید می زند... عجیب بود که نمی توانست دستهای بی بی را بی چروک و جوان مجسم کند اما خودش را بطور کلی می توانست و وقتی می توانست یک دختر جوان را مجسم کند طبیعی بود که بتواند دستهای او را هم مثل دستهای خودش با طراوت و سرشار از جوانی ترسیم کند... بلکه از دستهای خودش جوانتر و شاداب تر آن ها دستهای بی بی، دستهای هنرمندی بودند و دست یک هنرمند بی شک ظریف و کشیده و لطیف است...

- بی بی چی شد... اون کی بود... چی یادت اومد...

بی بی لبخند محوی زد و از اینکه گلا اینقدر به اشتیاق آمده به این فکر می کرد که پیش بینی اش درست از آب درآمده... دخترها و پسرهای جوان شنیدن قصه های دلدادگی را دوست دارند... اگرچه قصه ی بی بی یک حقیقت به گذشته پیوسته بود... اما این از اصل و جوهره ی آن چیزی کم نمی کرد... و بعد شروع به تکرار آن خاطره ی شیرین کرد... خاطره ای که جزء جزء آنرا به نظر می آورد و در عین لحظه لحظه ی اتفاق افتادنش آنرا توصیف کرد... بی بی گفت:

اون شب که فرخ آمده بود پانزدهم ماه اول پائیز بود... یادم آمد وقتی این حرفو زد درست یک سال پیش 15 مهرماه بود که همراه ننه سلطان و خانم جانم رفته بودیم بازار خرید کنیم... سالی دو دفعه خرید می کردیم یکی

واسه پائیز و زمستون یکی هم واسه بهار و تابستون، آقام می گفت آخر تابستون و اول پائیز خرید کردن هیچ بدرد نمی خوره... چون مردم مثل گنجیشکهای عقب مونده از توشه می ریزن تو کوچه و بازار، واسه همین ما اغلب وسط ماه می رفتیم... اونم درشکه چی می آمد... می بردمون، می آوردمون آقام بهش فرمون می داد سایه به سایه دنبالمون بیاد... گفتم که زیاد امنیت نبود... خانوما با چارقد و چادر و روبنده بیرون می رفتن، بهش می گفتن لباس قجری ما هم همونطور می رفتیم بیرون... من از بین اون همه حجره و مغازه، دلم پر می کشید واسه دیدن حجره ی بزازی... خیلی خوشم می آمد پارچه ها رو نگاه کنم... قیمت کنم... جنسشونو از نزدیک بدستم بگیرم، و حتی امتحان کنم... خانم جانم ایرادی نمی گرفت فقط بدش می آمد قیمت کنم، می گفت، یا ورش دار یا اینکه قیمت نکن... واسه دختر خوب نیست.

ولی وقتی پام به حجره ی بزازی می رسید و چشمم به طاقه ها می افتاد امر خانم جان یادم می رفت اونم پیش صاحب حجره چیزی نمی گفت... رسیدیم به بازار... رفتیم تو راسته ی بزازی و قماش چشمم به حجره ای افتاد که قبلاً ندیده بودم... ظاهرش با بقیه ی بزازی ها فرق داشت خوش آب و رنگ و نو نوار بود... جلوی حجره ویتترین گذاشته بود... گل و گلدون و مجسمه... تمام دیوارش کاشی های لعاب خورده و براق بودن... هر کس رد می شد چند دقیقه ای می ایستاد و نگاه به تجملاتش می کرد... این ور و اونورش مجسمه دو تا فیل گذاشته بود که از چوب درست شده بود... بعدشم تا دلت بخواد طاقه های ابریشم و ساتن و حریر و شال چه رنگایی چه نقش و نگاری... من انگار که افسون شده بودم... بی اختیار رفتم طرفش... روبندم رو زدم کنار و با چشم دونه دونه ی طاقه هاشو نگاه می کردم انگار که می خواستم غذای لذیذی بخورم... خانم جانم هم مثل من محو تماشای پارچه ها شده بود، ننه سلطان هم به به و چه چه راه انداخته بود... رفتم تو حجره... یه پسریچه ای پشت دخلش نشسته بود... کلی عزت و احترام گذاشت و چشم ما به هر طاقه می افتاد اونو می آورد و باز می کرد... بعمرم چنین رنگ و نقشای قشنگی ندیده بودم... می گفت این مال کشمیره، اون مال هنده این ابریشم یمنه اون مال چین و ماچینه...

یه شال نقره ای دیدم... به چه لطیفی و قشنگی، دلمو زدم به دریا... چادرمو برداشتم و اونو سرم انداختم پسره بدو بدو رفت و در حجره رو بست... خانم جانم روبندش رو زد کنار و چشم غره ای به من رفت و گفت: «مهرانه جانم...!» لبشو به دندون گزید و من داشتم خودمو نگاه می کردم، گفتم خانم جان قشنگه، به من میاد... دوباره اخمی کرد، ننه سلطان قربون صدقه ی من می رفت و ریز ریز می خندید... به خانم جان اشاره کرد که این پسره بچه است... عیبی نداره... بعد گفتم، آقا پسر آینه نداری... بدو آمد و جای آینه که همون بغل به سینه ی دیوار زده بودن نشون داد... پارچه ها رو از روی آینه کنار زد و گفت: بفرمایین... داشتم خودمو تو آینه ورنانداز می کردم... چقدر قشنگ شده بودم... بقول ننه سلطان مثل دختر شاه پریون... به خودم نگاه می کردم و رضایتمند لبخند می زدم... که یه دفعه خنده رو لبم ماسید... تو آینه چشمم به یه جوونی افتاد که ته مغازه نشسته بود تو یه گوشه ای که مثل یه اتاقک یا پستویی بود... فقط کله اش پیدا بود... جلوش چند تایی طاقه رو هم چیده شده بود... چشماشو ریز کرده بود و خیره خیره به آینه نگاه می کرد... موهای مجعد و پرپشتی داشت ابروهای باریک و بلندی داشت گندمگون بود و چشم و ابرو مشکلی... اون لحظه به قیافه اش فکر نکردم، عصبانی شدم چون فکر کردم اون گوشه نشسته تا دخترای مردم، یواشکی دید بزنه... چادرمو رو همون سرم کردم و بعد پارچه رو برگردوندم به پسره و با عصبانیت گفتم: نمی خوام، بریم...

اون روز تا مدتها افسوس می خوردم که چرا اون پارچه رو نخردیم... هرچی خانم جان پرسید چی شد چی نشد، ننه سلطان پرسید، جواب ندادم که ندادم... می دونستم اگر به آقام بگه حجره شو رو سرش خراب می کنه، خانم جان فکر کرد که چون اخم به من کرده و لب و دندون گزیده به من برخورده... هی خواست دلجویی ام کنه... هی داشت از زبون مردم و در و دروازه واسم می گفت اما من طور دیگه ای بودم انگار که گذاشته باشم یه دزدی در بره خودخوری می کردم ولی بیشتر افسوس اون پارچه هارو می خوردم می دونستم حالا حالا دیگه خرید نمی رم اگر برم اونجا نمی تونم برم... چون هر چقدر هم که اون منو شناسه منکه می شناسمش... بعد همین که فکر می کردم اونو می شناسم، به یاد قیافه اش می افتادم... من دختر زشتی نبودم... تازه توی آینه تصویر دختری افتاده بود که با اون شال نقره ای از منم قشنگتر و خوش رنگ و لعاب تر بود... ولی حرصم گرفته بود، بعد هم که دیگه کم کم فراموش کردم...

اون شب وقتی فرخ این حرفها رو زد، وقتی اون طور صداس به دلم نشست، هوای دیدنشو کردم انگاری می خواستم مطمئن بشم که اونه یا نه...

- بی بی، اون دیگه چی گفت...؟ همون شب که این حرفها رو واسه پدرتون تعریف کرد...
- اون گفت یکسال گشته تا بتونه دوباره سراغ و نشونی از ما پیدا کنه... بعد هم گفت بار دوم عید همون سال مارو دیده... یعنی از درشکه و درشکه چی مارو شناخته بعد هم چند بار دیگه که درشکه چی رو دیده و اصرار کرده که آدرس پیروسه، درشکه چی هم آدرس حجره ی آقامو داده... اونم رفته پی حاج عبدالکریم و تا شبی که اومدن هزار نذر و دعا کرده که یه وقت دیر نشده باشه یا اینکه از اساس، جستجو و تلاشی که کرده بی ثمر نبوده باشه... گفت می دونه که مردم دخترشونو اغلب از 12-13 سالگی می فرستن خونه ی بخت، گفت هزار مرتبه تفأل زده و جواب خیر گرفته... اونم... اهل غزل و تفأل بود... گفت یکسال تمام هر شب تا سحر دعا و راز و نیاز کرده که خدا ناامیدش نکنه... خیلی راحت حرف می زد انگار داشت از رونوشته ای چیزی می خونده... اون قدر که بی رنگ و ریا و خالص حرف می زد توی حرفهاش نه رنگی از خودشیرینی بود نه حرافی و گزافه گویی... نجیب و بی ریا حرف می زد، دیگه خیلی دلم می خواست زودتر ببینمش... آهسته بلند شدم رفتم بیرون... از پنجره ی بیرون می شد تو اطاق رو دیدم... پنجره هایی داشتیم که شیشه هاش رنگی بود... رفتم بیرون... از گوشه ی پنجره دیدمش... سرش پائین بود... معلوم بود هنوز داره حرف می زنه... سرش خیلی پائین بود... انگار از شرم داشت تو زمین می رفت ولی حرفشو می زد... آقام روبروش نشسته بود و گاهی به اون گاهی به حاج عبدالکریم و گاهی به زمین نگاه می کرد... داشت تسیحشو می چرخوند... خودش بود... همون جوون، با همون موهای پرپشت و مجعد... رفتم دوباره تو اتاق پیش خانم جان نشستم، خانم جان نگاهی به من کرد و لبخندی زد... صدای اون آمد... راستش باید بگم که خیلی حرف نزد فقط بین حرفهاش خیلی صبر می کرد... حرفهاش، رحم خدا رو هم ساکت کرده بود اونم بی سر و صدا پذیرایی می کرد... حالا دیگه داشتم فکر می کردم لبخند خانم جانم یعنی اینکه دل اونم نرم شده... اون تسیح چرخوندم آقا جونم یعنی اینکه داره مثل من فکر می کنه که این جوون چقدر ساده و بی ریاست...
بی بی آهی کشید و خمیازه ای بدرقه اش کرد... به طرف گلا نگاهی انداخت و گفت:
- خسته نشدی دخترم... فردا باید بری بیمارستان...
- شما خیلی خسته شدی بی بی... مگر نه...؟

- من... من امروز خیلی تنم به تکون افتاد... خیلی ناراحت شدم... از صبح... بعدشم که اون سر و صدا و جر و بحث... خوب من پیرم دیگه...

- بی بی، ببخشید... من خیلی ناراحت کردم... من... من انگار همیشه باعث ناراحتی شما هستم...
گلایول، گلا... پاشو دختر... دیر می شه پاشو بریم... خیابونا شلوغه تا بخوایم برگردیم کلی وقت تلف می شه پاشو دیگه...

گلایول خمیازه ای کشید و اول تنه اش و سپس پای سنگینش را جابجا کرد... چشمانش را کمی باز کرد، مازیار بالای سرش بود، و دست به کمر منتظر بود او بیدار شود... و باز قبل از آنکه هر حرفی بزند، مازیار دوباره گفت:
- دِ پاشو دیگه... من کار دارم...

- سلام دایی...

- سلام... وقت نداری صبحونه بخوری، زود بریم که زودتر کارمون راه بیافته...

- باشه...

مازیار کمکش کرد که از تخت بیرون بیاید، بی بی در حالیکه سفره ی نان بدست به سمت آن ها می آمد با صدایی آهسته گفت: خوب حالا شما هم بشین یه جای بخور تا گلا هم حاضر بشه

- بذار بی بی بریم و برگردیم... این الان تا بره دستشویی و برگرده دو ساعت طول می کشه

گلایول با حالتی گلایه مندانه گفت: نه دایی، اینطوری ام نیست، اصلاً دستشویی نمی رم...

سپس رو به بی بی کرد و سلام کرد... و بلافاصله گفت:

- بی بی، کاشکی شما هم بیای بریم... شاید دندونات آماده باشه...

- نه عزیزم، تو برو حالا دندون من زیاد مهم نیست

مازیار در حالیکه متعجبانه به گلایول و بی بی نگاه کرد با کمی من و من گفت: چطور... مهم نیست... بی بی، راست می گه با هم بریم...

دقایقی بعد در حالیکه گلی خانم هم با کلی اخم و سگرمه های درهم فرو رفته همراهشان بود به طرف بیمارستان راه افتادند... مازیار سعی می کرد کمی سرسنگین باشد، گلایول هر بار که نگاهش به او می افتاد چشم غره می رفت و بی بی

اصلاً بروی خودش نیاورد که دیروز آنهمه سر و صدای اعصاب خرد کن پیا شده که گلی خانم هم چندان در

ایجادش بی تقصیر نبوده گلی خانم هم فقط با بی بی حرف می زد و به مازیار و گلا، بی محلی می کرد... مازیار پیش

خودش فکر می کرد، عجب آدم پوست کلفتی است، که نه تنها سعی در بهبود اوضاع ندارد بلکه قصد دارد هنوز به

لج و لجبازی ادامه بدهد... پس گلویش را صاف کرد و گفت:

- راستی گلی خانم، چکار کردی...

گلی با ترشروی جواب داد: واسه چی...؟

- واسه چیزی که دیروز بهت گفتم...

- شما... آقا... نه خیر، آقا ایرج که آمد، اون وقت معلوم می شه حق با کی بوده...

- جداً...

- مگه من با شما شوخی دارم...

مازیار خنده اش گرفته بود اما حرصش هم درآمده بود... گلایول در حالیکه خون خورش را می خورد، با هلمه هیزه به دایی گفت: دیدی... دایی... دیدی...

مازیار اشاره ای نامحسوس به او کرد و دیگر چیزی نگفت، به بیمارستان رسیده بودند... چند دقیقه ای بخاطر راه رفتن گلا و همچنین حرکت آهسته ی بی بی طول کشید تا به درمانگاه ارتوپدی برسند بعد از آن هم بی بی و گلی خانم گوشه ای نشستند و مازیار و گلا هم گوشه ی دیگر... بی بی فرصت را غنیمت دانست و آهسته و زیر گوشی چیزهایی به گلی خانم می گفت، و مازیار هم که می دید ناچار از انتظار هستند سر صحبت را با گلایول باز کرد...

- خوب، تعریف کن ببینم گلا... اوضاع چطوره...

- چطوره... همین که می بینید... من که جایی نمی رم که از چیزی خبر داشته باشم... دلم خیلی واسه ناهید شور می زنه...

- من از اون شب تا حالا با ایرج تماسی نداشتم... دنبال کارای خودم بودم...

- دایی، تهمینه کیه...؟

- نه... دِ نشد، تو اول بگو چطور امروز واسه بی بی دلسوزی کردی... هیچ وقت اینطوری باهش حرف نمی زدی... گلا لبخندی آمیخته به خجالت زد و به قیافه اش ادای داد و گفت: خوب... دیگه... خیلی اتفاقا... افتاد...

- از چه وقت؟ چه اتفاقی...

- بی بی داره سرگذشت خودشو تعریف می کنه...

مازیار خنده ای شوق آمیز ولی بی صدا کرد و گفت: نه بابا... جدی... از خودش... خوب خوب... پس رگ خواب تو رو پیدا کرده...

- یعنی چی دایی...

- یعنی اینکه اون ماهه... یه تیکه جواهره... خدا الهی نگهش داره...

- دایی... وقتی تعریف می کنه... آدم سراپا گوش می شه... سخت حرف می زنه... ولی حالا دیگه می فهمم چی میگه... انگار تازه به زبونش آشنا شدم...

- من خیلی خوشحالم...

- ولی من نیستم... (مازیار کمی اخم کرد و گفت):

- چرا... فکر کردم تو هم از این قضیه راحت و خوشحال شده باشی فکر کردم افکارت نسبت به اون عوض شده... گلایول آهی کشید و گفت: من شاید خیلی زودتر از اینا می تونستم حرفهاشو بفهمم اما انگار زندگی اینطور نخواسته شایدم زهره خانم نداشته...

- زهره خانم کیه...

- همون خانومه که بچه بودم می آمد مواظبتم می کرد...

مازیار در حالیکه سعی می کرد به ذهنش فشار بیاورد گفت: آها... یادمه... یعنی عجیبه پاک یادم رفته بود... آره آره اون زنه که یه بارم با بی بی حرفش شد... ها...

- آره... البته اون موقع من خیلی کوچیک بودم ولی درسته...

- خوب خوب... چطور اون نداشت اون که خیلی وقت پیش رفت، بعدشم که بنظرم ایرج گفت فوت کرده

- آره دایی ولی هیچکدومتون نمی دونید که اون با من و بی بی چکار کرد...

گلایول شروع کرد و آنچه که دو شب گذشته درباره ی زهره خانم بخاطر آورده بود را برای مازیار تعریف کرد... و تا لحظه ای که منشی دکتر، آن ها را برای معاینه فرا خواند، برای مازیار حرف زد... هر لحظه مازیار نگاهش متوحش تر و نگران تر می شد، و هر لحظه از حرفهای گلا بیشتر می شنید، بیشتر و بیشتر باور می کرد که بر سر گلایول کوچولوی خانه ی بزرگ و زیبای ایرج و ناهید، چه دیوی سایه انداخته بوده و چگونه ریشه های خشم و تنفر و ترس را در وجود او می کاشته، وقتی که منشی گلا را برای معاینه صدا کرد... مازیار احساس کرد تپشی بیگانه و غریب بر قلبش مستولی شده... قلبش طوری می زد که تا آن لحظه فقط یک بار دیگر آنطور زده بود، و آن یک بار هم روزی بود که همکارش گفت، کسی به نام دانشی زنگ زده و تحقیق کرده که آیا آقای پرنیان نام کوچکش مازیار است؟... و پس از اینکه جواب مثبت شنیده شماره ی تلفنش را داده... و مازیار همان لحظه او را شناخته و فکر کرده بود پس از سالها چطور کسی از طرف تهمینه ی دانشی بدنبالش آمده!...

آنروز که تلفن به او را به وقتی دیگر موکول کرد و همان روزی بود که شبش گلایول خانه ی مازیار را ترک کرده و برای خودش دردرس درست کرده بود، و دست آخر وقتی زنگ زد و صدای سیروس را شنید بی آنکه سیروس چندان او را تحویل بگیرد، یا حال و احوالی کند، فقط به او گفت:

- البته من صرفاً بخواست تهمینه به تو زنگ زدم... تهمینه خواست بدونی، حالا که حالش خوب نیست و نگران آینده ی دخترشه، تو بیایی و با دختری از نزدیک آشنا بشی...

و بعد قلب مازیار بشدت تپیده بود... دختری... دخترش... حالش خوب نیست... تهمینه... خدایا... چی می شنید... او در عین خونسردی حرف می زد... اصلاً هم برایش مهم نبود کسی که این سوی خط دارد به حرفهای سردی که پیام داغی داشت، گوش می کند در چه حالی است...

آن لحظه فقط گوشی را سر جایش گذاشت، سرش را بین دستهایش گرفت و احساس کرد دستهایش به اندازه ی قلبش دارند بشدت می تپند... دستهایش ضربان پیدا کرده بود... همه ی سر انگشتانش نبض می زد دستهایش را زیر پایش گذاشته اما حس کرد حالا که روی دستهایش نشست، این سرش است که با حرکتی لرزش وار دارد مثل یک قلب و مثل یک مجموعه ای از نبض با هوشیاری و گیجی می تپد و تکان می خورد...

سه ساعتی طول کشید تا بر خودش مسلط شد... دوباره شماره گرفت و سیروس که گویی می دانست او دوباره تماس خواهد گرفت بی آنکه حرفهایش را تکرار کند گفت: خوب... چی شد... داشتی فکر می کردی؟

- جر... جریان چیه... تو... چی می گی... چی... گفتی...

- مگر نشنیدی...

- سیروس حالم هیچ خوب نیست... خواهش می کنم... بیا اینجا... بیا... اصلاً بیا خونه ی من...

- نه من وقت ندارم، باید به تهمینه برسم... ولی اگر اصرار داری می تونی بیایی بیمارستان...

- چی شده سیروس...

- تهمینه مریضه... خیلی مریضه... مشکل خونی پیدا کرده...

وقتی این حرف را شنید احساس کرد دندانهایش بشدت درد می کند... در حالیکه درد و بغض گلویش را می فشرد تنها سؤالی که کرد این بود که، کدام بیمارستان...

و سیروس جوابش را داده بود...

بعد از آن تا عصر گریه کرده بود و هر لحظه که می رفت تا ساکت شود همه ی آنچه را که از سیروس طی دو بار تماسش شنیده بود از فکر می گذراند... آن ها را می نوشت و باز گریه می کرد... تهمنه ای مریض دختری... دخترش... دخترت... دخترم... مریض... مشکل خونی دارد... می توانی بیایی بیمارستان... کدام بیمارستان، بیمارستان فلان...

آن روز طبق معمول مریم به شرکت رفت تا با هم برگردند، او را اصلاً تحویل نگرفت، و مریم مرتب نق زد که چرا اینطور عبوس و گرفته است... نمی توانست چیزی به او بگوید... نمی توانست از افکار مربوط به تهمنه و دخترش... دخترت... بیرون برود و مریم مرتب نق می زد... چند بار به مریم نگاه کرد او ساکت شد... مازیار به او خیره می شد و فکر می کرد آیا واقعاً او را دوست دارد... با او دوست بود اما روابطشان چندان پیشروی نکرده بود... در حد اینکه خانواده ی هیچ کدام نباید بفهمند... مانده بود... و تجربه ی تهمنه باعث شده بود در برخورد با مریم صبور و عاقل باشد... وای وای تهمنه... تهمنه ی بیچاره آخر چرا به او ظلم کرد... او هم قربانی نوعی دیگر از همین دوستی ها شده بود... همیشه دخترها قربانی می شوند... چرا... چون... چون زن ها ضعیف هستند... زنها اگرچه قدرت جسمانی زیادی در مواجهه با آلام و دردها و رنج ها دارند اما در جنگ تن به تن و انتقام البته که ضعیف هستند. آن ها ضعیف هستند ولی راه های گوناگونی برای جنگ می شناسند یکی از این راه ها و بدترین آن ها هم همین است اینکه شکست بخورند و مظلوم واقع شوند... و تهمنه شده بود... در روزگاری که دوستی های این چنین جرمی نابخشودنی بود و در فاصله ای بسیار کم از آن روزگار، نداشتن و تجربه نکردن چنین دوستی هایی جرم و حماقت حساب می شود...

شاید نسل تهمنه بود که به نسل بعدی آموخت بدترین راه جنگ را برای همیشه کنار بگذارند و با آتش به جنگ آتش بروند...

و باز چه کسی می بازد... مردها می گویند دخترها... و دخترها می گویند شاید در کوتاه مدت ما، ولی در بلند مدت آن ها آن چنان شکست خواهند خورد که دیگر یارای ایستادن نداشته باشند ولی مگر عمر ما چقدر است که آنرا به کوتاه و بلند تقسیم کنیم... چگونه می شود پی گیری یک شکست را در سالیان درازی که فقط در نظر عجول ما دراز و طولانی هستند، نمود... نه... همیشه زن ها... همیشه آن ها... حتی اگر مردها را بخاک سیاه بنشانند... باز آن ها هستند که می شکنند، اما چرا می شکنند چون ضعیف هستند؟ نه... چون زن ها... لطیف... شکننده و مانند برگ گل ظریف هستند... آسیب را بشدت می پذیرند حتی با یک اخم با یک کلمه... یک کلمه که هرگز نمی خواهند بشنوند... «نمی خواهمت»...!

و بعد وقتی آنرا بشنوند... سلسله ی بلندی از زمزمه های عاشقانه ای که بارها و بارها زیر گوششان از خواستن حرف می زد را بخاطر می آورند و از خود می پرسند: پس چه شد... پس چه شد... و فقط همین را در انعکاسی به اندازه ی ابد... از خود می پرسند... و بی جواب فقط پژمرده می شوند...

شاید نسل تهمنه بود که واکنش اصلاح نژاد زن بودن و لطافت را با حذف صفت پژمردن و شکستن تولید کرد... تهمنه هم دختری دارد... دخترش... دختر مازیار... دخترت... دخترم...

و باز این جمله را در ذهنش می گفت... "دخترت را ببینی" ... "تو بیایی و با دخترت از نزدیک آشنا بشوی" با دخترت آشنا بشوی...

یکباره مریم را مثل دخترش دیده بود... و آنقدر از خودش متنفر شده بود که دلش می خواست دیگر نفس نکشد... و به این فکر کرد که روزی مردی بیاید و بخواهد با دخترش... با دختر مازیار آشنا بشود... اما... امروز او را دعوت کرده اند تا بیاید و با دختر خودش از نزدیک آشنا بشود... بخانه رسیده بودند... و هنوز افکار رهایش نمی کرد... مریم روبرویش نشست و هنوز از رفتن گلابول بی خبر بودند... مریم پرسید... چیه، چرا اینطوری نگاه می کنی...؟ و باز چند بار دیگر این پرسش را تکرار کرد... او... مازیار... مژه بر هم نمی زد... ولی ناگهان فریاد زد...

- گورتو گم کن، می خوام سر به تنت نباشه... برو... دیگه

و مریم ناباورانه قبل از اینکه از خانه ی مازیار بیرون برود... به طرف آشپزخانه رفت و از یخجال هرچه قرص پیدا کرد برداشت و آورد جلوی مازیار خورد... قصدش هم این بود که او را بترساند... احمق بیشعور... فکر نکرد ممکن است کارساز شود... اصلاً برای همین است که آمار مرگ و میر زنها در خودکشی اگرچه کم است ولی وجود دارد آن ها برای رسیدن به پیروزی این کار را می کنند و احتمال دوم آنرا ندیده می گیرند... و گاه می شود که پیروز می شوند... اینهم راهی دیگر است برای جنگ... و گاهی هم احتمال دوم از راه می رسد و بی آنکه قربانی واقعاً بخواهد جانش را می گیرد... و جزو آمار خودکشی می کند...

ولی همین کارش باعث شد شوکی به مازیار وارد شود... او را به بیمارستان لقمان برد در آنجا تا نیمه شب شلنگ در حلقش کردند و شستشوی معده اش دادند... بعد هم همانجا او را گذاشت به خانه برگشت، و ناگهان متوجه نبودن گلابول شد... بعد هم گلابول را به بیمارستان رساند...

- دایی... کجایی... دایی...

- ها... ها...

- خیلی تو فکری... شما نمیایی تو...

- نه... خودت می تونی بری...

- آره... دکتر پروین هم اینجاست...

- خوب برو... من همینجا نشستم...

گلابول وارد اتاق پزشک شد... دکتر صمیمی در حالیکه دکتر پروین در کنارش به او کمک می کرد گلا را معاینه کرد و چند بار اخم کرد و دست آخر گفت:

- خانوم با این گچ کشتی گرفتی...

- نه... یعنی... افتادم...

- افتادی... مگه چوب دستی نداری... اینا جدا راه می رن تو هم جدا...؟

- گیر کرد... اوف... افتادم...

دکتر جراح رو به پروین کرد و گفت: گچشو عوض کن... بعدشم باید عکس بگیره... زاویه اش درست نیست... خدا کنه رو محل عمل اثری نداشته باشه...

- استاد تازه اینطور شدن...

- چطور... آخرین بار کی دیدیش... (دکتر پروین نگاهی به گلا کرد... بیاد دیروز افتاد که چه جنجالی در خانه شان بر پا شده بود گفت:)

- دیروز... یعنی دو روز پیش...

- نه... عکسو بگیر... حتماً باید گچ رو عوض کنی... ببین، از این زاویه گچ شکسته... ترک داره قابل اطمینان نیست...
- آقای دکتر... می شه... می شه کمترش کنید...

- چی رو... مگه می خوای مصالح بخری یا در مغازه ی سبزی فروشی آمدی... دختر... من که نمی آم اسممو بخاطر
می شه و نمی شه ی تو به گند بکشم، برو... پروین خودت برو که بگی از کدوم زاویه عکس بگیرن...
- چشم استاد...

دکتر پروین به همراه گلا بیرون آمد... و آهسته زیر گوشش گفت: ناراحت نباش، عکس که می گیریم خودش میگه
گچ بالا لازم نیست کوتاهش می کنم...
- خودت گچ می گیری...
- می خوای خودم بگیرم... (گلا یول نگاهی به پروین کرد... از گوشه ی چشم نگاهی به جایی که دایی نشسته بود
انداخت... اما دایی را آنجا ندید، گفت:)
- آره... اگر می شه...
بعد متوجه شد که دایی در کنار بی بی و گلی خانم نشسته و دارد با آن ها حرف می زن... پروین گفت:
- پس با جناب دایی آمدی...
- بله...
- خوب... اون وقت ایشون ناراحت نمی شه شما داری با من پیچ می کنی...
- پیچ پیچ... نکردم...
- ولی با اون می کنی... نه... دیروز دیدمتون...
از حرف دکتر پروین احساس مواجهه با یک احمق به گلا دست داد... ادایی بخود داد و گفت... ای بابا...
و بلافاصله پرسید... راستی دندون بی بی آماده است...
- این جا به ارتپدی مربوط می شه، هیچ دندون ساز و دندون پزشکی هم با دکتر صمیمی کار نداره...
- می دونم... یعنی می گم...
- اون تو این بیمارستان نیست... گفتم که میاد خونه تون...
مازیار آن ها را دید و جلو رفت او هم سراغ دندان بی بی را کرد و دکتر پروین با توضیحات مؤدبانه تری جوابش را
داد... و پس از اینکه فهمیدند مجبور هستند بخاطر گرفتن عکس و گچ گیری مجدد سه ساعت دیگر در بیمارستان
بمانند، گلی خانم آنقدر غر زد که مازیار ناچار شد او و بی بی را به خانه برساند، و دکتر پروین در حالیکه با دمش
گردو می شکست به مازیار و بی بی قول داد خودش گلا یول را تا خانه همراهی کند...
مازیار احساس کرده بود او لطف خاصی را نسبت به گلا ابراز می دارد... ولی حالا وقت غیرتمند شدن نبود... چرا که
دکتر پروین حرکتی نکرده بود تا او احساس نگرانی و بروز عکس العمل کند... تنها موقع رفتن به گلا گفت: مواظب
باش این دکتره... زیاده روی نکنه... رو بهش ندی ها... گلا یول جور خاصی به او خندیده بود... از آن لبخندهای یه
وری... و آن نگاه های متعجب و مازیار دقیقاً معنی نگاهش را فهمیده بود... اما بجای آنکه از او برنجد یا از لحن
نگاهش، شرمنده شود فقط به این فکر کرده بود، که اگر آن دخترک 17 ساله... دخترش... جای گلا بود... باید چه
می کرد... نزدیک بود چشمانش پر از اشک شود... اما قبل از این اتفاق... چند بار مژه زده بود... و بعد هم با بی بی و
گلی خانم در مانگاه را ترک کردند...

- خوب گلا خانم، مجبوری به دو ساعتی این اتاق استراحت کنی، تا هم گچت کمی خشک بشه هم اینکه کار من تموم بشه و برسونت...

- مگه... مگه شما قراره...

- آره، به اون آقای دایی ات گفتم سالم و سلامت خودم برمی گردونمت... ولی جداً چرا بهش می گی دایی...

- چون دایمه...

دکتر لحظاتی به گلا نگاه کرد و گفت... می فهمم... اگر واقعاً دایته... خوب تعجب نمی کنم... اینطور بی عدالتی ها خیلی هست...

ولی هنوز اشتباه فهمیده بود... او فکر می کرد همه چیز را می فهمد... گویی خیال نداشت از قالبی که طرح آنرا برای تعریف زندگی ریخته و خودش به تنهای آنها به سبب اتفاقاتی افتاده و نیافتاده، طراح آن بوده، بیرون بیاید... او همه چیز را خط کشی شده و محصور می پنداشت... ولی نمی دانست این خودش است که در حصار خود من درآوردی، گیر کرده... دوباره به گلا گفت:

- پس دیروز چرا بردت اونور باغ... چیکارت داشت...

- چطور مگه... مگه به شما ربطی داره...

- پس دایته نیست...

- هر طور دوست داری فکر کن...

- ولی پولداره... هیچ آدمی هم که تو به طبقه در جا بزنه... از پول بدش نمی آد...

- حتی اگر خودش هم پولدار باشه؟

- آره... حتی اگر خودشم پولدار باشه، تو تا حالا به پولداری دیدی که حالش از پول بد بشه... نه ندیدی... حالشون از چیزای دیگه بد می شه

گلا دیگه جوابی به او نداد، پیش خودش فکر کرد "بگذار، در خیالات واهی خودش بماند... بگذار هرچه دوست دارد فکر کند و به زبان بیاورد..."

ساعت حدود 3 بعدازظهر بود که دوست دندانپزشک دکتر به درمانگاه آمد... گلایول از لای در اتاقی که آن جا در انتظار خشک شدن گچ بود، او را دید و شناخت، او به این سو و آن سو نگاهی انداخت و روی یکی از صندلی های درمانگاه نشست، کیف دستی اش را کنارش گذاشت، عینکش را درآورد و آنرا پاک کرد... و نگاهی به ساعتش کرد... بعد دستانش را درهم قلاب کرد و به در و دیوار نگاه کرد... پیدا بود منتظر علیرضاست... پس چرا علیرضا نگفت او قرار است بیاید!؟...

چقدر حرکاتش شبیه دکتر پروین بود... می شد حدس زد آن ها دوستان جون جونی هستند که تمام اوقات زندگی و حتی کارشان به هم گره خورده و برای همین است که اینقدر شبیه هم رفتار می کنند بالاخره آدمها از هم دیگه تأثیر می گیرند... بالاخره بر هم اثر می گذارند...

دلش می خواست بلند شود و به طرف او برود و سراغ دندانهای بی بی را خودش مستقیماً از او بگیرد اما چوب دستی ها نزدیکش نبودند... و آن دکتر بد اخلاق بی شک عین موجودی که از بوی چیزی تا کیلومترها آن طرف تر می تواند حدس بزند آن بو مال چه کسی است، اگر یک قدم دیگه راه برود... خواهد فهمید او راه رفته و بعد ممکن است تمام هیكلش را گچ بگیرد... کاش امروز به درمانگاه نمی آمد... آمد که گچش کوتاه شود... سنگین تر و تازه تر و بلندتر

هم شد... یک آتل آلومی نیمی هم لابلایش گذاشتند... این دکتر چه کارهای عجیب و غریبی می کند... چقدر به زاویه ی پاهای وفادار است، حتماً در خانه اش انواع نقاله و گونیا و کولیس ریز سنج و تراز را به در و دیوار آویزان کرده... او به آدم اعتماد ندارد بدن آدم خودش بهترین زاویه سنج است بی آنکه نیازی به گچ و سیمان داشته باشد اگر زاویه ها بهم بخورد کلی اشکال درست می شود... او... با همه ی استاد بودنش با همه ی اسم و رسمی که در کرده هنوز این قاعده ی ساده و پیش پا افتاده را نمی داند...

تک و توکی مریض در درمانگاه باقیمانده بود... و وقتی صدای دکتر صمیمی آمد که داشت همچنان که دستوراتی می داد درمانگاه را ترک می کرد، گلا فهمید که دیگر کار درمانگاه به اتمام رسیده، و حالا دکتر پروین خواهد آمد... و دوستش نیز همراهی اش خواهد کرد... کمی جابجا شد تا از آن قسمت از در که باز مانده بود چیزهای بیشتری ببیند... فقط صدای خداحافظی می آمد و بلافاصله در باز شد و پروین به داخل آمد و خوشحال و خندان گفت:

- خوب دیگه تموم شد... چقدر مریض داشتیم، حالت چطورره...

- خسته شدم... دیگه خشک شد... چوب دستیامو می خوام...

- باشه... عیب نداره... عوضش بیشتر از سه هفته دیگه تو گچ نیست

- سه هفته...

- آره... نتیجه ی عکسها عالی بود... دکتر گفت عجب دختر خوش استخوانیه... خوب جفت و جور شده... اگر این سه هفته هم تحمل شایسته نشون بدی یه عمر راحتی. پاهات عین اول... و حتی از اولم بهتر می شه...

- امیدوارم... امیدوارم این دفعه حرفهاتون درست باشه

دکتر پروین گلایه مندانه به گلایول نگاهی کرد و خیلی جدی گفت:

- مگر من تا حالا چه دروغی به شما گفتم...؟

- هیچی قرار بود گچ سبک بشه نشد... قرار بود کوتاه بشه نشد...

- خوب تقصیر من چیه خانوم هوس پرش طول می کنه... یا شایدم پرش با مانع...

گلایول اخمهایش را درهم کشید و چیزی نگفت... و دکتر پروین اضافه کرد که برای تعویض لباس به رختکن خواهد رفت و سپس او را به منزل برمی گرداند...

گلایول چوبدستی ها را گرفت و به سالن انتظار رفت... دندانپزشک هنوز آنجا بود و با دیدن گلایول بلند شد و

احوالپرسی کرد... و بی آنکه گلا هنوز حرفی از دندان بی بی زده باشد آن ها را از کیف درآورد و به او نشان داد و گفت:

- اینا... آماده است... فقط... فقط باید مادر بزرگتون بذاره بینم باهاش راحتی یا نه... یک جفت دندان در دست دکتر

بود... کوچک و جمع و جور... تا آن روز احساس می کرد دندان مصنوعی فقط مثل چیزی است که مربی های

بهداشت در مدرسه ها برای مسواک زدن نشان می دهند... دندانهای خاله افی را هم دیده بود که چقدر کت و کلفت

و بد رنگ و پر از جرم بودند... و هر وقت به خانه ی آن ها می آمد... آن ها را در کاسه ی آبی می گذاشت و حتماً

دستور می داد باید روی پیشخوان آشپزخانه باشد تا از جلوی چشمش دور نباشد... همین منظره تهوع آوری ایجاد

می کرد... هر بار هم دندانش را سر میز غذا درمی آورد و تمیز می کرد و آشغال آنرا می بلعید... هرگز بیاد نداشت

وقتی خاله افی مادرش در خانه است توانسته باشد چیزی را درست و حسابی خورده باشد... و همه این چیزها را وقتی

داشت به دندانهای مصنوعی بچه گانه ی بی بی نگاه می کرد از خاطر گذراند... و فکر کرد که دهان بی بی هنوز

کوچک است... وقتی می خندند... لبهایش بشدت برجسته می شوند و لبهایش به درون دهانش فرو می روند...
چشمایش از اینکه هستند ریز تر می شوند و برعکس مواقع گریه که هیچ اشکی ندارند... خیس از اشک می گردند...
حالا دیگر یادآوری چهره ی بی بی لبخندی روی لبهایش می نشانند... او را بیشتر در هیات دختری که همین شکل و
شمایل را دارد اما جوان است مجسم می کرد... گاه می شد او را حقیقتاً جوان تجسم کند... اما طول نمی کشید که باز
آن تجسم جوان جای خود را به بی بی می داد، تصویری بود که می آمد و می رفت و حالا داشت به این فکر می کرد
که یک دختر جوان که قرار است به خواستگار جدیدش پاسخ مثبت بدهد... آخر چه نیازی به این دندان ها دارد...
چشمانش را ریز کرد و باز به دندانها که هنوز در دستهای دکتر بودند خیره مانده بود... دکتر کمی من و من کرد و
گویی برای بار دوم سوم است که دارد سؤال می کند...

- عرض کردم چیزی شده...؟ خانوم...

- ها... بله... بله... ببخشید... چیزی گفتید...

- خیلی خیره شدید، مسئله ای هست بنظر تون... اشکالی هست...

- نه... نه... خیلی هم خوبه... یعنی... راستش به چیز دیگه ای فکر می کردم...

و او بلافاصله پاسخ داد که:

- ... که به دندان مصنوعی مربوط می شه... نه...

و سپس لبخندی خجولانه زد... و نیم نگاهی به گلا انداخت، حتی این حرکتش نیز بنظر گلا بیشتر شبیه دکتر پروین
بود... خدا خدا می کرد عقاید و حرفهای او مثل پروین نباشد چرا که دیگر حوصله ی دو دشمن مملو از عقده های
درونی و طبقاتی را نداشت... دیگر حوصله نداشت در برابر این یکی هم واکنشهای مشابهی نشان دهد... هرچند این
واکنشها فقط تا زمانی باشند که دندان بی بی در دهانش جا بگیرد یا اینکه پای خودش از شر گچ و دستهایش از شر
این چوب دستی های زمخت و کهنه و لعنتی خلاص شوند...

دکتر پروین مجدداً به درمانگاه برگشت، و خیلی با عجله گفت:

- من نمی تونم شما رو برسونم... یه عمل فوری پیش آمده...

و سپس بی آنکه منتظر جوابی شود رو به دکتر نکویی کرد و گفت:

- اگر می شه تو ببرش، دندونا رو هم که آوردی...

- باشه... مسئله ای نیست البته اگر از نظر ایشونم مشکل نباشه...

و باز بجای گلا یول، پروین جواب داد و گفت:

- نه بابا... چه اشکالی... ماشین آوردی...

- آره... ماشین دارم...

- خوب دیگه... راحت شد... ها...

و باز رو به گلا کرد و گفت: خیلی معذرت می خوام... حتماً دو سه روز دیگه سری می زنم

و گلا خیلی بی تفاوت پاسخ داد: برای چی... من که دیگه پانسمان لازم ندارم...

دکتر پروین که تازه متوجه موقعیت خود شده بود، در حالی که کمی از آن حالت عجولانه اش دور شده بود گفت:

خوب... خوب واسه... دندان مادر بزرگت... دیگه...

لحظاتی بعد گلابول و دکتر نکویی به سوی خانه در حرکت بودند... نکویی برعکس پروین آدم ساکتی بود... آرامش خاصی در وجودش بود چیزی که بسیار او را از پروین متمایز نشان می داد... ولی اینکه حرکات جسمی هر دو شبیه هم بود... بیشتر شاید به این علت مربوط می شد که آن ها در یک خوابگاه زندگی می کنند... گلابول چند باری نگاهش به او افتاد... بنظرش مردی می آمد که علاوه بر کم حرف بودن و حرکات توام با آرامشش، نوعی غرور همراه با شخصیت را می شد از نوع نگاه و سکناش، غربال کرد... در این فکر بود که بی شک او با پروین فرق دارد... و بعد به این فکر کرد که چرا پیش خودش تصور کرده آن ها یک جا زندگی می کنند... احساس می کرد جایی لابلای حرفهای پروین چیزی گفته شده که باعث بروز این فکر شده و پس از آن هم فکر کرده بود ایندو عادت همدیگر را ناخودآگاه تقلید می کنند ... وقتی پشت چراغ قرمزی مانده بود که چند بار سبز شد و هنوز چند سانت بیشتر حرکت نکرده بودند ... پرسید ...

_ شما ... با دکتر پروین هم خوابگاهی ... هستید ...

و او با لحنی متعجب گفت:

_ خوابگاه ... نه ... من تو خوابگاه زندگی نمی کنم ... چطور ...؟

_ هیچی، فکر کردم یعنی انگار به دفعه اون گفت ...

_ نه دکتر پروین هم تو خوابگاه نیست ... خونه داره ...

_ خونه ... داره ...؟

(و همه ی حرفهای پروین را درباره ی پرورشگاه و خانه ای که بچه های بی سرپرست در آن نگهداری می شدند را از خاطر گذرانند ... یعنی دکتر هنوز به یتیم خانه می رود؟ ...)

اینبار دکتر گفت: خودشون گفتن خوابگاه ... اشتباه نمی کنید ...؟

سوالی کرد که انگار فقط خواسته باشد چیزی گفته باشد ... انگار خواسته باشد او هم وقت کسل کننده ای که داشت پشت چراغ قرمز صرف می شد را کمی سبک تر کند ... و گلا پاسخ داد:

_ خوب شایدم ... یعنی راستش خیلی حرکات اون و شما شبیه ... بنظرم آمد ...

_ آها ... فهمیدم ... یعنی چون رابطه ی ما دوستانه است فکر کردید برخلاف رشته هامون که خیلی متفاوته ... خیلی از اوقات پیش هم هستیم ها ...

_ بله ... خوب ...

_ نه ... برعکس ... دکتر دوست و مریض منه ... منم البته دوره ی تخصص خودمو تموم نکردم ... ولی به مطب

کوچولو راه انداختم ... البته موقت، البته دکتر اهل تهرانه ... با خانواده اش زندگی می کنه ...

گلا با تعجب پرسید:

_ با خانواده ... زن و بچه اش ...؟

_ نه ... زن نداره ... یعنی نمی دونستید ... منظورم پدر و مادرشه ...

_ پ ... پدر ... پدر و مادر ...

_ بله دیگه ... پدر و مادرش هر دو استاد دانشگاه هستن ...

گلابول احساس می کرد پرت و پلا می شنود ... احساس می کرد شاید او اصلاً دارد درباره ی کس دیگر حرف می زند ... چند بار به خیابان و باز به دکتر نگاه کرد .. او نیز نگاهی به گلا می انداخت و حالتی به خود گرفته بود که انگار

حالت حیرت زده و متعجب گلا را درک کرده ولی هنوز نمی داند با چه واکنشی آنرا نشان دهد ... یا اصلاً مطرح کند یا نه ... گلا دوباره گفت:

_ پس شما هم خوابگاه ... یا هم اتاق نیستید خیلی هم صمیمی نیستید ... ها ...

_ چرا ... چرا البته صمیمی هستیم تقریباً همیشه گفت ما حدود بیست و دو سال پیش هم با هم همکلاس بودیم تو

مدرسه ... ولی تو اتاق ... نه ...

دکتر پس از لحظه ای سکوت آهی کشید و گفت: یادش ... (ولی جمله اش را تمام نکرد)

_ یاد چی ...

_ یاد اون دوره ی بچگی ...

گلایول احساس کرد چیزهایی در این بین برای او روشن نیست، ناگهان شخصیت پروین در ذهنش به آدمی مبهم و پر از رمز و مرموز مبدل شد ... احساس می کرد ... انگار همه ی انسانهایی که روی این زمین و در اطراف او راه می روند بنوعی مرموزند ... و او تا حالا اینرا نمی دانسته ... بیاد روزی افتاد که پروین حرفهای او را که درباره ی بی بی زده بود یکی یکی تحویل بی بی داد ... و باعث دلخوری شد .. حسی دوگانه از ابهام و انتقام جویی در درونش نشو و نما می کرد دلش می خواست حرفهای او را به این دکتر صبور و آرام باز گو کند ... ولی ... ولی از کجا معلوم که این یکی راست می گفت ... راست یا دروغ چه تفاوتی می داشت، سه هفته ی دیگر او از شر گچ و دکتر پروین یکجا خلاص می شد ... ولی اگر این حرفها را امروز و همین الان نزنند هیچ بعید نیست که هرگز از شرش خلاص نشود و برای همیشه این ابهام در ذهنش بماند که دکتر پروین پرحرف و وراج که هر جا می نشیند سفره ی دلش را باز می کند و تا گلویش مملو از عقده هایی نسبت به آدمهای پولدار است خودش کیست پدر و مادرش که این یکی گفت هر دو استاد دانشگاه هستند، چرا در ذهن او به انسانهایی محذوف تبدیل شدند و او چرا خودش را یک بچه پرورشگاهی معرفی می کند ... ناگهان پرسید:

_ یعنی دکتر پروین تو پرورشگاه بزرگ نشده ...

تازه از شر چهار راه شلوغ خلاص شده بودند که با این سوال، دکتر نکویی در حالیکه سعی می کرد، بر اوضاع ناگهان آشفته شده ی خود کمی مسلط شود، اتومبیل را به کناره ی اتوبان هدایت و در منتهی الیه کناری قسمت خاکی متوقف شد ...

_ پرورشگاه ...

_ بله ... دکتر پروین توی پرورشگاه بزرگ شده و پدر و مادرش را نمی بیند ...

_ ممکنه خواهش کنم وضیح بیشتری بدید

و او هم همه ی آن قصه ی غم انگیزی را که دکتر پروین برای او و بی بی گفته بود باز گو کرد ... ناگهان متوجه شد، گوشه ی پلک دکتر نکویی بطرزی کاملاً واضح شروع به پرش کرد ... بسیار متعجب شد و گفت:

_ اونم اینطوری می کنه ...

دکتر نکویی با صدایی گرفته و محزون پرسید: چطوری ...

_ پلکش اینطوری می پره ...

دکتر نکویی سرش را به صندلی تکیه داد ... آب دهانش را طوری قورت داد انگار حجمی از بغض آنرا همراهی می کند ... نفس عمیقی کشید و گفت:

_ دیگه چی گفت ...

_ شما مگر دوست صمیمی اون نیستید ... چطور این چیزارو نمی دونید ...

_ جریانش مفصله ... دکتر می آمد تو خونه منو پانسمان می کرد ... اینطوری کم کم به ما نزدیک شده بود ...

_ میشه شما هم برای من مفصل تعریف کنید ...

_ نه ... برای چی ...

_ خوب ... هیچی ... معذرت می خوام ...

و بعد سکوتی بین هر دو حکمفرما شد ... گلابول دلش می خواست او باز هم حرف بزند ... از پروین و پدر و مادرش بگوید ... ولی او راه افتاده و چشم از جاده بر نمی داشت ... اینبار پس از چند دقیقه که دیگر هیچ حرفی بین آن ها رد و بدل نشد گلا پرسید ...

_ چرا متوقف شدید ... چرا با اون حرف من یه دفعه ایستادید ...

دکتر با لحنی بی تفاوت گفت: بله درسته ... نباید متوقف می شدم ... معذرت می خوام کنجکاو شدم.

ولی این جوابی نبود که او می خواست بشنود، پس دوباره پرسید:

_ میشه بگین پدر و مادرش کی هستن، کجا هستن ... یعنی ... استاد چی هستن؟ و اینبار دکتر نکویی با همان لحن که قبلاً گلابول گفته بود پاسخ داد: نه ... برای چی ...

یک ساعت بعد در حالیکه دیگر صحبت بیشتری بین آن ها در نگرفت به خانه رسیده بودند ... دایی مازیار در خانه نبود، پسر کوچک گلپروور بسرعت صندلی را برای گلا آورد و خود گلپروور هم پس از اینکه گلا روی آن قرار گرفت او را بطرف خانه ی بی بی برد، پسرک هم چوب دستی ها را آورد ...

دکتر با حالتی قاطع و نسبتاً عصبی قدم بر می داشت شاید اگر نحوه ی قدم بر داشتنش را، خود گلا می دید، دیگر فکر نمی کرد که این مرد آرامش خاصی در حرکاتش موج می زند ... بهر حال او از چیزی عصبی شده بود ...

دقایقی بعد ... بی بی دندان ها را امتحان کرد ... اولش کمی احساس ناراحتی کرد حالت تهوع به او دست داد، و بعد وقتی توانست بر خودش کنترل پیدا کند، عیب و ایرادهای دندان را گفت ... دکتر هم نقاطی را روی آن علامت گذاشت و قالب مجددی از دندان بی بی تهیه کرد و گفت، با این کار دیگر نیازی نیست که چند باره امتحان کند با استفاده از همین قالب تا فردا دندان را برای استفاده توسط دکتر پروین، خواهد فرستاد ...

وقتی خواست برود، گلابول گفت: آقای نکویی ... میشه دوباره شما رو ببینم ...

بی بی نگاهی به گلابول و سپس به دکتر انداخت و بعد خودش را با گل قالی مشغول کرد ... و گلابول بی پرده گفت:

بی بی، دکتر پروین هر چی درباره ب اون پرورشگاه و پدر و مادرش گفته دروغ بوده اینطور دکتر نکویی را هم متوجه کرد که بی بی هم جریان را می داند ...

بی بی حرفی نزد .. و دکتر نکویی گفت: دیدار مجدد نیازی نیست، الان می توانیم صحبت کنیم ...

گلابول حرکتی از سر رضایت کرد بی بی به آشپزخانه رفت که چای آماده کند ... و گلابول تند تند حرفش را زد ... حرفهایی را که به پروین زده بود برای نکویی باز نکرد ولی به او گفت، که پروین برای جلب اعتماد مجدد آن ها و دلجویی این رازهای زندگی را بر ملا کرده ... و دکتر نکویی با دلگیری تمام گفت:

_ و البته رازهای زندگی خودش را بریا شما بر ملا نکرده

_ یعنی چی ... ؟

_ هیچ ... ولی او ...

اما جمله اش را تمام نکرد، بلکه بلند شد که برود ... گلابول چوب دستی هایش را برداشت و دنبال سر او راه افتاد و هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که گفت:

_ آقای دکتر ... شما نگفتید ...

_ من ... علاقه ای به گفتن راز دیگران ندارم ... ولی ... فقط همین رو می گم که دکتری که امروز شمارو معاینه کرد ... دکتر صمیمی ... پدرشه ... دکتر صمیمی پروین ... هوشنگ صمیمی پروین ... مادرش هم متخصص زنازه ... تو همون بیمارستان ...

گلابول نزدیک بود از تعجب کنترلش را از دست بدهد و به زمین بیافتد ... تعادلش کمی بهم خورد و اگر دکتر نکویی بموقع بازویش را نمی گرفت بی شک به زمین افتاده بود ... سپس به او کمک کرد جایی بنشیند، و دست آخر گفت: بیشتر مواظب باشید ... گچ چند ساعت طول می کشد تا کاملاً خشک بشود ...

گلابول با لحنی ملتمسانه گفت: خواهش می کنم هر چه می دونید بگید ... دکتر با حالتی نگران گفت: ضمناً بیشتر مواظب باشید من واقعاً نمی دونم اون هدفش از گفتن این حرفها چی بوده ... شما دختر جوان و بی تجربه ای هستید ... روزی که به من گفت مادر بزرگتون چه مشکلی داره درباره ی شما و اوضاع زندگیتون توضیح داد ... من ... راستش، یعنی ... چطور بگم ... صرفاً بخاطر کمک اینکارو قبول کردم ...

_ می دونم چی فکر می کنید، اون فکر کرده ماها مستخدم این خونه هستیم و مرتب از طبقه و بالا و پایین حرف می زد ... پس خودش که باید آدم مرفهی باشه چطور اینهمه بد و بیراه به قول خودش به آدمای مرفه می گفت؟
_ خوب شاید ... شاید فکر کرده که خودشو ... یعنی چطور بگم ... خواسته مثلاً باهاش راحت باشید ... شاید هم فکر دیگه ای کرده ...

_ آخه یعنی چی ... چی فکر کرده که چنین توقعی داشته ... اصلاً چرا باید سفره ی دلشو واسه ماها پهن کنه چی می خواسته ... یعنی اون خودش نمی دونست فقط یه مدت کوتاهی قراره دکتر من باشه ... یعنی واسه همه ی مریضاش این حرفارو می زنه ... تازه اگر اینطور که خودش می گفت و شما می گین پس چرا هر چی دائم پول بهش داده قبول کرده ... چرا پششون نداده ... اگر خیلی دلش واسه طبقه ی ما می سوزه ... هه ... طبقه ی ما ...
دکتر نگاهی مملو از معنی به گلابول کرد و بعد از لحظه ای سکوت، مشغول کشیدن نوک کفشش به موزائیک های حیاط شد ... و با لحن مرددی گفت:

_ من ... من واقعاً نمی دونم ... ولی حرفهلی شما تلنگر مهمی برای خودم بود ... من ... من دیگه باید برم ... فعلاً خداحافظ ...

در با صدای جیره ای باز شد ... چقدر از این صدا بدش می آمد ... وقتی خواست آنرا پشت سرش ببندد ... با لگد محکمی آنچنان به هم کوبیدش که بی شک اگر کسی در ساختمان بود، بسراغش می آمد و اعتراض می کرد ... اما آنجا کسی جز او و چند دکتر دیگر که مطبهایشان آنجا بود ساکن نبودند ... قرار هم نبود ساعت 9 شب کسی هنوز، مطبش را نبسته باشد ... شانس آورده بود که این سوئیت را کسی اجاره نکرده بود ... خودش آنرا گرفت صاحب ساختمان گفته بود، دو تا مطب کنار هم برای چه می خواهید، او هم گفته بود ... یکی را برای دوستم می خواهم ... و علیرضا هنوز نتوانسته بود مجوز مطبش را بگیرد ... اگرچه بلافاصله بعد از طی دوره ی عمومی، برای دستیاری قبول شده بود اما فقط در بیمارستان کار می کرد ... همه ی اینهمه خوش بیاری را هم مدیون پدرش بود که از سهامداران

اصلی بیمارستان بشمار می رفت، مادرش هم رئیس دپارتمان زنان همان بیمارستان و یکی دیگر از سهامداران بود البته دلش نمی خواست با او مثل پسر بچه ی لوس و نر رفتار کنند، اما می کردند ... بچه می خواد ارتوپدی بخونه ... بچه می خواد کار کنه ... بچه گوش نمی ده میگه می خواد مطب بزنه ...

بارها این گلایه ها را برای کوروش کرده بود ... احساس تنفر از حرکات پدر و مادر معروفش را تنها به کوروش گفته بود ... آن ها از قدیم هر چه داشته بودند به هم گفته بودند، حالا پس از مدتها که همدیگر را پیدا کردند ... بقیه اش را هم به هم گفتند ... بهر حال هنوز مجوز و پروانه مطب را دریافت نکرده بود اجاره نامه هم به اسم علیرضا بود اما کوروش آنجا زندگی جمع و جوری ترتیب داده بود ... تمام پنجره هایی را که بیرون باز می شد، استتار کرده بود که شبها روشنایی لامپ آن باعث نشود تا چنانچه اگر یک روز صاحب خانه از آنجا رد شد متوجه شود کسی آنجا زندگی می کند ... حالا از علیرضا بدجوری عصبانی بود ... مرتب دندان قروچه می رفت ... نمی دانست چه کار کند ... احساس می کرد اینجا اصلاً بوی علیرضا را می دهد ... مثل بوی پرورشگاه ... مثل درهای پرورشگاه که همه شان جیره می کردند ... و روی تخت دراز کشید ... احساس می کرد تختخوابش هم مثل تخت خواب پرورشگاه است ... نه تشنه بود نه گرسنه ... فقط به این فکر کرد که ... پس کی تمام می شود ... این کابوسها کی او را رها می کند ... بلند شد و نشست ... کفشهایش را در آورد ... لباسهایش را شل و ول کرد ... هر چه دکمه و سگک و زیپ بود را باز کرد ... و دوباره دراز کشید ... آن روز ... آن روز فقط دو بچه ی همسن و سال بودند ... که ناگهان سفره های دلشان را برای هم گشودند ... علیرضا به مردانگی کورش حسد می برد و کورش به دردانگی علیرضا ... کورش بزن بهادر و یکه تاز مدرسه بود ... آنقدر عقده در درونش جمع شده بود تا از او مردی در جثه ای کوچک با خشمی بزرگ بسازد ... موقع دعوا اصلاً به آسیب دیدگی خودش فکر نمی کرد ... تمام توانش را جمع می کرد چشمانش را می بست و می زد، علیرضا هم به سبب نزدیک بودن محل دانشکده ی مادرش با آن مدرسه، در آنجا تحصیل می کرد بچه ی کتک خور و دست و پا چلفتی بود که وقتی سر دوستی با کورش را باز کرد مزایای فراوان این دوستی را به شیرینی چشید ... در مدت کوتاهی به زوجی جدانشدنی مبدل شدند ... وجود کورش به علیرضا قدرت و اقتدار بخشید بود ... و دیگر همه چیز داشت ... زور بازو ... پول کافی ... دوستی همدل و مهربان ... آنقدر که پس از مدتی علیرضا هم مثل کورش لباس می پوشید یک روز وقتی بلوز یقه اسکی سفیدش را به کورش نشان می داد گفت، " آنقدر نق زدم تا مامانم یکی از این بلوزا برام خرید ... بعدشم مجبورش کردم ببرم سلمونی موهامو خیلی کوتاه کنه ... دلم می خواست مثل تو کچل بشم ولی هر کاری کردم نداشت ... گفت همین یه دفعه نمره 4 میزنه ... دفعه بعد دیگه حق ندارم اینهمه کوتاه کنم " ...

کورش جواب داده بود: کچل که خوب نیست، من اونقدر بدم میاد که نگو ... اما، تو شبانه روزی اجازه نمی دن ... و علیرضا با حسرت گفته بود: کاشکی منم تو شبانه روزی پیش تو زندگی می کردم ... کورش اعتراض تعجب آمیزی کرد و برای او گفت که چطور شده به شبانه روزی رفته ... او هم همه حرفهای کورش را مثل یک قصه ی باور نکردنی، مثل کسی که با سلول به سلول وجودش حرفهای کورش را می بلعد، گوش کرد ... داستان تلخ پدر و مادری بی خیال و نفهم را از زبان کورش شنیده، و از آن روز تا روزی که دیگر همدیگر را ندیدند ... هزاران بار مثل صحنه های یک فیلم از نظر گذرانده بود ... بارها جلوی آینه آنقدر ایستاده بود تا پلکهایش به پرش بیافتند قصه ی پرش پلکها را هم وقتی که خودش سوال کرده بود، کورش برایش گفته بود ... او وقتی از مدرسه به خانه می رسید، دیگر علیرضا نبود ... یک کورش واقعی بود ... با علاقه ای وصف ناپذیر به بلوز یقه اسکی

سفید که بدش نمی آمد اگر کمی هم چرک شود ... شاید اگر آن روز تلخ جدایی نمی رسید احساسات علیرضا این چنین پا جای پای احساسات کورش نمی گذاشت ... اما همان سال پس از پایان سال تحصیلی ... دیگر کورش را ندید ... همانطور که کورش هم برای سال بعد دیگر علیرضا را در کنار خود نداشت ...

علیرضا از غصه، چند ماهی توان انجام هر کاری را از دست داده بود ... اندوهش را نمی توانست با هیچکس در میان بگذارد ... خانه را ... به خانه اش ... پرورشگاه می گفت ... کارش به روانپزشک کشید ... و تنها برای او گفت که ... اسم من واقعاً علیرضا نیست، اسم کورش است و اینها هم پدر و مادر اصلی من نیستند، مرا به فرزندی قبول کردند ...

پدر و مادرش بشدت نگران از چنین دگرگونی ناهنجاری شروع به جستجو کردند و عاقبت متوجه وجود دوستی به نام کورش شدند ... حتی درصدد پیدا کردن کورش شدند ولی خبری از او نبود ... پس از گذشت دو سال و نیم، آغاز تلاش برای پیدا کردن او پیدا بود به این زودی ثمری نمی دهد ... عاقبت فهمیدند کورش را یکی از اقوام پدری اش به شهرستان برده و هیچکس نمی داند آن ها کجا هستند ...

چرا که پس از طی دوره راهنمایی، اغلب، رسم بر این بود که مسئولین شبانه روزی ها از اقوام بچه ها می خواستند، دوره ی دبیرستان آن ها در خانه و نزد اقوام یا خانواده طی شود ... و کورش هم به توسط، خانمی به نام رفعت، که دختر عموی ناتنی پدرش بود مورد حمایت قرار گرفته ...

بهرحال علیرضا، با حمایت های فراوان پدر و مادرش به زندگی عادی برگشته بود ... در حالیکه هیچکدام از آن ها نمی دانند ... موجود کوچکی که در وجود علیرضا متولد شده هر از گاهی خاموشی می گزیند و دوره ی بعد خود را متبلور می کند ... و هشیاری تمام بخرج می دهد تا والدینش به این کودک درون هرگز، جلب شوند ... او وقتی آه سوزانی را که در اثر تکرار قصه ی غم انگیزش می شنید به چنان رضایت و راحتی می رسید که احساس می کرد خوشبخت ترین انسان روی زمین است ... تبلور بعدی این موجود که حالا رشد چشمگیری هم در بطن وجودی علیرضا پیدا کرده بود ... زمانی بود که در سلف سرویس دانشکده، بطور اتفاقی آدرس مطب دندانپزشکی کورش را روی کارتی، در کلاسور دوستش دید ... و از روی اسمش، او را پیدا کرد ... و از آن روز دندانپزشکی شروع به پوسیدن کردند ... علاقه ی عجیبی به شکلات خوردن پیدا کرده بود ... قند را تا مدت ها روی دندانهایش نگه می داشت و هفته ها مسواک نزد ... تا روزی که به دیدن دوستش رفت .. مطمئن بود جلسات متعددی او را خواهد دید ... و همین جلسات متعدد ... صمیمیت گذشته را تکرار خواهد کرد ... آنروز که برای اولین بار می خواست به مطب کورش برود ... بلوز یقه اسکی سفیدی خرید اما آنرا نپوشید ...

احساس می کرد هر آنچه در وجودش شکستنی است، شکسته و خرد شده است ... گویی وجودش را مثل یک آینه می دید که ضربه ای که به میانه آن آمده به قطعات فراوانی ترک و شکستگی مبدل شده و اگر این قاب نباشد، هر قطعه به جایی خواهد افتاد ... و از اینکه هست پریشان تر خواهد شد ... حالا داشت همه ی این شکستگی را می دید که در قاب خود، به لرزش، تزلزل گرفته اند ... لرزش ... تصور، اینکه علیرضا، بی بی و گلابول را یک جا نشانده و دارد قصه ی زندگی او را برایشان تعریف می کند، تا دل آن ها را بسوزاند ... همان لرزش بود ... او از سرگذشت واقعی علیرضا بی خبر بود ... از همه ی آنچه که در دوران ندیدنش برای او اتفاق افتاده، از موجودی که در درون علیرضا، متولد و در حال نشوونما بود ... پس می پنداشت، علیرضا ... شخصیت مهیبی دارد که قصدش از اینکار، تمسخر، او و خندیدن به ریش نداشته ی بی بی و گلابول ... و بی شک تمسخری برای تفریح و بدجنسی بوده ... هر

لحظه که بیشتر به این انگیزه احتمال می داد، بغض و کینه ی بیشتری نسبت به او در دلش، انجام می یافت ... چرا ... چرا علیرضا با او اینکار را کرد ... و بالاخره او ... او خودش چرا نتوانسته بود مثل همیشه مثل همه ی روزهای گذشته زندگی که لب از لب باز نکرده بود آنروز را هم دندان روی جگر بگذارد و رازش را مردانه نگهدارد ... مگر همه از او نمی ترسیدند ... مگر از او مثل آقای ناظم حساب نمی بردند ... مگر او را به چشم یک مرد نگاه نمی کردند ... پس چرا ... باز بلند شد، و روی تخت نشست احساس می کرد ابروانش افتاده اند ... قوز در آورده ... چقدر از آدم قوزی بدش می آمد ... شوهر رفعت خانم قوز گنده ای داشت ... بارها پس از آنکه دوباره علیرضا را پیدا کرده بود و فهمیده بود او دارد درس ارتوپدی می خواند ... فکر کرده بود، شاید بشود برای آقا جمال، شوهر رفعت خانم کاری کرد ... و حالا ... حالا حس می کرد خودش بیش از آقا جمال نیاز به کمک دارد ... سرش را برگرداند و به آینه ی سمت چپش که روی دراور بود نگاهی انداخت ... انگار حالا داشت علیرضا را می دید ... مثل همان روزهای 12-13 سالگی ... انگار علیرضاست که قوز در آورده ... و صورتش اثر گریه را روی خود نشان می دهد ... با بلوز یقه اسکی سفید ... انگار او در آینه ایستاده و دارد به کورش نگاه می کند و قصه ی غم انگیز پسر بچه ای را که دایم در مسیر خانه و پرورشگاه سرگردان است برایش تعریف می کند ... انگار حالا علیرضاست که پلک چشمانش شروع به پرش کرده اند ...

انگار اصلاً این علیرضاست که باید بحالش افسوس خورد ... انگار علیرضاست که مثل آینه شکسته و تکه تکه شده است ... انگار اوست که قاب آینه نگهش داشته ... اوست که مستوجب ترحم و دلسوزی است ... لنگ کفشش را برداشت و با تمام قدرت به سوی آینه پرتاب کرد ... و آینه به صدها تکه ... تبدیل شد ...

احساس خارش شدیدی زیر گچ کلافه اش کرده بود ... دلش می خواست گچ را بشکند و با ناخن تا می تواند پوستش را بخاراند ...

_ بی بی ... بی بی

_ چیه ... عزیزم ... چی شده ...

_ یه چیزی نداری ... میله ای ... یه سیخی ... یخ خط کشی چیزی ...

_ واسه چی می خواهی ...

_ بام می خاره بی بی ... زود باش ترو خدا ...

_ خوب، اونوقت بد نیست واست ...

_ وای بی بی ... الان گچشو می شکنم ...

_ صبر کن، صبر کن ... بذار

سپس یک سیخ دسته چوبی برایش از آشپزخانه آورد و گلاهم آنرا گرفت و به زیر گچ برد ... و همزمان حرکاتی کرد که نشان داد کمی تسکینش داده ...

بی بی گفت: جوشونده برات خوبه ... الان عناب و سه بستون دم می کنم ... خارش پاهاتو می ندازه ...

_ سه هفته دیگه چطور تحمل کنم ...

_ تحمل می کنی ... اینهمه گذشت اون سه هفته ام روش ...

_ بی بی ... پس کی بقیه شوئی تعریف می کنی ...

_ امشب ... دوست داری امشب تعریف کنم ... خسته نیستی ... نمی خوام بخوابی ...

_ نه بی بی ... فکرم هزار جا می ره ... دلم می خواد شما حرف بزنی ... فردا هم دندونات آماده می شه ...

_ چرا فکرت هزار جا میره ... اول جوونی ... نباید اینطور باشی ...

_ نه، فکر حرف های دروغ دکتر پروین هستم میدونی اونکه جراحیم کرده باباشه

_ عجب! ... ولی چکار داری ... هر کسی جواب دروغ و راستشو خودش باید بده ...

_ ولی آخه چرا ... هدفش چی بوده ...

_ خوب شاید خواسته اینطوری ... مثلاً عذر و بهونه بیاره ... مردا گاهی کارای عجیب و غریبی می کنن ... می گن مغزشون بزرگه ... اما یه وقتا یه کارایی ازشون سر میزنه که مثل بچه می شن ... آدم می مونه که باید مواظبشون باشه یا اینکه عقل خودشو دستشون بسپاره ...

_ گلابول احساس کرد بی بی با این مقدمه ی کوتاه دارد وارد بقیه ی قصه اش می شود ... چیزی نگفت، بی بی بازدمی همراه صدایی شبیه آه، بیرون داد و گفت ...

_ یه موقع ها فکر می کنم، شاید منم عقلمو دادم دست اون ... شاید منم بچگی کردم ... یکسال تمام تو خونه ی خودم حبس بودم ... بذار اصلاً بعد از شام بقیه ی اونشب برات بگم ... حالا باید شام درست کنم املت می خوری؟

_ صدای تسبیح چرخوندن آقام وقتی همه ساکت شدن می آمد ... اما وقتی هم فرخ یا حاج عبدالکریم حرف می زد من می شنیدم ... انگار که گوشم دنبال شنیدنش بود ... بعد از اینکه حرف های فرخ تمام شد ... فکر می کردم حالا آقام همه فکر و ذکرش اینه که بیاد سراغ من و از خودم پیرسه چی کار می خوام کنم ... جواب این جوون رو چی بدم ... ولی باز صدای فرخ رو شنیدم که گفت:

_ حاج آقا ... من دلمو به دستم گرفتم و کمرمو به توکل خدا بستم منو به بهانه دست به سر نکنید ...

_ آقام جواب داد: دست به سر کردن بهانه نمی خواد، جوون ... من ... من باید فکر کنم ... باید با سیه حرف بزنی ...

_ باید مادرش در جریان باشه ... شما که به رسوم آشنا هستید ...

_ حاج عبدالکریم گفت: حاج آقا امشب ما اومدیم ختم خودتون اجازه بفرما دفعه ی بعد خواهر و عیالم خدمت برسن که مجلس رسمی تر بشه و سنت بجا ...

_ آقا گفت: بذار حاج عبدالکریم خودم بهت خبر میدم که آمدی تو کار هست یا نیست ... راستا حسینی گفتم، منم توکل به خدا می کنم ...

_ اونشب فرخ و حاج عبدالکریم رفتن ولی یه چیزی ازشون جا موند، ننه سلطان فهمید تا اومد بده رحم خدا ببره بهشون بده ... دیر شده بود یه ساعتی گذشته بود ... خیلی کنجکاو شده بودم بینم این چیه ... مثل خلعتی به نظر می آمد ... اما آقام گفت رسم نیست دفعه ی اول خلعتی بپرن ... حتماً مال حاج عبدالکریمه و جا مونده ...

_ اما من رفتم و بارش کردم ... یواشکی آقام و خانم جانم ... وقتی دیدم یقین کردم که اونو جا نذاشته ... واسه من آورده ... همون پارچه ی نقره ای رنگی بود که اونروز به سرم انداخته بودم ...

_ یه قواره بود ... حتی یقین داشتم این قواره رو از جایی بریده که من به سر کرده بودم ... اون روز سر انگشترم گیر کرد گوشه ی پارچه و یه کمی نخ کش شد ... حتی پارچه رو صاف نکرده بود ... همونطور آورده بودش ...

_ شامو خوردیم ... سر سفره دلم نمی خواست چشمم به چشم آقا جون بیافته ... می دونستم نگاهم بکنه همون و به حرف دلم پی بره همون ...

بعد از شام آقام نشوندم کنار خودش و گفت: خانم جانت تعریف کرد که هر دو اینجا نشسته بودین ... حرفه‌اشو شنیدی ... ؟

سرمو پایین انداخته بودم ... فقط به اشاره سرمو حرکت دادم ... آقام گفت، نمی‌خوای حرف بزنی ... یک لحظه نگاهم به صورت پدرم افتاد ... اما جرات نکردم تو چشمش نگاه کنم ... خودش بلند شد و حافظ نامه رو آورد ... اونروز که اون غزل اومده بود با یه پر جای صفحه رو مشخص کرده بودم ... همیشه عادت داشتم وقتی فال می‌زدم و آقام خونه نبود پر لای صفحه می‌گذاشتم اونم می‌آمد ... اگر یادم بود بهش نشون بدم که هیچ و گرنه خودش وقتی میرفت می‌فهمید من فال زدم یا اینکه کتاب رو باز کردم بعد برام معنی می‌کرد ... خلاصه چشمش که به غزل افتاد، اونقدر حیرت کرد که نگو نپرس ... چند دقیقه ای چشمش رو بست و شروع به ذکر گفتن کرد ... منقلب شده بود ... و دست آخر گفت:

__ بگم دوشنبه یا چهارشنبه بیان خوبه ...؟

من بازم حرفی نزدم خانم جانم گفت اشکالی نداره ...

عصر روز دوشنبه آمدن ... زن حاج عبدالکریم و خواهرشم بود ... خواهرش دو تا دخترش رو همراه آورده بود خلاصه مجلس زنونه هم برگزار شد ... خودشون پایین اتاق نشستن و خانم‌ها بالای اتاق ... خوب رسم بود که دختر و صدا کنن، به بهانه ی چایی و شربت اما من از این کار هیچ خوشم نمی‌آمد ... دلم شور می‌زد نکنه خانم جان اصرار کنه خودم چایی بیرم ... خانم جان میدونست، اصرار نکرد ... ننه سلطانو صدا کرد ... بعدی صدای همشون در آمد که پس عروس خانم کو و کجاست ...

خانم جانم گفت: دخترم گلاب میاره و می‌شینه ...

بعد به ننه سلطان گفت، بگو مهران جانم گلاب پاش رو ور داره بیاره ...

منم دو تا ظرف گلاب پاش رو از ننه سلطان گرفتم و رفتم تو اطاق ... همه صلوات فرستادن ... آقام اومد که بیاد یکی از گلاب پاش‌ها رو بگیره که فرخ جلوتر اومد ... گلاب پاشو گرفت و برد کف دست حاج عبدالکریم ریخت، کف دست آقام ریخت، به سر و صورت خودشم پاشید ...

اینکار البته رسم نبود ولی خوب اینطور شد ... بعد نشستم پیش خانم جانم ... دیدم فرخ چند باری به من نگاه کرد ... فکر می‌کردم رنگم حتماً پریده ... کمی دستپاچه بودم ... اما منم یکی دو باری نگاهش کردم ...

زن و خواهر حاج عبدالکریم، مرتب تعریف و تمجید منو می‌کردن ... ماشاءالله می‌گفتن ... ننه سلطان هم به اونا اضافه شد و منقل اسفند آورد تو مجلس ... انگار همه چیز خود بخود داشت جور می‌شد بی آنکه دوباره حرفی زده بشه ... بی آنکه از مهریه و شیربها حرفی زده بشه ... هی صدای مبارک باشه به گوش می‌رسید ننه سلطان روبروم نشسته بود چشماش هی از اشک پر می‌شد و نمی‌داشت اشکش سرازیر بشه خلاصه همه حرف می‌زدن، خانم جانم با زن حاج عبدالکریم ننه سلطان با خواهر حاج عبدالکریم این وسط فقط من ساکت بودم و فرخ ...

یه دفعه دلم گرفت ... دیگه انگار طاقت نداشتم بشینم ... دلم می‌خواست بلند شم و برم تو حیاط ... یه دلتنگی عجیبی گرفته بودم ... قبلاً هم اینطور شده بودم اما نه به این شدت ... هر وقت هم دلم می‌گرفت پا می‌شدم می‌رفتم سراغ رباعیات خیام ... یا دیوان حافظ ... خوب دیگه اون موقع‌ها ... مردم اینطوری جوونی می‌کردن ... من اینطوری‌شو می‌شناختم ... آقام یادم داده بود ... آنسم داده بود ... پا شدم رفتم تو حیاط ... وقتی پا شدم هنوز همه ی اونها داشتن حرف می‌زدن آن چنان صحبت می‌کردن که انگار یادشون رفته واسه چی آمدن ... خانم جانم که انگار

یه عمره با خواهر و زن حاج عبدالکریم دوست جون جونی و فراغ دیده و تازه به هم رسیده، داشت از یه کسایی می گفت که من اصلاً حتی اسمشونو تا اون موقع نشنیده بودم ... اونطرف اتاق هم آقام با حاج عبدالکریم صحبت گرم کرده بود ... چشمم به هیچکس نبود اما متوجه بودم وقتی از اتاق رفتم بیرون همه ی نگاه و توجه فرخ به من بود ... انگار که صورتش روبروم باشه واضح می دیدمش ... عجیب بود ... من اصلاً سرمو بلند هم نکرده بودم ولی تا موقعی که رفتم و رو پله های تو حیاط نشستم هنوز صورتش جلو چشمم بود ... نشستم، به آسمون نگاه کردم ... آسمون گرفته بود اما گرفتگی قشنگی داشت ... بوی بارون می آمد ... میدونستم که شی حتماً بارشی می زنه ... بعد بوی کاهگل از همه جا بلند می شه ... بوی آجر خیس خورده ... بوی غباری که از داربست درخت مو بلند می شه ... درخت مو ... فکر اینکه از این خونه برم و دیگه با اون داربست ورنرم دلمو می سوزوند ... نگاهم به اونطرف حیاط که درخت مو اونجا افتاد ... بعضی شاخه های بی بار و برگ و رو به خشکی بودن ... بزودی زمستون می آمد و همه ی شاخه ها خشک خشک می شدن چشمم به کیسه های انگور افتاد ... هنوز یه تعدادی بود که بازشون نکرده بودیم ... ننه سلطان می گفت بذار تا جون داره بمونه، خوشه خوشه بکن بذار تو سبد، تا بندش کنم ... بعد وقتش که می شد تو شبستون بند می کشید، و منم کمکش می کردم، انگورا رو ور می داشت یکی یه دونه انگور می داشت جایی که از درخت قطع شده بود، بعد هم همونطور بندش می کرد ... می گفت این کار باعث می شه بازم یه مدت تازه بمونم ... بعدشم که باقیمونده هاشو می داشت مویز بشن ...

اون شبستون ... چه بویی داشت ... وقتی بچه بودم هر وقت می رفتم اونجا فکر می کردم الانه کسایی دیگه هم اونجا هستن مثلاً جن و پری ... دلم گروپ گروپ می زد ... می ترسیدم شروع می کردم و هر چی آیه و سوره یاد گرفته بودم می خوندم ... (بی بی خندید ... مکثی کرد و دوباره گفت) گاهی ... وقتی که خوب به ترس خودم با خوندن آیه و سوره غلبه می کردم، داد می زدم ... خوب کجائین ... بیاین بینم چه بلایی سرم در میارین ... اما ... بعدها ... فهمیدم شبستون ... خلوت ننه سلطانه ... گاهی خانم جان هر چی صداش می کرد جواب نمی داد ... خانم جان حرصش می گرفت و می گفت، باز این سلطان رو دنده ی لج افتاد اون وقت من دونستم کجا قايم شده ... تو شبستون، ولی به خانم جان چیزی نمی گفتم ... یعنی اونم نمی پرسید اما یواش یواش پا می شدم و می رفتم سراغش ... می دیدم ... یه گوشه نشسته و با چه اندوهی و هی گریه می کنه ... اول ها فکر می کردم چون کس و کار دست و حسابی نداره ... بچه ای نداره ... غصه می خوره ... فکر می کردم اونم دلش می خواد هر روز که می گذره و پیر و پیرتر می شه یه گوشه بشینه و فرمون بده ... خانمی کنه ... ولی بعدها فهمیدم، درد ننه سلطان اینا نیست ... اون بچه داری هاشو کرده ... برادر و خواهرشو بزرگ کرده، بی بی مکثی دیگه کرد ... احساس کرد از موضوع خودش خیلی دور افتاده ... نگاهی به گلا انداخت تا عکس العمل او را ببیند ... گلا هم به این فکر می کرد که اگر چه بی بی از موضوع دور شده ولی آنقدر خوب توانسته احساس آن روزها و محیط شبستان را در ذهن او القاء کند که حیفش آمد آن ها را نیمه کاره رها کند ... بالاخره او هم موجودی بود هم جنس بی بی ... اگرچه سخت شدن را از زمانی که نمی دانست کی است و اصلاً نمی دانست که روتدی ناخوشایند است را آغاز کرده بود اما بهر حال یک موجودیت زنانه داشت ... بالاخره 18-19 ساله شده بود ... بالاخره روزی باید به کسی دیگه هم فکر می کرد ... بالاخره هر چقدر که زمخت پیوشد ... موهایش را از بیخ کوتاه کند، و عادت کرده باشد که قبل از این گچ گیری گاه با کی کرزهایش به رختخواب رفته و خوابیده باشد، اما پشت همه ی این ظاهر سخت، جسمی است لطیف، و در درون این جسم لطیف قلبی است که روند سخت شدن را هنوز کامل نکرده ... شاید بشود به موقع بدادش رسید ... شاید بشود سنگ ریزه

ها را از نسج آن غربال کرد ... شاید بشود ... حتماً می شود ... چون حالا با جان و دل دارد به این قصه ی رمانتیک و شاعرانه آن هم درباره ی این پیرزن چروک و خمیده که چون همان شاخه های خشکیده مو، عنقریب است که بشکنند، گوش می کند ... قصه های رمانتیک را همه دوست دارند ... چرا که جنس بشر این طور است ... کنجکاو است دوست دارد نگاه ها را تفسیر کند ... دوست دارد، برای هر حرکت معنی در نظر بگیرد ... به روابط جان بدهد ... و اگر شد خودش هم آن ها را تجربه کند ... و اگر شد تا ابد در کار دیگران مشتاقانه فضولی کند ...

یکدفعه به یاد دایی مازیار افتاد ... به یاد مریم ... بیاد پیچ پیچ های زیر گوشیشان بیاد ... این که مریم مثل یک اهل خانه ی دایی، کلید داشت ... می آمد و می رفت و نامحدود در کنار دایی مازیار بود ... و حالا دایی مازیار ... یا از او سیر شده ... یا این که ... یا این که ... به یاد عشق سابقش افتاده عجب آدم توداری است این دایی مازی ... چطور فقط بی بی را محرم رازش دانسته ... و بعد به این فکر کرد که بی بی با این سن و سال حتماً از رازهای بیشماری خبر دارد ... و حالا خودش ... که پای درد و دل بازگویی خاطرات بی بی نشسته، عجب فرصت مغتنمی را به دست آورده که نزدیک یک قرن خاطرات بی بی را از او خواهد گرفت و در ذهن خود ثبت کرده و روزی ... شاید ... برای ...

یعنی ... یعنی ممکن است آن ها را روزی نقل کند ... و برای چه کسی ... شاید ... شاید برای علیرضا ... هه ...

علیرضای دروغگوی پدر سوخته ... اگر هیچ آدمی در دنیا نمانده باشد ... هرگز برای علیرضا دیگر حرفی نخواهد زد ... او را با دلک بازی هایش در گوشه و کنار اتاق های همان بیمارستان باید دفن کرد ...

بی بی گفت: انگار زیادی بحر طویل گفتم ... از موضوع پاک جدا شدم ... خسته ات کردم ... ها ... ؟

_ نه ... نه بی بی ... همشو تعریف کن ... هر چی دوست داری ... دلم می خواد همه چیز رو بشنوم ...

_ باشه ... باشه ... خوب ... چی می گفتم ... آها ... رفته بودم تو حیاط ... بعد که چشمم به داربست مو افتاد ... پا شدم رفتم اونطرف حیاط ... حیاط خیلی بزرگی داشتیم ... به طرفش داربست زده بودیم ... وقتی انگور می داد ... برای در و همسایه ها و فامیلا هم تو سبد می فرستادیم ... تعارفی ... خلاصه ... هوس کردم به خوشه ای جدا کنم و چندتایی انگور بخورم ... چشمم به یه زنبوری افتاد که رو به خوشه ی خشکیده که همش دو تا دونه انگور بهش چسبیده بود، نشسته و داره شاخکاشو به هم می زنه ... انگاری داشت تیزشون می کرد که شیره ی انگور بخوره ... پاک یادم رفت که می خواستم انگور بچینم به حرکات زنبور نگاه می کردم ... به دفعه گفتم ... آخه این دو تا دونه انگور به چه دردت می خوره ... به دفعه حس کردم کسی پشت سرم ایستاده ... حس نبود ... یقین داشتیم ... انگار که می دونستم کیه ... ولی فکر کردم ... نه شاید آقا جون آمده دنبالم ... دوباره به خودم گفتم ... نه ... اگر می خواست ننه سلطان رو پی ام فرستاد ... می دونستم هنوز اونجاست ... گرمی وجودشو ... با همه ی وجودم حس می کردم هنوز جرات نکرده بودم برگردم ... از او فاصله گرفتم ... انگار فهمید که حسش کردم ... با یه صدای گرفته ای ... خیلی ... یواش گفت:

_ مهرانه جان ... خانم ...

صداش لرزیده بود و حرف زده بودم ... برگشتم ... خیلی تند نگاهش کردم ... منظورم ... یعنی چی بگم شاید بخاطر ... یعنی ... یعنی انگار خواستم با اینکار بگم ... به این زودی نباید این طور حرف بزنه ...

ولی اون فقط نگاه کرد ... خیلی مهربان ... نگاهش ... به جوری بود ... انگار داره منو تو آینه نگاه می کنه ... نمی دونستم چی بگم ... نمی دونستم ... اصلاً چی کار بکنم ... حالا که جلوی چشمم ایستاده بود و چشمم به چشم دوخته بود ... زنبوره به نظرم می آمد ... به این فکر خودم خنده ام گرفت ... اونم ... متوجه خنده ام شد ... بعدها بهم گفت فهمید که دستپاچه شدم ... فهمید که خنده ام به اون نبوده ... ولی اون لحظه ... به لبخند کمرنگی زد ... اونم انگار

چشمش و لبش جداگانه خودشونو نشون میدادن مثل من که هنوز فکر می کردم دارم غضبناک نگاهش می کنم ... ولی به یاد زنبوره که انگاری دست و روشو شست، لبم به خنده نشست بود ... اما اون چشماش یه غم گنگی داشت ... انگار سالهاست که نخوابیده ... خسته بود ... نمناک بود ... خیلی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم ... نگاهمو به سختی گرفتم .. و ازش فاصله گرفتم ... دوباره آهسته و با همون صدای گرفته چیزی گفت ... انگار یه شعری خوند ...

همون موقع جوابش توی ذهنم شکل گرفت ... ولی دلم نمی خواست خودمو هماهنگش نشون بدم ... منم ... باید چیزی می گفتم ... ولی فقط گفتم ...

_ ببخشید ... من از اقا جونم اجازه نگرفتم ... از حرف زدن معذوم ...

سرشو انداخت پایین و رفت طرف حوض ... وضو گرفت ... با همون دست و صورت خیس ... اومد که بره طرف بهار خواب ... اونجا ... تو بهار خواب همیشه یه تیکه قالیچه پهن بود ... ننه سلطان اونجا رو خیلی دوست داشت ... همیشه کاراشو اونجا انجام می داد ... فرق نمی کرد زمستون و تابستون ... می گفت تو اتاق تنگش می گیره ... تابستونا هم همونجا می خوابید ...

وقتی خواست از جلوی من رد بشه دوباره یه بیت دیگه خوند ... من ... من مونده بودم ... چرا می خواد با من مشاعره کنه ... فکر کردم به این که چقدر گشته تا اینارو پیدا کرده بعد فکر کردم دارم بی انصافی می کنم ... چرا فکر می کردم فقط این من و آقا جونم هستیم که با شعر و شاعری و کتاب و کتابچه شعر ... آشنایی داریم ... اون لحظه یه دفعه بخودم آمدم ... دیدم من خیلی بخودم ... به خانه ام ... به پدرم ... به مادرم ... می نازم ... من ... به خودم می نازیدم و حالا کسی جلوم ایستاده بود که شاید اونم بخودش می نازید اما می دونستم که نه پدر و مادری داره که بهش بنازه نه خانواده گرمی که من ازش بهره داشتم

راستش ... یه لحظه به ذهنم زد که چطور جرات داره این حرفهارو اونم با شعر به من میگه ... ولی اون نایستاد که بخواد نگاه منو ... یا فکر منو بخونه ... یا حرف دیگه ای بزنه ... اینو گفت و رفت طرف بهار خواب ... از جیبش یه مهر در آورد و یه الله اکبر گفت و قامت نماز بست ...

حالا دیگه داشتم فکر می کردم داره ریا می کنه ... می خواد خودشو مومن و مذهبی نشون بده ... بعد فکر کردم چرا اینقدر بهش بد فکر می کنم ... این همونه که ... بالاخره ... بالاخره ... یعنی چطور بگم ... _ دلتونو به دست آورده ...

بی بی خنده ای کرد و حالت شرمگونه ای بخود گرفت و گفت ... خوب ... آره ... آره ... چی جز این میشه گفت ... داشتم بهش از دور نگاه می کردم ... حالا دیگه حس می کردم از اون کمترم ... یه دفعه حس می کردم از اون کمترم ... یه دفعه حس می کردم از اون کمترم ... یه دفعه حس کردم اون به چیزی می نازه و جرات داره ... که ... انگار از چیزایی که من دارم خیلی مهمتر و بهتره ... تو حرکاتش آرامش و اطمینان موج می زد همونطور که ایستاده بودم و نگاهش می کردم ... چشمامو خود بخود ریز و گشاد می کردم .. انگار اینطوری می خواستم چیزی که اینقدر باعث شده بخودش مطمئن باشه پیدا کنم ... یه لحظه ... همون حس غرور ... همون حس ... حس ... لیج ... که شاید اونموقع نمی دونستم لیج و غروره ... اون حس باعث شد ... تصمیم بگیرم که جوابش کنم ... اون ... بلند شده بود ... از تو مجلس خواستگاری ... جلوی اونهمه چشم دنبال من راه افتاده بود نتونسته بود خودشو نگهداره ... باید شرم می کرد ... اما بجای شرم کردن، اومد ... دنبال من ... مثل مردای دله ... شعر خوند ... مثل آدمای ولوی تو کوچه ... اون لحظه داشتم به این چیزا فکر می کردم ... نه

کلمه ی غرور جلو چشمم بود نه کلمه ی لج ... ولی با اون فکر داشتم به هر دوتاش عمل می کردم ... خدا منو ببخشه ... بی بی نفس عمیقی کشیدن و ساکت شد ... بعد سرش را پایین انداخت ... و از همانجا گلیول می دید که صورتش لحظه به لحظه در هم می رود ... و حالا شانۀ هایش تکان نامحسوسی می خورد ... نمی توانست نگاهش را از بی بی بردارد ... حالا ... او هم از پس پرده ای اشک به بی بی نگاه می کرد ... و او را در هیأت دخترکی جوان و شاداب با قامتی استوار می دید که حالا نشسته و دست زیر چانه اش گذاشته و خیره و خیره به مرد جوانی ... که قرار است روزی تک سوار زندگی او شود نگاه می کند ... و دارد به همان حال برایش نقشه می کشد ... خط و نشان می کشد ... پس بی بی هم بدجنسی کرده ... همه ی آدم ها بدجنسی کردن را بلدند ... پس چرا این پرده ی اشک فرو نمی افتد ... و اگر قصد افتادن ندارد پس چرا غلط نمی کند و به سر جایش بر نمی گردد ... حالا ... از پس آن مردی را می دید ... که روی قالیچه ایستاده و مشغول دولا و راست شدن است ... ولی نمی توانست بهار خواب را تجسم کند ... در عمرش هرگز، جایی به این نام را نشنیده یا ندیده بود ... بهار خواب چگونه جایی می توانست باشد ...

صبح وقتی با سروصدای ذاتی گلی خانم از خواب بیدار شد .. بی بی را ندید ... گلی خانم به خانه ی بی بی آمده و در حالیکه داشت جارویی به اتاق می کشید و در و پنجره را پاک می کرد ... به خیال خودش داشت باب آشتی کنان را باز می کرد ... گلا چوب دستی اش را برداشت ... تا با کمک آن بتواند از تخت بلند شود ... کار عبثی بود ... اما خودش نمی دانست قصدش از اینکار متوجه کردن گلی خانم است که به او نگاه می کند ... معلوم نبود در کله اش چه می گذرد ... هنوز می خواهد دعوایی راه بیاندازد یا قصد دارد او هم مثل گلی خانم کوتاه بیاد ... گلی با لحن بی تفاوت و بی خیالی گفت:

_ بلند شدی ... شبایه کم زودتر بخواب که صبح ساعت یازده نیم بلند نشی ... لنگه ی ظهره ...

دلش می خواست بگوید بتوجه ... اما چیزی نگفت ... فقط اخم کرد و نگاهش کرد ... گلی دوباره اضافه کرد دنیا همیشه همینطور ... اونکه مال و منال داره تا لنگ ظهر می خوابه بقیه واسش کار می کنن مال و منالش ده برابر میشه اونکه بدبخت و دستش زیر سنگ اوناست ... تا نصفه شب باید جون بکنه عین مرده تو رختخواب بره ... صبح کله سحر بلند بشه ... هر کس هم از راه برسه دو بامبی تو کله اش می کوبه ... اون تا جون داره بایست کار کنه ... وقتی هم که لاجون شد باید به فقر و فلاکت بیافته ... کار دنیاست دیگه ...

ناخودآگاه احساس کرد حرف های گلی چقدر شبیه حرف های علیرضاست ... نه گلی خیلی کار می کند نه علیرضا از طبقه ای است که باید دست به خدمت پولدارها باشد ... اما هر دوییشان از این وضع می نالند ... نه گلی تو سری خور است و نه علیرضا بی کس و کار اما هر دوییشان از روزگاری اینچنین شکوه می کنند ... هر چه هست آن ها هر دو دارند از روزگاری اینچنین شکوه می کنند ... هر چه هست آن ها هر دو دارند از مشکلات بدبخت بیچاره ها بنحوی سوء استفاده می کنند ... مثل ... مثل همه ی کسان دیگری که از وجود آن ها ... از نیروی آن ها و از ... از طبقه ی آن ها سوء استفاده می کنند ... این حرف ها را علیرضا زده بود ...

یک لحظه به خودش آمد که گلی خانم با صدای بلند و خشم آلود می پرسید:

_ گفتم ... صبحونه برات بیارم ...

متوجه نبود تا آن لحظه بروبرو به گلی خانم نگاه می کرده ولی به چیزهای دیگری فکری می کرد ... برای همین دوباره گلی دچار سوء تفاهم شده و کنترلش را از دست داده بود مثل آدمهایی که به سیم آخر زدند ... و حاضر

نیستند هیچ جور در برابر قسمت و سرنوشت خود کوتاه بیایند ... شاید اگر خودش هم جای گلی بود به او حق می داد ... شاید اینکارها ... همه ی غرور باد کرده و همه ی شخصیت لطمه خورده ی انسان ها را بخصوص در طبقه ی گلی خانم بیش از بیش جریحه دار می کنند ... و گویا دوباره جریان فکرش طول کشید که گلی گفت:

_ زبونشو انگار گربه خورده ... اگر خدا منو ذلیل نکرده بود ... اونوقت ...

بعد هم معلوم نشد بعد از کلمه ی " اونوقت " چه گفت چار که از در بیرون رفت و تا صدایش از غروغر کردن ایستاد ... کلماتی مبهم از دهانش خارج شد ...

و گلا هنوز از فکر بیرون نیامده بود ... حرف های گلی را شنید ولی دیگر برایش لج بازی با او مهم نبود ... حالا داشت به این فکر می کرد که چگونه آدم گاه به خیلی چیزها فکر می کند اما یک لحظه بیشتر نمی گذرد و گاه فقط کمی فکر می کند اما یک لحظه بیشتر نمی گذرد و گاه فقط کمی فکر می کند اما دیگران به سرعت متوجه می شوند به او اعتراض می کند او را زیر سؤال می برند و گاه مثل گلی خانم با بد و بیراه گفت و گو را ترک می کنند ...

بی بی در حیات نشسته بود ... دکتر نکویی طبق قولی که داده بود اشکالات دندان بی بی را برطرف کرده و آورده بود کمی هم لفتش داد تا شاید گلابول هم از راه برسد، و دیداری هم با او داشته باشد ... دلش می خواست چیزهای بیشتری درباره ی علیرضا از گلابول پیرسد ... دندانهای بی بی عالی شده بود ... او داشت توضیح می داد که چون فک بی بی بدلیل کهولت سن تحلیل رفته و هم لته هایش کم حجم و هم آرواره هایش کوچک شده اند ناچار بوده تعداد دندان ها را کمتر کند ... بی بی هم گفت دندان قبلی اش هم همینطور 24 تایی بوده ...

گلابول وقتی بسختی بلند شد که به دستشویی برود متوجه نکویی شد ... به طرف آن ها آمد ... سلام و علیک کردند، دکتر نکویی صمیمیت بیشتری نسبت به دیروز از خودش نشان داد ولی بیش از آن نمی توانست متوقف شود ... فقط در پی فرصتی بود تا بنحوی مقصودش را با گلا در بین بگذارد ... اما گلا خودش گفت:

_ دستتون درد نکنه ... خیلی خوب شد ... بی بی حالا خیلی راحت میشه فقط میشه تلفونونو بدید که اگر به وقت لازم شد، شما رو پیدا کنیم.

دکتر با تردید گفت: مگر دکتر پروین را مرتب نمی بینید ...

_ قرار نیست تا در جهنم ما ایشونو ملاقات کنیم ...

دکتر نکویی از صراحت گلا خنده اش گرفت و کارت ویزیتش را به گلا داد ... و گفت ...

_ این شماره ها مال مطب منه ... البته خونه و مطب نزدیک هستن، ساعت 8 به بعد شماره ی دومی به خونه ام وصل میشه ...

_ خوب ممنون ... ضمناً باید برای حساب و کتاب حتماً شمارو ببینیم ...

بی بی هم همزمان گفت: بله ... حتماً وقتی دایی گلابول آمد ... از خجالت شما در می آیم ...

_ نه نه ... احتیاجی نیست ... ایشون همه ی دستمزد منو پرداخت کردن ... من دیگه چیزی طلب ندارم ... خوب من دیگه باید برم ... (سپس به گلا نگاه کرد و گفت) اگر کاری داشتید که آدرس و تلفن مشخصه ...

گلا گفت: من تا دم در همراهتون می آم ...

_ نه، زحمت نکشید ... برای شما راه رفتن سخته ...

_ نه ... سخت نیست ... من راه نمی رم، اینا راه می رن (اشاره به چوب دستی کرد)

بی بی خداحافظی کرد و به خانه برگشت و در حالیکه به سوی خانه می رفت گفت، دخترم چیزی خوردی ... ناهار
تاس کباب دوست داری و گلا جواب هر دو سوالش را با یک بله داد و به دنبال دکتر نکویی روان شد ... نکویی سعی
می کرد قدمهایش را هماهنگ با گلا بردارد ...
و در یک لحظه ایستاد و گفت:
_ خانم گلابول ... ببخشید، ممکنه خواهش کنم ...
_ بفرمائید ... (و چشم به او دوخت)
دکتر گفت: ممکنه از شما خواهش کنم همه ی حرفهایی که دکتر پروین درباره ی خودش به شما گفته، بی کم و
کاست به من بگین ...
_ منکه گفتم ... یعنی ... خوب بیشترشو گفتم ...
_ نه ... همشو ... لازمه که بدونم ...
_ چرا ... چرا یعنی ... خوب بخش زیادی که حتی بخودش مربوط نمی شه ... از جامعه طبقاتی و آدمای پولدار و فقیر
که اونم تازه حالا معلوم شده همه ی حرفهایش چرته ...
_ ولی من باید بدونم ... البته شاید الان دلم نخواد یعنی ... خوب شاید، خصوصی باشه ه به شما علتشو نمی گم ...
اما خواهش منو رد نکنید ... برای من خیلی مهمه ... ضمناً ... یعنی ... خوب میدونید ...
_ باشه ... ولی ... چطور ... کی ... کجا ...
_ خوب ... مهم نیست، حتی می تونید بنویسید ...
گلابول پس از مدتها ... حالتی تمسخرآمیز بخود گرفت و در آن حال حس کرد .. خیلی وقت است اینطوری با کسی
حرف نزده ... سپس گفت: شما که نمی خواید دستم هم تو گچ بره ...
نکویی خنده اش گرفت و گفت: تلفن کنید ...
_ تلفن نداریم ... یعنی خونه ی بی بی تلفن نداره ...
_ خوب پس هیچی ... بذارید وقتی بهتر شدید، و اصلاً اگر هر وقت که خواستید ...
_ باشه ... حالا یه کاریش می کنم ... تا اون موقع اگر دکتر پروین چیزای دیگه ای گفت می خواین بهش بگم اینقدر
دروغ نگه ...
دکتر شروع به حرکت کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: من به شما توصیه نمی کنم چیزی به اون بگین یا نگین هر
دوی ما تا امروز خودمونو دوستای خیلی صمیمی می دونستیم ... حالا فقط شاید اون اینطور فکر کنه ...
_ باشه، من نمی خوام عامل بهم خوردن دوستی شما باشم ... چیزی نمی گم ... مثل یه جاسوس فقط گوش می کنم ...
این عبارت گویی برای دکتر نکویی جنبه ای تحریک کننده داشت که با لحنی تقریباً عصبی گفت:
_ من از شما جاسوسی دوستمو نمی خوام ... من فقط ... فقط می خوام بفهمم تا حالا به کی داشتتم اعتماد می کردم ...
کار بدیه ... جاسوسیه ...
_ نه ... یعنی ... نمی دونم ... یعنی اگر نیست، خوب از خودش پرسید ...
دکتر خداحافظی کرد و به سرعت از گلا دور شد ... و چیزهایی در ذهن گلا مثل قطعات یک تصویر به هم ریخته
جور شد ... حالا داشت تصور می کرد این علیرضا نیست که آن حرفهای تلخ را درباره ی زندگی دوران کودکی اش
می زند ... حالا داشت چهره ی نکویی را در ذهن مجسم می کرد که مثل دقایقی پیش که از او درخواست بازگویی

حرفهای علیرضا را کرده بود، و در آن لحظه داشت پلک چشمانش می پرید ... همزمان با پرش پلک ها قصه ی تلخ دوران کودکی اش را بازگویی می کند ...

شب شده بود بی بی پاره ای از آخرین جملاتش را تکرار کرد و ادامه داد ...

خلاصه ... یک لحظه برگشتم که برم تو اتاق ... که چشمم به آقا جون افتاد که میون درگاهی بالای پله ها ایستاده بود ... اونم داشت مثل من خیره خیره به فرخ نگاه می کرد ...

بعد سرشو برگردوند ... آقام ... پرصلابت و با هیبت بود ... نگاهش هر کسی رو تحت تاثیر قرار می داد ... چشمم که

به چشمش افتاد ... همه چیز از ذهنم محو شد ... پیش خودم داشتم می گفتم ... دیدی ... مهرانه ... چی کار کردی ...

حالا آقا جون چی میگه ... چی فکر می کنه ... از خجالت نزدیک بود آب بشم و به زمین فرو برم ... همش فکر می

کردم یه وقت آقا جون نرنجیده باشه یه وقت فکر نکنه بدون اذن و اجازه اش با فرخ حرف زد ... آقامو خیلی

دوست داشتم خیلی ... اونقدر که بجای اینکه مثل هر بچه ای یا هر دختری که از شرم یا ترس از پدر و مادرش

حساب ببره من از شدت علاقه دلم نمی خواست کاری کنم که حتی یه خورده غصه بخوره ... ناراحت بشه ... غصه ی

آقا جون و خانم جانم منو می کشت ... اگر می فهمیدم که باعثش منم ... شاید ... شاید همینا بود که بی آنکه بخوام و

متوجه بشم مغرورم می کرد ... خودمو تافته ی جدا بافته ای می دیدم که هر کس شانس منو، دبدبه و کبکبه ی منو

تو زندگی، پدر و مادری مثل پدر و مادر منو نداره ... همینم بود ... ولی اینکه همینا کافیه تا آدم بقیه رو از خودش

کمتر بدونه ... این ... این چیزی بود که نمی تونست درست باشه ... ولی اون لحظه اینو نمی فهمیدم ... اون موقع من

انگار تو یه میدون جگ گیر افتاده بودم که هر طور شده باید ازش پیروز بیرون برم ...

آقام اومد ... اومد جلو ... کنارم ایستاد و نگاهم کرد ... سرمو انداختم پائین و گفتم ...

_ آقا جان ... مبادا یه وقت از دست من دلخور بشید ... من با اون حرف نزدم ... گفتم آقام اذن و اجازه نداده حرف

نمی زنم ...

_ اینم خودش حرفه که ... مهرانه جانم ... اما ... چرا ناراحت بشم ... آقا فرخ از من اجازه خواست که دو رکعت نماز

شکر بخونه ... بعد متوجه شدم تو هم تو مجلس نیستی ...

دستپاچه گفتم:

_ ولی ... آقا جان ... من ... من، قبل از اون آمدم بیرون ...

_ خوب ... می دونم ... ننه سلطان گفت ... اگر نمی گفت اگر بعد از اون می آمدی چه اشکالی می داشت قرار

نیست شماها چشم بسته هندوانه بخرید ... ازدواج خودش هندوانه ای در بسته است. دیگه با چشم بسته یعنی حکم

جهل داره ...

نفس راحتی کشیدم ... نماز فرخ تمام شد ... و به طرف ما آمد ...

آقام التماس دعا ازش کرد ... حالا می دیدم که چشمش درخشان شده بود ... وجد و نشاطی توی چهره اش بود که

قبل از نمازش نبود ... نشد که از آقام بپرسم نماز شکر واسه چی، هنوز که من جوابی ندادم ... جواب داده بودم،

همون دفعه ی اول که فالمو رو نشون آقام داده بودم جواب بود ... حالا داشتم لج می کردم ...

فرخ همونجا ایستاد، بعد آقام دست روی شونه ی اون گذاشت و گفت:

_ می خوام با دخترم حرف بزنی، من بهش اجازه دادم، (رو به من کرد و گفت)، مهرانه جانم، با آقا فرخ برو بشین

یه گوشه حرفهاتو بزن ... دیگه لازم نیست کسی کنارتون باشه ...

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: آخه ... چه حرفی ...
پدرم، لبخندی زد و گفت، حرف خودش پیش می آد ... برو که خدا و پیغمبرش اجازه داده تا آدمیزاد با حواس جمع
و چشم و گوش باز جفت خودشو انتخاب کنه ... ما نباید اسیر سنتهای غلط بشیم ...
فرخ با نگاهی مملو از سپاس و افتخار به پدرم نگاه کرد و با حرکتی سریع دست پدرم رو بوسید.
چند دقیقه بعد من و اون ... تو همون بهار خواب نشسته بودیم من ... به عادت همیشگی روی گلای قالی با انگشتم
نقش می کشیدم ... و اون چشم از دستم بر نمی داشت ... نگاهش آزارم می داد ... یاد اون روزی افتادم که تو آینه
یواشکی نگام کرد ... یه دفعه مثل همون روز خشمگین شدم و پاک یادم رفت که اون هنوز حرف نزده ... خودم گفتم
...

_ شما همیشه اون پشته می شینید و مشتریاتونو از تو آینه نگاه می کنید ...
فرخ، سرش را بلند کرد ... صورتش سرخ شده ... دانه های عرق روی پیشانی اش نشست نمی دونستم، عصبانی شده
با خجالت کشیده ... اما ... گفت ...

فرخ، سرش را بلند کرد ... صورتش سرخ شده ... دانه های عرق روی پیشانی اش نشست نمی دونستم، عصبانی شده
با خجالت کشیده ... اما ... گفت ...

_ خدا می دونه، مهرانه خانم ... من اون روز فقط دست های شمارو دیدم وقتی داشتید طاقه رو باز می کردید ... من
داشتم چیزی می نوشتم ... به پیشخون خیره شده بودم یه دفعه دیدم دو تا دست سفید و کشیده و ظریف ... مثل دو
تکه شیشه داره با اون پارچه ور میره ... من فقط دستهای قشنگی دیدم که دل و دیده ام رو دنبال خودش تا آینه
کشید ... حرفاش قشنگ بود ... دلم می خواست بیشتر بگه، بیشتر تعریف کنه که بعد چی دیده ... تا کی منو
بخاطرش سپرده، اما با همون لحن کنایه آمیزی گفتم:

_ و بعد آینه رو تا تونستین تماشا کردین ...

_ نه ... من ... من فقط به قرص ماه چند لحظه نگاهم افتاد ... چشمم اسیر دستهای تو بود و گرنه از همون اول به
قرص قمرت نگاه می کردم ...

اخمهایم را در هم کشیدم ... اگر چه از تعریفش خرسند و سرمست شده بودم اما ... داشتم پیش خودم فکر می
کردم که چه بی حیا ... آبرو رو خورده، حیا رو سر کشیده ... آخه به اینم می گن مرد ...
ولی آره ... اون واقعاً یه مرد بود، حرفشو می زد، مجیز نمی خوند ... احساسشو می گفت زبونش قشنگ بود ... سعی
نمی کرد در باغ سبز نشون بده ... و من ... من تا اون موقع با هیچ پسری جز پسر بچه های فامیل حرف نزده بودم ...
حالا داشتم احساس جدیدی رو تجربه می کردم ... هنوز نگفته بود تا کی دست اسیر دست و روی من بوده ... منم
دلم نمی خواست دوباره سر صحبت را خودم باز کنم ... چند لحظه بعد خودش گفت ...

_ اونشب دادم، شاگردم آینه رو از اونجا برداشت ... آینه رو بردم همون پستو ... اونقدر نگاهش کردم که صبح شد و
سپیده دمید ... دنبال تو می گشتم ... تو اون آینه ... و تا امروز هر آینه ای که گذرم بهش می افتاد رو نگاه می کردم
... حق داری اگر فکر کنی دیوانه شده بودم ... من با آینه ها حرف می زدم ... می پرسیدم ... شما اون قرص ماهو که
دو دست بلوری داشت ندیدین ... شما اون چشمای سیاهو که مثل آهوپی که دنبال نقش خودش تو اب می گرده،
ندیدین ... ای آینه، قَسَمَت می دم، هر وقت اونو دیدین ... تصویرشو نگهدارین ... اصلاً خودشو نگهدارین تا من
پیداش کنم ...

مهرانه جان ... من از اون شب تا شبی که اول بار به این خانه آمدم هیچ شبی نخوابیدم مگر که سحر دمیده باشه ... هزار بار بدرگاه خدا دعا کردم که خواب رو از چشم من، تا وقتی تو رو پیدا کنم، پاک کنه ... خواب رفته بود ... اما چشمم روی هم می افتاد و باز تو رو می دیدم ... و وقتی می دیدمت دلم نمی خواست چشمم باز بشه ... و هر شب که بعد از هر چه گشت و گذار از پیدا کردنت نا امید می شدم ... می آمدم ... به درگاه خدا دعا می کردم که خدایا، به من نشونش بده ... تا به تعداد شبها و روزهایی که دنبالش گشتم، دو رکعت نماز شکر بخونم ... از اون شب که به اینجا آمدم ... دارم می خونم ... نذرم بود ... دارم ادا می کنم ... بعد شروع کرد و همون بیت شعری رو که خونده بود، دوباره کاملشو خوند ... چه صدای قشنگی داشت ... گرفته و محزون می خوند ... اما حتی یه لحظه به من نگاه نکرد ... چشماشو بست و خوند ... صداشو بلند نمی کرد ... ولی من هراس داشتم نکنه ... کسی بشنوه ... راستش دلم غنچ می رفت از این حرفهاش ... البته شاید من اونقدر به اوصافی که اون می گفت قرص قمر نبودم ... اما هر چه بودم به دلش نشست بودم ... اونم به دل من نشست بود ... هنوز انگار زمزمه ی اون روز عصرش تو گوشم داره همونطور می خونه و زنگ صداش تو گوشمه ...

وقتی چشماشو باز کرد ... نگاه منو توی صورتش دید ... از چشماش اشکی غلتید ... چطور مردی هستی ... ؟ انگار فکرم از چشمم خوند ... خودش گفت:

_ اگر مردش نبودم که حقیقت دلمو نمی گفتم ... بی رنگ و ریا ... از فردای اون روز تا روزی که به این خونه آمدم ... روزه دار بودم ... مهرانه جانم ...

باورم نمی شد ... اون یک سال تموم روزه گرفته بود ... فقط برای اینکه منو پیدا کنه ... حالا بگو دخترم کدوم لج و غروری این وسط دوام میاره ... آدم اگر کوه غرور باشه پیش این همه محبت خرد و خاکشیر می شه ... بخدا که نفهمیدم، منم چطور اشکم در آمد ... از گریه اش دلم ... دلم می گرفت ... مردانه گریه می کرد ... من حرفی نداشتم بزمن ... ولی دلم نمی خواست حرفهای اون تموم بشه ... دلم نمی خواست از خونه ی ما بره ... دلم نمی خواست اون روز عصر، ساعتش تموم بشه ... دلم نمی خواست حتی یک لحظه از کنارم دور بشه ... دلم نمی خواست اوقاتی که اونجا نشسته بود طولانی بشه ... کش بیاد ... تموم نشه ...

اما ... بالاخره ... همه ی عصرها به شب و همه ی شبها به صبح می رسند ... مگر میشه چرخش زمونه با دل من و تو عوض بشه ... هیچ وقت نمی شه ... نباید بشه ...

وقتی رفتن ... من هنوز تو بهار خواب بودم ... دلم نمی خواست شاهد رفتنشون باشم ... دلم می خواست همراهش برم ... رفتم تو گرمخونه نشستم ... سرمو روی زانو هام گذاشتم ... حرفهاش مرتب تو گوشم تکرار می شد ... صداش تو قلبم مثل یه آهنگ نواخته می شد ... همه ی وجودمو به فرخ باخته بودم ... فکر کردم از حالا تا کی انتظار بکشم ... منکه مثل اون مرد نیستم ... انتظار منو می کشه ...

بی بی این حرفها را در حالی می زد که دندانهای جدیدش در دهانش بود ... دهانش کمتر خشک می شد ... و گاه صدایش آنچنان جوان می شد ... که گویی مهرانه ی سالهای سال پیش است که دارد حرف می زند ... کلمات آخر را با لحنی مملو از زاری و انتظار بیان لحظات سخت انتظار را تا وصل مجدد تحمل کند ... بی بی لحظه ای سرش را بلند کرد که به گلابول نگاه کند ... یادش افتاد که آنچنان بی وقفه حرف زده که خودش هم از باور آن ناتوان است ... هرگز تا این حد و این چنین پیوسته و جاندار صحبت نکرده بود ... صحبت درباره ی آنروزها را اگر چه گاه انجام

داده بود اما اینطور با اوصاف آغشته اش نکرده بود ... اما حالا فرق می کرد ... حالا داشت برای دخترکی می گفت که همه ی وجودش را از درون می شناخت ... جفاهایی را که به او شده بود باور داشت و کمتر از هر کسی او را متهم م محاکمه می کرد ... و حالا این دخترک که روبرویش نشسته بود ... صورتش مملو از اشکهایی بود که در سکوت محض که حال بی بی را از توصیف لحظاتی که داشت بیان می کرد، منقلب و دگرگون نکند ... لبهای گلا می لرزید ... ابروهایش در هم کشیده بود ... و تکانهایی به تنه اش می داد ... چوب دستی هایش در دو طرفش روی تخت ولو بودند ... و همچنان به بی بی از پس پرده های موج اشک می نگریست و همچنان بی صدا گریه می کرد ... بی بی لحظاتی خیره خیره گلیول را نگاه کرد ... و اولین چیزی که در ذهنش شکل گرفت آسمانی بود که ابرهای تیره اش یکی پس از دیگری به کنار می روند ... و تلالو خورشید تابان از گوشه ای هر دم و هر لحظه، فضا را روشن تر می کند ... زیر لب چیزی گفت ... که گلا نشنید انگار گفت ... دیگر محال است سخت بشوی ... حالا هر دو با نگاه با هم حرف می زدند ... ولی هر چه می گفتند ... و هر چه بین آن دو نگاه خیس رد و بدل می شد، هر چه بود ... نه ترسی در بطن داشت نه تنفیری در کنار ... انگار به هم می گفتند ... که ... می فهمم ... می فهمم ... و باز بی لبهایش را تکان داد و چیز دیگری گفت که باز هم گلیول احتمالاً آنرا نشنید ... انگار بی بی گفت ... خدایا ... شکر ... شکر ...

فصل سوم

_ مازیار ... مازیار خواهش می کنم ... ترو خدا درو باز کن ...

مازیار حرفی نزد ... دلش نمی خواست دوباره مریم را ببیند ... دلش نمی خواست حتی یک بار دیگر اسمش را به زبان بیاورد مرتب این جمله در ذهنش تکرار می شد که، می خواهم سر به تنش نباشد ... احمق ... بچه ... حرکت مریم ... کاری که برای ادا در آوردن و تظاهر به خودکشی کردن، کرده بود، بشدت او را از چشم مازیار انداخته بود ... فکر اینکه اگر خودش به عنوان یک مرد به او آویزان می شد و آرامشش را به هم می زد چقدر زمین و زمان به غیرتش فحش می دادند ... اما وقتی یک زن اینکار را بکند ... و مزاحم آرامش مردی شود تنها چیزی که از زمین و زمان برمی آید اینست که ... و او ... خودتو کوچیک نکن ... بیشتر عصبی اش می کرد ... مگر از مریم چه خواسته بود ... خواسته بود مدتی اجازه دهد تا او با خودش کمی خلوت کند ... می خواست به راز کهنه ای که دوباره داشت سرباز می کرد بیاندیشد ... می خواست به آنچه شنیده بود ... در ذهنش نظم و ترتیبی ببخشد می خواست اینهمه مشکل ناگهانی راه پله به پله ... برای خودش و بقیه حل کند ... چیز دیگری از او نخواستند بود ... گیرم که چند روزی هم مریم بلند می شد و به شهرستان می رفت، طوری نمی شد ... اما او به جای هر کار مشتکی قرص برداشت و آمد جلوی مازیار هورتی سر کشید ... چقدر آنشب وقتی مریم را به بیمارستان رسانید خجالت زده شده بود ... همه از او می پرسیدند ... دعواتون شده و وقتی می فهمیدند که خانمش نیست می پرسیدند ... آها ... حامله شده ... نمی توانست به همه بگوید دوستی اش با مریم یک دوستی ساده است ... که برای آنهم، مجوز گرفته یک صیغه ی محرمیت محدود خوانده اند ... درست است که پدر مریم نمی داند ولی ... ولی اینکار را کرده بود تا تجربه ی مجددی مثل تهمنه آزارش ندهد ...

ولی وای تهمنه ... چقدر دوست داشتنی بودی ... چقدر من و تو همدیگر را دوست داشتیم ... چطور شد که همه چیز به هم ریخت، تهمنه ... یک تعصب احمقانه اینکار را کرد ... یک نگرش جاهلانه و نامردانه ... تهمنه، یعنی واقعاً تو منو بخشیدی ... اگر اینکار را کرده باشی باید گفت تو آدمیزاد نیستی ... تهمنه ... تهمنه من چرا به خودم دروغ

گفتم ... من چرا ... چرا نامردی کردم ... چرا کثافت کاری خودم را با یک کثافت کاری بدتر رفع و رجوع کردم ...
تهمینه ی بدبخت تو چه ها که نکشیدی ... هر چه من از مردانگی کم آوردم، سیروس برایت جبران کرد ... تهمینه
کاش زمان مثل یک ساعت بود که آدم می توانست عقربه هایش را پس بکشد ...

_ مازیار درو باز کن ... مازیار ... خودمو می کشم ... ها ... درو باز کن ...

" این دختره ی انتر هنوز ادم نشده "

مازیار با حالت شدید عصبی ... به طرف در رفت در را باز کرد ... و جلوی درگاه ایستاد ... مریم نفس عمیقی کشید ...
رنگش پریده بود ... آشفته بود ... اما ... اما آرایش عجولانه ای کرده بود که ظاهرش را مطلوب حفظ کند ... مازی
احساس می کرد حالا دیگر تنها دلش نمی خواهد که سر به تن او نباشد ... از دیدنش، اوغش می گرفت ... مازیار هم
آشفته بود ریشهایش بلند شده بودند ... صورتش مکدر بود ... چند شب گذشته یا نخوابیده یا اگر خوابش برده فقط
کابوس دیده ... ایرج هم مرتب پیغام پسگم کارهایش را به او می دهد آخر بار چند نفر را می توان به دوش کشید؟
... همچنان خیره و غضبناک به مریم نگاه می کرد ... مریم که کمی آرامش خود را بازیافته بود گفت:

_ برو کنار، پیام تو ... می خواهم باهات حرف بزنم ...

مازیار همچنان جلوی درب ایستاده بود ...

_ مازی جون گفتم برو کنار، خواهش می کنم، ترو خدا ...

مازیار بسرعت به داخل برگشت و در را بست اجازه هم نداد مریم وارد شود ... لباس عوض کرد و با همان حالت
عصبی دوباره خارج شد ... مریم همچنان پشت در بود ... انتظار می کشید و هاج و واج نگاهش می کرد ... مازیار بی
هیچ حرفی بسرعت پائین رفت ... هنوز به نگرانی در و ورودی نرسیده بود که صدای قدمهای آهسته ی مریم را که
داشت از پله ها پائین می آمد می شنید، هه مریم فکر کرده بود می خواهد او را با ماشین جایی ببرد تا حرف بزنند ...
اما مازیار همه ی دق دلی اش را به نگرانی برد آنجا داد و بیداد حسابی راه انداخت و شروع به بازخواست از آن ها
کرد، که مگر نگفتم، این خانم را راه ندهید ... آن ها هم گفتند، ورقه ای نشان داده که معرف نسبت با اوست و نمی
توانند راهش ندهند ... مازیار خواست پلیس را خبر کنند و اجازه ی خروج او را ندهند ...
حدود نیم ساعت بعد مریم و مازیار و یکی از نگهبانها در کلانتری بودند ... مریم با التماس گریه و زاری می کرد و به
غلط کردن افتاده بود ... در ورقه قید شده بود هرگاه یکی از طرفین مایل به ادامه ی ارتباط نباشد این محرمیت فسخ
خواهد شد ...

کار داشت بیخ پیدا می کرد ... مریم به وضوح می دید بازنده ی این ماجرا تنها و تنها خود اوست ... اگر پدرش

خبردار می شد ... دیگر محال بود بگذارد او در تهران زندگی کند ...

و مازیار وقتی به این فکر کرد که هنوز دارد با آینده ی دختری دیگر بازی می کند از خر شیطان پیاده شد ... رضایت
داد ... و مسئله را تمام کرد و رفت ... حرفی هم با مریم نزد ... مریم می دانست خودش برای همه ی این دردسرها
... همیشه پیشنهاد اولیه را داده بود ... بخیال خودش می خواست با یک صیغه نامه ی موقت هم وجدانش از ارتباط با
مازیار آسوده باشد هم بالاخره فرصت کافی خواهد داشت تا او را به ازدواج وادار کند، نمی توانست به مازیار
معارض باشد، او اوایل آشنایی بارها گفته بود، مردها موجودات خطرناکی هستند ... مواظب باش اسیرشان نشوی و
مریم هر بار این حرفهای مازیار را دلیل پاکی و مهربانی و مردانگی او دانسته بود ... گرچه در ذهنش فکر کرده بود

که " درست است که مردها خطرناکند ولی زنها ابلیس را درس می دهند " حالا خودش و ابلیس را می دید که یکی شکست خورده و جریحه دار شده و دیگری بشکن و بالا بندازکنان دارند کلانتری را ترک می کنند ... مازی یک راست بسراغ سیروس رفت ... " آخ ... امروز که روز تعطیل است ... سیروس که در محل کارش نیست، خدایا ... چطور آدرس منزلش را نگرفتم " شروع به شماره گیری موبایل سیروس کرد ... روزی که قرار بود تهمینه را در بیمارستان ببیند ... وقتی با سیروس به بیمارستان رفتند ... مضطرب و هیجان زده، مثل آدمی که قرار است به قتلگاه خود برود ... همه ی وجودش به ضربان افتاده بود ... تهمینه را برای یک آزمایش اختصاصی به بیمارستان دیگری برده بودند ...

سیروس گفت: خدا کنه ... جواب این خوب باشه ... اگر جواب این آزمایش خوب باشه دیگه لازم نیست تو زحمت بکشی بیایی ... تهمینه همش از جواب این آزمایش می ترسه ... قرار بود روز اول انجام بشه ... که تورو خبر کردیم ... یعنی پشیمونه ...

_ نه ... منظورم اینه که دیگه به وجودت نیازی پیدا نمی شه ... تهمینه بخاطر ... دخترش ... یعنی ...

مازی پرسید، تهمینه ... از کی مریض شده ... چند وقته ...؟

_ خوب ... تو خارج شدن تشخیص دادن ... یعنی تشخیص نداده بودن، مشکوک شده بودن چند سال پیش ...

_ خارج ... خارج رفته بود ...

_ آره ... پس فکر کردی خواهرمو می داشتم اینجا دق کنه ... با اون بلایی که تو سرش آوردی ... فکر کردی

میداشتم تو فامیل بمونه و هر روز بمیره ... نه ... ورش داشتم بردمش پیش خودم، اسکاتلند ... بعدشم که من

برگشتم اون هنوز دو سه سالی موند ... تا دخترش

دیبرستانشو تموم کنه...

مازیار فقط سرش را پایین انداخته بود..پس از چند لحظه پرسید...

-خوب...اونجا چی شد که مشکوک شدن...

-خوب یه موقعها خونریزی از بینی و لته پیدا می کرد...چند وقتی داشت لاغر می شد...تهمینه خیلی غصه خورد...یه

آزمایشایی کردن اما گفتن هنوز چیزی نشون نمیده کمی مشکوکه..لازم بود از مغز استخون آزمایش کنن تهمینه

ترسید...ولش کرد...بعد یه چند وقتی پاک خوب شده بود تا همین یکی دو سال پیش که برگشت ایران...رفت

ماهان...پیش پدرم اینا...شش ماه پیش دوباره اونطوری شد اما شدیدتر...حالا هم که کارش به اینجا کشیده...دکتره

میگه احتمال سرطان خون داره...خدا بخیر بگذرونه...این دختر هیچ جوری تو زندگی شانس نیآورده..یا اسیر نامردی

شده یا اسیر غربت یا تنهایی و حالا هم مریض...

سیروس با هر جمله اش کنایه ای به مازی میزد...و مازیار به جای ناراحت شدن...احساس می کرد...که با اهانت ها و

کنایه های او شاید حالش بهتر شود...دلش می خواست سیروس او را تا می تواند بزند...اما سیروس آقتر از آن

بود که از حد کنایه ای سبک فراتر رود...او برادرانه و مسئولانه خواهرش را حمایت کرده بود...او معتقد بود که همه

ی افراد بشر خطا می کنند دلیل ندارد کسی را بخاطر جهالت های انسانی عده ای تا سرحد نابودی مجازات کنند و

عده ای را فارغ از هر تنبیهی به حال خود بگذارند تا هر اشتباه و خطایی را بارها مرتکب شوند...

سیروس از تهمینه شجاعانه حمایت کرده بود...هر کس از اعضای فامیل که به او یا تهمینه نقدی وارد کرده بودند

سیروس از پس جوابشان بر آمده بود...و هر بار از طرف پرسیده بود خودت ادعای پیامبری داری؟...خودت معصوم

و منزهی؟...بهتر است یک سجاده پهن کنی و از صبح تا شب برای آمرزش گناهان خودت به درگاه خدا استغاثه کنی...هر کس حساب کارش را خودش پس می دهد شما نگران حساب کار تهمینه یا من نباشید...
تهمینه پرستو را هنگامی دنیا آورده بود که تنها و تنها سیروس و همسرش بالای سرش بودند...در غربت پس از تولد او هم فقط شادی سیروس و همسرش بود که بی هیچ تظاهر و وانمودی تهمینه را شاد می کرد آن ها پرستو را به اندازه ی فرزند خودشان دوست داشتند و برایش از هیچ خدمتی کوتاهی نکردند.سیروس هرگز فرزندی نداشت تا محبت پدرانه اش را نثار او کند.پس پرستو را مثل فرزند خودش پدرانه دوست می داشت.بارها به تهمینه التماس کرده بود که بگذارد پرستو تحت نام او و همسرش هویت یابد اما تهمینه رضایت نداده بود..گفته بود...همه چیز را وقتی پرستو بزرگ شد به او می گویم...اگر دلش خواست مرا ببخشد...و اگر نخواست فقط از خدا برایم طلب بخشش کند...

ولی هنوز همه چیز را نگفته بود...گرفتن اوراق هویت برای او در اسکاتلند کار سختی نبود...چرا که همین کافی بود که محل تولد او در یکی از بیمارستانهای اسکاتلند تأیید شود...پس نام پدر در شناسنامه ی پرستو همان اسم مازیار بود...

آنروز وقتی تهمینه را به بیمارستان برگرداندند آنقدر حالش بد بود که مازیار ترجیح داد وارد اتاقش نشود...ولی از دور او را دیده بود...تهمینه...تهمینه لاغر و رنگ پریده بود...جلوی بینی اش تکه ای بزرگ دستمال سفید گذاشته بودند که نشت و تراوش خون آنرا قرمز کرده بود...بعد هم برایش خون وصل کردند...جلوی در اتاقش کلمه ی واضحی نوشته بودند...تا هر کس به راحتی وارد نشود...او مستعد بیماری بود و اطرافیان باید این را می دانستند...بین آدمهایی که دورو بر اتاق تهمینه می پلکیدند...مازیار هر چه گشته بود هیچ دختر جوانی را ندیده بود و آن لحظه فکر کرده بود که پس دختر...تهمینه...نیامده...دختر شناسنامه ی پرستو همان اسم مازیار بود...

آنروز وقتی تهمینه را به بیمارستان برگرداندند آنقدر حالش بد بود که مازیار ترجیح داد وارد اتاقش نشود...ولی از دور او را دیده بود...تهمینه...تهمینه لاغر و رنگ پریده بود جلوی بینی اش تکه ای بزرگ دستمال سفید گذاشته بودند که نشست و تراوش خون آنرا قرمز کرده بود...بعد هم برایش خون وصل کردند...جلوی در اتاقش کلمه ی واضحی نوشته بودند...تا هر کس به راحتی وارد نشود...او مستعد بیماری بود و اطرافیان باید این را می دانستند...بین آدمهایی که دورو بر اتاق تهمینه می پلکیدند...مازیار هر چه گشته بود...هیچ دختر جوانی را ندیده بود و آن لحظه فکر کرده بود که پس دختر...تهمینه...نیامده...دخترش...دخترم...بعد همینها حالش را بدجور گرفته بود...و بی خداحافظی بخانه برگردانده بود...روز بعد وقتی به بیمارستان رفت دید تهمینه را مرخص کرده اند.مگر می شود آدم به این بدحالی را مرخص کرده اند...اما سیروس و تهمینه رضایت داده و خودشان را از شر بیمارستان شلوغ خلاص کرده بودند...

تلفن چند بار زنگ خورد...گوشی سیروس روی پیغام گیر بود.مازی با صدای گرفته ای پیغام گذاشت و چند لحظه بعد گوشی همراه مازیار به صدا درآمد...اما سیروس نبود...تهمینه بود...با صدایی که معلوم نبود از حزن و اندوه گرفته است یا از بیماری...و از ناتوانی و درد می لرزد یا از خشم...

- الو سلام مازیار حالت خوبه...

- س...سلام...من...تهمینه...تویی...ته...

نتوانسته بود ادامه دهد..بغضش ترکید..گوشی از دستش افتاد..نمی توانست محال بود با او بتواند حرف بزند...تهمینه...تهمینه دیگر جزو مردگان بود...تهمینه را دیگر نمی شد زنده پنداشت تا با او بتوان به راحتی حرف زد.

او با یک مرده خوابیده بود و از این مرده دختری داشت.
گوشی و باره زنگ زد..جرات نداشت جواب بدهد..اما بالاخره که چه..قرار است تا کی قایم موشک بازی کنند...آن ها دیگر بزرگ شده اند..هر جوانی و اشتباهی کرده اند در روزگار خود دفن شده حالا دیگر نباید با آثار ان هم بازی کرد..نبايد بچگی کرد و گرنه فرق او و مریم چیست
- بله... (سیروس بود)

- مازیار...چی شد مرد...مگه تو هنوزم دلی داری که اشکتو در بیاره..

- شاید...نمیدونم...

- خوب پس با دلت بلند شو بیا اینجا...بقیه اشکاتو اینجا بریز که دل ما هم خنک بشه..

- منظورت چیه...نه دل من و نه دل تو...هیچوقتت اینطوری خنک نمی شه...

- از کجا معلوم..میایی...

- آره البته رفتم بیمارستان دیدم رضایت دادید..بباید اونو...یعنی اوانارو ببینم...

- خوب یادداشت کن...

آدرس را نوشت و بعد جلوی آینه ایستاد..خیره خیره به سرو وضع آشفته ی خودش نگا کرد..آینه را خیلی وقت بود پاک نکرده بود..روی آینه هنوز نقش لب مریم با رنگ های گوناگون منقوش بود..دلش می خواست آینه را بشکند اما به جای اینکار آنرا برداشت و به حمام برد و با لیف و شامپو آنرا شست بعد فکر کرد با این سرووضع اگر به دیدن تهمینه برود..بجای اینکه به او بفهماند برای او ناراحت است به او خواهد فهماند از مردنش مطمئن است.
حمام گرفت لباس مرتبی پوشید و از گلفروشی دسته گل بزرگ و زیبایی خرید..

دلش می خواست شیرینی بگیرد..هدیه بگیرد..اما دهانش آنقدر تلخ بود که نمی توانست به شیرینی حتی فکر کند ولی جلوی یک طلافروشی ایستاد و هدایای گرانیمندی برای تهمینه و دخترش خرید...دلش می خواست هر چه دارد برای آنها خرج کند..هنوز به خانه سیروس نرسیده بود که جلوی یک فروشگاه صنایع دستی هم متوقف شد..و زیبا ترین تابلوی حکاکی شده را که متن یکی از آیه های الهی بر آن به دل انگیز ترین شکل موجود حک و قاب شد بود را خرید..بنظرش این از هر دسته گل و هدیه ای برای تهمینه مناسب تر و قشنگ تر بود...یک لحظه از ذهنش گذشت مبدا تهمینه با خواندن و دیدن این تابلو بیاد مرده هایی بیافتد که بایشان مجلس ختم یا نواز قرآن می گذارند..چرا..چرا فقط برای مرده ها نه قرآن مال زنده هاست وقتی کسی بمیرد دیگر همه ی فرصتها برای دیدن و خواندن از بین می رود..پس چرا تا به حال خودش قرآن نخوانده بود..چقدر احساس نیاز به آن می کرد..فکر می کرد چقدر از همه چیز گسسته است..چگونه باز نواخت زنگ مرگ کسی اینگونه او را به این تذکره داشته ..یعنی فقط مهار مرگ کافی است تا آدمی به خودش بیاید..شاید اگر بخواندش انس و علاقه ای داشت امروز با این افسوس و این دهان تلخ بدیدن بزرگترین اثر نامردی اش نمی رفت..شاید هرگز نامردی پیش نمی آمد که بخواد دهانش را اینگونه تلخ کند...

به خانه ی سیروس رسیده بود...سیروس جای قشنگی زندگی می کرد اگر چه خانه اش چندان تجملی نبود اما از فضای مشجرش پیدا بود بسیار با صفاست...در یکی فرعی های دزاشیب بود...

آهی کشید.چه اهمیتی داشت سیروس کجا زندگی می کند..ولی نه شاید هم اهمیت داشت.سیروس دل با صفایی داشت پس شاید برای همین خانه اش هم با صفاست..بیاد خانه ی بزرگ ایرج و ناهید افتاد..پس چرا آنجا با آن همه دار و درختش اینقدر مصفا به نظر نمی رسید و انگار جوابی در ذهنش مثل چراغ روشن شد..آنجا دختری کله خر و خد خواه مثل گلابول را در خود پرورانده بود..زنی روانپریش مثل ناهید را بزور نگهداشت بود و مردی که سالها بود از خود چندان مردانگی نشان نمی داد..در بند کار و کاسبی اش بود..

آنجا کلفت و نوکر داشت که آن ها هم از صفا چندان بویی نبرده بودند..به یاد گلپرور افتاد..او همیشه مثل پستیچی های عهد باستان می دود و راه می رود ..پاهای درازش موقع دوید حالت پریدن و ویدن بخود می گیرد..و هربار می خواهد کسی را صدا کند اول اوهوی می گوید..صد بار ایرج و صدها بار ناهید و صدها بار هم خود مازیار به او گفته بود اینطوری داد و فریاد نزنند...اما در ذاتش بود پلی خانم هم ذاتا بی تربیت و متوقع بود..با زینت خانم زن گلپرور هم که یکسر دعوا و مرافه داشت...

وای حالا چه وقت فکر کردن به گلپرور و گلی است...بین آن فضای بزرگ و تجملی خانه ی ایرج تنها گوشه ای که بی بی همت بوی صفا میدهد..

"وای بی بی کاش این جا بودی ..کاش همراه من بودی ...کاش امشب وجودت به این همه شورش و اضطراب درونم مرهمی می گذاشتککلابد اگر به تو می گفتم..بیا ...بیا تا بریم تا دلم آروم بگیره می گفتمی یاد خداست که به دل آدم اطمینان و آرامش میدهد..بی بی خوش بحالت خوش بحالت که لحظه ای بی خدا نفس نکشیدی..بی بی یعنی برای همین است که اینهمه غم و مصیبت را طی یک قرن ساده و صبورانه تحمل کردی...خوش بحالت بی بی..."

از اتوموبیل پیاده شد دسته گل و بسته ی هدایا را برداشت تابلویی را هم که خریده بود برداشت خوب..این را به بهانه ی هدیه ای برای خانه ی سیروس به او خواهد داد..بهر حال تهمنه نگاهش که می کنه..یکباره این فکر از ذهنش گذشت که آن تابلو را با هزار امید و التماس به نیت شفا برای تهمنه خرید...یک آیه خاص که می گفت:

"این بخقیقت برای شما رحمت و شفاست"

برای ایمان آوردگان..همانجا ایستاد سر به آسمان بلند کرد..قطعات صورتی و بنفش در پس زمینه ی تیره آسمان حکایت از انباشته شدن ابر ها و بارشی عنقریب داشت...

دش می خواست بگوید دایا من ایمان دارم..ولی شک کرد یعنی واقعا دارد؟...بع به همه کارهایی فکر کرد که انگار هر یک در جسمی انسانی حلول کرده و می گویند..تو؟ تو ایمان داری داری؟ها..ها..؟یعنی تو واقعا می خواهی این حرف را بزنی؟...

عضلات صورتش به لرزشی مبهم افتاد..دلش می خواست گریه کند..دلش می خواست اصلا باران بیارد و بر صورت او بریزد انگار که گریه کرده است..زبانش نچرخید تا این را بگوید..پس چرا در آن مغازه یک راست به سراغ این تابلو رفت و آنرا برداشت..بیادش آمد آنچه پیش از هر چیزی وادارش کرده بود بسوی آن برود..قلبی آکنده از یاس و ناامیدی بود..تابلورا به داخل ماشین برگرداند..و بخودش گفت:

- با این اوضاع چه وقت چشم روشنی بردن برای سیروس است؟

پشت در خانه قرار گرفت می دانست الان تهمینه هم مثل خودش در اصطرابی جانکاه به سر می برده به او چه بگوید
از دیدش ابراز خوشحالی کند یا از بیماری اش ابراز تاسف نماید.وای تهمینه..چرا..من به آن دخترک فکر نمی
کنم..به او چه بگویم..بابا جان سمت چیست؟..او اسم مرا میداند..ومن..من ابله یادم رفت اسمش را از سیروس
پیرسم...سیروس چرا نگفت..از بس که هر دو در التهاب و غصه ی بیماری تهمینه بودیم..تهمینه بیچاره..
دستش را روی زنگ فشار داد..صدای لطیف و زنانه ای با لهجه پرسید
- بله..

- ببخشید..من..من مازیار هستم..

- اوکی..کام این..بفرماید..

صدا نمی توانست مربوط به دختر جوان خودش باشد..حتما حتم همسر سیروس بود..پس همسرش ایرانی نیست...
وارد حیاط شد..با هر قدمی که بر می داشت قلبش قوی تر و تند تر به سینه اش می کوبید..سیروس به استقبالش وارد
حیاط شد و با او روبوسی کرد..و گفت:

- خیلی دیر کردی گفتم زود تر میایی..

- خوب...طول کشید..

- گم که نکردی..دزاشیب زیاد بزرگ نیست

- نه گم نکردم

- خوب پس تو گلفروشی معطل شدی ها..بیا از این طرف..

مازیار لبخند زورکی زد و وارد ساختمان شد..بوش خوش غذا یکباره گرسنه اش کرد..از خودش در حیرت بود از
اینکه در این حال و هراس چرا گرسنه اش شده..ولی یادش آمد از روزی که به بیمارستان رفت تا حالا چیزی
نخورده...تقریبا دو روز میشد..این مدت فقط سیگار کشیده و چای خورده بود..چرا چند تایی بیسکویت هم خورد..و
کمی پنیر که لابلای بیسکویت ها گذاشته بود...

بچشم این سو و آن سوی خانه را می کاوید..تا لحظه ای که روی میل نشست هنوز هیچ کس را جز سیروس ندیده
بود..بعد همسر سیروس آمد..به او خوشامد گفت..سیروس هم او را معرفی کرد مرسته همسر..فارسی خوب بلده
می تونی باهاشون فارسی صحبت کنی
- حال شما چطوره..

- ممنون..شما چطور؟پس من چای بریزم اوکی...

و سیروس جوابش را داد..سپس نگاهی به مازیار کرد و گفت نگرانی؟

مازیار چیزی نگفت و آرواره هایش را به هم سائید...گوشه ی لبهایش را به دندان گرفت و به روبرویش خیره
شد..سیروس دوباره گفت:

- این کاملا طبیعی..تهمینه هم حال خوبی نداشت..

بلا فاصله مازیار پرسید:الان کجاست..حالش خوبه..؟

- بله بله خوبه..دکتر یه سری داروهای آرامبخش بهش داده وقتی می خوره..چند ساعتی خوابش می بره..

مازیار صدایش را آهسته کرد..صدایش می لرزید..پرسید...

- و اون..اون دختر..دخترش

- دخترت..ها؟ منظورت همینه؟

- بله بله دخترم..

و هنوز م میم آخر را نگفته بود که چشمانش از حلقه ای اشکی به تلالو زد.. سیروس کامل متوجه شد ولی چیزی نگفت.. چای هم رسید و مرسته هم گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد.. و مازیار به این فکر می کرد که هنوز اسم دخترک را نمی داند

فنجان چای را سیروس به دستش داد و گفت:

- خوب مازیار کمی از خودت بگو.. چی کار می کنی چند تا بچه داری؟

مازیار تکانی خورد و گفت بچه؟.. و پرسشگر به سیروس نگاه کرد. سیروس منظورش را فهمید و گفت:

- اوه معذرت میخوام.. منظورم اینه که اینجا چند تا بچه داری؟..

- من... من ازدواج نکردم..

- جدی؟ واقعا راست می گی.. هه.. من فکر کردم بچه هات نزدیک به ازدواجشونه..

مازیار نگاه گله مندانه ای به او انداخت.. و سیروس با بی تفاوتی گفت:

- خوب دیگه شوخی کردم.. نگفتی چکار می کنی؟

- کار تبلیغات

- خوبه.. راضی هستی؟

- مثل همه کار هاست.. وقتی بهش عادت کنی دیگه خوبی و بدیش مهم نیست..

- راست میگی من واقعا این حرفو قبول دارم.. البته کار من تنوع محیطی داره که تقریبا نمی ذاره آدم بهش عادت

کنه... من چند وقت اینجام چند وقت خارج.. جا های مختلف میرم و دو سه سال یه بار هم موضوع کارم نوع عوض می

کنیم.. مثلا اول بازاریابی می کنیم بعد که مشتری جور کردیم سفارش اون مشتری رو تامین می کنیم.. میدونی که

صادرات و بازرگانی.. فقط صادرات کار می کنم.

- خوبه کار خوبیه... امیدوارم موفق باشی..

مازیار با لحن خشکی جواب می داد.. سپس جرعه ای از فنجان چای خورد و گفت شما چند تا بچه دارید؟ سیروس

نگاهی به همسرش کرد.. هر دو انگار از این پرسش ناراحت شدند. سیروس گفت:

- ما بچه دار نمی شیم.. نزدیکه به 19 ساله ازدواج کردیم اما هنوز خداوند برای ما بچه ای نخواسته سیروس طوری

کلمه ی خداوند را بر زبان آورد گویی که درباره ی عنصر لاینفک وجودش صحبت می کند.. باور کردنش کمی سخت

بود.. مردی که مرتب در این گوشه و آن گوشه ی دنیا باشد همسر فرنگی اختیار کند و سالیان دراز در خارج زندگی

کند.. بچه دار شدن را یک حکم بداند و به همین راحتی بگوید خدا برای ما بچه ای نخواسته.. اما سیروس حرفش را

ادامه داد..

- البته وقتی دختر تهمنه دنیا آمد.. من و مرسته بشدت تمایل داشتیم که فرزند خونده ی ما بشه یعنی رسما.. می

فهمی که.. ولی تهمنه قبوا نکرد.. ما.. البته به قول مسیحی ها پدر مادر تعمیدی اون هستیم..

- مسیحی شدی..

- نه بابا کی این حرفو زد.. گفتم به قول او نا.. رسم او نا.. مرسته

به اسلام مشرف شده.. مرسته لبخندی زد و گفت:

-وقتی یک جا هست که سیستم خیلی خیلی، بزرگ و پیش رفته هست... عگل، آدم دستور میده که آدم اون... کامپیوتر پیشرفته و کامل را... داشته باشه...

مرسده خیلی خوب حرف می زد، حرف خ را خوب تلفظ کرد ولی هنوز در گفتن حرف قاف مشکل داشت با این همه سیروس منظور او را ترجمه کرد و اگر چه مازیار کاملا متوجه منظور او شده بود سیروس گفت:

-این ضرب المثل مرسده است... میگه ادیان مثل انواع مدلها و کامپیوترها هستند که از چرتکه ی باستانی شروع میشه و به مدرنترین کامپیوتر عالم ختم میشه... اسلام مثل اون کاملترین و مدرنترین کامپیوتر همه ی نیازهای فطری و طبیعی بشری و ماوراه بشری رو پردازش می کنه... برای هر سوالی و برای هر چیزی حرفی داره... می بینی... چه خوب متوجه شده... مرسده، روانشناسی خونده اما وقتی فقط به خاطر ازدواجمون به اسلام مشرف شده گفت، پس لااقل بذار کمی درباره اش مطالعه کنم... اون تا حالا 35 نفر از دوستان و فامیلاشو مسلمون کرده و این یعنی تقریبا سالی دو تا... البته مرسده انگلیسیه، جمعیت مسلمونا تو انگلیس کم نیست... مرسده با افتخار به این حرفها گوش می کرد و مرتب، حرفهای سیروس را تایید می کرد

دوباره سکوت برقرار شد... کم کم مازیار احساس می کرد شاید تهمینه و دخترش تمایل به دیدار او ندارند که نمی آیند... با این فکر، بسته ی هدایا را روی میز گذاشت و به سیروس گفت:

-خوب... من دیگه باید برم... اینارو، برای... برای، یعنی منظورم اینه که، دو تا هدیه ی کوچیکه برای تهمینه... و... و...
-پرستو...

مازیار به چشم سیروس نگاه دوخت و گفت... پرستو...؟...

-بله... اسم دخترت پرستوئه؟

مازیار نفسی عمیقی کشید... صورتش حالت متاثری بخود گرفت... اما سعی کرد لبخندی بزند... و گفت:

-چه... اسم... قشنگی...

بیادش آمد... آن روزها... وقتی هر روز با تهمینه عاشقانه تر گرم می گرفت به او می گفت، "تو پرستوی منی... تحمل سرمارو نداری"... و بعد کاپشنش را درآورد و روی دوش تهمینه می انداخت...

مازی خیز برداشته بود که بلند شود، اما دوباره سر جایش نشست، گویی همه ی آن اوقات دوباره برایش زنده می شوند و جان می گیرند... چرا حالا... چرا در حالیکه، تهمینه لحظه به لحظه بی جان می شود، اینطور شد... چرا... چرا در حالیکه، تهمینه لحظه به لحظه بی جان می شود، اینطور شد... چرا زمانه با آدم اینطور می کند، چرا یواشکی پدر آدم را در می آوردند، بعد به او می گوید تو پدر شدی، چرا آدم را دلیل زن ها می کند و بعد کاری می کند که آدم تا می تواند به آنها ظلم کند و بعد با همان زن ها بابای آدم را صلواتی می کند... چرا زمانه زور بازوی مرد را تحسین می کند و بعد بار سنگین خطا و اشتباه را به دستش می دهد آنهم در بسته بندی لطیف و خوش رنگ و لعابی و وادارش می کند تا پرتگاه جهنم آنرا بکشد... بیچاره آدم... بیچاره آدم... که هم گول شیطان را خورد هم اسیر زمانه شد...
انگار داشت حرفهای آنروز را حالا می شنید .. تمام لحظات آن روزها گویی، ثانیه به ثانیه برایش تکرار می شد و عجیب اینکه تکرار آن احتیاج به گذر ثانیه های فعلی نداشت ... پیشانی اش را با دست گرفت و تا سر حد چشمانش، دستش را بر آن فشار می داد ... دلش می خواست آن ثانیه ها را نبیند .. آن حرفها را نشنود ... ولی واضح تر و واضح تر می شنید و می دید ...

آن روزها دور دور گول زدن پسرها و گول خوردن دخترها بود... و حالا دخترها و پسرها.. دخترها و پسرهایی که از دامن همان نسل در آمده اند... جور دیگری در طغیان زندگی داخل شده اند که اسمش را گول خوردن و فریب دادن نمی گذارند.. اسمش را، اسمش را تصمیم می گذارند... اسمش را زندگی و دنیای خصوصی خود می گذارند... تصمیم گرفتم.. دوست دارم.. این به تو ربطی ندارد، زندگی خصوصی خودم است.. مثل.. مثل گلابول.. چقدر مواظب گلاب بود.. تصور اینکه کسی با گلاب رفتاری کند که او با تهمینه کرده مثل ببر خشمگینش می کرد.. پس چرا سیروس بجای خشم بر خواهر و شماتت یا قتل او، او را حمایت کرد.. مواظبت کرد و گفت.. بشر خطا می کند و بخشنده ی خطا خداست.. سیروس گفته بود، خداوند دوست ندارد بنده اش را به وسیله ی گناه از خود براند.. او می پسندد که به عذر و توبه و پوزش او را به رحمت الهی برگرداند.. و در این بین تهمینه نبود که عامل خطا و گناه بود او فقط مورد گناه و خطا واقع شده بود پس برای عذرو بخشش لازم نیست وقت زیادی صرف کند... چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت.. انگار هنوز داشت

آسمان ابری را نگاه می کرد... بیاد تابلو افتاد.. که در آن از شفا و رحمت حرف زده شده بود... آن را به امید شفا برای تهمینه خریده بود گرچه به همراه نیاوردهش... و حالا پس از چندین سال می دید... باید پیش از شفا برای تهمینه در این سالها پای گناه او سوخته بود.. و تاوان آنرا هر دم پس داده بود و فرزندش را بزرگ کرده بود.. فرزند...

حتماً آن روز.. آن روز که تهمینه به در خانه شان آمده بود... ناهید با فحش و ناسزا او را رانده بود بعداً از بی بی شنید که ناهید برایش تعریف کرده و گفته که دختره ی هرزه، دست از سر مازیار بر نمی داره... میگه ازش حامله است.. و بی بی.. این لحن ناهید را برنتابیده و گفته بود اینطور به دختر مردم تهمت نزن... اینطور نباید او را می راندی.. نباید در گرفتاری رهایش می کردی.. و ناهید گفته بود... بی بی، ولم کن ترو خدا.. اگر قرار بشه هر روز یکی بیاد بچه شو بندازه گردن مازیار اون وقت اندازه ی یه مهدکودک باید بچه بزرگ کنه و یه حرمسرا هم راه بندازه...

سپس بی بی وقتی مازیار را دیده بود به او تذکر داده بود که چنانچه در حق این دختر کوتاهی کردی، برو... بدنبالش.. و نگذار آبرویش برود.. نگذار به سیاهی و تباهی بیافتد که خداوند هرگز از تو و کاری که کردی در نمی گذره... مازیار هم گفته بود.. بی بی خانم من دوستش داشتم می خواستمش اما ناهید راست گفت اون با یکی دیگه رفته.. اون.. قابل اعتماد نیست... بی بی آهسته بر دست خود کوبیده و استغفار طلبیده بود... و پس از آن بارها و بارها سراغ او را از ناهید و مازیار گرفته بود... هیچ دختری حق ندارد با نثار خود، محبتش را نثار کند... این را هم عقل می گوید، چون می داند، دختران می شکنند و تکه های شکسته شان هرگز بند نمی خورد اجتماع می گوید چون خود را می شناسد که دهانی به وسعت عالم، سست و حراف دارد.. قانون می گوید چون برای درجه ی زن ها و مردها حدود و اندازه قائل است.. و آداب و رسوم می گوید چون تا بوده.. همین بوده... زنگ در به صدا در آمد.. مرسته بلند شد و گفت: اوه.. آمد.. من، برم.. در را باز کنم... مازیار نفهمید چه کسی را می گوید اما حدس زد شاید پرستو باشد... تهمینه هنوز بیدار نشده بود.. یا اگر هم شده بود هنوز نیامده بود...

سیروس نگاهی شیطنت آمیز به مازیار کرد و گفت: می خواستی بری..؟ قرار بود شام اینجا باشی...

مازیار چیزی نگفت:.. صدای دخترانه ای در سالن پیچید....

- کجاست.. کجاست...

- - اونجا ... پدرت ... تبریک می گم ...

و دختر جوانی، به طرف مازیار آمد .. در حالیکه چهره اش برای مازیار واضح نبود ... چشمانش ریز و اشک آلود بود آنقدر اشک در چشمانش جمع شده بود که لحظه ای دید واضح به او نمی داد ... با زانوان لرزان بلند شد ... و پرستو، خود را به آغوش انداخت ...

- سلام ... پدر مازیار ... پدر ... اوه .. گاد .. تنکس .. تنکس ...

پرستو با لهجه ای به مراتب غلیظ تر از مرسده حرف میزد ..

مازیار نتوانست بیش از این بایستد احساس درد و سوزش شدیدی در سینه اش می کرد .. ولی برایش مهم نبود .. مرتب چشمانش را می مالید بلکه لحظه ای چهره ی دخترکش را پرستویش را ببیند ... ولی وقتی نتوانست موفق شود دید که تهمینه هم گوشه ی اتاق ایستاده ... سیروس زیر بغلش را گرفته ... تهمینه .. را دید... خودش بود ... موهای سیاهش از دو طرف تا فاصله ای از گردن آویزان بود ... چشمانش کمی گود افتاده ولی بسیار پر فروغ بود ... مثل همان موقع .. اما رنگ به چهره نداشت بسیار پریده پریده و زرد به نظر می آمد ... بینی اش کلفت شده بود .. گویی چیزی داخلش تپانده باشند .. همینطور بود .. سر دو تکه باند از بینی اش وقتی سرش را بالاتر می گرفت پیدا بود ... هنوز نگاه از تهمینه بر نداشته بود نمی توانست بردارد ... سیروس بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود و در یک لحظه دید، پرستو، طرف دیگر تهمینه ایستاد و زیر بغلش را گرفت و گفت :

- بیا .. مامی .. بیا اینجا .. بنشین تا من ... خوب به پدر نگاه کنم .. حالا صورت پرستو را می دید .. پرستو .. دل نشین بود، صورت خندان و مهربانی داشت ... قد و قامتش هم بلند و کشیده .. ولی باریک اندام بود .. شلوار جین سبزرنگی پوشیده و بلوز پسته ای

- کوتاهی هم بتن داشت تیپش کاملاً اروپایی بود.. حرکاتش هم به دخترهای ایرانی نمی برد.. اما صورتش .. از دور داد می زد .. که اهل همین خاک است ... موهایش مجعد ولی خوش حالت بودند .. موهای خرمایی عین رنگ سیبیلهای مازیار .. مازیار هم وقتی جوانتر بود، موهایش کمی تیره تر از سیبیلهایش بود .. حالا رو به خاکستری گذاشته بودند ... بیشترشان خاکستری بود ...

- دقایقی بعد، هم تقریباً اشکها تمام شده بود هم اینکه همه سرچایشان بودند .. پرستو یک ریز حرف می زد .. گاه روبه مرسده .. گاه به سیروس گاه به مازیار و گاه به مادرش .. توضیح می داد که رفته چیزی بخرد ولی نتوانسته، چون هم خیلی خیابانها شلوغ بوده هم اینکه اصلاً نمی دانست برای پدرش چه چیزی بهتر است بخرد ...

- هر بار کلمه ی پدر را به کار می برد قطعه ای از وجود مازیار آب می شد و به زمین می رفت، سرش را پائین می انداخت و بعد به تهمینه نگاه می کرد .. پرستو چشمان نسبتاً کوچک ولی بسیار درخشان و خوش حالتی داشت چشمانش قهوه ای خیلی روشن بود .. ابروهای باریک و سیاهی داشت و بینی بسیار کوچکی .. گوشه ی گونه و لبش خالهی تیره و ریزی بودند که چهره اش را ملیح و زیبا می کرد .. موقع حرف زدن ژست شیک و دلنشینی می گرفت، ابروهایش را بالا می انداخت و سرش را کج می کرد ... گویی فارسی حرف زدن کمی برایش زحمت داشته باشد ... با تلفظ حروف و کلمات مختلف، حالت سر و گردنش را تغییر میداد .. و دست آخر رو به مازیار کرد و پرسید ...

- خوب حالا خودتان، بگوئین، چی دوست دارین .. من میخوام هدیه برای شما تقدیم کنم ...

مازیار عاشقانه نگاهی به او کرد و گفت :

- عزیزم ... این من هستم که باید هدیه ای به تو تقدیم کنم ...
و بعد جعبه ها را برداشت و به طرف پرستو برد .. و بعد از پرستو، جعبه ی دیگر را به تهمینه داد ...
تهمینه نگاهی به او کرد .. لبخندی زد .. و هدیه را گرفت و تشکر کرد ... ولی آنرا باز نکرد ... در عوض پرستو با
عجله آنرا گشود، آهی از تعجب و خوشحالی کشید ...
- اوه ... مامی .. بین چقدر قشنگه ... چی چقدر قشنگه... تهمینه به هدیه ی او نگاه کرد .. لبخندی زد .. و گفت، بله ..
خیلی قشنگه .. خیلی زیاد .. و رو به مازیار کرد و گفت، ممنون .. دست شما درد نکنه ...
مازیار عاجز از جواب هیچ حرفی نزد ... تهمینه بلند شد و گفت .. خوب خوشحالم که شما حالتون خوبه .. دلم میخواهد
کمی با پرستو .. بیشتر تنها باشید .. البته منظورم اینه که در این جمع باشید .. البته منظورم اینه که در این جمع باشید
... حتماً فرصتهای بیشتری هم باید همدیگر و ببینید ... البته .. امیدوارم .. من .. من زیاد روبراه نیستم .. احساس می
کنم، به رختخواب برم بهتر باشه .. البته، اگر اشکالی نداره ..
تکیه کلامش مثل آن موقع ها .. هنوز، " البته " بود، سیروس ادامه ی حرف تهمینه را گرفت و گفت :
- آره .. برو تهمین جان .. من باهات تا بالا می آم ...
نه ، نه ... سیروس جون ... لازم نیست، پیش مهمونت باش... خودم می تونم برم...
تهمینه طوری حرف می زد که انگار هیچ خاطره ای از مازیار در ذهن و دلش نیست، هیچ کینه ای از او ندارد و او را
مثل همه ادم ها، و برابر آنها می داند... چه خوب بود نفرت نداشت، چه خوب بود که کینه و متلک از حرف هایش
شنیده نمی شد... راحت بود... مثل کسی که همه چیز برایش عادی شده باشد مثل کسی که همه مسئله های دنیا را
حل کرده باشد و دیگر کاری نداشته باشد... او رفت و هدیه اش را که همچنان در بسته بندی خود بود باز نکرد و با
خودش هم نبرد... مثل اینکه ان... جزیی از اسباب سالن پذیرایی سیروس باشد...
تهمینه رفت، و مازیار تا آنجا که درها و دیوار ها اجازه می دادند... با چشم بدرقه اش کرد... دلش می خواست
بگوید... تهمینه، همیشه نری... همیشه اینجا بشینی با هم حرف بزیم... دلش می خواست از ان حرف های چندین سال
پیش بگوید... حرف های چندین سال پیش... یک مرتبه کسی در درونش نهیبی زد... اهای ... نکند هنوز می خواهی
امتحان کنی ببینی دختر سخت و محکمی هست یا نه؟ چقدر باید شرمگین می بود... به اندازه هفده هجده سال... به
اندازه اشنایی اش با تهمینه گذشته بود، و حالا این فاصله را چقدر کم و در عین حال چقدر زیاد می دید... کم بخاطر
اینکه احساس می کرد هنوز او تنها کسی است که همه ی زوایای قلبش را می شناسد، و زیاد بخاطر اینکه این مدت
بکل او را فراموش کرده بود... البته تهمینه هم نشان داد که او را فراموش کرده ولی نه به شکلی که او... بهر حال
دخترش را در دامنش می پروریده دختری که حاضر و آماده حالا به او پدر می گوید... وشادی اش را اصلاً پنهان نمی
کند... گاه به او می گوید... با شما حرف های زیادی دارم و بی شک شانزده هفده سال سؤال جمع کرده تا از او
بپرسد... دلش می خواست به اتاق تهمینه برود و بگوید... همیشه فراموش کنی... اما چه چیز را... او را ... خوب کرده
بود... دلش می خواست... با او حرف بزند... اما از چه چیز... نکند از اینکه مطمئن شود تا چه حدی او را سوزانده و
خاکستر کرده... او حالا فقط به سایه ای از تهمینه شباهت داشت... سایه ای که با آمدن نور پیدایش می شود و در
هنگام ظلمات... نه تنها نمی توان تشخیص داد، بلکه حتی نمی توان به وجودش آگاهی داشتو بزودی...
اه خدایا... تهمینه می میرد... بی انکه، بی انکه فرصتی مانده باشد تا من همه این سال ها را جبران کنم.

دخترش جلوی چشمش نشسته بود و با او حرف می زد و او همه ی فکرش به سوی تهمینه در جریان بود... او همه ی فرصت های ناب را برای همراه بودن با عشق خود از دست داده بود، انهم به بهانه ای احمقانه... اینکه چقدر محکم و نجیب است... چطور توانسته بود نزدیک دو سال شوریدگی و دلدادگی را یکجا به خاکروبه بریزد... هیچ طور... اینطور که همه ی ادمها هوس را یک جا به خاکروبه میریزند و دیگر هم یادی از آن نمی کنند و اگر خیلی با وجدان باشند چند روزی از حس گناه آن هوس عصبی و ناراحت می شوند... یعنی او حتی انقدر هم وجدان نداشته...؟
به پرستو نگاه کرد... ناگهان به نظرش آمد... مرد جوانی به سوی او آمده... دستش را می گیرد... و به او می گوید سردت نیست، پرستوی من...

از این فکر چنان برافروخته شد که سیروس پرسید...

-حالت خوبه مازیار... طوری شد...

به خودش آمد... و گفت نه... نه... من... باید... باید دیگه... برم...

-شام چی...

-نه... میل ندارم

پرستو گفت اوه... نه... من خواهش می کنم...

نمی توانست در چشم او نگاه کند و دوباره نه بگوید... دلش می خواست لحظه ای از اغوش پرستو دور نباشد دلش می خواست لحظه موقع رفتن او را هم مثل مالک بی شک و تردید پرنده ای، با خودش قاطعانه ببرد اما افکار تهمینه نمی گذاشت به پرستو، خوب تمرکز و فکر کند، یا با او گپ بزند... از آن گپ ها که مثل یک پدر با گلایول می زد... وقتی از خانه سیروس بیرون آمد... نم نم بارانی شروع شده بود... انگار همه دلش را آنجا جا گذاشته بود یکدم از یاد نگاه گود رفته و بی رمق تهمینه بیرون نمی آمد... اوایی غریب و محزون از خانه های همجوار که تا نفس داشته بود صدای ضبطشان را بلند کرده بودند در فضای شب طنین انداز شده بود... دلش می خواست همانجا توی حیاط بنشیند و تا آخر آن اهنگ ظاهراً شاد ولی محزون را گوش بدهد...

عمری را به پوچی گذرانده ام... ای اهل دنیا...

عمری را به خیال دیدن... یک جا نشسته ام... ای اهل دنیا

عمری را با همه ی خستگی... هرچه رفته ام... نرسیده ام... ای اهل دنیا

انگار همه کائنات... انگار همه ی اهالی دنیا نشسته بودند و حال او را تماشا می کردند... و او فقط... لب ورمی چید... بغض می کرد... و حالا... دلش می خواست جای این باران بود که بریزد و فرو برد و تمام شود... ولی مگر باران تمام می شد... باران وقتی می ریخت تازه شروع همه چیز بود... اب از آسمان فرو می آمد و زمین را می شکافت تا روزی از زمین چیزی بیرون بروید... هرچه خاک و سنگ و سختی را کنار بزند و سرباز کند... وانقدر برود... تا شاید روزی به آسمان برسد... نگاه هر گیاه... به کجاست... جز به آسمان... سرش را بلند کرده آسمان خیره شد... قطراتی از باران به چشمش ریخت فقط طبق عکس العمل طبیعی پلک زد... و از گوشه چشمانش... همان قطرات... شاید امیخته با... چیزی دیگر... شاید شور مزه... فرو... نچکید... بلکه جاری شد... و به سوی گوشه هایش روانه شد...
در را باز کرد... کسی صدایش کرد...

-هی... مازیار... مازی... صبر کن...

سیروس بود... مازیار در استانه در بود که برگشت... سیروس مقابلش قرار گرفت... نگاه هر دو در هم دوخته شد... سیروس به طرفش رفت و او را در اغوش کشید و همینکارش هق هق گریه ی مازیار را در آورد... و بعد سیروس هم شروع کرد... ولابهلای هق هق هایش گفت...

- دیدی... دیدی چی شده... دیدی چطوری شده...

مازیار فقط با بغض گریه کرد... بدنش تکان می خورد اما حرفی... خوب نمی توانست بزند... اجزاء قیافه اش از هم دور می شد... دهانش فقط باز شده بود و ردیف دندان هایش فقط پیدا شده بودند تا... با همه وجودش هرچه که تا حالا بلد نبوده... فقط اشک بریزد... و به معنای واقعی و خالص خودش فقط باید گریه می کرد... و رگه های اشک... به هر سوی صورتش می دوید... سیروس دوباره گفت

- چرا می خوای بری... چرا خدا حافظی نکردی...

مازیار فقط سرش را با حالتی بی قرار تکان داد...

سیروس با دست صورت خودش را پاک کرد... و اضافه کرد... اونم نشسته... داره زار زار گریه می کنه...

مازیار، به چشمان سیروس نگاه عمیقی ناباورانه، انداخت... و قبل از آنکه چیزی پرسد... تهمنه را در تختخواب بیماریش تصور کرد، که حالا او هم پنجره را باز گذاشته تا از این هوای لطیف و نمناک، سهمی برده باشد... تهمنه باران را دوست دارد... و ناخودآگاه فکر کرد... او هم حالا دارد به این نوای محزون گوش می کند... و او بیشتر حق دارد حرفهایش را با اهل دنیا بزند...

ای اهل دنیا... چگونه می توان احساس کرد و اشکی نریخت، ای اهل دنیا چگونه می توان شاد بود وقتی چشمان ما مملو از دریایی اشک است که از ازل برای اندوه بشر ساخته اند... ای اهل دنیا...

می خواست حرفی به سیروس بزند ولی لبهایش را در حالی که می لرزیدن، بست... سیروس همچنان نگاهش می کرد...

بازویش را گرفت و به طرف اتومبیل برد... هر دو داخل اتومبیل نشستند... مازیار سرش را روی فرمان گذاشت...

به بدنش تکان هایی می داد مثل ادم هایی که از فراغ دلبندی... از غم مرگ جگر گوشه ای بی امان می لرزند و تکان می خورند... اصلاً کلامی از دهانش خارج نمی شد... فقط سینه اش می سوخت... جناغ سینه اش مثل

شمشیری نفسش را می شکافت و می سوزاند... ولی حتی نمی توانست به آن سوزش فکر کند... امروز به اندازه همه

عمرش سوخته بود... امروز به اندازه تمام اشک هایی که باید در نوزادی و کودکی و هر هنگام دیگری می

ریخت، گریه کرده بود آسمان و سیروس و تهمنه هم همراهیش کرده بودند...

سیروس بازویش را فشرد و گفت... هنوز دیر نشده... مازیار...

و با گفتن ای حرف مازیار سرش را از روی فرمان بلند کرد و فقط به شیشه بغل دستش تکیه داد و سرش را به

علامت نفی حرفهای سیروس تکان داد...

سیروس داشت فکر می کرد که دیگر چه بگوید؟... بگوید... من بین شما دو نفر گیر کرده ام، بگوید خسته ام

کردید... بگوید... چه بگوید... بیا دست تهمنه را بگیر و ببر عقدش کن و برو سر زندگیت تو که برای بزرگ کردن

بچه ات زحمت و رنجی نکشیدی... برو حداقل این چند روز آخر... را این دو روز کوتاه شده ی دنیا را مثل یک

خانواده ی خوشبخت کنار هم زندگی کنید... بگوید... بیا و حالا برای دخترکت پدری مهربان باش... دختری که سال

های سال است فکر می کند تو به دلایل مختلف اجتماعی نتوانستی به آنها در خارج ملحق شوی... دختری که تهمنه

برایش قصه های زیادی از مردانگی و محبت و جوانمردی پدرش سروده...دختری که بی هیچ کینه ای و صرفاً با اشتیاق و عشق به تو نگاه می کند...آخر به او باید چه می گفت...هیچ...فقط گفت
-کاش شام می موندی...

و...مازیار همچنان با زاری و ناله...سرش را تکان می داد...و در آن لحظه احساس کرد دلش می خواهد برود و در همه خانه ها را به صدا در ورد تا جاییکه ان نوا از آن در می امد را پیدا کند و به انها التماس کند که ان سی دی با نوار و باهرچه هست را به او بدهند...

سیروس از ماشین پیاده شد،بخانه برگشت و در را بست...
مازیار هم مثل ادم های مست که در راه رفتن با پا تعادل ندارند...کج و کوله رانندگی کرد...
انقدر کج و بی تعادل که انگار ماشینش هم مثل او سرش را روی افسوس و داغ دل تکان می دهد...سینه اش هنوز می سوخت...انقدر که احساس کرد این فقط بغضی به غایت رسیده است که دارد قلبش را سوراخ می کند...باران تندتر شده بود...بیاد روزی افتاد که کاپشنش را روی دوش تهمینه انداخته بود...با عده ای از دوستانشان به کوه رفته بودند...باران گرفته بود...انروز برای اولین بار به تهمینه خیلی نزدیک شد و در یک فرصت مناسب با اهدای کاپشنش نگاه شوخ و با محبتی از او دریافت کرده بود...دانشجو بودند...وبا بچه های دانشکده به در که رفته بودند...و وقتی ان نگاه را از تهمینه گرفت یواش زیر گوشش گفت،پرستوها از سرما ناراحت می شن...بیا این را روی دوشت بنداز...انروز تهمینه جوابش را داده بود که من پرستو نیستم...من تهمینه هستم...و اوهم گفته بود...منم مازیار هستم...

و هر دو خندیده بودند،یکی از دوستانشان که قدرت بسزایی در حاضر جوابی داشت،با صراحت به هر دویشان گفت
پس شاهنامه اخرش خوشه...

و حالا انگار اخر شاهنامه بود...وچه ناخوش بود...

دنیا،دنیای ناخوش است ای اهل دنیا...

واقعاً دنیا چگونه جایی است...چرا باید...ما را از روزی که الستش در بهشت برین بودیم این گونه فرو بفرستند...چه شد که به دنیا امدیم...در حالیکه از خاک بودیم...اغشته شدن قدممان به خاک این همه مصیبت و گرفتاری درست کرد...همه اش...همه ی اینها تقصیر یک نفر است...و شاید البته یک نفر که گول یک نفر دیگر را خورد...اگر ادم انقدر ادم بود که قبل از عمل کردن به حرف ابلیس فقط کمی فکر می کرد،اگر بلد بود از برهان خلف استفاده کند...ما هم پیمان خاکی نمی شد...ما هم گرفتار نمی شدیم...ماهم این همه تنگمان نمی امد...

و حالا چه فایده ای دارد از تنگی دنیای گشاد گلایه کنیم...این اش کشک خاله است که بخوریم یا نخوریم پای ماست و حسابش برگردن ما... این قضیه ی تقصیر منحصر به ابلیس و ادم نیست،پس از ان هر روز و هر ساعت و هر ثانیه،این قضیه را تک تک ادمها و ابلیسها دارند تکرار می کنند...این قضیه نیست یک مبارزه است...یک مبارزه...یک مسابقه که بالاخره روزی چرتکه هابه میان خواهد امد و برنده نهایی ان معلوم خواهد شد...والبته همه ی ادم ها و همه ی ابلیس ها می دانند برنده نهایی... کیست...انروز همه تازه به یقین خواهند رسید...

تابلو را به خانه برد حالا فکر می کرد بیش از تهمینه خودش به ان نیاز دارد...انجا،جائیکه همیشه روبرویش باشد اما نه در این خانه، این خانه،خانه ی او نیست...دلش دیگر نمی خواست در این خانه بماند...دلش می خواست همین الان

بیرون بزند و حتی شده در ماشینش زندگی کند، اما اینجا نماند، ولی درد سینه حالا تمام معده و شکم و دست ها و گردنش را هم فراگرفته بود، ناتوانش کرده بود...

با وجود آزاری که از تیر کشیدن سینه و معده اش می کشید، پس از چند دقیقه ای که روی کاناپه لم داده بود بلند شد، هرچه تابلو و قاب عکس به در و دیوار بود را برداشت و همه را روی زمین گذاشت و آن تابلوی زیبایی طلایی رنگ که با قاب خاتم کاری شده ای که در جوار قاب طلایی ساده ی دیگری، هنرمندانه کار شده بود را به دیوار سالن زد، بزرگترین دیوار سالن، بعد صندلی را کشان کشان آورد، روبروی قاب گذاشت و همانجا نشست، و گویی در جوار کسی نشسته، شروع به حرف زدن کرد... درد می کشید و حرف می زد... حرف می زد با کسی که فکر می کرد او را شناخته و حالا تازه فهمیده، هرگز او را انچنان که باید، صدا نکرده، نشناخته و به وجودش و حضورش یقین نکرده ... و گرنه اینطور نمی شد... حالا باید حرف بزند، شاید او که بخشنده است چرا که همه چیز را می داند... شاید بیخشد... یعنی می بخشد...؟

یک لحظه به خودش امد، وقتی که پهنه صورتش از اشک خیس شده بود و مثل عزادارها داشت تکان می خورد، به خودش می گفت ای نامرد، ای بیرحم... خون گریه کن... خون گریه کن...

اشک همکاری می کرد بند هم نمی امد، از حالا تا آخر عمرش هر چند سال که مانده باشد، اگر شب و روز هم به حال خودش گریه کند... کم کرده، اما چه فایده دارد... چه فایده ای دارد ای اهل دنیاچه فایده دارد... چه فایده دارد... با دو دست اشکهایش را به همه صورتش مالید... احساس می کرد تابلو را دوتایی می بیند... شاید هم چند تایی، شاید هم تار می دید... اصلاً شاید هم نمی دید... در میان قاب آن، تصاویری از خودش را می دید... از تهمینه را... از روزهایی که خوش و خرم از دانشکده خارج می شدند، و وقتی که دستش به دست او می رسید، دیگر لحظه ای رهاش نمی کرد... آنها نسلی جدید از آن روزگار بودند، آنها، اولین روزهای جوانی خود را در هم سن و سنخ های خود، با مخالفت، با افکار طغیان مآبانه با سیل انتقاد به زمانه و جامعه و حکومتشان طی می کردند... معلوم بود فرق داشتن اگر ادعا می کردند کسی حرفشان را نمی فهمد اگر هر کس ادعایشان را قبول نمی کرد خودشان به آن یقین داشتند، یکی دو بار با اصرار توانست تهمینه را به سینما ببرد، بعد در تاریکی سینما، دستهایش را می گرفت و به صورت خودش می کشید آنقدر که ریش های تیغ خورده و جوانه زده اش، پشت دست تهمینه را قرمز می کرد، دلش می خواست تهمینه با احساس زبری آن پی به عمق احساس لطیف قلبی اش ببرد... و بعد در همان تاریکی خیره خیره نیم رخ تهمینه را تماشا می کرد، و تهمینه از شدت شرم و خجالت نگاهش را از پرده ی سینما بر نمی داشت و معلوم بود که اگرچه به پرده زل زده اما اصلاً نفهمیده جریان فیلم چه بوده... می دانست مازیار نگاهش می کند، می دانست مازیار عاشقش شده می دانست اگر لب تر کند، مازیار که اصلاً آدم اهل خجالت و کم رویی هم نبود یک دنیا حرف برایش خواهد زد که عبارت دوستت دارم و عاشقت هستم را به هزار طریق مختلف بگوید... آه که مازیار چه آتشین احساسی دارد... چرا اینقدر زبری ریش هایش را به رُخ می کشد... و مازیار در ذهنش با او هزار حرف داشت که بزند... خودش را با او در هزار وضعیت تجسم کرده بود... کنار سفره ی عقد، در لباس عروس، در خانه ی ناهید، در تریای دانشکده... در خانه ی خاله افی که یک اتاقش را به مازیار داده بود... از بچگی پیش خاله افی بود و از بچگی هم در همین اتاق ساکن... آنقدر گفت، آنقدر که خودش را، آینده اش را، باورش را یکباره در تهمینه دید و بعد یکباره نابودشان کرد... و حالا فقط از آن روزها، از همه ی آن تهمینه، و بی شک از همه ی خودش خاکستری مانده... خاکستری... شاید سرد، حتماً سرد، پس از این همه مدت مگر ممکن است گرم مانده باشد... این

خاکستر را که حالا در قاب نوشته ی زرین، کج و کوله منعکس شده... و این قاب، که لوحی زرین را در دلش محفوظ داشته، و آن را گرم و داغ، به خاکستری سرد از آتشفشانی تند جوشیده و کهنه داغ و عجول، می نمایاند... آن روزها... چند نفر مثل تهمینه، شدند، چند نفر در اوج مستی، حریم تهمینه ها را شکستند و فراموش کردند... و آنها را مثل تهمینه، و مثل حالای خودش، به خاکستر نشانند... جامعه ی آن روز می گفت که اگر پرستویی خاکستر نشین شد، دیگر خواستن برایش بی معنی است... پرستوها را باید خواست تا روزی که خاکستری پر و بالشان را آزرده نکرده باشد... ولی خواستن... برای خاکستر نشین مجاز نبود... و برای خاکستر نشان!... سپیده ی صبح کم کم داشت می دمید، مازیار سردش شده بود، درد به گلویش فشار می آورد و حالا داشت، روی همان صندلی، کم کم خوابش می برد... آه چرا درد خوب نمی شود... بهتر... بگذار خوب نشود... بگذار سینه اش بسوزد و به تلی از خاکستر مبدل شود... بگذار خوب نشود.

موبایلش زنگ می زد... یعنی کیست... چقدر جایش ناراحت بود... هیچ چیز بخاطر نداشت... می خواست بلند شود و جواب بدهد... ولی انگار پاها و کمرش بشدت سر شده بودند... از صندلی افتاد... آخ محکمی گفت و چهار دست و پا بسوی موبایل که روی کانپه بی امان درنگ درنگ می کرد رفت... نفسش بسختی در می آمد... نمی دانست از افتادن اینطور نالان شده یا از دردی که هنوز گلو و دستهایش را می فشرد...

خدایا... این چه دردی... موبایل را گرفت، و با هن و هن در حالیکه بسختی نفس می کشید، پاسخ داد...

- به... بله... بله...

- مازیار... منم... سیروس...

- سی... سیروس...؟

کمی به ذهنش فشار آورد... سیروس کیست... و در یک لحظه... آنقدر که توانست کمی از درد سینه و گلویش فاصله بگیرد... یادش آمد... همه چیز... دیشب... مثل یک کابوس یا شاید هم مثل یک رویای کابوس گونه...

در حالی که بسختی می گفت، سی... سیروس... رو به سوی تابلوی خاتم کاری شده کرد... نه... همه چیز حقیقت... سر جایش بود... معلوم است که حقیقت جایی نمی رود... هر چیز که رفتنی است... فقط دروغ و خیال است... حقیقت ثابت قدم و پابرجاست.

- مازیار... حالت خوبه... مازیار...

- به... بله... سی... سیروس... هن... هن...

- چی شده... مازیار...

- نمی دونم... سخ... سخت... نفسم... درمیاد...

- کجایی... آدرست... کجاست... مازی... مازی

ولی مازیار به زمین افتاد... و جواب نداد...

آنسوی خط... سیروس بسرعت... دفترچه اش را آورد و به شرکت مازیار زنگ زد... آدرس خواست... و وقتی آن ها شروع به سؤال و جواب کردند... با صراحت و بیدرنگ گفت مازیار حالش بده... افتاده تو خونه اش... گفت... گفت... نفسش ناراحت... آقا... وقت سؤال و جواب نیست خودتون پاشید راه بیافتید یا این که سریع به من آدرس بدید... آن ها فقط آدرس شرکت را دادند... همکاران مازیار با کمی ناباوری از اینکه سر دوست سر حالشان چه می تواند آمده

باشد... به خانه اش زنگ زدند... وقتی دیدند نه موبایل و نه خانه اش کسی جواب نمی دهد... دو سه نفری راه افتادند و رفتند... یکی از آن ها به سیروس زنگ زد و آدرس مازیار را داد...

شاید حدود سی چهل دقیقه بعد... آمبولانسی جلوی خانه ی مازیار داشت پیکر دردمند او را در حالیکه سرم به دستش بود و ماسک اکسیژن روی دهانش، بسوی بیمارستان قلب می برد... سیروس بالای سرش بود... دستش را می فشرد و مثل برادری... به او امید می داد در حالیکه در آن لحظات مازیار فکر می کرد... نکند سیروس او را با تهمینه اشتباه گرفته... لابد در آن لحظات سخت تنهایی و خاکسترنشینی اش تنها دست گرم و امید، دست برادر مهربان و فهمیده اش بود، مردی که تغییر را بجای داد کشیدن... در حرکات و افکار می خواست... مردی که بشر بودن را مساوی با خطاهای فراوانی می دانست که بخشایشگر واحدی دارد که فقط اوست که می تواند سرپوشی قوی بر همه ی خطاهای بشری بگذارد... و اگر قرار است انسان خلیفه اش روی زمین باشد باید اول از همه... سعه ی صدر و بخشیدن را یاد بگیرد... حی اگر گناه... واقعی باشد... و ره آورد، فریبی شیطان گونه نباشد... ولی کدام گناه است که دست شیطان از آن دور مانده باشد؟...

مازیار در سی سی یو بیمارستان بستری شد و تا عصر... دوباره دچار ایست قلبی شد که به موقع به دادش رسیدند... سیروس نگاه متوحش و نگرانش را به اتافک شیشه ای دوخته بود که حالا مازیار را به سیم ها و کابلهای گوناگونی در آن بسته بودند... کسی مرتب می رفت و فشار خونش را می گرفت کسی دیگر دم و دقیقه می رفت و از مانیتور بالای سرش یک نوار کوتاه کاغذی می کشید و می برد... و لحظه ای بعد دوباره می رفت و به صدای قلبش گوش می داد... انگار آنچه در آن مانیتور حکایت از ضربه های قلب سیروس می کرد... با صدایی که از سینه اش به فغان آمده بود... تفاوت داشت و انگار تنها با آن گوشی ها می شود شنید که قلب مازیار چه می گوید... سیروس نگران و مضطرب مرتب پوست لبهایش را به دندان می کند... قدم می زد... مثل پدری که منتظر تولد فرزندش است... برخی از همکاران مازیار هم آنجا بودند... هر بار که می شد با سیروس حرفی بزنند، اول از او تشکر می کردند و بعد نج نج... و معلوم نیست چی شده می گفتند و اگر حرف اضافه ی دیگری بود... صحبت روحیه ی فوق العاده ی مازیار بود و سرحالی و سلامتی اش...

سیروس به طرف یکی از همکاران مازیار رفت و پرسید: «شما... از بستگانشون کسی رو نمی شناسین»، آنها هم جواب های پرت و پلاپی

دادند... فقط یک نفرشان اسم ایرج را برد که شوهر خواهر مازیار است و با هم بسیار صمیمی هستند، ولی شماره ای از او نداشت، البته آنها مریم را هم دیده بودند ولی تا یک نفرشان آمد و حرفی از او بزند، بغل دستی اش اشاره ای کرد و بهر حال چیزی نگفتند... حق هم داشتند دوست نداشتند پایشان وسط ماجرای کشیده شود که معلوم نیست حال کنونی مازیار به آن ربطی نداشته باشد...

سیروس که متوجه علم و اشاره ی آنها شده بود... ولی اگر میدانید طوری می شه کسی از از همینا که میشناسید پیدا کرد زودتر دست به کار بشید شاید برای معالجه اس لازم باشه...

و بعد دوباره کمی فکر کرد و گفت: اصلا حتما روی موبایلش سیو شده، بیاین با یکی از شما بریم خونه اش گشتی بزنیم شاید اسم و آدرس اقوامشو پیدا کنیم...

همکاران مازیار با سکوت خاصی به هم نگاه کردند... و یکی از آنها پرسید، راستی شما که نه آدرس منزلشو بلد بودین نه اونقدر آشناس هستید که اسم اقوامشو بدونید چطور متوجه بدی حال مازیار شدید...

سیروس، با حدسی که از تصور آنها در ذهنش می زد... به حالت خاصی که نمکی از تمسخر در آن بود گفت، خوب من... صبح بهش زنگ زد، دیشب خونه ی ما بود... وقتی می خواست بره حال زیاد خوبی نداشت، واسه همین صبح بهش زنگ زد، خودش گفت نفسش سخت در میاد... بعد گوشی از دستش افتاد...

می دونید، اینطور که گفتید، ما فکر میکنیم نیروی انتظامی خبردار بشه بهتره... خوب همیشه مسؤلیت چیزی رو همینطوری گردن گرفت...

سیروس نگاهی به همکار مازیار انداخت، و گفت؛ پس خوب شد که من بهتون گفتم که وقت رو تلف نکنید وگرنه الان با یه جنازه روبرو بودید حتما هم گردن من می انداختید... ها... باشه بد فکری نیست بالاخره پلیس رو واسه همین چیزها گذاشتن... دیگه...

و همین کار را هم کردند... از کلانتری با یک مامور و خانه ی مازیار رفتند، موبایل و دفترچه ی تلفنش را توسط مامور برداشتند و به ایرج خبر دادند.. ایرج در شیراز بود، پس از تلفن مانده بود که چکار کند... به ناهید نگاهی کرد... تصور اینکه همه ی آنچه را که تلفنی به او خبر داده بودند، شاید شدیدتر و بزرگتر از این باشد که مازیار تنها مریض و بستری شده... اینکه تنها قلبش سکنه کرده، تصور خوشایندی نبود... مازیار مرد سالم و سرحالی بود... و حالا... شاید حقیقت خیلی تلخ تر از این باشد... و اگر باشد... دیگر بهتر است اصلا از فکر و خبر سلامتی ناهید بگذرد... خیلی پیش از اینها فکر کرده بود که ناهید موجودی دایما بیماری است... که کاش تکلیفش زودتر معلوم بشود... زندگی به او یاد داده بود هر کاری که می کند، نسبت به ناهید، همدلی با او، همراهی با او و تحملش تا جاییکه قابل ادامه دادن باشد... ضرر پشیمانی به دنبال ندارد... و شاید همین دندان روی جگر گذاشتن هاست که حالا ناهید از وضعیت حاد خود خیلی فاصله گرفته... غذا می خورد، نمی لرزد... مات و مبهوت نمی شود... و وقتی می خواهند به گردش روند تمایل نشان می دهد... اما هنوز کوچک ترین سوالی درباره ی هیچ چیزی نمی کرد و اصلا حرفی از بازگشت نمی زد و هر بار که ایرج می آمد تا سر صحبت را درباره ی بازگشت، باز کند، ناهید با عجله می گفت، شیراز خیلی شهر خوبیه، خوبه همین جا زندگی کنیم... و ایرج هم خنده ی سردی می کرد و سر به سرش نمی گذاشت، گاهی هم موافقت کوچکی نشانش می داد... ناهید حمام گرفته بود... روی تخت نشست تا موهایش را خشک کند ناهید هنوز چندان فرتوت و پیر نشده بود... ایرج لحظه ای متعجب شد که این همه غصه ای که ناهید به درون فرو می دهد چطور هنوز چندان فرتوت و پیر نشده بود... ظاهرش اثری نگذاشته. ظاهرش... آن روزها که توجه ایرج را به خودش جلب می کرد به خاطر همین ظاهر شسته رفته و مرتبش بود وقتی اولین بار ناهید را دیده بود به یاد خانم معلم های با پرستیژ و شیک پوش دبیرستانشان افتاد... یکی از آنها زنی بسیار جذاب و متشخص بود... خانم... آها... خانم مجدی... قد بلندی داشت و استخوان بندی بدنش تقریبا درشت بود... بسیار شیک و شکیل لباس می پوشید اما حرکاتش آنچنان جذبه و حاوی شخصیت بودند که هیچکدام از پسرها یا معلم های مرد جرأت نداشتند حرکتی خلاف نزاکت در برابرش بکنند با آنکه همیشه بلوز و دامن یا کت و دامن های تنگ و چسبان می پوشید. کفش های شیک و پاشنه دار به پا می کرد و روی لباس هایش کمربندی باریک هم رنگ کفش و کیفش می بست، موهایش را جمع می کرد و صورتش همیشه آرایش ملایمی

همه ی بچه های کلاس او را دوست داشتند چون می دیدند که خانم مجدی نسبت به آنها به چشم یک پسر بچه ی بی جنبه و دریده نگاه نمی کند... بلکه درصدد جلب اعتماد و توجه آنها نسبت به درس است، خانم مجدی ادبیات درس می داد و یک بار وقتی یکی از پسر های کلاس حرکت لوسی کرد، خانم مجدی خیلی سنگین و رنگین پشت

میزش نشست و به جای درس دادن آن روز از احساس خودش نسبت به کارش، به مدرسه و به بچه ها حرف زد اینکه اگر او بهای زیادی بابت لباس های شیک و مرتب می پردازد به دلیل این است که دلش می خواهد کلاس ادبیات یک کلاس متفاوت و مهم جلوه کند، یک کلاس با اتیکت، در خور شان و فرهنگ ایرانی... پسرک لوس خجالت کشید و از آن روز جزو بهترین شاگردان کلاس شد... تا بلکه بتواند لوس بازی آن ساعت خود را جبران کند... حالا هم استاد ادبیات است... و شاید احتمالا هنوز خودش را نسبت به خانم مجدی بدهکار و خجالت زده می داند...

...وقتی ناهید به شرکت آمد و استخدام شد... تقریبا آرایشی شبیه به خانم مجدی داشت، صورتش هم مثل خانم مجدی گرد و اشرافی به نظر می رسید، ابروهایش حس غرور را در بیننده زنده می کرد و سعی می کرد کمتر به مخاطبش نگاه کند و موقع حرف زدن دهانش را به شدت جمع و جور می کرد... وقتی هم که مدتی از استخدامش گذشت هیچکدام از حرکاتش تغییر نکردند و این به آن نشان و دلیل بود که سعی نمی کرد نقش بازی کند... و به نظر ایرج او بهترین و متشخص ترین دختری بود که در شرکت کار می کرد... حالا هم هنوز آدم را با حرکاتش وادار می کند تابع و مطیعش باشد... ناهید متوجه نگاه متفکر و خیره ی ایرج شد، و با حالت جدی و استفهام آمیزی پرسید؟

- چیه... انگار تا حالا منو ندیدی...

- ناهید... باید بریم تهران...

- تهران... قرار نبود... واسه چی باید بریم... یعنی، خوب تو برو، من اینجا می مونم... فعلا

- نه باید با هم بریم کارمون مونده... لازمه سر خونه زندگیمون برگردیم...

- خوب تو برو ترتیب کارهات رو بده ... نیازی به من نداری...

- ناهید شرکت ورشکست شده... زندگیم به یغما رفته... هیچ معلوم نیست فردا سر من چی قراره بیاد...

- وقتی پول می ریزی زیر دست و پای معاونت و حساب و کتاب نمی کشی که من مقصر نیستم...

ایرج ناباورانه و متحیر پوزخندی زد و گفت:

- ناهید... من همش بالای سر توام، حق من نیست اینطوری حرف بزنی...

ناهید چیزی نگفت و ایرج با دلخوری ادامه داد، بی بی حالش خوب نیست، گرچه می دانست ناهید وابستگی به او ندارد که از شنیدن خبری از این دست خیلی ناراحت بشود، اگر چه بی بی را دوست داشت ولی کسی که پس از چند هفته حتی حال دخترش را نپرسد، بدیهی است چندان دلواپس پیرزنی فرتوت مثل بی بی نمی شود... شاید اصلا اگر بشنود به جای بی بی این مازیار است که حالش بد است باز هم ککش نگزد... پس گفت:

نمی شود... شاید اصلا اگر بشنود به جای بی بی این مازیار است که حالش بد است باز هم ککش نگزد...

پس گفت:

- بیشتر از این نمی شه پا در هوا زندگی کرد راست می گویی من اصلا بالای سر شرکت نبودم که بخوام از کارمندان حساب و کتاب بکشم حالا میخوام برگردم و جبران کنم بالاخره پول که از هوا نمی افته که ما بخوایم اینجا واسه هتل خرجش کنیم یا اینکه به قول تو خونه بخریم و بیایم اینجا...

-خونه رو بفروش...

-خونه مال من نیست...

-بعداز بی بی مال تو می شه...

-ناهِید عجب دل سنگی داری چطور به خاطر خودت حاضری این حرفو بزنی...خونه و زمین اون باغ فقط تا جایی مال من بوده که عمارت و ویلایی ها بودن...حتی بعداز بی بی هم به من نمی رسه چون بی بی وقفش کرده... حالا اگه چشمت به فروش اون خونس بعدا می فهمی که انتظارت بیخود بوده ناهید گاهی فکر می کنم اگر تو زندگی کمی هم فقر و فلاکت می کشیدی کمی هم زحمت می کشیدی اینطوری فکر نمی کردی...
کنایه ی آخر جمله ی ایرج ناهید را کمی دلخور کرد...ولی با حالتی آمیخته به لج گفت:
-هرفکری دوست داری بکن من دلم نمی خواد به اون خونه برگردم... اگرم خرج هتل خیلی واست سخته میرم به هتل ارزونتر....

-ناهِید چرا یکه به دو میکنی...مازیار مریضه...تو بیمارستانبستری شده حالش بده سخته کرده....
ناهِید که داشت موهایش را خشک می کرد حوله را کناری گذاشت برگشت و بربر به ایرج نگاه کرد افکار متفاوتی از ذهنش گذشت...

ایرج چه می گوید...اول گفت بی بی حالا اسم مازیار را می آورد و قبل از آن از خانه و زندگی حرف می زند...پس هرچی هست الکی گفت حال بی بی . حال مازیار ...حتما سر... گلابول آه خدایا گلابول...گلابول....
و...از تصور هر اتفاقی که داغ دیگری را برایش به ارمغان بیاورد باز حالات هیستریک خفتش را گرفت...حالش بد شد...اول مثل گنجشکهای تیر خورده لرزید و همچنان که چشمانش در حدقه می چرخید و شکلی غیر طبیعی می گرفت...به زمین افتاد ایرج قبل از اینکه بتواند از سقوطش جلوگیری کند فریادزنان فقط گفت:ناهِید...ناهِید...
در همه ی دقایقی که ناهید در ناهید در اورژانس مداوا می شد ایرج هم با حالت عصبانیتی توام با استیصال قدم می زد...فکر می کرد چگونه به این راحتی به موجود بیچاره و ذلیلی تبدیل شده که حتی اجازه ندارد به یک روز مرخصی فکر کند کار و زندگی او در دو چیز خلاصه می شد...مراقبت از ناهید...رعایت حال ناهید...ولی این فقط یک چیز بود...

یک چیزناهِید...به خاطر ناهید...نکند ناهید...باید ناهید...شاید ناهید...حتما ناهید ...به برگشتن فکر می کرد... برگشتن...آنجا هم موجود بیچاره ی دیگری است باید برای برادر ناهید برگردد...و وقتی برگشت یکپایش برای مازیار باید در بیمارستان باشد... یک پایش برای ناهید در خانه و یا اگر نیاید همینجا در شیراز...گلابول هم هست...دختر خودش دختر ناهید...باید یک پایش هم برای او بلند یک پایش برای شرکت برود و بیاید که ناهید با خیال راحت هفته ها در هتل بماند و خم به ابرو نیاورد که خرج کمرشکن درمان و اقامتش را وقتی که شوهرش دایم باید به پرستاری او پردازد از کجا باید تامین کرد... لابد به آن خانه ی بزرگ و مجلل و به آن شرکت ورشکست شده و به یغما رفته پشتش گرم است...هه...یک پایش هم باید در رفت و آمد تصمیمی برای خانه و شرکت باشد...یک پایش...آخر مگر او چند تا پا دارد... هزار پا که نیست...لحظه ای سرچایش ایستاد...به پرده ی کشیده شده ی اتاقی که ناهید در آنجا مشغول استراحت بود نگاهی انداخت....

به اتاق رفت و روی صندلی کنار تخت نشست نگاهی به سرتاپای ناهید که بی رمق روی تخت افتاده و سرم به دستش بود انداخت نسبت به او انقدر احساس عصبانیت می کرد که فکر کرد...هرطور میخواهد بشود... دیگر کوتاه نمی ایم...دیگر بسش است...به اندازه ی کافی مترسک زمین خواسته های او شدم.....او دوست دارد دلش شکسته باشد دوست دارد همه ی زندگیشان را اسیر تنها مشکل او بکنند مشکل او...

آخر مگر فقط این مشکل مال اوست... چطور فکر می کند همه باید همسوی او باشند؟
ایرج اخمهایش را چنان درهم می کشید... و با دکمه های موبایلش ور میرفت... نگاهش را به ناهید تنگ و کوچک می کرد و باز می اندیشید ناهید انگار خوشش آمده که همیشه کسی مراقب و مواظب دایمی او باشد انگار... انگار همه ی زندگیش را سختی و بدبختی و دربدری کشیده که حالا توقع کوتاه اومدن بی چون و چرای دیگران را دارد... آه ناهید... خوب شد خانواده ات را دیدی... تو یک دختر خیلی خیلی معمولی بودی... تنها آرامش ظاهری و سکوت فراوانت مرا به سوی تو جلب کرد جاییکه همه رنگین و پرسر و به نشاط روزانه می پرداختند تو ساده ترین و ساکت ترین دختر جمع بودی... همیشه پشت میز کارت... سر وقت دقیق و منظم... هیچکس حضور تو را حتی حس نمی کرد... بجز من... من که به دنبال انسانی متفاوت بودم... و امروز از متفاوت ترین دختران من معمولی ترینش را انتخاب کردم...

اخمهایش کمی باز شد... لبخندی تلخ از یادآوری گذشته به خود زد... و باز به ناهید نگاه کرد...
من... ناهید... واقعا از انتخابم پشیمان نیستم... والته حالا... یعنی خیلی وقت است که فهمیدم تو واقعا متفاوت ترینی... متفاوت ترین و دلهره اورترین... کاش اینهمه ساکت نبودی کاش اینقدر حرکات چهره و حرف زدنت آرام نبود... ناهید... تو مثل زمینی زمینی که درونش می جوشد و بیرونش سنگ و سرد است... ناهید تو وقتی هوس زلزله میکنی... همه چیز را با هم ویران می کنی... ناهید چرا حاضر نیستی مثل همه ی آدمها... مثل همه ی زنها... زنهایی که با چشمانت دیده ای عزیزترین موجود زندگیشان فرزندانیشان را به خاک می سپرند... مگر تو شاهد جنگ نبودی... مگر توی فامیت داغ مادری که اعدامی داشتند را ندیدی... مگر چند بار پای تلویزیون وقتی خانواده های شیمیایی شده را که هر روز یکی را از دست میدادند... نچ نچ نمی کردی... ناهید پس چرا آن موقع جای میخوردی... ناهید... خیلی از آن زن ها... خیلی از آن مرد ها حتی برای بچه هایشان عروسی گرفته بودند... بزرگ شدن آن بچه ها را لحظه به لحظه دیده بودند... تو فقط یک دخترک 4-5 ساله را از دست دادی... و هیچ جور حاضر به صبر و تحمل نیستی... ناهید من هم پدرش بودم ولی آنقدر مشغول تو شدم که درد مرا همه فراموش کردند... چرا اینقدر از دیگران توقع داری... چرا هیچ جور از خواسته های کوتاه نمی آیی... چرا رعایت حال من را نمی کنی چرا برای دختر دیگرمان مادری نمی کنی... ناهید من حالا یقین دارم که تو خودخواه ترینی... تو ناهید خواستی بیا نخواستی... نیا...

برو یک آسایشگاه پیدا کن و تا هروقت دوست داری همانجا از همه متوقع باش تا شب و روزشان رعایت حال تو را بکنند... لرزش موبایل ایرج را به خود آورد... شماره ی غریبی روی آن افتاده بود... "این دیگر کیست"
کسی که پشت خط بود سیروس بود... که با ذکر مقدمه ای که می دانست قبلا از طریق کلانتری او را در جریان حال مازیار گذاشته بودن از ایرج خواست زودتر بر بالین مازیار حاضر شود... برای اینکه از بستگان مازیار کسی را نمی شناسد و کادر درمانی تاکید می کنند یا کسی باید مسئولیت امور درمانی مازیار را برعهده بگیرد یا کسی از بستگانش برای تکمیل پرونده مراجعه کند... و بعد اضافه کرد...

-البته مسئولیت به عهده گرفتن چیز مهمی نیست که من بخوام مزاحم شما بشوم ولی بالاخره لازمه که بستگان مازیار در جریان وضعیت بیماری ایشان قرار بگیرن...

ایرج پرسید شما از همکاران مازیار هستید... تا به حال افتخار آشنایی نداشتم...

-خیر من... من خوب شاید بشه گفت یک جور دوست هستم دوست قدیمی و فراموش شده... من... سیروس هستم...

ایرج پرسید: خوب آقای سیروس مازیار حتما زنده است... اینطور نیست... یعنی... یعنی میخوام بگم که شما.. آسمون و ریسمون...

وسیروس قبل از اینکه ایرج حرفهایش را تمام کند به میان صحبتش دوید و گفت: شاید واقعا من نه به اندازه ی شما... گرچه نسبت خاصی با مازیار ندارم... برایش نگران و دلواپسم... من و البته همه ی دوستانش که تا حالا هم خیلی زحمت کشیدن... همه دعا میکنیم که مازیار از خطر رها بشه... از خدا می طلبم که لااقل به خاطر دخترش نگرش داره... چند دقیقه پیش بالا سرش بودم... به نظر من بهتر شده... ولی دکترها نظری ندادند... سگته وسیعی کرده... خوب شاید ته مانده ی نیروی جوانی نگرش داشته... شاید اگر من و شما هم دعا کنیم کمکی به این نیرو باشه... شاید... سیروس حرفش را تمام نکرد نفس عمیقی کشید و با صدایی مثل آه آن را پس داد... و پس از مکتی کوتاه گفت: -بهر حال هرچه که موجب شده که... هنوز زنده باشه...

بی تردید با خواست و اراده ی اونه که ته مانده ی نیروی جوانی و تلاش دکترها و دعای من و شما هم به اون دلیل کارسازه... که هنوز بندی پاره نشده...

ایرج همچنان که با دقت تمام به حرف های آرامش بخش سیروس گوش می کرد در ذهنش می گذشت که ای کاش ناهید هم همین فکر ها را می کرد... تا علاوه بر ظاهری آرام از درونی آرامش بخش برخوردار شود... و همزمان با این افکار مازیار را به جای ناهید روی همان تخت اتاقک اورژانس تجسم می کرد که سرم به دستش وصل شده و یک تلویزیون هم ضربات قلبش را با نور سبز نشان می دهد...

و در هنگام شنیدن آخرین کلمات سیروس که از بندی صحبت کرد که هنوز پاره نشده... طنابی را مجسم کرد که آنچنان پوسیده و به تار و پودی از نخ وصل است...

سیروس سکوت کرد و منتظر پاسخ ایرج بود... او هم از مکت های ایرج ذهنش به کنجاوی افتاده بود... گویا این ارتباط مخابراتی هر دوی آنها را برای دیدار یکدیگر علاقمند کرده بود... هریک را به نوعی و به دلیلی... ایرج هم مثل سیروس یکی از همان نفسها کشید ولی بجای هر جوابی فقط پرسید...

-دخترش... منظور تونو... من...!.. ..

-اه... شما... خواهید آمد و مفصلا درباره ی دختر مازیار هم صحبت می کنیم... حالا فکرتونو مشغول نکنید... فقط به فکر راه افتادن باشید... مثل اینکه شنیدم شیراز هستید...

- بله... بله... البته موقتا... منزل ما تهرانه...

- پس خیلی خوب شد که به منزلتان برمی گردید...

از لحن امیدوار سیروس تنها لبخند تلخی بر لبان ایرج نقش بست... منزل... برگشت... هه... و دوباره نگاهی به ناهید انداخت و بی آنکه خداحافظی واضحی کند موبایلش را خاموش کرد و در جیب گذاشت... پاهایش را روی هم انداخت و دستهایش را دور آنها قلاب کرد...

به نقطه ای نامعلوم در جاییکه ناهید دراز کشیده بود چشم دوخت... هنوز نمی دانست... از اول مکالمه اش بلکه از اول ورودش به اتاقک ناهید متوجه ی او شده... ولی اگر می دانست برایش فرقی نمی کرد... اصل مطلب را به او گفته بود... دیر غش و ضعفش به عهده ی خودش... بعد نگاهی را به بطری سرمی که قطره قطره به داخل محفظه ای می چکید و از آنجا توسط شلنگ باریکی به دست ناهید می رفت دوخت و همزمان به این فکر کرد که برای آدمی که وضع عصبی خوبی ندارد آخر وصل کردن سرم چه فایده ای دارد... و باز در ذهن بخودش جواب داد که تنها فایده اش

این است که مریض فکر کند درد بدی دارد و دارند با این سرم به او رسیدگی می کنند... و بعد فکر کرد بیشتر مریض ها دوست دارند با آمپول و سرم و کیسه ای پر از دوا به خانه برگردند تا به دیگران اثبات کنند که واقعا مریضند... و این یعنی اینکه آدم ها به هم محبت نمی کنند... به هم اعتماد ندارند... و یا حوصله ی تحمل و همدردی با هم را ندارند... پس... پس چرا ناهید که همیشه او را همراهش دیده ... باورش را حس نکرده... پس نمی کند... ناهید می خواهد چه چیزی را اثبات کند...

چه چیزی را نشان دهد... کمبود محبتش را... یا زیادی بیماری و رنجش را... ولی آخر برای کی... برای او بی که تا توانسته محبت کرده و پا به پایش رنج و درد کشیده...

آهی بغض آلود از سینه اش برآمد... ناهید غلتی زد و گفت... با کی حرف زدی...

و هنوز ایرج جوابش را نداده بود که دوباره پرسید راستی گفتی که مازیار... حالش بده... یا اینکه منظورت...

و ایرج به حالتی کلافه جواب داد: نخیر منظورم هیچکس نبود... گفتم مازیار حالش بده تو بیمارستانه... راست گفتم...

ناهید نگاهی استفهام آمیز به ایرج کرد... سرش را کمی بلند کرد و گفت... از دخترکی حرف زدی... اون کی بود...

-یه آقایی به اسم سیروس گفت مازیار صاحب دختری شده... نمی دونستی؟

ناهید ناباورانه مثل آدمی که جرعه ای از خاطراتی خیلی دور خواش را از سرش پراند... نیم خیز کرد و لحظه ای بعد روی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد... دستی به محلی که سوزن وارد آن شده بود و محلول را به رگ هایش می ریخت کشید و با تردید گفت:

-دختر... مازیار... من... من چیزی نمی دونم... مازیار بچه نداره... اصلا زن نداره که بخواد بچه داشته باشه...

ولی در ذهنش باز نواختی دور از دخترکی به خاطرش می امد و می رفت که شوهر نداشت اما بچه ای داشت پس چیز عجیبی نیست که آدم زن یا شوهر داشته باشد ولی بچه ای داشته باشه...

شاید اصلا اینها ربطی بهم ندارد... و لب به این فکر کرد که جریان آن دخترک را هرگز برای مازیار و هرگز برای ایرج تعریف نکرده بود...

اما بی بی فهمیده بود... و او هم به مازیار گفته بود... و باعث رنجش شدید ناهید شده بود... بی بی هم به خاطر ذات

خوددارش دیگر پایبند قضیه نشده بود... فقط گفته بود هیچ چیز پیش خدا بدتر از کتمان حقیقت نیست... و ناهید

جواب داده بود که کدام حقیقت از کجا معلوم که حقیقت داشته باشد... بی بی گفته بود تو واسطه ی این خبر

شدی... به خودشان واگذار کن فقط به مازیار بگو... شاید خیری در این کار باشد... واگر شری هم بود تو

میرایی... حداقل اطلاع دادی... ناهید هم گفته بود اگر صلاح دونستم میگم... چند روز پس از آن مازیار به خانه ی ناهید

آمده بود... بی بی گفت دختری آمده و سراغ او را گرفته... مازیار رنگش پریده بود... ولی چیزی نگفت... بی بی باز

گفت: دختر بیچاره آشفته بود از ترس آبرو... گفت که... و ناهید میان حرفشان دویده و گفت: بی بی قرار نیست

هرکس هر گندی به زندگیش زده در این خونه رو بزنه... شما که دیگه گفتی بسه دیگه... به مازیار چه مربوط...

و مازیار که پی برده بود احتمالا تهمنه است که آمده برای مبرا و معصوم و موجه کردن خودش گفته بود ای بابا

انقدر این دخترا لجن شدن که نگو... آقا اصلا نمی شه رو کسی حساب باز کرد... از تو به یک اشاره... از اونا به سر

دویدن... کو دیگه دختر نجیب... آدم وقتی امتحانشون میکنه می فهمه هیچ طور نمی شه تو زندگی روی اونا حساب

کرد... و در همین حال افکار گنگ و مبهمی به ذهنش هجوم آورده بود...

و بی بی باز هم تحمل کتمان حقیقت را نکرد و با همه ی اعتراض ناهید به مازیار گفت:

پسرم اگر کسی رو امتحان کردی که حالا نمی تونی به نجابتش اعتماد کنی...نباید راه و رسم مردی و مردانگی رو کنار بگذاری...دختری که آمده بود گفت بارداره...خدایی هست...روز حساب و کتابی هست....

آنروز بی بی از حالا 18-19 سالی جوانتر بود...و مازیار در اوج غرور اولین روزهای غرور و جوانی...نخواستہ بود در برابر این حرف حساب فروتنی و تسلیم نشان دهد پس گفته بود خوب او اگر با من...یعنی اگر ادعا می کنه من پدر بچه اش هستم...منم می تونم فکر کنم به همین اندازه پیش کسان دیگه هم تسلیم بوده ...من چطور قبول کنم...تو دانشگاه دخترا با همه ی پسرا دوستن...

پی حرفهای آن روز مازیار را ناهید با حمایت کامل از او گرفته بود و بی بی دیگر حرفی نزده بود...حرفی نمی ماند که بزند...آنچه را که نباید کتمان می کرد نکرد...وحالا معلوم بودبهر حال مازیار کاری کرده و حاضر نیست زیر بارش برود...اما بی بی نمی دانست تهمینه پیش از دوسه بار به آنجا آمده تنها شاهد یکبار ورود او بود...و همان را گفت...و بقیه ی موارد...در قلب ناهید ...در فکر ناهید...دفن شده بود ...این جریان را حتی برای ایچ هم نگفته بود ...چرا که فکر کرد ایرج درباره ی او و خانواده اش فکر بدی کند...

می دانست که بی بی به ایرج چیزی نمی گوید چون به اصل کاری گفته بود...دلیلی نداشت تا غوغا به پا کند...و بعد همه چیز در لفافه های زمان و گذر عمر و پس از آن اندوه و عزای ارغوان فراموش شده و از یاد رفته بود...داشت به ذهنش فشار می آورد که نام دخترک را بیاد بیاورد...رو به ایرج پرسید...

-اسمش چی بود؟ این که زنگ زد کی بود؟

ایرج با حالتی همچنان بی تفاوت گفت سیروس...گفت دوست قدیمی مازیاره...گفت بهتره زودتر برگردیم و منم می خوام همین کارو بکنم...البته تنها به خاطر مازیار نه...به خاطر خیلی چیزای دیگه... به خاطر زندگیم...به خاطر گلیول...به خاطر کار و زندگیم...

زندگی که ازش خیلی وقته چیزی نفهمیدم ... ناهید نگاه گله مندانه ای به ایرج کرد...احساس می کرد حرفهای ایرج مثل حرف غریبه هاست.... چطور ...چطور رعایت حال او را نمی کند... اما ایرج قبل از آنکه به چشمانش نگاه کند و مفهوم نگاهش را بفهمد گفت: ناهید من دیگه نمی تونم اینطوری ادامه بدمتو...تو دوست داری همه چیز رو مرتب به هم بریزی...بسه ناهید...خراب تر از این نکن دیگه...اگر هر طوریت هست حتما می فهمی من چی می گم...نمی تونم قبول کنم که حرفهای منو...نفهمی..دیگه بدتر خراب نکن ...ما حالا فقط روی یه ویرانه داریم زندگی می کنیم یه ویرانه....

ناهید با لحن معترضی در حالیکه لرزشی محسوس در آن پیدا بود گفت:

من ...من زندگیمو نابود کردم من ویران کردم من همه چیزو خراب و بدتر کردم...من باعث شدم چیزی نفهمی...؟؟

-ناهید...همینقدر که همه ی منظور منو ازم سوال کردی...یعنی میتونی بفهمی...جلوی ضرر رو از هر کجا بگیری منفعت...ماهی رو هر وقت از آب بگیری...

-می میره...می گنده...خفه میشه...

-ناهید...می میره...ولی مرگ و زندگی ماهی برای من و تو چه فرقی می کنه...آدم وقتی ماهی میگیره که بخواد باهاش غذا درست کنه...که بخواد اصلا ماهی گیری کنه...

-شاید بخواد بندازتش تو تنگ ...اسیرش کنه...

-شاید...اما اونوقت تو تنگ پر از آب می اندازه...تر و تازه...ناهید اینا ضرب المثل...چرا دنبال بازی کردن با کلمه می ری...

-نمی دونم...نمی دونم...من... من نمی تونم مثل تو اینطور ساده و راحت فکر کنم...من دردی دارم که نمی ذاره..نمی ذاره یک لحظه آرام باشم...دوست دارم همینجا بمونم و بمیرم...پس کی میمیرم...چرا نمی میرم...((ولی در همان حال احساس کرد گرچه می خواهد بمیرد اما از مرگ می ترسد.))
کافی بود ایرج کوچکترین لحن همدردانه و با محبتی نشان دهد تا ناهید دوباره منقلب شود...اما دیگر رگ خوابش در دست ایرج بود ... ایرج هم تصمیم گرفته بود پیش این کوتاه نیاید...به هر قیمتی که شده... قرار نیست بدتر از این بشود که هست...

با لحنی جدی و خشک گفت:

-آره...بمون...تا بمیری...همین امروز...همین حالا...
ناهید ناباورانه نگاهش کرد و گفت: پس منمن...

-تو....چقدر تو...هرچی پول دارم برات می ذارم...هرچی هم بتونم جور می کنم می فرستم...موندن من نه تورو خوب می کنه...نه به مرگ تو کمک می کنه...پس نفع و ضرری نداره...من خسته شدم...خیلی خسته نزدیک به بیست ساله که شب و روز من شده رعایت حال تو...نوبتی هم اگر باشد نوبت توئه که رعایت حال منو بکنی...نوبت منه که مزه ی مراقبت و همدردی تو رو بچشم...البته اگر بخوای...نوبت توئه که فکر کنی منم شاید مریضم...خسته ام...کسلم...

ایرج آهی کشید و ادامه داد:

-گرچه مجبور نیستیکسی از تو توقع نداره...من...سالهاست به تنهایی عادت کردم سالهاست مثل آدمهای مجرد...همراهی و همسری تو رو درک نکردم...چیزی نبوده که درک کنم...من فقط وظیفه ادا کردم همین و البته در مقابل...تو هرگز قصد ادای وظیفه هم نداشتی...

ناهید احساس می کرد حرفهای ایرج مثل یک تنگی سینه اش را می فشرد...ایرج نگاهش نمی کرد...دستش را به طرف سوزن داخل رگش برد و سرم را با همه ی چسب ها بیرون کشید...ایرج...نیم نگاهی به او کرد اما گویی برایش مهم نیست او سرم بگیرد یا نگیرد...

قطراتی از خون ناهید روی ملافه و زمین ریخت...خیسی ان استینش را هم خونی کرد...دستش را با دست دیگر فشار داد...احساس سوزش ناشی از جراحی سوزن دردی ضرباندار به دستش انداخته بود...

به ایرج نگاه کرد...چشمان ایرج پف کرده بود...مثل آدمی که از فرط خستگی و شب خوابی های متعدد...پلکهایش متورم باشد ... مثل آدمی که ساعتها گریه کرده باشد...مثل آدمی که سرما خورده باشد...مثل آدمی که تازه از خواب بیدار شده باشد...خواب عمیقی که خستگی اش را درنکرده...و ناخودآگاه اندیشید که مثل همه ی این مثل ها...ایرج حتما ساعتی را در تنهایی گریه کرده و او نفهمید...چرا که همین الان از تنهایی و بی همسری و بی همدمی گله کرده بود...ایرج حتما خسته است چون خودش این حرف را زد...ایرج حتما تازه از خواب بیدار شده ... که می گوید نزدیک بیست سال است که زندگیش را در گرو رعایت حال او گذاشته...و خودش...آه...نه...خودش...تا توانسته خوابیده...به زور دارو و قرص و آمپول و سرم هم که شده خوابیده...او دوست داشته همیشه بخوابد...آنقدر که فکر کند هیچ وقت بیدار نبوده آنقدر که بمیرد...تا همه چیز در خواب بگذرد...در خواب همه چیز سریعتر و زودتر می

گذرد.. و انتظار زندگی یکسره با خواب... خوابی مرگ مانند حذف می شود... تا هیچ چیز نفهمد... اما چه بد است که آدم می خوابد و می خوابد وقتی بیدار می شود که می بیند اوضاع همچنان همان طور است حالا باید باز هم با خودش کلنجار برود تا بخوابد... و دیگران ناچارند رعایت حال او را وقتی می خواهد بخوابد... بکنند... او تا توانسته برای این خواب همه را مجبور کرده که ساکت باشند و اگر حرفی دارند بیچ بیچ کنند... او اراده کرده که وقتی خواب است دنیا از حرکت بایستد... پس تحمل گلا هم که ناگهان به صورت دختری با قد و قواره ی کشیده و بزرگ شده روبرویش بایستد و قد علم کند...

برایش ممکن نبود... چرا که خلاف میل او در گذر زمان در زمان خواب های او... ساکن و متوقف نبوده ... او همه را مجبور کرده که تا وقتی می خواهد بخوابد هر چه چراغ و روشنایی را به خاموشی بدل کنند... او چرا اینقدر... خزیدن در ظلمات و تاریکی را دوست داشته ... خوب... برای اینکه در تاریکی آدم راحتتر می خوابد... و او باید راحت باشد... رنج نبرد... درد نکشد... نشنود... فراغ نبیند... و حالا... حالا بیدارش کرده اند... و این چراغ ها ... چقدر چشمش را می زند... بیدارش کرده اند و به او می گویند از دستش خسته اند... می گویند می خواهند تنهایش بگذارند... با صدایی لرزان و مردد گفت: ایرج... منم... منم میام... ولی... خونه نمی آم...

-مجبور نیستی... می تونی بمونی... هر کار بتونم... برات میکنم...

وناھید در حالیکه صدایش همزمان با تولد بغضی می گرفت ... حالت گریه به خود گرفت و گفت:

-من.. من فقط دنبال اون ... من... دلم برای دخترم ... ایرج ... دخترمو می خوام... و شروع به هق هق کرد... ایرج سعی نکرد... جلوی گریه اش را بگیرد... کاش ناهید یاد بگیرد بجای تشنج گریه کند ... به جای مات و مبهوتی فریاد بزند... مثل یک زن احساس خرج کند... مثل هر زن دیگری پر حرف تر از اینکه هست باشد... زنهارا خدا پر حرف آفریده چرا که می داند طبیعت آنها... همه اش ... حس و انگیزگی و انگیزش است... و هر کس از این طبیعت فاصله بگیرد تبدیل به ناهید می شود... مثل او... که هنوز دنبال ارغوان می گردد... چه فایده اگر بعد از این همه سال باز هم بگوید... ارغوان مرده... الان به مشتی خاک مبدل شده... آن آدمی که بلد بوده با ارواح بازی کند حالا خودش به روحی تبدیل شده... پس چیزی نگفت... چون می دانست فایده ندارد... حوصله ی گفتن هم نداشت... فقط به این اندیشید که زنهارا... همه ی انرژی پر حرفی شان را صرف حرفهای بیهوده می کنند کاش بجای آن از خودشان حرف می زدند... کاش خودشان را وصف می کردند... کاش...

دو خالی در پرواز 6 بعد از ظهر همان روز قرار بود آنها را به تهران برگرداند... ناهید در لابی هتل نشسته بود... ایرج داشت تصفیه حساب می کرد .. ناهید منتظرش بود... و از همان لحظه ی بیرون آمدن از بیمارستان احساس دلشوره ای بجانش چنگ انداخته بود ... تصور برگشت به خانه... تصور جالبی نبود... آه چرا باید مازیار در این موقعیت قلب درد بگیرد... چرا همه ی گرفتاری ها در اطراف او و زندگیش می گذرد... چرا دست از سر او بر نمی دارند تا با یگانه اندوه جاودانه اش انس و الفت بگیرد... آخر مازیار دیگر چشم شده... چه بلایی سرش آمده... حتما... حتما... کار کار گلاست... گلا یول مخصوص تخریب قلب آدمهاست... دلش اصلا برای گلا تنگ نشده بود... و هنوز نمی دانست گلا خیلی وقت است مهمان بی بی شده و بی بی بالاخره سینه ی او را بی هیچ زخمی شکافته و مشغول مداوای قلب اوست... پایش هم داخل گچ است ... نمی تواند یکه تازی کند... او هم قصد نداشت درباره ی گلا هیچ سوالی از کسی بپرسد....

سعی کرد ... فکر گلا را از ذهنش بیرون کند... ولی تمام راه از هتل تا فرودگاه به آن سه روز غیبت و وقایع پس از آن فکر کرد... گویا افکار قصد نداشتند دست از سرش بردارند... آنقدر که تا روی صندلی های هواپیما هم سلسه ی دیگری را به دنبال خود در ذهن او چیدند... سیروس... این اسم را شاید شنیده بود... ولی از کجا و کی نمیدانست... به حرفهای ایرج ... باز فکر کرد... به همه ی حرفهایش ... از سیروس تا خستگی خودش... دختر مازیار ... اخمهایش در هم رفت و چشمانش را بست... اما ... هرچه بیشتر می خواست به این مطلب فکر نکند... تصورات گوناگون تری در ذهنش جان می گرفت... صورت دخترانی در ذهنش مجسم می شد... و دست آخر ... صورت آن دختر... آن دختر چشم و ابرو مشکمی ... که قامت چندان بلندی هم نداشت کمی تپل بود... اسمش... اسمش را چرا به خاطر نمی آورد ... ولی او که ... او که دختر مازیار نبود... او فقط هم خوابه اش بود... حالا چرا او را مجسم می کرد ... صورتش را به طرف پنجره برگرداند و باز چشمهایش را فشار داد... آنروز که در خانه را کوید ... هنوز عمارت وسط باغ ساخته نشده بود... او و اوضاعشان هم به اندازه ی الان خوب نبود ... خودشان در خانه ی فعلی گلپور اینها زندگی می کردند... اصلا گلپور هم در کار نبود... در زده بودند... بی بی از دور بود خودش... با شکم خیلی گنده اش که سر گلا بار داشت... به طرف در رفت دوباره در زدند... عصبی شد... و فریاد زد... آمدم دیگه... صبر کن... بارداری اش روی گلا... همه اش با عصبانیت همراه بود... نمی دانست چرا عصبانی است ولی دکتر گفته بود بعضی زنها موقع بارداری کم تحمل و عصبی می شوند... از همان روزها... ایرج خیلی با او مدارا کرده بود ... خیلی به میلش می رفت و این ابتدای راهی بود که از کوتاه آمدن های ایرج احساس خوشایند و راحتی به او دست می داد... پس از آن و با اتفاقات بعدی دیگر ابتکار را صرفا وظیفه ای برای ایرج می دانست... در را باز کرده بود... لحظاتی نگاهش در نگاه دخترک گرده خورده بود... او اول سراغ مازیار را گرفته بود و ناهید به جای جواب گفته بود چکارش داری؟... او هم دقیقی وقت خواست تا حرفش را بزند ... حرفهایش را جلوی بی بی زده بود و ناهید خشمگین از چنین آبروریزی... دستش را به طرف در نشانه رفت و او را بیرون کرد... و در حالیکه خشم از تک تک کلماتش می بارید ... گفته بود گند کاریتو هر جا بالا آوردی همونجا درستش کن... به برادر من تهمت نزن... دخترک با لحنی ملتسانه گفته بود... اون... بزور... خانم من هم مثل شما هستم... مثل شما زن... و به شکم ناهید اشاره کرده بود... من... تو رو خدا... بهش بگین... و او بجای هر حرف دیگری... بازوی دخترک را گرفته و دخترک هم بی هیچ مقائمتی با چشمان گریان رفته بود... دو روز بعد از آن هم آمد اما اینبار بی بی نفهمید... دو بار دیگر به فاصله های نسبتا طولانی آمد... باز بی بی متوجه نشد... و ناهید هم به هیچکس هم نگفت... تا آن شب که برای آخرین بار دخترک با شکمی نامحسوس برآمده بود آمد... اتومبیلی گوشه ی کوچه در انتظارش بود... هنوز در را باز نکرده بود که از پشت در صدای او را شناخت گویی به کسی گفت منتظرش باشد و سیروس... همینجا این اسم را شنیده بود... هنوز در را باز نکرده بود که صدای دخترک گفت نه سیروس ... تو دخالت نکن .. خواهش میکنم منتظرم باش... و او در را باز کرد... نگاهی به ماسین آنسوی کوچه و بعد به دخترک انداخت... پوزخندی زد... دخترک به او و شکمش نگاه کرد و گفت: قدم نو رسیده مبارک... گلابول را زاییده بود... آن شب گلا حدود 3 ماه داشت عمارت وسط حیاط را هم تازه شروع کرده بودند... او هم به جای جواب گفت... هنوز که آمدی اینجا... مثل اینکه خر تر از مازیار گیر نیاوردی ... که طوق پدری بچه تو گردنش بندازی...

دخترک نگاهی دردناک به او کرد و گفت... من به تو یا برادرت تکیه نکردم... به خدای خودم تکیه کردم... و ناهید هم به تمسخر جواب داد... خوب... چرا اونموقع که داشتی این گندو می زدی به خدا تکیه نکردی... اونموقع هم باید همین کار رو میکردی...

و دخترک محکم و بغض آلود گفت: البته که کردم... در پیشگاه خودش خودمو به عقد مازیار در آوردم... خودشو شاهد کردم و ذکرشو کردم... از اون کمک خواستم... مازیار مست بود... بی عقل و خراب به خوابگاه من حمله کرد... من.. البته که به خدا پناه بردم... نه به هیچکس... حالا هم باید بدونه... باید خبر بشه... آبروی من... و ناهید نگذاشت حرفش را تمام کند با لحنی تمسخر آمیز و مملو از تنفر گفت: برو... آبروی خودتو از همون خدا بخواه... قرار نیست آبروی تو به قیمت بی آبرویی برادر من با خانواده ی ما سر جاش... دخترک باز هم با لحنی که نشان می داد همه ی تحملش را در آن بکار گرفته تا در برابر جوابهای گداخته ی ناهید، عکس العملی نشان ندهد گفت...

_ ناهید خانم... بهش بگو... باید بدونه... من... من ازش گذشت می کنم... من... من باردار شدم... باید بهش بگی مدیون می شی ناهید خانم... خدایی هست... دست انتقامی هست... و ناهید به میان حرفش دوید گفت، آدمهایی مثل تو... هر وقت که به اینجای کار میرسین فوری خدا و دست انتقام و ناله و نفرین پیش می کشید... برو... برو از همون دست انتقام چاره بخواه... اینجا... هیچ جایی نداری... و وقتی داشت در را روی دخترک می بست... او در حالیکه اشکش سرازیر شده بود... با صدایی گرفته گفت من... من هرگز... ناله و نفرین... نمی کنم... هرگز...

ناگهان با حالتی مثل پرش... از جایش پرید... فکر کرد شاید خوابش برده... برده بود... ولی خوابی کوتاه بود... ایرج... بازویش را گرفت و گفت... چیزی شده...؟ و او قبل از اینکه سوال ایرج را شنیده باشد به این فکر می کرد که... چند وقت پس از آمدن دختر... پس آن آخرین بار... چند وقت طول کشید تا دختر خودش به سینه ی خاک رفت...؟ چشمانش را ریز کرده و از پنجره به بیرون نگاه می کرد... هنوز جواب ایرج را نداده بود... مهماندار زمان فرود را اعلام می کرد... و او دوباره با حالت جدیدی از تشویش و دلهره... قرار بود به خانه برگردد... در حالیکه گویی برای همه ی سوالهای زندگیش، پاسخی گم شده را پیدا کرده بود... این پاسخ هر چه بود... دری بود که نگذاشته بود... در کنار پرسش زندگی او... قرار و آرامی بگیرد... خاله افی و مادرش هر بار به او گفته بودند... که چشم زخم خورده... او را ملامت کرده بودند که خودش را به چشم این و آن جلوه داده و همه ی مصیبت هایش را از همین چشم زخم است که می بیند... وقتی داشت از پله های هواپیما پایین می رفت فکر کرد... اینها... چه ربطی به مازیار دارد... چه ربطی به زندگی حالای خودش دارد... ولی بعد اندیشید که نه... آتشفشانی بوده که غرور و کتمان، سوختش را تامین کرده اند... شاید هم نامردی... شاید نازنی... هر چیزی که بود و هر اسمی که داشت برانزده ی معرفت انسانی نبود... پس چرا حالا به آن فکر می کند... چرا حالا متوجه نامردی و نازنی بودنش شده بود... شاید... شاید چون از روزهای جوانی خیلی فاصله گرفته... شاید شاید... مکالمه امروز ایرج با آن مرد که اسمش سیروس است... آنرا القا کرده... که در بازگشتی رویا گونه... آن روزها از خاطر بگذرند... شاید... شاید هم کسی در وجود او زندگی می کند که حالا به قضاوت نشسته... همانکه روزی دور از امروز... باز در مقام قضاوت دستور بستن دری را به روی دختری صادر کرده بود... حالا دارد... بی توجه به حکم خود... دستهایی که آن در را بسته اند... مؤاخذه می کنند... و وقتی آخرین پله را طی کرد و روی زمین قدم گذاشت، فکر کرد که دختری هست که حالا حدود

17-18 سال دارد... او دختر مازیار است... اگر... البته اگر... اگر... همان بچه ای باشد که وقتی در بطن مادرش بود و به تازگی روحی در او دمیده شده بود... به در خانه ی او آمد و او در را برویش بست...

ناهید... می خوامی بری خونه ی مازیار...؟

_ آره... بریم اونجا...

_ تو رو می رسونم... خودم بر می گمدم خونه...

ناهید نگاهی به ایرج انداخت، سوار تاکسی شدند... و لحظاتی بعد گفت... پس، اگر شد گلی خانومو بفرست که...

هنوز جمله ی ناهید تمام نشده که ایرج با ادایی که انگار چیزی بیادش آمده باشد گفت، آخ آخ، پاک یادم رفت...

کسی خونه ی مازیار نیست که بخواد درو باز کنه پریروز که زنگ زدن، از کلانتری بود... ولی نپرسیدم کدوم

کلانتری...

_ کلانتری... واسه چی... مگه... یعنی... دعواش شده؟!...

_ نه... گویا دوستاش می خواستن خبر بدن، اما دفتر تلفن و موبایلش تو خونه بوده... از طریق پلیس خبر دادن... که

فردا... مسئله ای نشه... حالا پس چیکار می کنی...؟ می خوامی ببرمت خونه ی خاله افی... با هر کدوم از فامیلات...

_ نه... لازم نیست... منم... باتو می آم... فوقش می رم پیش بی بی...

ایرج منتظر بود تا ناهید حالا که می داند کسی در خونه ی مازیار نیست از گلا سوالی بکند... بی شک نمی توانسته

بطور خیلی جدی و قطعی او را مثل یک تکه زباله به بیرون پرت کرده باشد... حتما می داند بالاخره گلا پیش مازیار

یا بی بی است... اگر مطمئن باشد که در خانه ی خودش نیست... اما ناهید به گلا حتی فکر نمی کرد... گویی... این

اسم جایی را در ذهن او اشغال نکرده، البته که نکرده... همه جای ذهن ناهید قبلا اشغال شده و برای همیشه در

اسارت مرده ای باقیمانده بود... اما آیا واقعا همان مرده بود که ذهن ناهید را رها نمی کرد... آدمها... هغلب و همیشه

برای هر چیزی دلیلی دارند... دلیل مرگ... دلیل ازدواج... و دلیل تنفر، دلیل عشق... دلیل نیاز... دلیل زندگی... آدمها

عادت ندارند... بین دلایل خود جایی برای موجودیت و ابراز وجود، عکس العملها و واکنشها باز کنند... آدمها... چرا...

اینطورند... چون... افسار عقل و فکرشان را... به طناب دلایل سپرده اند... ونه عملها و نه واکنشها...

به خانه رسیده بودند... گلپور در را برویشان باز کرد... از دیدن ایرج و ناهید بقدری متعجب شد که گویی دو غریبه

ی ناآشنا را دیده که ناگزیر است در خانه را برویشان باز کند... بعد هم گلی خانم با قروقر آمد... و تا چشمش به

ناهید خورد، به قیل و قال و گریه ی خوشحالی تصنعی دست زد تا به ناهید نشان دهد که چقدر از ورودش خوشحال

است... ناهید را بغل کرد و چند ماچ آبدار از صورتش برداشت... ماچهایی که وقتی گلی خانم کنار رفت، آثارش روی

صورت ناهید مثل دایره هایی از تف پیدا بود... ناهید با آستین صورتش را پاک کرد... و بی آنکه توجهی به

احساسات گلی نشان دهد... راهی عمارت شد... ایرج از دور نگاهش می کرد... گلی و گلپور ساکها و چمدانها را

بدنبالش به داخل بردند... و ایرج با نیم لبخند محوی که شاید حتی

خودش نمیدانست لبهایش را کمی منبسط کرده... فکر میکرد... شاید... شاید ناهید... شاید بتواند... همانطور که خودش

این همه خرابی به بار آورده... خودش... قدمی برای بهبود اوضاع بردارد... شاید... حالا واقعا نوبت خودش است که

کمی بیماری کند و ناهید پرستار شود... ایرج هنگامیکه داشت از پله های اصلی بالا میرفت به طرف خانه بی بی نگاهی

انداخت، آن گوشه از حیاط طبق معمول در سکوت همیشگی خود، ساعت می گذراند... چقدر دلش برای گلا تنگ شده

بود... دخترک بیچاره... او هرگز صعمی درست از وجود پدر و مادری با محبت را نچشیده... اگر... اگر زهره خانم نبود

که گلای بیچاره را تر و خشک کند، بزرگ کند، مواظبش باشد و برایش مادری کند... چه بر سر گلا می آمد از وقتی زهره خانم رفت گلا هم مثل باغچه ای که کسی به آن رسیدگی نکند در هم ریخت... اگر... مازیار نبود... که گاهی وقتی برایش... پدری که نه... رفاقت... دوستی... دایی گری کند... چه بر سر این دخترک می آمد... و اگر بی بی نبود که حالا حتما دارد تدارک شام گلا را می بیند... چه کسی به خورد و خوراک این دخترک لوس و عزیزدردانه می رسید... همچنان که پله ها را به سوی در عمارت طی می کرد، دوباره با خود فکر کرد... چه افکار احمقانه ای دارد... او در حالی دخترک بیچاره اش را محروم از محبت مادری و پدری می داند که در عین حال لوس و نر و عزیزدردانه اش هم می شمارد...

بوی گرد و خاک از همه جای خانه به مشام میرسد... روی سطوح کلیه اشیاء چیده شده قشری از خاک و غبار گرفته بود... هوای خانه بق کرده و بدبو شده بود... با نگاه به دنبال ناهید گشت... گویا به اتاقش رفته بود... گلی خانم را دید که کتری را روی گاز گذاشت و شروع به دستمال کشیدن روی پیشخوان آشپزخانه کرد... هر دشتی که می کشید، اندازه غبار روی سطح بیشتر به چشم می آمد... با لحنی معترض به گلی خانم گفت که چرا به خانه رسیدگی نکرده... او هم خنده ای جیغ مانند کرد و گفت... مگر من چند نفرم آقا... به طرف دختر خانم یه طرف بی بی خانم یه طرف این حیاط دنگال... یه طرف خرید، و بعد زیر لبی شروع به قرقر کرد... ایرج به او حق داد که به هر حال وجود دو دلیل همه مثل بی بی و دخترش که مجروح و مصدوم هم هست خودش... برای عذر گلی خانم... بیش از هر دلیل کفایت میکند...

ناهید از اتاقش بیرون آمد... نگاهی به مسیر پلکان انداخت هنوز آثاری از دعوا و برخورد آنروز با گلا را می شد آنجا یافت... رویش را برگرداند به سالن آمد... و روی کاناپه نشست... به ایرج هم اصلا اعتنایی نکرد ه تلویزیون خیره شده ایرج، احساس میکرد... اگر حالا حمام نگیرد... تنفس در این فضای غبار آلود... و این خانه ی خیلی سرد... که حالا فقط غرولند گلی خانم و صدای زمخت جاروبرقی از آن شنیده می شود را حتی برای یک لحظه دیگر نمیتواند تحمل کند... چه خوب شد که مجبور است از این خانه بلند شود...

ایرج برای حفظ شرکت وجه الضمان سنگینی به ازاء شش میلیارد تومان وام پرداخت کرده بود... قرارداد مخصوص واگذاری عمارت و سه ویلایی پشت آن به اضافه زمینی که در آن بنا شده بود و بخش سرایداری را نیز شامل می شد... قرار بود در عرض هشت ماه کل پول به همراه سود توافقی آن، با تقسیط هر ماهه بخشی از آن، بازپرداخت شود... وام دهنده نیز یک شرکت ساختمانی بود که در زمینه هتل سازی فعالیت می کرد... اما شرکت ایرج مرتب ضرر داده بود... تمام کالاهای وارداتی اش را گمرک ضبط کرده و اجازه ترخیصی نمی داد... از طرفی معاون و رئیس حسابداری شرکت داشتند کارهایی میکردند که او خیلی دیر متوجه شده بود... و حالا حدود یک هفته هم از سر رسید قرارداد ۸ ماهه گذشته بود... جایی هم برای جر زدن باقی نبود قرارداد به نحوی حرفه ای در محضر تنظیم شده بود... و اسناد مربوطه نیز ضمیمه آن بود...

ایرج همچنان که زیر دوش، حمام تجملی خانه ی از دست رفته اش به این مشکلات فکر می کرد... می اندیشید واقعا هم راهی برای خلاصی از این گرفتاری ندارد... باید همه چیز را از صفر شروع کند... اما واقعا توانش را ندارد... باید همه چیز را از صفر شروع کند... اما واقعا توانش را ندارد... بی بی، بی بی بیچاره... آهی کشید و به بی بی فکر کرد که هنوز از دسته گل ایرج هیچ خبری ندارد... البته بی بی صاحب خانه اش می ماند... خانه بی بی خیلی وقت پیش با باغچه ی پشت و حیاط کوچک شمشاد کاری شده ی جلو آن و محوطه ی سبز مجاور دیوار، تفکیک شده و بی بی آنرا به

خیریه واگذار کرده بود، تا پس از مرگش مورد مصرف خیر قرار گیرد... آن روز ایرج فکر کرده بود که آخر کدام خبر... برایت می خورند، آبی هم رویش سر میکشند... اما حالا زیر دوش... به این فکر کرد... که خانه ی بی بی سر جایش ماند و اوست که همه ی اموالش به یغما رفت و آب و شربتهای فراوانی از پس آن خورده شده بی آنکه اصلا بفهمد... چه رسد به اینکه بخواهد کاری کند... و حالا... حتی نمیتواند توقعی از بی بی برای کمک داشته باشد... بی بی که حالا خودش را مستاجر خانه وقف شده ی خود می داند... بی بی آنروز جواب داده بود که... وقتی آدم قصد خیر کند... خدا خودش مواظب همه چیز هست ایرج آهی کشید... روی زمین نشست... دوش حمام با قدرت و سرعت بر سر و رویش می پاشید احساس کرد که زانوانش دیگر تحمل ایستادن ندارند... نشست، بهترین کار است... "به جهنم که بدبخت شدم... من خیلی وقت است که بدبختم خیلی وقت..." سرش را به دیوار تکیه داد و گرمای قطرات اشک را به خوبی از گرمای آب گرمی که از دوش بر سر و رویش می پاشید تشخیص داد...

فصل چهارم

شب عروسی من نزدیک بود... بعد از اون دیدار و صحبت نه چندان کوتاه توی بهار خواب... فقط دوبار دیگه فرخ با حاج عبدالکریم آمد... و با زن حاج عبدالکریم... که قرار و مدار عروسی رو گذاشته بودن من... برای خرید عروسیم... یه بار بیشتر بیرون نرفتم... اونم با حاج خانم جان و ننه سلطان و زن حاج عبدالکریم و دخترش... فرخ نبود... نیامده بود... از اون روز به بعد هر وقت از طرف اونا پیغامی می رسید و خودش نبود... یعنی خودشو نمی دیدم... راستش لجم میگرفت... روز خرید هم، اصلا حال و حوصله نداشتم... انگار که زورکی راه میرفتم... آخه چرا خودش نیامد... دلم میخواست از کسی پیرسم ولی خوب نبود... دست آخر... ننه سلطان که پی به کلافگی من برده بود پرسید... اونا هم گفتن، به خاطر نذری که کرده... و عهد بسته که تا قبل از مراسم... قرآنشو ختم کرده باشه و نمازهای نذری خودشو خونده باشه نمی تونسته بیاد... گفتن حتی به حجره اش هم نمیره...

خانم جانم که اینا رو شنید بادی به غیغب انداخت و گفت... مهرانه جانم که الحق مستحق همینه که اینطوری قدرشو بدون... اما من... هر بار فکر میکردم... اون کیه... من کیم... اون... انگار با این کاراش منو خرد میکرد... انگار به من می گفت، این همه به خودت نناز من بعله رو از خدا گرفتم... اگر خدا بخواد، تو که سهله... تمام عالم هم نمیتون منکر خواست خدا بشن... انگاری می گفت، من تو رو از خدا طلب کردم... از اون خواستگاری کردم... تا اینکه یه شب قبل از عروسیم بود... رسم بود واسه عروس حنا می بردن... تو ظرف حنا، طلا می داشتن... کف دست عروس حنا می گرفتن... بزنی و برقص و شادی می کردن... عصرش... یعنی عصر همون شب حنابندون بود... بندانداز آورده بودن با کلی سلام و صلوات و منقل اسفند... صورتمو بند انداختن... ابروهامو... دلم نمیخواست به ابروهام دست بزنی... دوست نداشتم... راستش... روز خرید ناغافل از زن حاج عبدالکریم شنیدم که به خانم جانم گفت... آقا فرخ خواهش کرده که اگر اشکال نداره، دست به ابروی خانم کوچیک نزنید... خانم جانم گفت... واه واه... خدا بدور از این حرفها... مگه این حرف ها حرف مردونه است... عروسه مگه میشه... فردا حرف ازش درمیاد... (زن حاج عبدالکریم گفت)

-چه حرفی... خانم جان... اون میخواد شوهرش بشه... حظشو ببره...

خانم جان ناراحت و عصبانی جواب داد... فردا اگه این حرف دهن به دهن بچرخه، اونوقت واسه مهرانه جانم حرف در میاد... میگن لابد دختره، بند و بست با پسره داشته... نه نه... من سرم زیر بار این حرفها نمی ره...

من از همه این حرفها پی به یه چیز می بردم... هر بار بیشتر و بیشتر معنی شو میفهمیدم... حالا دیگه می رفتم لابلای کتابای آقام سراغ دل داده ها... من معلوم بود که زبون اونا رو بلد نبودم هنوز بلد نبودم... لیلی... زلیخا... زبون شیرین... از فرهاد قصه ها... از مجنون قصه ها... خبر زیادی نداشتم.

بی بی مکثی کرد... نگاهی به گلا انداخت، گلا مشتاقانه نگاهش می کرد... می دانست گلا می خواهد جمله اصلی را بشنود... تا حالا این دخترک طفل معصوم صبر کرده ... پرچانگی او را تحمل کرده تا این یک جمله را کامل بشنود... بی بی شمرده شمرده با لحنی گرم و پر حرارت گفت:

-فرخ... عاشق من... شده بود... و من... من هم بعدا فهمیدم... همین احساسو به اون دارم... شاید... اون روز هم واسه همین بی اختیار دلم نمی خواست دست به ترکیب ابرو هام ببرن... به ربابه خانم بند انداز گفتم... ابرو مو دست نزن... خانم جانم نبود که بشنوه... وگرنه شاید اجازه نمی داد... به ربابه گفتم، اجرتت با خودم، ترکیب ابرو هامو دست نزن ربابه یواش زیر گوشم گفت... چیه دلت نمی خواد عروس بشی...
گفتم... اون مهم نیست... بدم میاد ابرو هامو بردارم... خجالت میکشم تو روی آقام نگاه کنم... بعد که ربابه خانم نشون داد که باور نکرده... با شرم گفتم... دوماذ نخواسته...

ربابه خندید و گفت... امان از دست دخترای این دوره زمونه... دیگه خودشون ساز خودشونو می زنن خلاصه دوتا تار از ابرو هام برداشت انقدی که اگه گفت ابرو هامو دست زده... راست در بیاد... زن حاج عبدالکریم آمد تو اتاق... کل بلندی کشید و خواست چارقدمو کنار بزنم... نزدم... رونما داد گفت آقا فرخ پشت دره و اجازه می خواد بیاد تو... تو رو ببینه... بعد رونمای فرخ رو جلوم گذاشت نمی دونستم باید چی بگم... خانم جانم نمی دونم کجا بود... هم دلم می خواست بیاد هم اینکه ازش خجالت می کشیدم... دست آخر ننه سلطان آمد و گفت آقام اومده... میگه برم تو اتاقش کارم داره...

جواب زن حاج عبدالکریم رو ندادم و رفتم بینم آقام چکار داره... دیدم فرخ پیشش نشسته... در زدم رفتم تو... فرخ بلند شد... تمام سالهایی که باهاش زندگی کردم هر وقت منو می دید جلوی من بلند می شد... خلاصه... من این طرف آقام نشستم و اون، طرف دیگه... آقام شروع کرد حرف زدن و گفت...
دیگه به سلامتی دخترم، داری میری خونه بخت... خدا می دونه... که از غصه رفتنت جگرم خونه... مهرانه جانم... چطور تو این خونه بی تو نفس بکشم...

همین حرف آقام، اشکمو راه انداخت... دیدم فرخ هم گوشه چشمهاشوپاک کرد... و با صدای لرزون گفت...

-حاج آقا... منکه جگر گوشه شما رو جدا نمی کنم... من به غلامی اومدم تو این خونه...
بابام گفت: اینا تعارفه پسرم... اول که تو نور چشم منی... دوم که دارم دخترمو... ثمره ی عمر و زندگی خودمو دست تو می سپرم... یادت باشه این دختر با همه ی دخترای این دیار فرق داره... بینم فرخ نشنوم فرخ... که از گل کمتر بهش گفتم... که به خداوندی خدا... لحظه ای به تو واگذارش نمی کنم... فرخ وقتی دیدم اینقده ایمونت سخت و سنگینه، به دلم نشست... که با ازدواجت موافقت کردم... فرخ... دخترم از مال دنیا کم نداره... ناز و نازک بار آمده... سختی نکشیده... رنج نبرده... اینطوری بهت می سپرم

فرخ گفت: درباره من اینطور فکر نکنید حاج آقا... من کیم که مهرانه جان و بدستم بسپری... به دست خدا بسپارش... منو هم دعا کن، که پدری ندارم تا امروز بدست خدا بسپارم و رونه زندگیم کنه...

خلاصه اینقدر حرفهای بابام رو دلم بار گذاشت... پاک صحبت ابرو... رونما و فرخ یادم رفت شب حنابندون برام شد مثل زهرمار... فکر اینکه فردا... از این خونه می رم... غصه دارم می کرد... همه مون ناراحت بودیم... خانم جانم... آقام... ننه سلطان... اون شب، دیگه تتمه ی اسباب و اثاث منو برده بودن تو خونه فرخ، از اول هفته شروع کرده بودن... اون شب تموم شد... ننه سلطان با خواهرش و خانم جانم و چند نفر از خانمای فامیل رفتن خونه رو چیدن... من نرفتم... خانم جانم دایم می گفت هرچی قبل از عقد، کمتر اینور اونور بری بهتره... حتی اصرار داشت بعد از عقد حتی فرخ رو هم نینیم... اما آقا جانم می گفت این حرفا خرافاته... بخت و اقبال آدم دست خداست... از چشم بد خداست که آدمو حفاظت می کنه...

جشن عروسی من با شکوه تمام برگزار شد... نمایش دادن... رو حوضی گذاشتن... مردا با شمشیر رقصیدن... تیر و تفنگ در کردن...

فرخ از خرج کم نگذاشت آقا هم از مهمونی هیچ کم نیاورد... تمام محله رو دعوت کردن... تو خونه هر کس نمایش و روحوضی گذاشتن... شام شب و نهار فردا و شام فردا، تمام اهل محل از همسایه ها و کسبه، مهمون آقام بودن... می گفت، مگه دختر آدم چند دفعه عروسی می کنه... مگه من چند تا دختر دارم که این کارو نکنم... خلاصه اینکه می دیدم و می شنیدم که خیلی از دخترا و زنای فامیل از حرص و حسد، خونشون جوش بود... به گوش خودم شنیدم که می گفتن، خدا بده شانسن... از وقتی دنیا آمد، تو ناز و نعمت بزرگ شد... همچی که ده سالش شد، پاشنه ی در خونشونو... خواستگارا از جا در آوردن. این دامادش که راه میره حریر و ابریشم. فیروزه و مروارید بذل و بخشش می کنه...

یکی دیگه جواب داد... جوجه رو آخر پاییز می شمرن... اگر تو این سن و سال بخشش می کنه یقین که سالی یه دفعه عروسی راه می ندازه که به دهنش مزه کرده...

یکی دیگه گفت، اگه علی ساربونه... که می دونه شترشو کجا بخوابونه...

بعد ننه سلطان آمد و گفت، محل این چرت و پرت ها نذاری ها... دلتو به یاری خدا قرص و محکم کن... می خوان... خطبه ی عقد و بخون...

اسم خطبه ی عقد که آمد... دلم هوری ریخت پایین، دلم می خواست که اونا هیچ کدوم تو افاق عقد نباشن و پیش گوشم وزوز نکنن... دلم می خواست کسی بیاد و منو نجات بده... همه ساکت شده بودن منتظر خطبه ی عقد بودن تا اینکه یه دفعه همه ای بین مهمونا در گرفت... نمیدونستم چی شده... تو اون لباس و تور سفید داشتم خفه می شدم... انگار اخر نفری که فهمید چی شده خودم بودم... گویا آقام گفته بود... خطبه ی عقد رو خصوصی و فقط در حضور چند تا شاهد جاری کنن...

حالا دیگه بمونه که چه حرفا از این تصمیم در آمد. فقط تو مجلس زنونه، از زبونشون در می رفت، اما من خیلی خوشحال شدم... عاقبت یه ساعت بعد... وقتی شامو دادن و مهمونای غریبه تر رفتن و کمی خلوت تر شد... خطبه ی عقد و جاری کردن. فرخ می رفت و می آمد... هدیه به من می داد... کنارم مینشست و زیر گوشم زمزمه می کرد... با هر جمله چند بار خدا رو شکر می کرد... خوشحال و شاد بود... باور نمی کردم که شادی و خوشحالی را هم بشناسه... تازه بعد از عقد بود که یه عده از آقام دلیل کارشو پرسیدن... اونم... همه رو ساکت کرد. با یه عذر خواهی گفت، به کسی بر نخوره... عقده... بجز کلمات عقد... لازم دیدم که هم عروس هم داماد بدونن معنی تک تک این کلمه ها چیه... تا فردا فکر نکنن اینو نمی دونستن اونو نمی دونستن... بعد به همه ی زنها و مردای مجلس توصیه کرد همین

کارو برای بچه هاشون بکنن... خدا رحمتش کنه آقام حرفش سکه بود... وقتی اینو گفت برای سلامتی اش صلوات فرستادن... اون شب عقد ما کمی غیر معمول برگزار شد... آقا که خطبه می خونند... معنی اونو می گفت... و دست آخر... همه ی این کارو سه دفعه تکرار کرد...

ساعت نمی دونم انگار از نیمه شب گذشته بود... بقیه منتظر بودن عروس و داماد رو دست به دست بدن بعد برن خونه هاشون... ولی ننه سلطان به مهمونا گفت، عروس دلتنگی می کنه... گمونم فعلا اینجاییش پدر و مادرش می مونه. دوباره یه عده... ناراحت شدن... بعضی گفتن، افاده ها طبق طبق... بعضی گفتن شما که تموم آداب و رسوم عقد و نکاح رو عوض کردین... این رسم فرنگی از کجا آمده... یکی گفت، این لوس بازی ها چیه،

_ چرا بی بی... مگه بحال اونا چه فرقی می کرد

_ خوب فرقی نمی کرد ولی وقتی آدما به کاری عادت می کنن شاید خلاف عادت اذیتشون می کنه... شاید هم، مردم با این چیزا سرشون گرم می شد... مدتها حرف از مجلس زدن براشون جالب بود... فضولی کردن تو کار مردم... دختر فلانی، چقدر مهرشه... چقدر جهاز برده... چی گرفته... خلعتی چی داده... طلا چی گرفته شیر بهاش چیه، خلاصه اینطوری سرشون گرم بود... بهر حال مردم خیلی بهم نزدیک بودن... درسته که این چیزا یه عیبایی داره... اما وقتی آدم می بینه، در و همسایه ها عین یه خانواده به هم نزدیک بودن دیگه رسم بودن و عادت اونارو هم می پذیره خلاصه، اون شب من و فرخ هر دو موندیم خونه ی آقام...

اون شب... وقتی همه رفتن... خانم جانم، چند باری قرقر کرد ولی آقا جون خیلی خوشحال بود... اون شب، فرخ تا صبح برام حرف زد... انگار هزار ساله منو می شناسه...

- بی بی... چراغ خونه ی ما روشنه... نمی دونم کی آمده...

- اگر کسی آمده باشه که به ما هم سر می زنن... شاید گلی خانومه یا گلپرور رفتن...

- نه بابا اون هیچ وقت از این کارا نمی کنه... میگم خوبه برم بینم چه خبره...

- نه دخترم... پله داره... می ترسم تو این شبی بیافتی... عجله نکن... بالاخره معلوم می شه شاید ایرج و مازیار

اومدن... شاید... شایدم ناهید هم اومده باشه...

- یعنی... ماما اینا... یعنی اومدن... یعنی خوب شده...

- انشالله که خوب شده باشه... تو بشین، من می رم... می رم بینم کیه...

- بی بی... مواظب باش... بذار منم پیام...

- نه... خبرت می کنم... طول نمی دم...

گلا نگاهی به بی بی کرد... بیاد روزی افتاد که راه رفتن تند و سریع بی بی برایش حیرت انگیز نمود... حسی از آن روزها دوباره بر وجودش چنگ انداخت... احساس کرد... دور دیگری از وهم و ترس در راه است... چراغ آن خانه... چرا هر وقت روشن می شود... وهم و ترس و دلشوره را هم با خودش می آورد...

دقایقی بعد بی بی پشت در عمارت ایستاده بود... هنوز در نزده بود که صدای مکالمه ی ایرج... همانجا پشت در

توجهش را جلب کرد... ایرج از حال مازیار می پرسید... و اینکه چند درصد احتمال زنده ماندنش هست... اینکه آیا

صبح می شود به ملاقاتش رفت یا نه... بی بی دقایقی از شدت ضعف پشت در نشست سپس... درب را به صدا

در آورد... حالی آشفته داشت و وقتی ایرج در را باز کرد... بی آنکه به حالت تعجب آمیز و سلام او توجهی کند، پرسید... چه بلایی سر مازیار آمده...

ایرج گفت، بی بی، تو شنیدی؟... پس نفس عمیقی کشید و گفت: مازیار سکنه کرده... «ایرج گویی همزمان با سختی در برابر ناهید در برابر بقیه هم سخت شده بود)... یه آقایی به اسم سیروس زنگ زد...

بی بی در حالی که نشانه های بغض را آشکار می کرد، گفت، پس... تهمینه رو دیده... پس دخترشو دیده... پس تحمل نکرده... ای خدا... خودت شفا بده... ای خدا... تو... بزرگوار و بخشنده ای...

حالا ایرج احساس می کرد اوست که علاوه بر زندگیش از همه ی ماجراهای این چند وقته عقب و دور افتاده... پس بی بی هم جریان او را و دخترش را می داند... پس حتماً ناهید هم می داند... پس چرا به او نگفته چرا هیچ وقت چیزی نگفته... با صدایی گرفته گفت: بی بی، بیا تو... بیرون سرده... ناهیدم آمده...

و این مقدمه ای بود برای آنکه خودش از این سردرگمی بیرون بیاید... بی بی، به داخل رفت با ناهید روبوسی و احوالپرسی کرد... و گوشه ای نشست... سپس نگاهی به ایرج کرد و با لحن محکمی گفت...

- پسر... برو... به گلایول... سر بزن... بگو که شما آمدید... وقتی خواسته بود به دستشویی بره دیده بود چراغ اینجا روشن دل نگرون شد... منتظره... برو بگو... که شما آمدید...

انتظار درد بدی بود... و بی بی نمی خواست، دخترک بیچاره را آن گوشه با ترسهایش و حالا با نگرانی هایش تنها بگذارد... چه فرصتی از این بهتر که ایرج را سراغ او بفرستد... و با ناهید هم چند کلمه ای حرف بزنند... ایرج رفت، ناهید... بربر به بی بی نگاه کرد و گفت:

- بی بی منکه گفتم اون حق نداره اینجا بمونه... گفتم باید بره...

و بی بی با لحنی قاطع گفت... اینجا... اینجا که کسی جز تو و من و گلی خانم نیست... گلا، تو خونه ی منه... تذکر به موقع بی بی ناهید را به خود آورد که گفت... ببخشید...

و بی بی در حالیکه آهی کشید گفت، دخترم بهتر شدی... شکر خدا... آروم تر شدی... ناهید چیزی نگفت بی بی درباره ی مازیار سؤال کرد و اینبار ناهید با لحنی بی تفاوت گفت،

- نمی دونم... میگن... سکنه کرده...

بی بی نفس عمیقی کشید و گفت... ای دنیا... ای امان از این دار مکافات... ناهید... بهش سر زدی؟...

ناهید متفکرانه به بی بی نگاه کرد و باز چیزی نگفت...

دقایقی بعد... بی بی هم رفت... بی آنکه حرف بیشتری زده باشد... بی بی رفت و ایرج آمد... و اینبار او نشست و سرفرصت و مفصل... همه چیز را برای ناهید تعریف کرد... همه ی چیزهایی را که می دانست و اتفاق افتاده بود... و ناهید هرچه بیشتر می شنید به ایرج بیشتر حق می داد تا خسته شده باشد... همه چیز را شنید... حتی اینکه خانه ای را که به قدمهای گلا حرام کرده دیگر خانه او هم نیست دیگر برای او هم حرام است... او حالا اگر باز هم لطف بی بی بگذارد فقط می تواند در آن سوی کهنه و فرسوده ی حیاط... جائیکه روزگاری متعلق به نگهبان باغ قدیمی بوده و بعد بی بی از ایرج خواسته دستی به سر و رویش بکشد و به دلیل شباهت آن با خانه ی خودش، آنجا را برای نشستن انتخاب کرده... بنشیند... و از بی بی متشکر باشد... احساس کرد... حالا که این چیزها را می شنود... می فهمد که به اندازه ی یک کهکشان از ایرج فاصله داشته... فاصله... از مازیار هم فاصله دارد... حالا که او در بیمارستان است... از دخترش، دختر خودش یا دختر مازیار که حالا سر و کله اش پیدا شده... شاید همان دخترک است که... حالا

برگشته... اینبار با دخترش... با... موجودی که خون مازیار را در رگ دارد... فاصله... او در دنیایی غرق بوده... که بی بی می گوید دار مکافات است... و اگر بخواهند دار مکافات را معنی کنند هیچ کس بهتر از ناهید لاقل... حالا هیچ کس بهتر از ناهید نمی تواند معنی اش کند... دار مکافات یعنی دری که انسان می بندد و به پشتش دیگر هرگز نگاه نمی کند تا ببیند یا حتی شک کند که چه کسی را در پس آن جا گذاشته؟

ناهید هنوز نخوابیده بود... ایرج هم خوابش نمی برد... بیشترش هم نگرانی برای ناهید بود... حالت روحی و عصبی ناهید دیگر کاملاً برای ایرج تعریف شده بود... یک دوره سکوت و بی تفاوتی و دور بعد بروز تشنج و به اوج رسیدن حالات عصبی و دور بعد... مات و مبهوت شدگی... مثل یک مجسمه... بطوری که برای کوچکترین کارهایش نیاز به مراقب داشته باشد... حالا هم می ترسید که مبادا، دوباره آن حالتهای وحشتناک به سراغ ناهید بیاید... ترسش... از هر

چه بود... حالا دیگر او را بر آن داشته بود تا تصمیم جدی تری بگیرد... به ناهید گفته بود... اگر مجبور شود او را به یک آسایشگاه می سپارد... ناچار بود همینکار را بکند... گرچه دلش نمی خواست شاید هم ناهید به همین دلیل است که از وقتی آمدند اصلاً با او حرف نزده... ایرج فقط برایش گفته بود که این مدت چه اتفاق ها افتاده... شاید هم در ناباوری این اتفاقات گوناگون به سر می برد... تازه بخش دیگر ماجرا مربوط به مازیار بود... که هیچ کس جز خود مازیار نمی توانست آن بخش را تعریف کند... ایرج... بسته ی سیگارش را برداشت و به حیاط رفت... گوشه ای از باغ روی نیمکت نشست... سیگاری آتش زد... و به فکر فرو رفت... به این فکر کرد... که حتی دیگر دلش نمی خواهد... در انتظار وقوع حالتی برای ناهید بسر ببرد... ناهید، ناهید... چقدر ناهید... وبعد به این فکر کرد که... انگار اصلاً دیگر او را حتی دوست ندارد... موبایلش را از جیب در آورد دلش می خواست با سبروس حرف بزند... هنوز او را ندیده بود... اما احساس قربت خاصی با او می کرد... ساعت از 2 صبح گذشته بود... لابد حالا خواب است... نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد... کاش می شد، همین حالا با او قراری بگذارد و هم سر از کار مازیار در آورد هم اینکه خودش برای او درد دل کند... به این فکر کرد... که با این سن و سال هیچ دوست و رفیقی ندارد که بخواهد گپی مردانه با او بزند... تنها رفیقش خود مازیار بود... آخ مازیار... تو چه بلایی سر خودت آوردی مرد...؟

گلا هنوز از جریان بیماری و بستری شدن مازیار خبر نداشت، صبح وقتی که ایرج و ناهید به سوی بیمارستان می رفتند تا مازیار را ببینند... گلابول از پشت شمشاد ها بی آنکه خودش را نشان دهد... به ناهید نگاه می کرد... به نظرش می رسید، آن طور که دایی و ایرج گفتند حال ناهید بد نیست... و شاید هم ، آه... یعنی... خوب شده... خدا کند... خدا کند خوب شده باشد... ناهید قبل از سوار شدن به ماشین به سوی محوطه ای که خانه بی بی آنجا بود... درست به جایی که گلا پشت شمشاد ها ایستاده بود، نگاهی عمیق انداخت... گلا ترسید... مبادا اینکه او را دیده باشد... اما او فقط نگاه کرد بعد گلی خانم را دید که دور ناهید مثل پروانه می چرخد... اینطور موقع ها باید به جای گلی به او پروانه خانم بگویند... خدا خدا می کرد، امروز دایی مازیار بیاید تا ببیند بالاخره تکلیف ناهید چه شده... دیگر فکر برگشتن به خانه خودشان نبود، چرا که حالا، احساس آسایش بیشتر پیش بی بی تجربه می کرد... ضمن اینکه قصه شیرین زندگی بی بی به جاهای خوب و خوشش رسیده بود... به سراغ بی بی رفت و اصرار کرد که بقیه ماجرا را بگوید... بی بی بسیار دلمخ بود اما علت ناراحتی اش را صرفاً خوب نخوابیدن ذکر کرد... البته که خوب

نخواستید بود... تا صبح برای مازیار دعا کرده بود... بی بی کف آشپزخانه مفروشش نشست و اسباب استانبولی را برای نهار تهیه کرد گلا کنارش روی چهارپایه ای نشست و گفت خوب بگو... بی بی، بقیه شو بگو... بی بی نفس عمیقی کشید و هم چنان که مشغول ور رفتن با اسباب ناهار بود گفت: صبح تا ساعت 10 نخواهیدم... هنوز لباس عروسی تنم بود... اصلا نفهمیدم از کجای حرف های فرخ خواهم برده، ننه سلطان گفت آقا فرخ صبح زود بعد از نماز رفته بازار... اون شب هم به خونه ی خودم نرفتم... هر شب فرخ می آمد... و خودش تنها می رفت... همین جوری دو ماه طول کشید تا به خونه خودم رفتم... فرخ... فقط می خواست من خوشحال باشم فقط طالب رضایت من بود... و بعد از دو ماه که به خونه خودم رفتم... دیگه دو سال زندگی من فقط به کامی بود و خوشی... تازه می فهمیدم خوشبختی یعنی چی... بخت خوب برای یه زن یعنی چی زن همیشه به حمایت نیاز داره... اینو... من فهمیدم... اونم تو زمونه ای که به زن... مثل یک موجودی نگاه می کردند که باید مالکش شد... باید ارزش بچه داشت... باید قوت روزانه شو داد و یه عمو همسری و مادری و خانه داری ارزش خواست... اینو من تو اون روزا فهمیدم... و هیچ کس نمی تونه... اینو بفهمه بی آنکه اطرافیانش کمکش کرده باشن... اول از همه آقام... بعد... خود فرخ که هر دوتاشون... هرگز به من به چشم جنسی که باید ارزش محافظت کرد تا مالکیتش ثابت بشه، نگاه نمی کردن... هر دو به من... به چشم گلی به چشم بار شیشه ای نگاه می کردن که هر چه نوازش بشه، بیشتر غنچه می ده... بیشتر برق می زنه... زندگی من این بود... حمایت... نوازش... محبت... و حالا کی می تونه بگه، یه همچین زندگی داشته ولی خوشبخت نبوده... برای یه روز داشتن چنین موهبتی همیشه باعث رشد آدم می شه... همیشه یعنی خوشبختی... گر چه... دو سال بود... یعنی ادامه دارش دو سال بود... و بعد به خاطر اینکه فرخ ناچار بود به سفر بره مدتی خالی شده... زندگیم از وجودش خالی شد ولی از خودش و یادش نه... من... سر یه لج بیخود... سر یه قسم باطل... پاهامو کردم تو یه کفش که یا باید منو ببری یا اینکه باید تمام دیوار های خونه رو بالا ببری... جلوی در دیوار بکشی و هیچ پنجره ای به بیرون باز نشه... می دونستم راضی نمیشه... منو تو خونه ی خودم حبس کنه... فرخ حتی گریه کرد که دست از لج کشی بردارم و این مدت برم پیش خانم جانم... خونه ی پدری... ولی من گوشم بدهکار نبود... به خیال خودم با اینکار می خواستم وادارش کنم نره... یا اگر می ره منو ببره... ولی اونم قبول نمی کرد...

چرا آخه چرا بی بی ... مگه چی می شد ببرت...

شاید حالا به نظر تو... و اون موقع به نظر من هیچی ولی اونم دلیل خودشو داشت... اونم از خطر سفر می ترسید... اونم از کاروانی می ترسید که حتی یه زنم توش نبود... اون دوره با این دوره واقعا فرق داشت... ولی انگار من مرض نفهمی گرفته بودم... من نمی خواستم فرخ بره... و انگار جونم در می آمد که اینو بگم، به جای گفتن این، می گفتم، پس منو ببر... پس دیوار بکش...

بی بی نفس عمیقی کشید، رنگ و رویش پریده بود... دست از خرد کردن سیب زمینی ها کشیده بود... گرچه همه چیز آماده بود... آب برنج در حال تمام شدن بود... بی بی فتیله چراغ را کم کرد... و اجاق دیگری را روشن کرد که گوجه و سیب زمینی ها را روی آن سرخ کند... روغن را داخل ظرفی ریخت... قیافه اش مکدر بود... مرتب انگار بغضش را قورت می دهد... پیازی را پوست کند... و همزمان شرشر آب از چشمش روان شد... آه... بی بی که اشک نداشت... مگر اشکی که ناشی از خرد کردن پیاز است... با اشکی که انسان از روی غم یا شوق می ریزد چه فرق دارد... هردو از چشمه ی چشم انسان بیرون می آیند... هردو اشکند... هر دو ماهیتی مایع

دارند... پس چرا... چرا هر وقت بی بی قصد گریه می کند... اشکش نمی آید... پس چرا حالا صورتش خیس شده بی بی چاقو و پیاز را روی سینی گذاشت و با همان دست پیازی صورتش را گرفت... حالا صدای هق هق بی بی را می شنید... که با تکان هایی که به تنه اش می داد... منظره ی مجسم شده ی اندوه جدایی از فرخ را بی شک داشت مرور می کرد... چیزی که خودش اسم لج و لج بازی بر آن گذاشته بود... بعد دستمالش را از جیب لباسش در آورد چشمها و بینی اش را خشک کرد... صدایش شبیه آدمهای سرما خورده گرفته بود... ولی مهربانتر از همیشه به نظر می رسید، حتی انگار جوانتر شده بود...

می خواست بره به آقام بگه... نمی دونم چه لجی به جونم افتاده برد... انگار با آزار خودم خیال آزارشو داشتم... می دونستم نه به آزار من راضیه نه به تنهایی من... اما... من قسمش دادم... گفتم... اگه بابام بویی ببره دیگه هیچ وقت، زیر سقف خونه اش ... حتی اگر نفس بکشم زنش نیستم...

فرخ چاره ای جز رفتن نداشت... باید چه می کرد... بارها بعد از اینکه رفت از خودم پرسیدم و قانع ... واقعا باید چه می کرد... باید تو اون دوره و زمونه مردشاهی، می رفت و به همسفرانش به بقیه ی تجاری که هر بنایی اون می داشت... به میلش بودن... بره بگه زنم نمی ذاره...؟

باید می نشست تو خونه و شاهد از بین رفتن زندگیش می شد...

عاقبت که یه بیست روزی، یه ماهی به سفرش مونده بود... درمونده و وامونده گفت، میگی چکار کنم، مهرانه جانم... تو به خیالت دل من راضیه که ازت دور بشم... فکر کردی هر روز که پامو از خونه ام بیرون می ذارم جز فکر تو... جز دوباره دیدن تو... چه فکر و ذکری دارم جز اونکه سر زبونم ذکر خداست که تو رو در پناه خودش سالم و سلامت نگه ذاره...

منم جواب دادم، فرخ، آقا جون و خانم جانم بهار، راهی سفر حج می شن... تو این دوره و زمونه ی هرز روزگار می خوای منو تنها بذاری و بری...

گفت، می خوای بری پیش زن حاج عبدالکریم، ننه سلطانو هم با خودت ببری

ننه سلطان هم قرار بوده بره سراغ خواهرش، بهش گفتم، می خوای منو به حاج عبدالکریم بسپری گفت، بخدا می سپرمت... گفتم، حالا که قراره دست خدا بسپریم، مثل اون قصه ای که برات از قول ننه سلطان گفتم بلند شو، دیوار های خونه رو بده بالا تر ببرن... برای من قوت و غذای کافی بذار تو شبستون... جلوی در و پنجره رو دیوار بکش و برو...

فرخ زل زل نگاهم کرد... اشک از چشمش سرازیر شد... ولی من بی نرمش و لطافت گفتم، می خوام تو این خونه، تنهای تنها... باشم... حالا که قراره پناهم خدا باشه... وقتی تو نیستی دیگه هیچ کس رو نمی خوام فرخ... بذار اینجا بمونم... اما تنها... به کسی هم نگو... به آقام بگو منو با خودت می بری... و بعد اونقدر قسمش دادم که قبول کرد... هر چی پرسید چرا اینکارو می کنم... دلیلی نداشتم بگم جز اینکه می خوام خودمو محک بزنم... می خوام تو نبودنش ریاضت بکشم درست مثل یک سالی که او ریاضت کشید... زجر کشید... و به قول خودش از من به خدا رسید... عصر اون روز نفهمیدم کجا رفت، اما از صبح روز بعد... عمله و اوستا آورد... دیوار هارا تا جایی که می شد بالا برد بعد شروع به جمع کردن آذوقه کرد... هر بار هم که نگاهش به من می افتاد... فقط غصه تو چشمش می خوندم دست آخر... چند روز بعد از اینکه همه ی اسباب زندگی رو فراهم کرد... نشست لب حوض... با صدای گرفته ای گفت، مهرانه جان... اگه مریض شدی چی...

گفتم، تو که منو دست خدا سپردی...گفت... مهرانه جانم... من دیگه نمی رم...رفتم به کاروان سالار گفتم گفتم نمی
تونم پیام...

وقتی این حرفو می زد انگار که بند بند وجودش شکست و ریخت زمین...گمان بردم چی شده... حتما وقتی کاروان
سالار دلیل نرفتنشو پرسیده، اونم گفته به خاطر من نمی تونه بیاد... فرخ کلامی دروغ تو حرفش نبود... حدس و
گمانم درست بود... کاروان سالار قاه قاه خندیده بود و گفته بود...شنیدم، همسرت، دختر آدم کس و کار
داریه...پس چطور مجبوری بمونی...آقا فرخ مرد تو خونه بمونه... عین مرغ کرچ می شه...
فرخ هم زده بود تو دهنش...

اونقدر احساس گناه کردم که فکر می کردم بدترین منکرات عالم بدست من شده...بهش گفتم، حتی اگه
بمونی...من قصد کردم تو خونه ی خودم به تعداد ایام سفرت ...تنها بمونم مهرم...مهرم رو با این عوض می کنم...
دستمو گرفتم...به التماس گفتم، مهرانه جانم... تنهایی مال خداست... آدمیزاد اگر تنها باشه روحش می پوسه...
ولی حالا دیگه... با اینکه خیلی خوشحال شدم که قصد موندن کرده...اما من نباید می داشتم اینکارو کنه... اینکار فرخ
منو می کشت... شک نداشتم موندنش همون و دق کردنش از عاقبت این نرفتن همون... خلاصه، نداشتم... اون
حریف من نمی شد... نه اینکه آدم ذلیلی باشه نه اینکه دلش به حرفش محکم نباشه... علاقه و محبتش اونقدر نسبت
به من زیاد بود... که حتی اگر طی اون سال ها می نشست تو کوچه، اما... کاری رو می کرد که من ازش می خواستم...
دو روز قبل از سفرش رفتیم خونه ی آقا جانم... پدرم، پدرم یه جوری نگاهم می کرد... چند بار سوالی عجیبی ازم
پرسید و عاقبت هم گفت، مهرانه جانم، هیچ سراغی از دیوان حافظ می گیری فرخ نگاهی به آقام کرد... با این
حرف آقام بلند شدم و رفتم، کتاب رو آوردم... و گذاشتم جلوی آقام...آقام کتاب رو سر داد جلوی من... دلم نمی
خواست بازش کنم، دلم عین اون شب گرفته بود... می ترسیدم، انگار داشتم سست می شدم، همش به این فکر می
کردم که نکند فرخ چیزی به آقام گفته نکنه اشاره ای کرده باشه... یعنی کرده...اگر کرده باشه که زیر همه ی
قسماش زده... اگر زده باشه.. دیگه چطور... چطور بهش اعتماد کنم... فرخ، نگاه مات و غمزده اش روی کتاب مونده
بود... آقام نگاهشو به هر دوتای ما انداخت... انگار فهمیده بود که بهتره، کتاب باز نشه... چیزی نگفت... اون شب...
عین شب اول عروسیم، موقع رفتن...به لباس آقام چسبیدم... سرمو از سینه ی آقام به چارقد خانم جانم می چسبوندم
انگار که من داشتم به سفر می رفتم... همینم بود...سفر بود...دروغ نبود... سفری که فرخ از شهر بیرون می رفت از
دیار و وطن می گذشت و من... من توی اون کنجی که قرار بود همه ی ایم سفر اونجا بمونم.. یکه و تنها... در پناه
خدا...

علیرضا... بود... گلی خانم، در را برایش باز کرد... نگاهی اخم آلود به او انداخت و گفت بفرمایید... و علیرضا وارد
شد، و یک راست به سوی خانه ی بی بی رفت... بلافاصله پشت سرش ایرج و ناهید از بیمارستان برگشته بودند...
ناهید مثل آدمی که دیگر کسی حال بدش را باور ندارد...افتان و خیزان به طرف عمارت رفت...ایرج ماشین را در
پارکینگ گذاشت و به سرعت به طرف عمارت رفت... اصلا هم علیرضا را ندید...

گلا... گوشه ی حیاط بی بی، کنار حوض نشسته بود... بی بی وقتی دیگر نتوانسته بود بقیه حرفهایش را تمام کند... راه
باغچه ی پشتی خانه اش را در پیش گرفته بود... گلا دقایقی بعد... چراغ فتیله ای را خاموش کرده و بوی سوختگی
ملایمی او تو قابلمه به مشامش رسید که اینکار را کرد... بعد به حیاط رفت و آنجا، متفکر، لب حوض نشست... به بی
بی فکر می کرد... به لجبازی عاشقانه ی او و فرخ... فرخ که از سر ناچاری دلش را... همه ی دلش را... لابلای عقل و

فکرش پیچیده و به بی بی... آه... به مهرانه جاننش هدیه کرده بود... مردها وقتی عاشق بشوند انگار روی دست زنها می زندند... زن های عاشق هنوز حواسشان هست که زن هستند... و روزی همه ی فداکاریهایشان را... تعریف خواهند کرد و این نشان می دهد که همه چیز را در ذهنشان ثبت کرده اند که امروز به گفتنش همت می گمارند... و مرد های عاشق... مثل حالای بی بی... که اگر ناچار است قصه اش را برای گلا... برای ذهن ترسیده ی گلا از پستوی خانه ای که در آن موجودی بسر می برد و شاهد همه ی زندگی گذشته ی بی بی بوده... دستهای فرخ را با همه ی وجودش لمس کرده... تعریف کند... حالا بی بی مثل یک مرد عاشق حرف می زند... بی آنکه اثری از نقل فداکاریهای خودش کند...

_ سلام... خلوت کردی...

_ شما... قرار نبود... یعنی... من که... پانسمان...

گلا یول... من آدم نیستم... نشده یه دفعه بخاطر خودم پیام و تورو ببینم...

گلا یول جوابی نداد... از این روباه دم بریده... دل خوشی نداشت... لبخندش... عینکش... سبیلش... همه ی وجود او بوی تزویر می داد... و دست آخر پس از سکوتی نسبتا سنگین گفت:

_ امیدوارم فقط یک ملاقات ساده باشد... قصد ندارید که قصه برایم بگویید...

لبخند، علیرضا روی لبهایش ماسید، و با حالتی مردد گفت... تو از قصه بدت میاد... نه... ولی من قصه ای برات نگفتم که بخوام دوباره مشابهشو بگم...

و گلا بی پرده گفت... تو... قصه ی بدی را دزدیدی و تعریف کردی... قصه ی آن دوست دندانسازت را... بادته...

یتیم خانه... طبقه ی پایین، طبقه ی بالا... طغیان... عصیان...

علیرضا همچنان که ایستاده بود... صورتش حالت بسیار جدی بخود گرفت... سر و گردنش را آنچنان سفت و خشک گرفته بود گویی که بر سینه اش سنگینی می کند... گوشه ی پلکهایش شروع به پرش کرد... کسی آن دورو بر نبود... گلا... به شدن ترسید... جلوی دهانش را با ترس گرفت... چشمان علیرضا... لحظه به لحظه حالت وحشت انگیزی بخود می گرفت گویی الان می آید و گلا را خفه می کند... اما... آهسته... از لابلای شمشادها... به حیاط اصلی رفت... و بی هیچ حرفی، خانه ی آنها را ترک کرد...

غصر آن روز، دکتر نکویی با حالت سراسیمه و ناراحت به خانه ی بی بی آمد... ایرج در حیاط نشسته بود... نکویی بی توجه به ایرج به سوی خانه ی بی بی رفت... در زد... و باز با حالت شدیدتری در را به

صدا درآورد... بی بی... سراسیمه به سوی در رفت که دامنش زیر پایش گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد... اما دستش به پای گلا برخورد کرد و گلا با دست دیگرش زیر بازوی او را گرفت... همزمان پرسید... کیه... کیه... بیا تو در بازه... ..

دکتر نکویی سرش را داخل آورد و رو به گلا گفت، کسی به شما گفت اون قصه ی منه... چرا از خودتون حرف در میارین... چرا این کار و کردید...

- من... من... چه

می خواست پرسد چه کاری ولی نپرسید... نکویی گفت علی رضا معلوم نیست کجا غیبت زده حالش خوب نبوده... به پدرش گفته بوده، به خانه ی شما اومده بوده و بعد، به بیمارستان برگشته، و حالا هیچ کس نمی دونه کجاست...

آه خدایا... هنوز گند زده بود... هنوز حرفهای دکتر نکویی به اتمام نرسیده بود، که بنای گریه را سر داد. ایرج از صدای نکویی به آن سو آمد و گفت، آقا چه خبره... این جا چه کار دارید... و او هم خیلی خشک و آمیخته به تنفر گفت، از این دخترک پرسید...

ایرج نگاهی به گلا انداخت... گلا رنگش پریده بود... خدای من هنوز چه دسته گلی به آب دادی گلا... و گلا با التماس گفت... بابا به خدا تقصیر من نیست... اون... اون خودش... نکویی می خواست برود اما ایرج نگذاشت... از او خواست همه ی جریان را تعریف کند... نکویی فقط پاکت نامه ای را نشان داد... در آن یادداشت نسبتا کوتاهی نوشته شده بود...

"این که قصه ی تو نبود... مال خودم بود... من با آن زندگی کردم... با آن بزرگ شدم... اونقدر که اون روز تو رو، که تنها حامی من بودی و دوست داشتم... من به جای تو همه جور رنج کشیدم... و همونجور که تو گفتی زندگی کردم... من... من... اسمم... اسم من که علیرضا نیست... اسم من... اسم من..."

ایرج سر در نمی آورد... آخر جریان چیست...

گلا دخترم این کارو نکن... هنوز یک هفته دیگه مونده... این همه زجر و زحمت خودتو به هدر نده...
- نمی تونم... نمی تونم بی بی... من یه آدم آشغال و بدبختم، بذار پاهام لنگ بزنه... بذار شکسته باشه...
- دخترم... عزیزم... صلوات بفرست... این کارا خوب نیست... پدر و مادر تو اذیت می کنی... نکن...
ولی گلا... گچ پایش را با گوشت کوب، تکه تکه کرد و با چاقو، قطعه قطعه آن را جدا کرد و در آورد... صورتش از رگه های اشک و غبار گچ کثیف شده بود... به پایش که حالا از غلاف سخت گچی خود بیرون آمده بود نگاه می کرد... چه قدر پشمالو شده... چه قدر پایش لاغر تر شده... طبیعی است... وقتی آدم با پایش راه نرود... خوب لاغر می شود... عضلاتش کوچک می شود... این پای تنبل... به چه دردی جز شکستن می خورد...
بلند شد که با آن راه برود... تیری شدیدی در ساق و مچ پایش کشیده شد که فریادش را به آسمان برد... تصور کرد دوباره به درمانگاه رفته، و علیرضا... علیرضای بدبخت... دوباره با دقت تمام گچشان می گیرد و برای تنبیه او می گوید... سه هفته ی دیگر اضافه شد...

نه، نه... فقط باید او را پیدا کرد... بی آن که اجازه دهد گچ گیری کند... پدرش، پدر اخمویش حالا حتما، حتما منتظر استاین دختر لوس و احمق را که زبان به دهان گرفتن را حتی یاد نگرفته که بخواهد اعمال کند، ببیند... و سر از تنش جدا کند...

- گلا، گلا کجا میری...

- بی بی شلوارم کجاست...

- دخترم هنوز که داری جاده ی خودتو آباد می کنی... ببین دورو برت رو نگاه کن...

- دورو برم... دورو بر من چی هست بی بی... دورو بر من یه مادریه که عقل از کلش پریده... یه پدیره که راه و رسم زندگیشو پیده نمی کنه... یه داییه که معلوم نیست کدوم گوری قایم شده... یه دکتره که اونم رییس دیوونه هاست... یه گلی خانومه که داره چاقوشو تیز می کنه شکم منو سفره کنه... دورو بر من کیه... دورو بر من... من... می خواست بگوید یک بی بی دارم که معلوم نیست کی می خواهد راز سر به مهرش را فاش کند، می خواست بگوید او هم انگار از برش عقل، نصیبی برده که در اوج جوانی، دستور زندانی کردن خودش لابلای دیوارهای خانه ی خودش صادر کرده... بعد هم بی شک قدم های بلندتری به سوی دیوانگی برداشته...

می خواست بگوید... من هم نصیب شایسته ای از تو از مادرم... از همه ی آدم های اطرافم بردم که از دیوار 4-5 متری پریدم... می خواست بگوید... بگوید اصلا آدمیزاد اهل دیوانگی است... می خواست بگوید... فروزنده و مادر بزرگش نیز که هم زیستی مسالمت آمیزی با اجنه را سالهای سال است شروع کرده اجزای دیگر دیوانه ی این روزگارانند... پس عاقل ها کجا رفته اند.....

می خواست بگوید... بی بی نکند به جای ایرج، ناهید با تو نسبت خونی دارد....

اما به جای هر حرفی، نشست.... در حالی که مانتو تنش بود.... سرش را میان دو دستش گرفت و انگشتانش را لابلای موهایش کرد و آهسته پرسید....

- بی بی شلوارم کجاست....

- زیر تخت تو بچه گذاشتم، تمیز و شسته است... جوراب هاتم اونجاست....

بی بی حرفش روز زد و از آنجا بیرون رفت. دقایقی بعد، گلا در حالیکه با هر قدمی که بر می داشت احساس درد و تیر کشیدنی موجب اختلال در راه رفتنش می شد... به این فکر می کرد که زیر بغلش انگار که چیزی را کم دارد.... ضخامت چوب دستی ها... به آنها عادت کرده بود... از دور گلپرور را دید... با آن حالت خاص راه رفتنش خنده اش گرفت... خنده ای که نشاط و شادمانی در آن نبود فکر کرد این مدت که با چوب دستی راه می رفته راه رفتنش مثل گلپرور بوده... دقایقی بعد، وقتی از جلوی پلکان عمارت می گذشت، ناهید را دید که روی پله... نشسته... پتویی دورش گرفته و خیره خیره پایین را نگاه می کند... قدم هایش متزلزل شد... کاش دوباره با دیدنش بدحال نشود... اما ناهید از جایش جنب نمی خورد... حتی مژه هم نمی زد... گلا پایین پله ها ایستاد... به صورت مادرش نگاه کرد... او کمی تکیده شده بود... موهایش ژولیده بودند... و چشمهایش پف کرده بود... انگار که تازه گریه هایش تمام شده باشد....

همه ی روزهای گذشته... تا آن روز که دخترک کوچک و اسیر دستها و حرف های زهره خانم بود... از خاطرش گذشت... خودش را بالای پله ها می دید... که کنار زهره خانم نشسته... و زهره خانم با خمیر اسباب بازی او ور می رفت... چیزی را لابلای خمیر گذاشت و آن را قل داد... و گفت... خب دیگه کثیف شد....

آن لحظه از ذهنش گذشته بود حیاط را تازه شستند، پس چرا کثیف شد... ولی با زهره خانم، چون و چرا کردن معنی نداشت... حالا خودش را زخم خورده ای مثل علیرضا... مثل... مثل... شاید دکتر نکویی... مثل ناهید... می دید... او هم روحش زخم داشت... زخم هایی که زهره خانم برایش درست کرده بود... در عین کودکی... در حالی که از نفهمی کودکی اش استفاده می کرد... آن روز خمیر قرمز رنگ را آورد و به ناهید نشان داد... همان جا که الآن ناهید نشسته... و گفت، خانم جان، تورو خدا... این طلا جواهرات رو از جلو دست این بچه بردار... وقتی به ناهید می رسید خیلی با لهجه ی شمالی حرف می زد... می خواست خودش را ساده و بی رنگ و ریا نشان دهد... چیزی که او با همه ی کودکی اش پی به آن برده بود ولی نمی توانست بیان کن... می خواست برود و بگوید... زهره خانم داشت با خمیر بازی می کرد و بعد پرتش کرد تو حیاط ولی بازی کردن یک آدم بزرگ با خمیر بازی بچه به نظرش کاری احمقانه بود... که ناهید حتما باور نمی کرد... بعد هم اصلا برایش مهم نبود و نمی فهمید این کارهای زهره خانم چه هدفی صورت می گیرد... او کودکی خالص بود، که نمی توانست منظور و منظری برای حرکات متصور شود....

آهسته از پله ها بالا رفت... یک پله مانده بود که به ناهید برسد... ناهید با نگاه ملول و افسرده اش به صورت گلا زل زد... گلا... به زور و با تردید لبخندی زورکی زد... و سلام کرد....

ناهید هم چنان نگاهش می کرد... گلا همان جا نشست... و کم کم دست دور پاهای ناهید انداخت... و سرش را به پای او تکیه داد... داشت فکر می کرد که ناهید، نمی دانسته پای دخترش تا به امروز در گچ است... بهتر... دیگر برای چی بداند... دست ناهید کم کم بالا آمد و سر گلا را لمس کرد... چند لحظه به همان صورت دستش را روی سر گلا گذاشت... و بعد حرکتی ریتمیک را از نوازش آغاز کرد...

گلا احساس می کرد... در عمرش تا به این حد... نتوانسته از چیزی خوشحال شود... برای اولین بار به خودش گفت... شاید، اولین چیزی که دوست دارد داشته باشد... محبت و وجود مادرانه ی ناهید... بودنش... حتی اگر دیوانه و مریض باشد...

ناهید را در آغوش فشرد و با صدای لرزانی گفت:

- مامانی... دلم... دلم برات خیلی تنگ شده بود... حالت خوبه... بهتر شدی... منو... منو می بخشی...

ناهید فقط با کلمات گنگی عزیزم عزیزم کرد... و دست گلا را همزمان که بلند می شد کشید تا او را به خانه ببرد... آنها نیاز داشتند ساعت هایی بی انتها کنار هم بنشینند... و هر دو برای هم تا می توانند حرف بزنند... حرف... از دیروز... از همین امروز صبح... از زهره خانم... از بی بی... از مازیار... از تهمینه... از دختری که ناهید او را دیده بود و شادابی وجودش را از گفتن عمه جان نثار ناهید کرده بود... از تهمینه ی مریض که هنوز موفق نشده بود او را ببیند و باور کند... این همان دختری است که در اولین روزهای جوانی و شبابش... ناهید در را به رویش بست... ایرج با سیروس در اتومبیل نشسته بود که موبایلش زنگ زد... دکتر نکویی بود... گفت علیرضا را پیدا کرده اند... نزدیک مدرسه ی قدیمی جنب پرورشگاه (جایی که اولین دوستی او و علیرضا شکل گرفته) علیرضا را خیس شده از باران... و سرما زده ناشی از خوابیدن یک شب در کوچه پیدا کردند... در حالیکه... بلوز یقه اسکی سفید چرک مرده ای را به تن داشته... موهایش را از ته تراشیده... حال خوشی نداشته...

آن شب او را به کلانتری بردند... و بالاخره دکتر نکویی و پدر علیرضا به آن جا رفتند و او را تحویل گرفتند... ولی این دیگر علیرضا نبوده... پسرکی بود که صدایش مثل پسر بچه ها ذیق و دورگه است... دائم کنار شیشه ها آینه ها می ایستد و خودش را نگاه می کند... پلک چشمانش لحظه ای از پرش نمی ایستد... و دندان هایش... دندانش را هم شکسته...

نکویی لحظه ای از کنارش دور نمی شد... علیرضا... علیرضای بیچاره... او را بغل می کرد و سرش را نوازش می کرد... قربان صدقه اش می رفت... دستش را می بوسید... گریه می کرد... به او التماس می کرد که خوب شود... حالا به همه ی قضاوت های چند شب پیش خود لعنت می فرستاد... و بر اشتباهات زائیده از تخیل و تصور انسانی، نفرین می کرد... چگونه فکر نکرده، چه تأثیری بر این پسرک مهربان گذاشته... پسرکی که عنصر مهربانی وجودش او را از هر شیشه ای شکننده تر و آسیب پذیر تر کرده...

پدرش برخلاف اوقاتی که در بیمارستان و دانشگاه بود و هیبتش بقیه را می ترساند... حالا دائم دست به دعا و نیایش برداشته و با التماس و خشوع سلامتی او را از خدا می طلبید... مادرش مثل عذارها گریه می کرد و به خودش فحش می داد که چرا از علیرضا غافل شده... محبت وجود علیرضا وقتی برای نکویی عیان شد که آنها، پدر و مادرش لابلای جز زدن هایشان می گفتند که او تا چه حد نسبت به اطرافیان خود حساس و دقیق بوده... حتی گربه ها و سگ های ولگردی را که از آزار بچه های کوچه آسیب می دیدند... می آورده و به علاجه شان می پرداخته... اتاق علیرضا مملو از کتابهایی درباره ی بیماری های حیوانات بود...

چرا که نه این آدم های مهربان هستند که رنج روزگار را می شناسند، آنها هستند که می شکنند... خاک می شوند و در جداره ی ظرفی جدید از شیشه هنوز شکستنی و حساس اند... شیشه و بلور زبانی مانند زبان کاه و پنبه را می شناسند... نه زبانی مثل گلابول را... حالا معلوم نیست تا به کی باید صبر کرد...؟! بلکه روزی عنصر شیشه ای وجود علیرضا... در ظرفی دیگر متبلور شود....

گلابالای سر مازیار نشسته بود... او را به بخش عادی قلبی منتقل کرده بودند... دلش می خواست حالش عادی باشد... حتی دوست داشت مثل روزهایی که دایی در بیمارستان به سراغش می آمد و از دست او دلخور بود بی اعتنا باشد... اما... چشمانش بی اختیار پر از اشک می شد....

- چته گلا مگه اومدی سر قبرم....

- دایی آخه تو چرا... چرا... چرا اینطوری شدی؟؟....

- خب آدمیزاد یه روز مریضه یه روز خوب....

- دایی... من... من دوست ندارم تو مریض بشی....

دلش می خواست بگوید... دوست ندارم سکت قلبی کنی... سکت قلبی یعنی زنگ اول مرگ دوست ندارم تو

بمیری... ولی مگر مرگ آدم ها به دست دوست داشتن یا نداشتن ماست....

- خب دیگه دختر داری حالمو بهم میزنی ها... برو... از دختر... از دختر من یاد بگیر... دیدیش....

- نه... اما ناهید... یعنی مامان خیلی ازش تعریف کرد... خیلی....

مازیار متفکرانه گفت: نازه... ملوسه... جیگرشو برم... دخترمه... مال منه... مال من... باورت میشه گلا... باورت

میشه دایی مازیارت یه دختر ناز و ملوس داره....

سیروس که گوشه ی اتاق ایستاده و از پنجره بیرون و نگاه می کرد... به میان حرفهایش آمد و پوزخندی زد و گفت:

یه دختر ناز و ملوس که بهترین پیانیست اسکاتلنده... البته تو سن و سال خودت...!

مازیار متحیرانه، آهی کشید و با لحن حیرت زده گفت، راست میگی... راست میگی سیروس جون من... سیروس اخم

هایش را کمی در هم کشید و گفت: جونتو لطفاً قسم نخور، پدر مارو با این جونت در آوردی... گلا در حالی که دختر

بلوند و باریکی را در ذهنش تصور می کرد که دامن چهار خانه ای و جوراب های کلفت سه ربع به تن کرده ...

ناخود آگاه به این فکر خودش خندید و گفت:

- پس کی میاد ... ؟

- میاد... میاد... امروز... با مادرش رفته دکتر ...

مازیار پرسید، حالش چطوره... تهمنه... بهتره... جواب... جوابش چی شد ...

- تو جوابش چیزای بدی بوده ولی چیزای خوبی هم بوده... جمعاً بد نیست... و البته خیلی برای تو دلواپس بود ...

البته از بی خبری تو ...

- میشه امیدی داشت ...

- مازیار... میشه امیدی نداشت... مرد مثل این که تو چهل و چند سال زندگی کردی ها... چطور چنین سوالی می

کنی... فکر می کنی دنیا کجاست ...

مازیار قیافه اش را در هم کشید ... رویش را برگرداند و گفت ... دنیا ... همینجاست ... همین بغل ... دار مکافات تو
هین سی سی یو ... با اون دردی که رگ و ریشه ی آدمو مثل سنگ مذاب می سوزونه ...
سیروس ادامه داد و گفت: و حالا اینجا چی ... همیشه امیدی داشت ... یا همیشه امیدی نداشت ...
- نمی دونم ... نمی دونم سیروس به خدا نمی دونم ... و این چند وقته اونقدر فکر کردم ... اونقدر عذاب کشیدم که
دیگه نمی دونم امید رو چطوری می نویسن ...

- الف و میم و ی و دال ... همیشه امید ... و امید ... جایی هست که آدم هم باشه ... جایی که آدم هست باید اطمینان
داشت که کس دیگری هم هست ... که خیلی قوی تر و مهربون تر و دیگه چی ... دیگه، دیگه همه چی همه چی تره
... بهش می گن ... نور لطف، خدا ... اسم دیگه اش امیده ...

حرف های سیروس به دل گلا هم می نشست، جنس حرف هایش ... مثل حرف های بی بی بود ... در حالی که بی
شک بین ان ها، چیزی حدود پنجاه سال فاصله است ... آه، بی بی ... بی بی ... امشب باید بقیه ی قصه ات را بشنوم ...
امشب ... همین امشب ... بی بی، نمی دانی چه خبرها که نشده دایی مازیار دختری دارد ... دخترش یک دایی دارد
عین خود دایی مازیار اما دایی مازیار می گوید ... سیروس با همه ی مردهای عالم فرق دارد ... درست مثل فکری که
تو درباره ی فرخ می کنی ... مثل فکری که من درباره ی دایی کردم ... حالا هم فهمیدم که دایی یه گاف بزرگ تو
زندگیش داده که هنوز ازش کامل خبر ندارم ... بی بی هنوز کسی منو آدم حساب نمی کنه که بخواد ... مفصلاً برام
بگه دور و برم داره چی میگذره ... خودم حواسمو جمع کردم ببینم چی دستگیرم میشه ... بی بی، منم حق دارم جواب
این همه بی اعتنائی رو با کج خلقی بدم ... بی بی، چند روزه که بابام و ناهید برگشتن ... اما فقط بابام یکی دو بار بهم
سر زد ... بی بی دیگه داشتم باور می کردم ناهید ازم بدش میاد ... فکر می کردم ... من اصلاً دخترش نیستم ... گرچه
هنوز هم فکر می کنم ناهید ... به دخترهای مرده علاقه ی بیشتری داره. اون واسه ارغوان هنوز داره مادری می کنه
... اون یه مادریه ... پس حتماً می دونه ... درد بی مادری چیه که نمی ذاره ارغوان ... یه لحظه ام، بهش مبتلا بشه ... بی
بی ... علیرضا می دونست درد بی مادری چیه ... اما اونم مثل من یه مادر داشت ... فقط نمی دونم چرا خودشو جای
آدم بی مادری مثل دکتر نکویی گذاشت ... نمی دونم چرا دیگه خبری ازشون نشد ... باید یه روز برم و سر و گوشی
آب بدم ... ولی ... محاله بذارم دوباره پامو گچ بگیره ...

پس از گذشت حدود ده روز از آمدن ایرج و ناهید، بالاخره یک روز صبح، چیزی که همه ی فکر ایرج را مشغول و
ناراحت کرده بود اتفاق افتاد ... نامه ی شرکت ساختمانی، که در آن یک نسخه از کپی قرارداد ضمیمه شده و شکایتی
از ایرج نیز مطرح شده بود ... به او یک هفته فرصت داده بودند که ملک تعهد شده را تخلیه و به شرکت تحویل دهد
... نامه را ناهید هم خواند ... و تنها چیزی که گفت این بود که، حالا چه کار کنیم ... و ایرج هم جواب داده بود که،
اسباب کشی ... ناهید پرسید کجا ... کجا بریم ... و ایرج گفت، هر جا که دلت بخواد ... می خوام برو خونه ی مازیار
... می خوام برگرد ساوه پیش مادرت می خوام ... برو ... شیراز ... و ناهید با حالت دلخور و گرفته ای گفت، خودت
چی ... ایرج گفت من می رم پیش بی بی ... اونجا ... هنوز مال بی بیه ... ناهید گفت، من نمی تونم بیام ... از اونجا بدم
میاد ... نمی تونم بشینم و ببینم یه عده غریبه اینجا می آن و می رن ... ایرج با حالت خاصی جواب داد ... ناهید ...
گاهی فکر می کنم تو ... انگار با دقت به همه چیز توجه داری اما ... چرا ... با این همه توجه خودتو به بی توجهی می
زنی ... بی تفاوت می شی ... ناهید دیگه برای چه فرقی می کنه کی بیاد و کی بره ... فکر کردی اونا میذارن حیاط باغ
به همین شکل بمونه ... نه جانم ... اول یه دیوار سه چهار متری دورش می کشن ... که کسی نتونه اینورشو نگاه کنه ...

ناهید تو همیشه می گفتم دنیا دیگه ارزشی برات نداره ... این زندگی رو ناهید، 50 درصدشو خودت ساختی ... حالا میگی نمی تونی بشینی و این چیزارو تماشا کنی ... ؟

ناهید دستی به صورت خود کشید ... و بعد شقیقه هایش را فشار داد و با صدایی گرفته گفت، ... باشه ... من می رم خونه ی مازیار ... اگر اینقدر منو مسبب این بدبختی ها می دونی ... اگر من به خاطر دری که روی اون دختر بستم ... مستحق این همه بیچارگی ام ... باشه، طلاقم بده ... من می رم پی کارم ... تو هم برو ... ایرج ... بر و بر نگاهش کرد ... فکر کرد منظور ناهید ... رفتاری است که با گلا داشته ... در حالی که او اصلاً حرفی از گلا نزده بود ...

پس از آن، گلا هر روز، گلپرو و گلی خانم را می دید که کارتن های خالی را به خانه می بردند . بسته بندی شده و سنگین بر می گردانند ... نمی دانست چه خبر شده ... از بی بی هم پرسید، او هم خبر نداشت و ابراز تعجب کرد ... چند باری گلا ... دو و بر عمارت پلکید ... اما هر بار که به خود جرات می داد و تا پشت در می رفت ... در نزده بر می گشت ... مار گزیده ای شده بود که حتی از پله های آن خانه می ترسید خیلی وقت بود ... داخل خانه را ندیده بود ... به اتاقش نرفته بود ... اما وجد و اشتیاقی هم برای این کار نداشت، هر بار با شانه های افتاده به خانه ی بی بی بر می گشت ... یا این که گوشه ای در باغ می نشست ... اگرچه برخورد صلح آمیزی با مادرش داشت اما هراس از خاطرات محافظه کارش کرده بود ... هوا دیگر خیلی سرد شده بود ... اغلب شب ها ... باران ملایم و نم نم می بارید اما چند ساعت طول می کشید ... و در این بین او یا پای حرف های بی بی بود یا این که از پشت پنجره به باران نگاه می کرد و به زندگی بی بی فکر می کرد ... گاه تصور می کرد همه ی آنچه را بی بی برایش گفته تنها یک قصه است. گاه به این می اندیشید که بی بی هنوز از راز پشت پستوییش چیزی نگفته ... جریان ننه سلطان را نگفته که پس از رفتن پدر و مادرش به سفر حج، چه کار کرد ... برایش نگفته چرا هیچ کس از او سراغی نگرفته ... گرچه بی بی، قرار نبوده و نیست وقایع تک تک ثانیه های گذشته را برای او تعریف کند ... این ها همه مقدمه ای است ... اما ... برای چه ... چرا بی بی این همه مقدمه چینی می کند ... چرا یک راست سر اصل مطلب نمب رود. او که نمی تواند این جا پیش بی بی بماند ... بالاخره باید برود ... اما ... به کجا ... ؟

شب بعد، وقتی ایرج و ناهید به بهانه ی سر زدن به بی بی آمدند و ایرج کم کم جریان تاخت زدن خانه را برایشان گفت، هردوی آن ها متوجه شدند که آن کارتن کثی برای چه بوده ... حالا دیگر گلا لازم نبود فکر کند که آخر به کجا باید برود ... هیچ جا ... بهتر است، بنشیند و ببیند، ایرج و ناهید چه کار می خواهند بکنند، خودشان کجا می روند ... حدس زد ... آن ها برای این به خانه ی بی بی آمدند که مدتی در آن جا اقامت کنند ... بی بی هم همین پیشنهاد را کرد ... اما ایرج گفت، خودش این کار را می کند ... مدتی به قول خودش مزاحم بی بی ی شود ولی ناهید مایل است به خانه ی برادرش برود ... به خصوص حالا که مازیار مریض است ...

ایرج کمی مکث کرد ... گویی در آن لحظه فکر کرد ... کوری عصاکش کور است دیگر ... گویی اندیشید بقیه نیز همین فکر را می کنند ... ناهید خودش چندان ناخوش است که بی شک بایستی مراقبی داشته باشد ... اما خانه ی مازیار جای گلی خانم و گلپرو و زن و بچه اش نیست ... بی آن که حرفش را درباره ی مازیار و مریضی ادامه دهد ... صحبت را به دختر مازیار کشاند ...

- راستی بی بی دختر مازیارو دیدی ... چقدر ملوس و نازه ...

بی بی خنده ای کرد و سری گویی به تاسف تکان داد و گفت، الهی پدر و مادرش خیر و خوشی او را ببین ای کاش حال مازیار زودتر خوب بشه بالای سر دخترش یه عمر زندگی کنه ...

دعای بی بی و آرزویش، اخم های ناهید را در هم کشید ولی چیزی نگفت ... ایرج دوباره گفت ...

- اما مازیار گفت، مادر پرستو، مریضه ... مثل این که سرطان داره ...

و بی بی با حرکت و صدایی ناشی از تاسف و تاثیر گفت، این دختر انگار هیچ وقت روی خوش نمی خواد ببینه ... ایرج پرسید، بی بی مگه دیدیش ... مثل این که تنها من بودم که از این جریان خبر نداشتم. جریان چیه ...

و بی بی ... با کمترین کلمات گفت، فقط یه دفعه ... بعد ... دیگه ... نه ...

نگاه ناهید و بی بی، در هم گره خورد ... گویی بی بی با نگاهش می خواست همان سوال را از ناهید پرسد اما بی بی، می دانست بهتر است حرفی نزنند ... گلا هم متوجه نگاه ناهید و بی بی شد ... هر دو متفکرانه لحظاتی به هم چشم دوختند ... گلا بلند شد تا به آشپزخانه برود و چای بریزد ... موقع راه رفتن هنوز می لنگید ... ایرج چیزی درباره ی لنگیدن گلا و ابراز خوشحالی اش از این که او یاد گرفته چای بریزد کرد ... اما نه بی بی شنید نه ناهید ... ایرج هم متوجه ته مانده ی نگاه آن دو به هم شد ...

ناهید ... نگاهش را به جایی دوخت که گلا داشت از آن جا می آمد ... انگار تازه حرف های ایرج را شنیده بود ... پنداشت، حرف ایرج طعنه ای به اوست ... و بعد احساس کرد ... بی بی با نگاهش خواسته به او بگوید که مرگ دختر تو، تقاسی است که به خاطر آن ظلم بزرگ کردی ...

ناگهان از این فکر اشک در چشمانش جمع شد ... یک بار احساس کرد، بین این جمع ... جایی که فرزند مازیار که هیچ کس از وجودش خبر نداشت اعلام حضور می کند ... چقدر جای ارغوان خودش خالی است ... اگر این جا بود ... اگر ارغوان به جای دختر مازیار زنده می ماند ... حالا بیست و چهار پنج ساله بود ... ناگهان ... احساس غم و اندوهش ... به فریادی غافلگیر کننده تبدیل شد ... در حالی که ایرج از شنیدن دفعته آن، چای به گلویش پرید و گلا، شوکه شده و هاج و واج به ناهید نگاه کرد و رنگ بی بی مثل گچ پریده بود ... رو به بی بی کرد و گفت،

- چرا ... مگر اون بچه چه گناهی داشت که باید به جای من ... تقاس پس بده ... من ... من راهش ندادم ... چرا سر خودم بلایی نیامد ... چرا ... سر اون بچه ی بی گناه ...

بی بی در سکوت ... به فرش می نگرست و دست هایش را به هم قلاب کرده بود ... سرش را بلند کرد ولی نگاهش به ایرج افتاد که صورتش از سرخی خشم یا شرم به کبودی می زد ... هنوز داشت گلویش را صاف می کرد ... و ناهید با تفسیر دیگر نگاه بی بی به ایرج ... فکر کرد حالا در دل بی بی این جواب می گذرد که، ای ابله نادان چطور سر خودت بلایی نیامد ... پس این پریشانی روح و روان تو از چیست. تو یک دیوانه ی زنجیری هستی ... تو تا آدم های دیگر نباشند نمی توانی ... خودت را اداره کنی ... تو، یک دختر دیگر هم داری که خودش عین بلاست ... و حالا ... حالا به خودت نگاه کن که در بدر هم شدی ... و ناهید گویی در یک گفت و شنود و کشمکش فکری، باز به وضوح به بی بی رو کرد و جواب داد ... یعنی خودت هیچ اشتباهی تو زندگیت نکردی، خودت بچه از دست ندادی ... پدر و مادرت تو آتش نسوختن و تو با خودخواهی خودت نفهمیدی حتی خبر از شون نگرفتی ... خودت ... خودت دیوونه نشدی ... برو تو اون پستو رو نگاه کن ... فکر کردی من ... فقط دیوونه ام ...

بی بی مثل موجودی کچاله شده ... آنقدر خمیده و درهم فرو رفته بود که به اندازه ی یک بچه خجالت زده کم حجم و کوچک نشان می داد ... گلابول همچنان با لحنی پر از تعجب و سوال، و بهت به ناهید نگاه می کرد ... او هم در

ذهن و فکر نسبت به ناهید کلی سوال پیدا کرده بود و ایرج ... ایرج وقتی با هر جمله ای که لابلای حرف های ناهید می گفت دید نمی تواند او را ساکت کند ... دست آخر لابلای آخرین جمله ی ناهید سیلی سختی به صورتش کوبید ... یقین داشت امشب هم تا صبح کارشان به اورژانس می کشد ... اما ... حتی اگر می مرد برایش دیگر مهم نبود ... او دیگر به سیاهی رسیده بود و بالاتر از سیاهی ... رنگی نمی دید ...

ناهید با خشم و در حالی که بازدمش را مثل خرناسه های یک اژدها بیرون می داد ... به ایرج نگاه کرد ... چشمانش گشاد و وحشی شده بود ... گلا میان آن دو پرید ... ناهید را بغل کرد ... و با لحنی آرام ... در حالی که به ایرج نگاه می کرد اما مخاطبش ناهید بود، گفت ... آرام باش ... مامان ... آرام باش ... سر ناهید را به سینه چسبانده بود ... و ناهید به ضجه ای ... شروع به گریه ای بلند و بی امان کرد ... بی بی ... چروکیده و درهم شکسته، بلند شد ... نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد ... دستش را به دیوار گرفت ... و به اتاقک بستوبی ... رفت ... در را هم بست ... ایرج هم پاکت سیگارش را برداشت و به حیاط رفت و در را محکم کوبید ... ناهید کمی آرام تر شده بود اما هنوز بغض داشت، گلا برایش بالشی آورد ... و در حالی که سر و صورت مادر را پاک می کرد ... و بهانه ای گیر آورده بود تا محبتش را به او نشان دهد سر او را روی بالش گذاشت. ناهید سردش شده بود ... بدنش می لرزید ... اما حالت تشنج گونه آن روز را نداشت ... گلا پتویی رویش انداخت ... و صدای ناهید از اوج افتاد ... انگار ... سروصداهای مبهمی از پستوی آمیخته به اسرار بی بی به گوش گلا رسید ... دقت کرد ببیند چه می گویند، آن جا هم صدای گریه می آمد ... صدای پیرزنی و گاه صدای بی بی ... مهم نبود ... دیگر نمی ترسید ... هر چه آن جا بود ... قبلاً برای ناهید برملا شده بود ... پس دلیلی برای وهم و ترس نیست ... بی بی هم اصلاً سعی نکرد پنهان کند ... پس لابد اصلاً راز و سری نیست ... ولی نه ... هست ... خودش دیده بود ... ولی حالا ... تنها سوالی که باید می کرد این بود ... که ناهید چه کرده که بی بی خبر دارد ... جریان دایی مازیار چیست و بالاخره چطور آدم می تواند دست انتقام طبیعت را از خواست خدا و فتنه ی شیطان، تشخیص دهد ... چه کسی این وسط خفت آدم را می گیرد ... و آیا ... این پیرزن ... همانطور که ناهید گفت موجودی است که به واسطه ی دیوانگی اش رازی را در آن گوشه قایم کرده ...

در پستو باز شد ... بی بی ... نگاه غمگینی به گلا کرد ... به سوی آن ها آمد ... کنار ناهید نشست و سر ناهید را نوازش کرد ... با جمله ی کوتاهی، برای ناهید از خداوند صبر و بخشش طلبید ... و ساکت شد ... گلا ... با صدای لرزانی گفت :

- بی بی ... اون کیه ... مامانم چی می گه ... چی شده ... بی بی ...

بی بی ... گرفته و دمق گفت، صبر داشته باش ... صبر ... فکر کردی چطور من با این همه مصیبتی که کشیدم، تحمل کردم ... چون ... صبر کردم ... و اگر تو هم مثل بقیه، همه ی زندگی منو بفهمی شاید به من حق بدی که اونهمه رنج...من...حداقل کاری که تونستم بکنم...همین

صبر بود من واسه خیلی ها تعریف کردم ... ولی هیچکس به اندازه ی تو ... به گوش جان گوش نداد...شاید قصه ی من می تونست سرمشق

خیلی ها بشه ... اما ... اونا ... با بازیگوشی فقط به حرف های یه پیرزن گوش کردن ...

با عجله و سرسری ... اون ... دوره ی تنهایی من شاید اگر توی زندگیم پیش نمی آمد ... اگر تو قسمت و تقدیر من نبود ... شاید

هیچوقت نمی فهمیدم که خدا همه جا با آدمه ولی من پی بردم نه به حرف به یقین..... به باور.... واسه همین اونو از فضل و کرم خدا

می دونم.... از اینکه آقام منو به خدا سپرد.... و فرخ وقتی داشت می رفت اونم به خدا سپرد.... وقتی که رفته ی دیوارهای خونه

سر به فلک کشیده بود.... آخرین نگاهی که به اون کردم قبل از رفتنش.... وقتی بود که خودش آخرین آجر زندگی رو جلوی پنجره

کاشت و تنهایی من از اون روز شروع شد....

وقتی رفت با شیطنت و بازیگوشی به خودم گفتم ،حالا بهش ثابت می کنم که آب از آب تکون نمی خوره.... بهش ثابت می کنم،

آدمیزاد خیلی خوب می تونه تک و تنها زندگی کنه... نه سلطان قبلا قصه ی زنی رو برام گفته بود که شوهرش غیرتی و بدبین بوده....

وقتی می خواسته بره مسافرت زنشو توی خونه حبس می کنه.... می ده تا در و پنجره رو دیوار بکشن.... آذوقه ی مورد نیاز زن رو توی انباری

توی خونه براش میذاره و می ره.... زنه بعد از چند وقتی می بینه چاره ای جز تنهایی نداره.... شروع می کنه و خودشو سرگرم می کنه....

با کاردستی.... با خونه داری.... عاقبت از فرط تنهایی....

ناهید بیدار شد به دیوار تکیه کرد و نشست.... نگاهی به بی بی انداخت.... بی بی احوالش را پرسید و او با حالتی آمیخته با شرم

جواب کوتاهی داد.... ناهید رو به گلا کرد و گفت:

-بلند شو بریم خونه ی دایی... تو هم با من بیا....

گلا با لحنی که چندان رضایتی از آن احساس نمی شد ، گفت ، من.... ماما.... من....

ایرج به داخل آمد رو به ناهید کرد و گفت: حالا می خوای بری....؟

ناهید سرش را گرفت با صدای نالانی گفت.... ایرج حال خوب نیست.... سرم ... سرم به جوریه....

گلا با ناراحتی گفت، بابا ،بابا حالش خرابه ببریمش دکتر....

و همانطور که ایرج حدس زده بود کارشان به بیمارستان کشید.... اما اینبار ناهید را بستری کردند....

جریان به گوش مازیار هم رسید، مازیار دیگر بیش از ایرج به ناخوشی های همیشگی ناهید عادت کرده بود.... منتظر سیروس بود،

پرستو از صبح کنارش بود ، از وقتی مازیار را به بخش منتقل کرده بودند.... اوقات فراوانی برای هم صحبتی و هم

نشینی با دخترش پیدا

کرده بود، گاهی هم گلا می آمد و سری می زد و می رفت.... بیشتر ناچار بود پیش ناهید باشد.... با پرستو آشنا شده

بوداما دوستی و صمیمیتی

بین آنها هنوز در نگرفته بود.... آن روز هم همزمان با سیروس آمد... و جریان بستری شدن مادرش را به مازیار خبر داد... مازیار پوزخندی زد و گفت

-می بینی سیروس، من و خواهرم ...اگه دکتر می شدیم کمتر از حالا سرو کارمون به بیمارستان می افتاد....حالا شبانه روز به بیمارستان وابسته ایم....
و سیروس به شوخی گفته بود،حالا تو سخته کردی یک پات لب گوره....من جوون ناکام چی....یا بالای سر خواهرم هستم ،یا واسه بیمارستانا....وسيله و ابزار تهیه می کنم....
و همه خندیده بودند....از آن روز به بعد، گلا روزانه به ناهید سر می زد تا نیازهای او را مرتفع کند....هنوز پایش می لنگید و موقع راه رفتن درد کمی داشت....چند روز پس از بستری شدند ناهید، ایرج خانه رابه نمایندگان شرکت ساختمانی تحویل داد ...آن ها گلپرو و

گلی خانم را برای مدت دیگری اجیر کردندو بلافاصله پس از تحویل شروع به دیوار کشی محوطه ی اختصاصی خود کردند...گلی خانم با پورخندی پشت دیوار ایستاد به گلیول و ایرج که دمغ و ناراحت آنسو را نگاه می کردند نگریست گویی به تنها آرزویش رسیده باشد....

حیات خانه ی بی بی جمعی از وسایل را تنگ به تنگ در خود جا داده بودهمه را با پلاستیک پوشانده بودند....بی بی سعی می کرد...

اندوه ایرج را که حالا همه چیز خود را باخته بودتسلی بخشد مرتب دلداریش می داد....و می گفت برای مال دنیا غصه خوردن کار

عبث و بی ثمری ...ایرج ...جان پسرموقتی خدای به این بزرگی داریافسوس و حسرت چه چیزی را می خوری تو باید شکر

کنی که خداوند توی همین دنیا به عوض اون مال نزول زندگی تو رو پاک کرد....به غیر از اون خدا میدونه که بنیاد این خونه چی بوده که مصلحت تو فرض شده که از دست بدی....

و ایرج به این فکر می کرد...عمارتی که مثل نگین در همه ی آن منطقه می درخشید را با چه سختی ساختهچقدر این و آن را دیده....

چقدر پارتی جور کرده...آه خدایا...چقدر از حقوق کارکنانش به بهانه های مختلف زدهو برای ساختنش چقدر به ربا و نزول رو

کردهاین خانهخانه ی شیطان بود که در آن...حتی یک روز هم دل خوشی نداشت....این خانه فقط برایش کار می آورد....افتخار جور

می کرد و مثل لباس شیکی که به تن کرده باشد در پیش آشنا و غریبه سرشناسش کرده بود....چقدر خاله ناهید و مادرشبا پز و افاده او را

داماد ارجمند خود معرفی می کردند...چقدر بواسطه مهمانی های مردانه ای که در ویلایی های پشت خانه می داد...کار این و آن را از دستشان با پارتی بازی می قاپید....

حالا همه اش را به کسی می سپرد که دست او را در زرنگی و پارتی بازی و بقیه کارها از پشت بسته بود....بد نمی گویند که دست بالای دست بسیار استولی تا کی....

تا کی قرار است دست بالای دست باشدمازیار همیشه این مثل را مسخره می کردلبخند تلخی به یاد مسخره بازی های مازیار زد....

بیاد جریان مازیار افتاد....رو به بی بی کرد و پرسید....

-بی بیجریان مازیار و اون زن چیه....

بی بی گفت، برو از خودش پرسمن فقط یه دفعه دیدم یه دختر جوون آمد در خونه و سراغشو گرفت چندین سال پیش ، گلابول هنوز به دنیا نیامده بود

گلابول وارد صحبت آنها شد و گفت ، بی بی همون خانم اسمش تهینه است که گفتی دایی بره دنبالش....بی بی لبخند تلخی زد و گفت ، پس تو بیدار بودی....حرف های منو شنیدی....

و ایرج گفت ، بی بی، برای من هم بگو....از خودشم می پرسم....ناهید هیچ چیز در این باره نگفت....

وقتی ایرج همه ی آنچه را که بی بی می دانست شنید احساس دیگری پیدا کرده بود....برای ناهید به شدت تاسف می خوردو در

یک جمله ی نامفهوم و مختصر گفت این از ناهیدمنچی باید بکشم....نوبت منم میشه....سپس به آخرین چیدمان دیوار نگاه کرد

در حالیکهعمارت و همه ی محوطه ی اطرافش در پس دیوار پنهان شدند....

شب شده بود....ایرج در اتاقک پستویی خوابش برده بود....

گلا مرتب می رفت و می آمد....بیند ایرج از آن موجود غریب چیزی می پرسد یا نه....دلش می خواست به آنجا برود....و خودش

بیند آیا هنوز آن غریبه مخوف آنجا حضور دارد یانه...شاید جز او کسی آن را ندیده ...ولی نه....ناهید هم اشاره ای کردآه خدایا....نکند

فقط دیوانه ها آن را می بینند....نکند او هم مثل مادرش و مثل بی بی دیوانه است بیاد صفت موروثی که چندی قبل به تمسخر به خودشان

نسبت داده بود افتاد اینکه بی بی حفش بود مادر بزرگ ناهید باشد تا ایرجصدای خروپف ایرج حکایتی از عمق خواب او داشت...از

فکر سرزدن به اتاق به دلایل زیادی منصرف شد به جای آن به آشپزخانه رفت، بی بی گوشه ای نشسته بود....و داشت چراغ سه

فتیله اش را پاک می کردآهسته پاک می کرد ...در فکر بود....گلا کنارش نشست و گفت....

-بی بیچایی داریم
-آرهمادر.....برات بریزم.....
-بریز، دست شما درد نکنه.....(و لحظه ای بعد پرسید)بی بی چرا اون قصه رو برای آقا فرخ گفتی؟
بی بی نگاهی پر معنا به گلا کردو لبخندی کم رنگ اما از روی امیدواری زد و گفت ، دیدی گفتم تو بهتر از بقیه
گوش می کنیتو.....
حرفهای منبه دلت نشستواسه همینه که گوش می کنی.....
-آرهبی بی.....حالا بقیه اشو می گی؟ دلیل شو می گی.....
-آره عزیزمامابذار آخر سر.....فعلا بقیه اشو می گم دلم می خواد بازم خوب گوش کنی.....
عاقبت که چند ماهی می گذره.....اون زنهاز شدت غصه و تنهایی.....دیگه نه خواب داشته نه خوراک گریه نون
شبش بود و غصه
ناهار روزش.....تا اینکه شروع می کنه واسه پرنده ها درد و دل کردننون خورد می کرده و تو حیاط می ریخته، تا
اینکه پرنده ها بخورنبه
اون می گفت، خوش به حالتون که بال و پر دارید.....از اونور دنیا خبر دارید.....چند وقتی هم اینطوری می گذرهتا
اینکه یه روزی یه فکری
می کنه.....می ره سر تاپوی آرد و کلی آرد میاره و خمیر می گیره.... و ازش یه آدامک درست می کنهوقتی
درستش می کنه ، تو پوست خودش از
خوشحالی و مسرت نمی گنجهاصلا حواسش نبود که از وقتی خمیرشو می گرفته هی با همون آدم خیالی صحبت
می کرده.....
دستشو.....وقتی به خمیر می چسبید می زد به خاک باغچه و با شوق و ذوق آدامکشو درست می کرد.....وقتی که
تمومش کرد ، دید تمام
بدن آدامکخمیری با خاک هم قاطی شدهبعد واسه گردنش چوبی گذاشت و دورشو خمیر گرفت، بعد هم کله
ی آدامکو بهش
چسبوند.....و وقتی عقب رفت و نگاهش کرد ، گفت.....خوش آمدی ننه خاتون جون خوش آمدی.....قدم رو چشم من
گذاشتی.....و بعد رفت و
سرشو گذاشت روی پای ننه خاتونو های های گریه کرد.....
گوشه چشمهای بی بی ، شبمی می درخشیداشکی در حال تجمع بود اما جمع نبود.....فقط مثل ذره ای درخشان
.....تلالویی زد و در
همان حد ماند.....
گلا، متحیر و متعجب به قصه گوش می کرد.....به فکر فرو رفته بود که بی بی چرا سرگذشت خودش را رها کرده و
قصه ای را تعریف می کند
که کسی برایش بازگو کرده.....با اینحال حرفی نزداین مدت زندگی با بی بی به او آموخته بود هر چه می
تواند.....گوش کند...و بعد

هر وقت گیر می آورد فکر کند و اگر...می خواهد حرفی بزند یا سوالی کند، هر چه می تواند، مختصرتر و کوتاهتر باشد، بهتر است... اگر چه
قبل از این هم ذاتا پر حرف نبود... ولی هر چه از ذهنش می گذشت را فوری به زبان می آورد... کم حرفی اش به ناهید رفته بود، و فوری
گویی اش حاصل ذات جوانی اش بود... اما... این چند ماه زندگی با بی بی... خیلی روش اثر گذاشته بود...
بی بی نفس عمیقی کشید، کار پاک کردن سه فتیله تمام شده بود... نگاهی به گلا کرد و گفت، خوابت نگرفته
فگلاسرش را به علامت نه
تکان داد... و بی بی ادامه داد...
دیگه از اون روز، ننه خاتون جان شد همدم... همدم... اون... اون دختر... بعد براش لباس آورد... تنش
کرد... چارقدر سرش کرد... دید
ننه مو نداره... موهاشو قیچی کرد و دونه دونه روی سر ننه خاتون کاشت... دید ای دل غافل... ننه چشم و ابرو
ندار هرفت و قلم و
دوات آورد و براش چشم و ابرو کشید، تو چشمش پولکی رنگی گذاشت سرخاب مالید به لپ ننه، ننه هه می گفت آخ
مادر... من با
این سن و سال سرخاب سفیدایم چیه... دختره هم قربون صدقه اش می رفت و می گفت ننه... سن وسالت بالا رفته
زینتت که نرفته...
لحن بی بی تغییر کرد و با حالتی غمگین گفت، نای جگر سوز دختر از گلوی اون آدمک در می آمد... اونقدر که برای
دخترک، دیگه آدمک
نبود... یه موجود... چون گرفته بود... و اینکار به اندازه ی خلقت به آدمبرای خدا آسونه... اونقدر آسون که هر کس
بشنوه، باورش
نمی کنه... اون... ننه خاتون جان وجود داشت... زنده بود... با دختر حرف می زد... سر به سرش می
گذاشت، نصیحتش می کرد... مثل
و مثل براش می گفت... درست مثل یه مادر... مثل یه دایه... مثل یه همخون و هم رگ و ریشه...
بی بی آهی از نهاد بر آورد... لحظاتی به گلا نگاه کرد... اما گویی او را نمی دید... گویی... این ننه خاتون است که
دارد مهرانه را نگاه
می کند... صدای بی بی، کم کم تغییر کرد و با حالتی که گویی جوانتر شده گفت... منم... عاقبت یه آدم ساختم... و
اسمشو گذاشتم ننه خاتون جان
فرخ... یادم داده بود... فرخ خیلی قشنگ با گل و خمیر آدم می ساخت... مال من به خوبی کارای فرخ نبود... اما... یه
آدمک
بود که برای من... مثل یه آدم واقعی... وجود داشت... اون... با منحرف می زد... و منم... کم کم زبون باز کردم
براش حرف زدم...
اونقدر حرف نزده بودم... که گاهی کلمه ها از یادم می رفتن... آرواره ام خسته می شد... اما ننه خاتون... حوصله
می کرد... کمکم می کرد...

معلوم بود که من کسی رو می خواستم که کمکم کنه....که چیزی یادم بده....که لازم باشه نصیحتم کنه....من فقط 18-19 سالم بود....

حالا که ننه خاتون جانو داشتم....روزا برام سخت و در انتظار نمی گذشت دیگه مثل قبل، هر روز بی اراده نمی رفتم پشت در و

پنجره گوش واسم...یه موقعا اصلا یادم می رفت تو اون خونه راهی واسه بیرون رفتن نیست....گاهی اما...با ننه جرو بحث می شد....

ننه خاتون جان خیلی به ننه سلطان حسودی می کرد....همش می خواست من فقط اسم خودشو ورد زبونم کنم....اما نمی شد...تا

اینکه یه روز اینقدر حسودی کرد که باهاش قهر کردم....مثل روزایی که با فرخ قهر می کردم....رفتم پشت در نشستم تو دالون....سرمو به دیوار

تکیه دادم....کهنفهمیدم کی خوابم برد....ولی با یه صدایی یه دفعه از خواب پریدم....میدونی کی بود....ننه سلطان ...اول فکر کردم

خیالاتی شدم، خواب دیدم....قلبم تالپ تالپ صدا می کردیواشی گوشم رو چسبوندم به در....که یه وقت سروصدایی بلند نشه....

دقیقا پشت همون دیوار ایستاده بود....صداش اومد که داشت با خودش حرف می زد،ننه سلطان عادتش بود وقتی یه چیزی

رو گم می کرد یا اینکه یادش می رفت کجاست و چی می خواد،با خودش حرف می زد....هی به شیطون لعنت می فرستاد و می گفت....

والله همینجا بود....بالله همینجا بود....پس کو در و پیکرش،اینجا که همش شده دیوار....صدای یه آشنا ...اونم بعد از این همه مدت....؟

باورم نمی شد....اشک چشمم راه افتاد....بغض داشت خفه ام می کرد....جلوی دهنمو محکم گرفتم....کهصدامو....نشوه

می ترسیدم یه نفس دیگه بکشم و بغض عین فریاد از گلو بیرون بزنه....من نزدیک دو سال تنهای تنها تو خونه بودم....حتما آقام و

خانم جانم خیلی وقت بوده که از سفر مکه برگشته بودن....

حتما خیلی وقت بود انتظار منو می کشیدن....حتما دیگه کلافه شدن که ننه سلطان رو فرستادن در خونه ام اونا...اونا نمی دونستن من از اون

خونه و از اون کوچه و از اون شهر هیچ جایی نرفتم....حتما دیگه دلواپسم شدنقیافه مکدر آقام جلو چشمم می آمد....صورت مهربون و

نگران خانم جانم ...اون لحظه داشتم صدای دلنشین و پر از محبت ننه سلطانو می شنیدم که داره دنبام می گرده صدای دور شدن قدمهاش

اومدبدوبدو برگشتم به حیاط،رفتم تو اتاق....از این اتاق به اون اتاق تا جاییکه پنجره ای بود....تا جاییکه شاید می شد....دوباره گوش

بدم...اونجا...دورتر از پنجره ایستاده بودبا کسی حرفی زد و چیزی جواب گرفت و دوباره برگشت...منم
بدوبدو...برگشتم...رفتم تو دالون....

صدای ننه سلطان....فقط چند بار دیگه آمد که هی به شیطون

لعنت کرد و گفت آخه دیوار واسه چی... آخه... واسه چی در خونه شو گل گرفته... خدا بدور... خدا نصیب نکنه...
مثل اینکه فهمیده بود...شاید با همون کسی که حرف زد بهش گفته بود... اون روز فرخ گفت...چند تا از اهل کوچه...
رد شدن و با تعجب و مسخره نگاهش کردن... هنوز هیچکس نمی دونست فرخ که اونجارو تازه خریده بود... زن
گرفته... فرخ... آدم خوشدل و خوش خیالی نبود... می گفت اونقدر تو کوچه و بازار و سفر و آمد و شد، بد دیده که
به چشم خودشم اعتماد نمی کنه... اون روزا می ترسید که مبادا از اهل در و همسایه کسی سراغ من بیاد... و راه
بخونه باز کنه... می گفت مهرانه جانم... این خونه و تو... فقط مال منه و بس... دوست ندارم هیچ کس جز، پدر و
مادرت و ننه سلطان قدم به این جا بگذاره... خلاصه که اون روز وقتی داشت در و دیوار و آجر و گل می گرفت چند
باری متلک شنیده بود... اما... اهمیت نداده بود... یه بارشو شنیدم که گفت می خواد از کوچه ی بغلی در واز کنه...
شاید واسه همین بود که ننه سلطان وقتی داشت می رفت... برگشت و انگار با همون که صحبت کرده بود گفت، بله...
چشم الان اونجا هم سری می زنم... حکماً از همونجا در واز کرده... ولی رفت... و دیگه ام صداشو نشنیدم...
دوباره تا چند روزی کارم شد... پشت در نشست... اونقدر که ننه خاتون جانم هم با من قهر کرد... دیگه چند وقتی
اصلاً جوابمو نمی داد... بر اش که درد دل می کردم خودشو به نشنیدن می زد... گوشه ی خونه می نشست و بُق می
کرد... من نگاهش می کردم... به نظرم می آمد که... داره... غصه می خوره... اونقدر که شاید همین غصه، دق مرگش
کنه... می رفتم... آنقدر ماچش می کردم... دست و پاشو می بوسیدم که منو بیخشه... عاقبت بخشید... گفت به شرطی
که دیگه پشت در دالون نرم و گوش به در نچسبونم... منم قبول کردم... اینطوری دوباره روزگارمون شیرین شد...
دوباره گذر عمر و شب و روز رو فراموش کردم... اونقدر که دو ماه دیگه ام گذشت...

بی بی همچنان که سرش را میان دو دست گرفته بود... آنقدر خم شده بود که فاصله ی پیشانی اش تا زمین چند
سانتی متر بیشتر نبود... گلا... تکان خیفی از شانته های بی بی دید... کنارش نشست... بغلش کرد... احساس می کرد
وقتی این کار را می کند، دختر مهربانی است... و این احساس را اولین بار... وقتی چند روز پیش ناهید را برای آرام
کردنش بغل کرده بود درک کرد... حالا هم همان را، اما قوی ترش را وقتی پیکر نحیف و کم حجم بی بی را با
دستهایش، به شیوه ی حامیانه ای در آغوش گرفته بود می کرد... دستی از روی نوازش به کمر بی بی کشید... مهره
های برجسته ی بی بی را زیر انگشتهایش احساس می کرد... فکر کرد اگر او هم حالا حرفی بزند... حتماً صدایش،
مغموم و گرفته است... حتماً... دلش خواست سکوت کند... ولی... نتوانست... حجمی از سوال و چیزی شبیه ملامت،
در ذهنش جان می گرفت، دلش نمی خواست بگذارد، آنها... حالا که جان گرفته اند، رُشد هم کنند... نباید... یعنی
اگر رشد کنند پس فایده ی آخر این قصه چیست، شنیدن و نشنیدنش چه فرقی دارد... تا اینجا همه ی قهرمانان قصه
ی بی بی خوب بودند... شاید بشود دلیلی برای ادامه خویشان پیدا کرد... با لحنی نا امید پرسید...

_دیگه... ننه سلطان نیومد...

و بی بی، با لحن ناامید تری گفت... کی می دونه... فردا چی میشه... آدما وقتی شروع به بازی می کنن یادشون
میره... بعد از این بازی یه روز واقعی هم از راه می رسه... کی می دونه... که میونه ی بازی غفلت باعث نشه که همه

ی اوقات زندگی رو مثل برق از دست بده... این بازی بود که من و فرخ با هم شروع کردیم... حالا... حالا خیال کن... که اون قصه ای که سلطان گفت... اصلاً... قصه نبوده... خواهراش... اون زنه بوده... فرخ هم مثل مردی که زنشو حبس کرد... ما با هم شروع کردیم... و تا آخرشم رفتیم... چاره ای نبود... باید می رفتیم... یعنی دیگه کاری واسه برگشت نمی شد کرد... همه ی پلها رو خودمون خراب کردیم... بچگی کردیم... غرور کردیم... اشتباه کردیم... آدما... اینطوری اشتباه می کنن
گلا آشفته و هیجان زده پرسید... یعنی... یعنی فرخ شما رو مجبور کرد... یعنی اون... اون این کارو... بی بی نگذاشت ادامه دهد و گفت...

_ گلا تو مثل بقیه به حرفهای من گوش نکردی... تو فهمیدی... ولی هر آدمی دلیلی واسه کار خودش داره... شاید... شاید اشتباه بزرگ من ... کتمان این حقیقت بود... از پدر و مادرم... شاید... اشتباه بعدی من... این بود که وقتی صدای ننه سلطان شنیدم... فریاد نزدم که بیا من اینجام... شاید اشتباه بعدی من این بود که وقتی صدای حاج عبدالکریم رو شنیدم... ضجه نزدم... فریاد نکشیدم... همه... را به خاطر فرخ... به خاطر اینکه باهاش یاالله گفته بودم... به خاطر اینکه از بچگی یاد گرفتم، دختر با لباس سفیده به خونه ی بخت می ره و با کفن بر می گرده... گلا... در حالیکه از سر ناباوری... سرش را تکان می داد... احساس سوختن و ترحم شدیدی در دلش نسبت به همه ی آنچه بی بی تعریف کرد... در باره ی بی بی حس می کرد... و شخصیت فرخ را هر دم... در حالیکه ترک جدیدی بر می دارد... مجسم می کرد... حالا... دیگر یک جوان عاشق و عارف در تصورش نمی آمد... مردی بی رحم و اخمو و مهیب به نظرش آمد...

بی بی گفت: هیچ کس جز تو... این جای سرگذشت منو نمی دونه... گلا... من... منم مثل الان تو تازه داشتم توی دلم نسبت به فرخ تنفر و کینه حس می کردم... احساس کردم اینا همش تقصیر اونه... از اون روز با ننه خاتون بیشتر... و بیشتر... مانوس شدم... دیگه... یقین داشتم... با نبودن... مادر و پدرم... و حتماً سلطان... حالا که فرخ هم بر نمی گرده، پس من تو خونه ام زنده بگور می شم و هیچ کس هم نمی فهمه... یه روز تصمیم گرفتم فریاد بکشم، دیوارها رو بشکنم... تا پشت دیوار رفتم... ولی پشیمون شدم... چه فرقی می کرد... زندگی دیگه برای من مفهومی نداشت پس چه بهتر... که روزی سرمو تو آغوش ننه خاتون جان می گذاشتم و می مردم... اما... نمردم... می بینی که تا حالا هم زنده ام... چند هفته بعد از این جریان... در حالیکه غم و آشفتگی داشت از پا درم می آورد... که صدای کلنگ شنیدم... صدای حاج عبدالکریم... صدای آدمای غریب با بدبختی خودمو پشت در رسوندم... خودشون بودن... و از لابلای اون همه صدا... صدای فرخ... فرخ... برگشته بود گریه می کرد... می دونستم داره مثل مرغ اسیر قفس خودشو به در و دیوار می زنه... حاج عبدالکریم که صداش می آمد... می گفت، پسر خدا تورو ببخشه... آخه این دیوونگی ها چی بود... دختره رو زنده به گور کردی و فرخ... ضجه می کشید که به خدا... از شدت علاقه بود... دوستش داشتم... می خواستم... از خونه ام بیرون نره خیال... خیال و فکر... اینکه مبدا از سفر برنگردم و مهرانه جانم... مال کسی دیگری بشه... منو می کشت و ... این دلیل بزرگ فرخ بود... فرخ... منو تا حد جونش دوست داشت... فرخ... دیوانه ی من بود... چیزی که منم مثل الان تو باورش نمی کردم... اون مدتی که باهاش زندگی کردم... قبل از اینکه به سفر بره... برام... خوشایند بود... بخودم مغرور می شدم که تا این حد توی دل فرخ جا دارم... روزی نبود که هدیه ای برای من نیاره... ساعتی نبود... که وقتی توی خونه می موند... بذاره من دست به سیاه و سفید بزنم... وقتی نمی گذاشت... می گفتم پس بذار کلفت بیارم... می گفت، هم کلفتت خودم می شم هم نوکرت نمی خوام پای هیچ غریبه

ای به این خونه برسه... اینارو به خانم جانم گفته بودم... خانم جانم ذوق کرده بود... آقا جانم هم فهمیده بود... اونم، خوشحال می شد و می گفت، مرد و غیرتش... اما... آقا جون نمی دونست غیرت فرخ چقدر... زیاده... اونقدر که بالاخره... باعث آزار خودش شد... آزار من ... و یه افسوس همیشگی...

بی بی... بالاخره اومد... دیوارو شکستن... چی شد...

آره... اومد... نحیف و مریض... زار و زخمی... وارد خونه شد... در حالیکه... وقتی آخرین کلنگ ها رو به دیوار زدن و مشغول باز کردن زنجیر در بودن... من... دل چرکین و رنجیده برگشتم و رفتم پیش ننه خاتون... نشستم... سرمو کردم توی دامنش... دامنشو کشیدم روی سرم که ... که یعنی قهرمو ببینه... ننه... داشت دلداریم می داد... که فرخ... آمد تو اتاق... یک راست طرف من آمد و بازوی منو گرفت و بلند کرد و همزمان لگدی به ننه خاتون زد... داشتم گریه می کردم... فقط صدای... فریادش منو بخودم آورد که گفت... این غریبه کیه... مهراوه جانم... ولش کن... کار از کار گذشته بود... خودم رو از دستش رها کردم... به طرف ننه خاتونم رفتم... ننه مرده بود... تکه تکه شده بود... و... تو... تو نمی دونی... تو باور نمی کنی... چشمهای فرخ... مثل اینکه از حدقه در آمده باشد به تکه های بدن ننه خاتون نگاه می کرد روی زمین... به اندازه ی لگنی... چرک و خون ریخته بود... چرک و خون... خودمم... از وحشت... از ناباوری... غش کردم...

بی بی دیگر چیزی نگفت... سرش را به دیوار تکیه داد... و گلا ناباورانه... از آنچه می شنید... وقتی چند بار با بی بی حرف زد و او جواب نداد بلند شد... و به رختخواب رفت... اما... تا خود صبح خوابش نبرد... وقتی سپیده زد... تازه چشمهایش گرم شده بود... هنوز از حیرت آنچه شنیده بود فارغ نشده بود که پلکهایش روی هم افتاد.

گلها را گوشه ی اتاق روی صندلی گذاشت... glandani خالی را از روی یکی از میزهای جلوی یکی از تخت ها برداشت... در صورتشویی آنرا، تمیز شست... و بقایای ماسیده را از جدار داخلی آن پاک کرد... آنرا تا نیمه آب کرد و روی میز جلوی تخت ناهید گذاشت... ناهید هنوز رویش را از طرف پنجره برنگردانده بود... تا احساس می کرد کسی به طرف تخت می آید چشمانش را می بست و فشار می داد... و به محض شنیدن قدمهایی که دور می شد... بازشان می کرد... و دوباره به سوی پنجره چشم می دوخت...

گلها را در گلدان قرار داد... صندلی را به طرف تخت ناهید کشید و روبرویش نشست، ناهید همچنان چشمانش را بسته و فشار می داد... بوی عطر ملایمی را استشمام می کرد... فهمید کسی آنجا ننشسته... فکر کرد... گلا یول آمده... اما... گلا یول... از لباسهایش هیچ وقت بوی عطری آن هم اینقدر زنانه نمی آید... بعید بود کسی از اقوام و فامیلش باشند با آنها، سر رفت و آمد و اختلاط نداشت... سال تا ماه... شاید یک بار می دیدشان ایرج هم طبیعتاً نبود... پس چه کسی می توانست باشد... شاید ملاقاتی تخت بغلی است... اما... تا چند لحظه پیش... هیچ کس روی تخت بغلی بستری نشده بود... این اتاق چهار تخته فقط دو بیمار داشت... یکی او و یکی هم دختر جوانی که به شدت سوءظن داشت... نسبت به همه شکاک و ظنین بود... و اگر یکی دوباری ک سعی کرد سر به سر او بگذارد، جوابی از ناهید می شنید، وقتی بیشتری را در اتاق برای کشمکش با او صرف می کرد... در این بیمارستان از اتاق خصوصی خبری نبود... قوانین بیمارستانهای روانی ایجاب می کند، هر چه می توانند از انفرادی کردن بیماران پرهیزند... و جز موارد خطرناک حتی الامکان سعی کنند بیماران در تعامل و برخورد با یکدیگر و ملاقاتی ها و بهر حال افراد متفاوت باشند...

ناهید لحظاتی چشمانش را باز کرد... صورت... تکیده و رنگ پریده ی زنی ، را لحظاتی از نظر گذراند... چهره ی
آشنایی داشت... به خودش جرأت داد و چشمانش را باز تر کرد...

_سلام... میشه، دیگه نخوابی... تو که خوابت نمی بره...

ناهید اخمهایش را در هم کشید و جوابی نداد... نگاهش را به طرف پنجره، منحرف کرد. تهمینه آمده بود... و او
هنوز... دقیقاً متوجه نشده بود... نشان نداد که متوجه شده، تهمینه دوباره گفت... منو شناختید... ناهید خانم...
صدایش... صدای آشنای هفده هجده سال پیش بود... آمده بود... لابد آمده بود... نازشستش را ببیند... لابد آمده
بود، بگوید... خوبت شد... لابد آمده بود که بگوید کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم می رسه...

_خدا بد نده... وقتی شنیدم کسالت داری... دیگه نتونستم... نتونستم، بشینم... تقصیر سیروس شد... نه موضوع
شمارو گفت نه بستری شدن مازیارو... می خواستم برم دیدن مازیار... اما... گفتم اول... شما ناهید جون... بهتری...
ناهید روی تخت نشست... خیره خیره به صورت تکیده ی تهمینه نگاه کرد... فهمیده بود که او هم مریض است...
همه مریضند... همه... همه... در حال رفتن... پس... نازشستی ندارد خودش چه غلطی کرده که اسیر مریضی شده...
با صدای خشک و خشنی گفت...

_آمدی اینجا چکار... می خوام مثلاً بگی خیلی با گذشتی... خیلی مهربونی...

تهمینه لبخندی تلخ زد و گفت، مگه بده آدم با گذشت باشه... مهربون باشه... سعی کنه که باشه... بد که نیست...
منم... خیلی دلم می خواد اینطور باشم... سعی هم کردم... ولی دیگه...

و بعد ادایی به صورتش داد... لبش را کمی ورچید گویی بغضی خواست راه حرف زدنش را ببندد ولی آنرا قورت
داد... و باز گفت... ولی... دیگه... به عاقبت مربوطه... نمی دونم... اونور... چطور... به حسابم برس...

_دختر تو دیدم... همون بود...؟

_آره دیگه... مگه قرار بود نباشه... دخترم... همونه که دیدی... دختر منو مازیار... بهش گفتم... خیلی منتظر شدم...
ولی خبری نشد... عاقبت، با برادرم رفتم خارج... تو اسکاتلند دنیا آمد... اگر سیروس نبود... معلوم نبود سر من و
اون چه بلایی بیاد... من... من اون موقع کسی رو جز یه پدر پیر و یه زن بابای غرغرو نداشتم... شاناش آوردم که
سیروس کارش جور شد که بره خارج... گفت، اگر نیایی منم نمی رم... منم باهاش رفتم... وگرنه... فقط خدا می دونه
که سر ما چی می آمد... البته خدا خودش بس بود که خودمو بهش سپردم...

_خدای تو... خیلی هواتو داشت مگه نه... اونقدر که بچه ی منو ازم بگیره... و بچه ی تورو صحیح و سالم نگه داره... و
حالا... به خاطر اون... مازیارو گوشه ی بیمارستان بندازه...

تهمینه که سعی می کرد حرفهایش را با لبخندی همراه کند، لبخند از روی لبش جمع شد... کمی از تکیه گاه صندلی
فاصله گرفت... دستش را به لبه ی تخت ناهید گرفت و گفت... آه... خدایا... بچه ی تو... ناهید... راست می گی...
ترو خدا... تو... تو که زایمان کرده بودی... اون روز... دفعه ی آخر... تو... لباس سیاه... وای خدایا... ناهید... تو داغ
دیده ای...

و بعد سرش را میان دستش گرفت و با لحنی بغض آلود ادامه داد... فکر کردم حالا بچه ی تو... فقط چیزی حدود
یک سال یا کمی بیشتر از دختر من بزرگتره... فکر کردم... این دو تا وقتی همدیگرو ببینن... با هم... دوست می
شن... می تونن فامیل خوبی برای هم باشن... به دخترم گفتم... گفتم... که... تو... هستی... بچه داری... خدایا...

ناهید در حالیکه خودش هم از حالت احساساتی تهمنه... هیجانی در درونش پیا می شد... با همان لحن خشک اما اینبار غمگین گفت... دختر اولم... بود... چهار پنج سالش بود... چند وقتی... نمی دونم چند هفته... یا چند ماه... یادم نیست... بعد از زایمان دومم... مریض شد... اونکه ... زائیدم... دومی بود... الان... 18 ساله است... و همه ی این مصیبت ها ... تقصیر توئه... تو... لابد... شب و روز منو نفرین کردی... اما... انصاف هم خوب چیزیه خوب بود به دفعه خودتو جای من می داشتی... من... من... که... تقصیری نداشتم... خوب... مازیارو نفرین می کردی... اون... هیجده سال تمام خوش و بی خیال زندگی کرد... و من هر روز عذاب کشیدم... هر روز... هر دقیقه... هر ثانیه... تهمنه با حالتی جهش مانند دست ناهید را گرفت... دستش را بوسید... و با لحنی... عاجزانه گفت، خدا می دونه... که من هرگز بدی برای تو و مازیار نخواستم... ناهید... خودش مشاهده من... من خودم اونقدر گناهکار هستم که شب و روز باید برای بخشش خودم دست طلب بلند می کردم... من روی دامنم بچه ای مونده بود که پدر نداشت... بچه ای که اسم هیچ پدر و مادری برای اون تو هیچ شناسنامه و دفتری ثبت نشده بود... بچه ای که از دید همه کس... حرامزاده بود... اما... شاید خداوند... باشه که کبریایی خودش اونو حرامزاده ندونه... که من همه جا... به خودش پناه بردم... من به فکر این نبودم که دل خودمو خنک کنم... و اگر این فکرو می کنی... اول منو ببخش دوم پس تو هم تلافی کن...

اشکهای ناهید قطره به قطره سرازیر می شد و می چکید، لبهایش می لرزید... صورتش آن حالت خشک و عصبی همیشه را نداشت... تهمنه را به طرف خودش کشید... سر روی شانهِ او گذاشت و لابلای گریه هایش... تک تک، غصه هایش را شمرد... از... دلتنگی اش گفت... از غصه ی بزرگی که فکر می کرد تنها بارش بر دوش اوست... از زندگی نابسامانش از اینکه دیگر شوهرش هم از او خسته و فراری شده از دختر سرکش و یاغی اش از درگیری اش... از اینکه دیگر هیچ کس نیست تا روح ارغوان را حاضر کند و به واسطه ی آن اشیایی را تکان دهد... تا چند ماهی دل رمیده ی او را سر جایش نگه دارد...

و تهمنه... فقط همدردی می کرد... همدلی می کرد... پابه پایش گریه می کرد... صورتش را می بوسید و برایش طلب صبر می کرد... سعی می کرد... همه ی این وقایع را جزئی از قهر طبیعت و بخش جبری زندگی توصیف کند... می گفت... این حرفها را در حالی می زند که خودش تا مرگ فاصله چندانی ندارد... به ایران برگشتند تا دخترش را با موطن اصلی اش آشنا کند... از وجود پدرش باخبر کند و او را به دست مازیار بسپارد... می گفت که به وجود ناهید برای آن که پرستو تنها نماند و غصه نخورد، نیازمند است، می گفت این ها مجموعاً تعریف زندگی است... که بیشترش... رنج و اندوه است و کمترش... خوشحالی و شادی... می گفت... به این فکر کن که هر چه بوده تمام شده و هیجده سال هم از آن گذشته... می گفت به حالا فکر کن و نگذار بقیه ی زندگی هم مثل این هیجده سال بگذرد... می گفت عمر آدم آنقدر کوتاه است که صد سالش هیچ است... چه رسد به کمتر از صد سال می گفت آدم ده سال کودک است دهسال بعد نادان و گیج و ده سال سوم مغرور و متوقع و ده سال چهارم تا می آید عاقل شود... هضم عاداتهای زندگی شده و ده سال پنجم به جوانی از دست رفته، افسوس می خورد و اگر ده سال ششم و هفتمی باقی بماند... باید صرف دوا و درمان و یا قبولاندن خود به دیگران کند... و روزی می رسد که فکر می کند... پس این مدت بجای زندگی چه کار کرده... پس چرا اصلاً کاری نکرده... و آن موقع... اگر بخواهد... آنرا مصیبتی بداند که خداوند بی هیچ فرصت فراری به او تحمیل کرده دروغی بزرگ به خدا بسته... و به خودش هم دروغ گفته... به همه ی

کائنات تهمت زده و فقط به خودش ظلم کرده... به خودش بد کرده... به جز بدیهایی که در سر راه خودش به دیگران هم کرده باشد...

ناهید ساکت شده بود گریه نمی کرد... دختر هم اتاقی هم معلوم نبود از کی آمده و مشغول گوش کردن به حرفهای تهمینه شده و تهمینه... با آنچنان احساس و اشتیاقی این حرفها را می زد گویی که ششدانگ وجودش یک عارف است که از یک زخم کهنه به التیامی جاودان رسیده...

روز بعد تهمینه به دیدنش رفت... و گفت، هر وقت مرخص شد، با او به دیدن مازیار می رود اما ناهید... قبول نکرد... گفت... تنها برو... تو و او حرفهایی دارید... که باید بنویسد... باید خودت حرفهایی را که به من سپردی به او بگویی... من هیچ کدام را نگفتم... و تهمینه تنها چیزی که گفت این بود، ای خواهر شوهر بدجنس... ناهید خندید... و پیشانی تهمینه را بوسید دو شب بود که، ناهید خیلی خوب می خوابید... چون هر دو شب خواب دخترک کوچکی را دیده بود که لباس قرمز و یا زردی به تن داشت موهایش روان زده بود... و عشق و آفری به بازی با طناب داشت... اسمش ارغوان بود... و لحظه ای هم دامن مادرش را رها نمی کرد... هر دو بار وقتی بیدار شد... از خودش پرسید، یعنی ارغوان اون دنیا مادری داره... یعنی دلش واسه من تنگ نیست... پس چرا منو نشناخت... مازیار را مرخص کرده بودند... دکترش با طوماری دارو و سفارش اجازه ی ترخیص او را داد. سیروس و ایرج، او را به خانه برگرداندند... تمام مدتی که بستری بود... تهمینه به دیدارش نرفته بود می دانست تا چند روز آخر از تهمینه پنهان کرده بودند و چند روز آخر هم تهمینه یا به ناهید سر زده و بعد هم دست دست کرده تا به دیدن مازی برود... اما وقتی به خانه اش برگشت دید تهمینه و پرستو آنجا هستند... شرمزده نگاهش کرد... تهمینه جلو آمد... صورتش را بوسید و خوش آمد گفت و وقتی لحظاتی تنها شدند... مازیار هم حرفهایی از سر اینکه دیدار مجدد او خوشحالش کرده زد... تهمینه به تابلوی خطاطی نگاه می کرد... و حرکتی از روی شرم کرد...

هر دو حرفهایی داشتند... اما دلشان می خواست تنها به هم بگویند... سیروس از دور مراقب بود... و فکر می کرد، اسباب این تنهایی را اوست که باید فراهم کند... و ناخودآگاه به این اندیشید که شاید... شاید... بیماری تهمینه... اینطوری فروکش کند... شاید مازیار هم سالم بشود و شاید... بالاخره خواهر نازنینش مزد رنجهایش را با چند صباحی خوشی و خوشبختی در کنار همسری واقعی و دختری هنر مند و موءدب و به کمال رسیده ... بگیرد و به این ترتیب شاید اسباب یک معجزه مهیا شود... راستی... باید برای پرستو... ترتیب یک تک نوازی پیانو را هم بدهد... حتماً مازیار که کارهای تبلیغاتی می کند... راه و چاهش را بلد است، بی شک او... نه تنها خجالت نخواهد کشید که دسته گل به آب داده اش را در 18 سال قبل به دوستان و اقوامش معرفی کند، بلکه با افتخار اینکار را هم خواهد کرد... حتی اگر... مهارت پرستو را در پیانو زدن... نبیند... خوب... از کجا می شود... یک پیانوی خوب و حرفه ای برای پرستو، تهیه کرد...

خانه ی خودش به اندازه ی کافی جا دارد... پیانوی خوب هم در تهران... صد در صد پیدا می شود... پس چه سوال بی ربطی...

_ خیلی دلم می خواد زودتر بر گردم خونه...

_ کدوم خونه... خونه ای واسه ما نمونده... مازیار هم برگشته به خونه اش... اگر می خوای... برو اونجا...

_ نه... میام... میام هر جا که... تو هستی...

_من... من... چند شبه پیش بی بی هستم... هر شب تا نصفه شب گلابول و بی بی پیج می کنن نمی دونم اون که با بی بی مثل کارد و پنییر بود... چطور به دفعه اینقدر بهش علاقه مند شده...

ناهید آهی کشید و گفت... مگه کسی هست که پیش بی بی بمونه و بهش علاقه پیدا نکنه...

ایرج با دلخوری جواب داد... اگر این حرفو... قبل از اون حرکتت می گفتم... باور می کردم...

_ایرج... بی بی می فهمه... باشه، میرم ازش عذرخواهی می کنم...

_ناهید تو جداً خیلی تغییر کردی... حالت خوبه... واقعاً بهتر شدی... راستشو بگو چی شده... ناهید لبخندی شیطنت بار زد و گفت... دو شبه... خوابشو می بینم... خود، خودشه... ایرج، چشمهایش را بهم گذاشت و سنگینی سرش را به طرف سقف به پس گردنش انداخت و با لحنی خسته، گفت، آه... خدایا... خدای من...

ناهید... لبخندش را فرو داد... سرش را پائین انداخت انگشتش را به دهان گرفت و گفت...

_بیخشید... من... من... باورکن... خیلی حالم خوبه... ایرج... کمک کن... منو ببر می خوام... پا به پای تو... منم... زحمت بکشم... می خوام... به این زندگی کمک کنم... ولی این... درد سالهاست... ایرج... من... تنهایی نمی تونم...

_منم دیگه نمی تونم... به خدا نمی تونم... دیگه جون ندارم... حوصله ندارم ناهید... هر کار از دستم بریاد به خدا قسم می کنم... ولی دیگه از من نخوا پا به پای تو راه پیام اینورو اونور...

ناهید به میان حرفش دوید، نه نه... من جایی نمی خوام برم... من... من می خوام پیش تو و گلابول باشم... نمی خوام... به قول تهمینه... این، این روزگارو مثل هیجده سال گذشته از دست بدم... ایرج تهمینه را می شناخت می دانست از چه کسی می گوید... می خواست حالا که حرف به تهمینه کشیده شده از او بپرسد، که چرا جریان تهمینه و مازیار را از او پنهان کرده... اما... فکر کرد فایده ی این پرسش چیست... حرف جدیدی از ناهید شنیده بود... که قبلاً نشنیده بود... حالا چه فایده از چیزی بپرسد که دانستن و ندانستنش چندان تغییری نمی توانست در زندگی او بدهد او خیلی چیزهای دیگر را نمی دانست که مستقیماً با زندگیاش رابطه داشتند... برخی را مازیار برایش گفت... مازیار... هر بار که ایرج را دید... از ترس اینکه مبادا بمیرد تند و تند حرفهایی را که از گلابول زهره خانم شنیده بود... بازگو کرد... و بقیه اش را به خود ایرج واگذار کرد... ایرج هم که در چند روز گذشته به اندازه ی همه ی بیست و چهار ساعت فرصت داشت و بیکار و سر در گم بود... به سراغ گلابول رفت... از زخمهای عمیق بجا مانده از تربیت نا اهلانه ی زهره خانم... چیزهای زیادی فهمید... بی بی هم پای صحبتشان بود... و حالا فقط ناهید نمی دانست که چقدر به گلابول مادری بدهکار است چقدر خودش پدری بدهکار است... چقدر همشان نسبت به هم دور واسه من تنگ نیست... پس چرا منو نشناخت... مازیار را مرخص کرده بودند... دکترش با طوماری دارو و سفارش اجازه ی ترخیص او را داد... سیروس و ایرج، او را به خانه برگرداندند... تمام مدتی که بستری بود... تهمینه به دیدارش نرفته بود می دانست تا چند روز آخر از تهمینه پنهان کرده بودند و چند روز آخر هم تهمینه یا به ناهید سر زده و بعد هم دست دست کرده تا به دیدن مازیار برود... اما وقتی به خانه اش برگشت دید تهمینه و پرستو آنجا هستند... شرمزده نگاهش کرد... تهمینه جلو آمد... صورتش را بوسید و خوش آمد گفت و وقتی لحظاتی تنها شدند... مازیار هم حرفهایی از سر اینکه دیدار مجدد او خوشحاش کرده زد... تهمینه به تابلوی خطاطی نگاه میکرد... و حرکتی از روی شرم کرد...

هر دو حرفهایی داشتند... اما دلشان می خواست تنها به هم بگویند... سیروس از دور مراقب بود... و فکر می کرد، اسباب این تنهایی را اوست که باید فراهم کند... و ناخودآگاه به این اندیشید که شاید... شاید... بیماری تهمینه...

اینطوری فروکش کند... شاید مازیار هم سالم بشود و شاید... بالاخره خواه نازنینش مزد رنجهایش را با چند صبحی خوشی و خوشبختی در کنار همسری واعی و دختری هنرمند و مؤدب و به کمال رسیده... بگیرد و به این ترتیب شاید اسباب یک معجزه مهیا شود... راستی... باید برای پرستو... ترتیب یک تک نوازی پیانو را هم بدهد... حتماً مازیار که کارهای تبلیغاتی می کند... راه چاهش را بلد است، بی شک او... نه تنها خجالت نخواهد کشید که دسته گل به آب داده اش را در 18 سال قبل به دوستان و اقوامش معرفی کند، بلکه با افنخار اینکار را هم خواهد کرد... حتی اگر... مهارت پرستو را در پیانو زدن... نبیند... خوب... از کجا می شود... یک پیانوی خوب و حرفه ای برای پرستو، تهیه کرد... خانه ی خودش به اندازه کافی جا دارد... پیانوی خوب هم در تهران... صد در صد پیدا می شود... پس چه سوال بی ربطی...

-خیلی دلم می خواهد زودتر برگردم خونه...

-کدوم خونه... خونه ای واسه ما نمونده... مازیار هم برگشته به خونه ش... اگر می خوای... برو اونجا...

-نه... میام... میام هر جا که... تو هستی...

-من... من... چند شبه پیش بی بی هستم... هر شب تا نصفه شب گلابتون و بی بی پیج پیج می کنن نمی دونم اون که با بی بی مثل کارد و پنیر بود... چطور به دفعه بهش علاقه مند شده...

ناهید آهی کشید و گفت... مگه کسی هست که پیش بی بی بمونه و بهش علاقه پیدا نکنه...

ایرج با دلخوری جواب داد... اگر این حرفو... قبل از حرکنن می گفتی... باور می کردم...

-ایرج... بی بی می فهمه... باشه، می رم ازش عذرخواهی می کنم...

-ناهید تو جداً خیلی تغییر کردی... حالت خوبه... واقعاً بهتر شدی... دو شبه... خوابشو می بینم... خود، خودش...

ایرج، چشمهایش را بهم گذاشت و سنگینی سرش را به طرف سقف به پس گردنش انداخت و با لحنی خسته گفت، آه... خدا یا... خدای من...

ناهید... لبخندش را فرو داد... سرش را پایین انداخت انگشتش را به دهان گرفت و گفت...

-بیخشید... من... من... باور کن... خیلی حالم خوبه... ایرج... کمک کن... منو ببر میخوام... پا به پای تو... منم...

زحمت بکشم... می خوام... به این زندگی کمک کنم... ولی این... درد سالهاست... ایرج... من... تنهایی نمی تونم...

-منم دیگه نمیتونم... به خدا نمی تونم... دیگه جون ندارم... حوصله ندارم ناهید... هر کار از دستم بر بیاد به خدا قسم می کنم... ولی دیگه از من نخوا پا به پای تو راه بیام اینور و اونور...

ناهید به میان حرفش دوید، نه نه... من جایی نمی خوام برم... من... من می خوام پیش تو و گلایول باشم... نمی

خوام... به قول تهمینه... این، این روزگارو مثل هیجده سال گذشته از دست بدم... ایرج تهمینه را می شناخت می

دانست از چه کسی می گوید... می خواست حالا که حرف به تهمینه کشیده از او پرسد، که چرا جریان تهمینه و

مازیار را از او پنهان کرده... اما... فکر کرد فایده ی این پرسش چیست... حرف جدیدی از ناهید شنیده بود... که قبلاً

نشیده بود... حالا چه فایده از چیزی پرسد که دانستن و ندانستنش چندان تغییری نمی توانست در زندگی او بدهد

او خیلی چیزهای دیگر را نمی دانست که متقیما با زندگیش رابطه داشتند... برخی را مازیار برایش گفت... مازیار...

هر بار که ایرج را دید... از ترس اینکه مبادا بمیرد تندوتند حرفهایی را که از گلا درباره ی زهره خانم شنیده بود...

بازگو کرد... و بقیه اش را به خود ایرج واگذار کرد... ایرج هم که در چند روز گذشته به اندازه ی همه ی بیست و

چهار ساعت فرصت داشت و بیکار و سر درگم بود... به سراغ گلا رفت... از زخمهای عمیق بجا مانده از تربیت

نااهلانه ی زهره خانم... چیزهای زیادی فهمید... بی بی هم پای صحبتشان بود... و حالا فقط ناهید نمی دانست که چقدر به گلابول مادری بدهکار است چقدر خودش بدهکار است... چقدر همشان نسبت به هم دور و سرد و بدهکارند... همه ی این بدهی ها را به قول ناهید که از قول تهمینه می گفت... تا وقت هست... به هم بپردازید... رشته ی افکار آنچنان او را به قعر خود برده بود که نفهمید چند دقیقه است که دارد چشم در چشم ناهید به او نگاه می کند... ناهید آهسته دست ایرج را گرفت... هم اتاقی اش از جلوی آنها رد شد و با اعترا و لحن زشتی گفت:
- او هووی... اینجا جای اینکارا نیست... این شوهرت خیلی هیزه... به منم خیلی نگاه میکنه... بهش بگو بره بیرون... ایرج به خودش آمد... دستش را از دست ناهید بیرون کشید... نگاهی به دختر کرد... که داشت با چشمان دریده اش او را می نگریست ایرج زود نگاهش را برگرفت و گفت... ناهید... پاشو... لباستو عوض کن... الان... می برمت... می برمت... خونه...

پرستو پاره ی تنش بود، احساس می کرد... هر لحظه که بیشتر نگاهش می کند، بیشتر و بیشتر دوستش می دارد... اما... وقتی بیادش می افتاد که چگونه بی آنکه بفهمد صاحب دختر جوانی شده... جور خاصی نگاهش می کرد... آن وقت، چیز غریبی در وجودش می دید که چندان خوشایند نبود، لاقل او حس خوشایندی از آن نداشت... نه نمی داند پاره ی تنی دارد که از وجودش اصلاً خبر ندارد وقتی فهمید، چندان احساس خوشایندی نمی کند... و این احساس هرچه هست مربوط به خود آدمیزاد است... به وجدان و حساب و کتابش برمی گردد... به جمعی از هیئت منصفه ای ملامتگر، که از لحظه ای که خبردار می شود، شروع به نکوهش می کنند... و پرستو، کاش لاقل خودش گلایه ای می کرد، کاش اخم و ترشروی نشان می داد... کاش به محاکمه اش می کشید... ولی تهمینه او را این طور بار نیاورده، او را فقط یک پرستوی سبک بال و آزاد و مهربان بار آورده، تهمینه دلش نخواسته پرستوی بی گناه و نازنینش اسیر تلخی چه شده ها و چه نشده ها باشد، حتماً فکر کرده، این طور برایش بهتر است، چرا که وقتی نمی توانسته اوضاع را عوض کند فایده ای نداشته که نهال حرص و کینه و عقده و خشم را در دل نرم و کوچک پرستویی بکارد که انساج وجودش تنها محبت را غربال میکنند... وای از کینه ها... امان از کینه، چه بوته ی شوم تلخی است، کینه ا دل به حریفی می طلبند که سنگش کنند هیچ ساقه و سایه ای نماند. کینه ها میوه ندارند فقط گره دارند... فقط عقده دارند... کینه ها دمل های تلخ و زشتی دارند که حیف است آدم اسم شکفتن روی آن بگذارد...

مازیار متفکر در حالی که حرکات پروانه وار پرستو را خیره خیره نگاه می کرد، آهی کشید... پرستو، روبروی قاب بزرگ خانم کاری شده ایستاد... حرکاتی به سرش و اداهایی به شانه اش داد... گویی سعی میکند کلمات آن را بخواند، بعد با سرانگشتان روی تک تک کلمات کنده کاری شده ی آن دست کشید، برگشت و نگاهی به مازیار کرد... در یک آن فکر واحدی از ذهن هر دو گذشت... ولی پرستو بی آنکه حرفی بزند به آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با سینی کوچکی که دو فنجان چای در آن بود برگشت کنار مازیار نشست و از همانجا دوباره به تابلو نگاه کرد... سر حرف را از زیبایی تابلو باز کرد و درباره ی معنی آن و حقیقت آن معنی سؤال کرد و بعد حرف را به تهمینه کشید یک لحظه بغضش گرفت اما به جای آنکه اجازه دهد اشکش سرازیر شود با کلماتی ساده و بی پرده گفت که برای مادرش، تهمینه نگران است گفت دلش می خواهد تهمینه خوشحال بشود، گفت تهمینه هرچیز به او نشان نداد، که غمگین است اما خودش همه ی وجد انرا می فهمید، گفت برای تهمینه بسیار سخت بود که این همه سال رنجیده باشد و حرفی و شکایتی نکرده باشد...

مازیار شرمگین، و دمق سرش را پایین انداخت، پرستو، دست روی دست پدر گذاشت لبخندی زد و بوسه ای به دست مازیار زد و گفت، که دلش نمی خواهد با این حرف ها خلق او را تنگ کند یا باعث شود که احساس خجالت کند... گفت، با همه ی وجود او را دوست دارد و خدا را شکر میکند که حالا کنار اوست... گفت به وجود مازیار افتخار میکند اگرچه سال ها فکر می کرده سیروس پدرش است پرستو، راحت و ساده، حرف می زد... بی آنکه از کلماتش هیچ هدف خاصی استنباط شود اما حرف هایش هدفمند شد، و از مازیار خواست، وقتی تهمینه به دنبالش آمد او را برای خرید پیانو ببرد، او را همین جا نگه دارد و سعی کند، بالا رده با او حرفی بزند... پرستو گفت با این حساب تعجبی ندارد اگر این فکر پیش بیاید که مازیار خودش رویی به تهمینه نشان نداده... از آن شب که بی خداحافظی خانه سیروس را ترک کرد...

سپس پرستو... کمی من و من کرد و دست اخر پرسید، "پدر این درسته که شما هرگز ازدواج نکردید"... مازیار با اشاره ی سر جوابش را داد... و پرستو دوباره گفت، "وقتی آمد... نگذار که با من به خرید بیاید... او را دعوت کن و اگر خواستی خودت بگو که این مدت شما در بیمارستان بود... بگو چرا قلب شما درد گرفت... به او بگو پدر، بگو تا بفهمه... پدر از گذشته باهاش حرف بزن... اگر دوستش داری قانعش کن و اگر نه... مازیار کردد نگران به پرستو نگاه کرد... چشمان پرستو، لحن التماس و عجزی خاص در نگاهش منعکس کرده بود... آه خدایا چه باید به او میگفت... درباره ی خودش... درباره ی دلش... و درباره عشق و علقه و محبتش... یعنی هنوز می تواند بگوید علاقه ای به تهمینه دارد اگر داشت پس چرا سال ها حتی فکرش را هم نکرده بود... را در زندگیش به خاطره ی گمشده تبدیل شده بود یعنی... یعنی باید جریان مریم را هم برای او بگوید... مریم به نوعی همسرش بود اگرچه نمی توان بر آن صیغه محرمیت اسم ازدواج و یا نام همسری گذاشت اما به هر حال مریم در زندگیش بود، در حالی که شاید اگر آن دختره ی نادان دست به حرکات بچه گانه اش نمی زد... چه بسا که با او پیمان همسری می بست آه خدایا... چقدر بچه بودن بعضی آدم ها به نفع آدم های مقابلشان تمام می شود خدایا چقدر اتفاقات مقدر شده ی تو حساب شده و مدبرانه طراحی شده اند... خدایا... طرح عاقبت من و این دختر و آن زن را خودت طراحی کن... بگو که من چه کنم... بگو که در دل من چه می گذرد... نقش مرا بگو تا من اجا کنم...

مازیار چشمانش را بسته بود و سرش را به طرف سقف بالا گرفته بود... در ذهنش جمله و عبارت بود که ردیف می شد و لا به لایش التماس و دعایی که باید به سوی آسمان ها می گرفتش شاید رحمی از پس ان التماس، نجاتش می داد... البته که می داد... بی بی می گوید که می دهد... بی بی همیشه می گوید کجاست سری که به سویش بلند شود دست که نیاز و رهایی بدارد و بی جواب برگردد... کدام خلق را نامبد از درگاهش می توان پیدا کرد...؟ چشمش را لحظه ای باز کرد... در حالی که احساس میکرد تصویر قاب خاتم کاری شده جلوی آن است... دوباره آن را بست... حنجره اش با حرکاتی شبیه قورت دادن تکان می خورد... سیب آدمش بالا و پایین می رفت... گلویش برجسته شده بود... گویی دارد، قلب قلب بغض به درون می فرستد... پرستو نگاهش را ازو گرفت و بلند شد و تنها چیزی که گفت این بود که، نمی دونم چرا... مادر دیر کرده... قرار بود ساعت 10 اینجا باشه کاش حالش خوب باشه... و در همین لحظه صدای زنگ در آمد... مازیار از جا بلند شد... پولورش را پوشید و گفت، من می رم پایین، تا تو حاضر بشی اما... هنوز از در خارج نشده بود که دید تهمینه خودش، با یک دسته گل از پله ها بالا آمد... احوال او را پرسید و از اینکه به او سر نزده عذرخواهی کرد... و گفت از جریان بی خبر بوده... مازیار همچنان که گل ها را از دستش می گرفت

دستش را هم گرفت و به داخل آورد... و از او خواهش کرد تا پرستو برای خزید می رود و برمی گردد آنجا بماند تا با هم حرف بزنند... و پرستو بی آنکه منتظر هیچکدام شود از در بیرون زد...

مازیار با دسته گل روبروی تهمینه ایستاده بود... تهمینه هنوز خجالت می کشید... مثل گذشته ها آنچه را که مازیار می دید، دخترکی بود که فرقی با گذشته این است که لخد از سورتش و از ارکان خجالتش پاک شده... و بسیار رنگ پریده است... اما موهایش هنوز سیاه بود... و چشمانش... هنوز برق می زد اگرچه کمی گود رفته بود... اما تلالو خاصی داشتند و شرمی دایمی کثل گذشته، مسیر نگاهش را هر دم عوض می کرد... وای تهمینه... اگر این همه رنگ پریده نبود... با هر کدام از آن حرکات و نگاه های نازت حتماً صورتت گلگون می شد... حیف که خونی در بدنت نمانده تهمینه...

و یک لحظه بعد هنوز این افکار را از ذهن مازیار بیرون نرفته بود که با خودش گفت، "کاش همه ی خون بدن من داخل رگ های تو بود تهمینه"... و همان لحظه احساس کرد که چقدر دوستش دارد...

هنوز هر دو ایستاده بودند... مازیار در حالی که کمی دست و پایش

را گم کرده بود. جایی را برای نشستن تعارفش کرد... و خودش همچنان که ایستاده بود باز به او خیره شد.

رشته هایی از موهای صافش به بیرون از روسری و کناره های صورتش هجوم آوردند... و تهمینه با پنجه هایش آنها را به زیر روسری برگرداند سرش را هم پایین انداخت و با دکمه ی مانتویش مشغول بازی شد... مازیار چشمانش را ریز کرد... بیاد آن روزها افتاد که تهمینه مثل همه دخترهای دانشکده بدون روسری بود... موهای سیاه و پرشتش

حرص دخترهای دیگر را در می آورد... و به خاطر آن موها و لپ های همیشه گل انداخته از خجالتش به او دهاتی می گفتند... چتری هایش مثل یک تکه پارچه ی ضخیم و مشکی پیشانی سفیدش را می پوشاند... و به صورتش حالتی گرد

و ماه گونه می داد... آن روزها هم با همین عادت موهایش را به عقب هل می داد و با سنجاق یا شانه ی کوچکی

سرجایش نگه می داشت اما سنجاق و شانه لابه لای سنگینی آنها مقاومتشان را از دست میدادند... هر وقت مجبور به گفتن جمله ای می شد اول خنده اش می گرفت... بعد دستش را جلوی دهانش می برد نگاهش را می زدزدید و خنده

اش را به زور کنترل میکرد و حرفش را در کوتاه ترین جمله بیان میکرد... دندان جلویی اش کمی فاصله داشتند اما خنده اش به شدت ملیح و دوست داشتنی بود... اهل ماهان بود و بین دختر و پسرهای تهرانی یا آنها که از شهرهای

بزرگتری آمده بودند به دختر قالی بافه معروف بود اما وقتی پس از آشنایی مازیار از او پرسیده بود، گفت اصلاً قالی

بافی نمیداند... بین جمع همیشه گوشه ترین و عقب ترین جا را برای نشستن انتخاب میکرد... و اگر می توانست

انچنان خود را گم و پنهان میکرد تا کسی متوجه ش نشود... ولی مازیار همه چیزش را می دید... حض.رش

را... حرکاتش را... خجالتش را... لبخندش را... موهای لطیف و پرپشتش ا و چشم های براقش را...

صدای تهمینه مازیار را متوجه خود کرد... پس شما خودتون نمی نشینید...؟

مازیار به خودش آمد... گل ها را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت تا جای بریزد... اما به جای چای دو لیوان

شربت آب پرتقال آورد... و رو به روی تهمینه نشست... دوباره به فکر فرو رفت..

وای تهمینه.. تو با این اوصاف.. با اونکه اونهمه خجالتی بودی.. چه رنجی کشیدی... چه شکنجه ای کشیدی وقتی

فهمیدی به زودی کودکی را در آغوش می کشی و به تنهایی بزرگ میکنی که پدرش در معرفت برعکس ادعایی که

داره خیلی خیلی کم آورده.. تهمینه... تو بگو... که من با تو چه کردم.. بگو تا بدانم تهمینه.. پس چرا من نمی دانم..

تهمینه آب پرتقالش را برداشت و با قاشق کم کم شروع به هم زدن آن کرد..مازیار این بار به نقطه نامعلومی خیره شده بود...ان شب...ان شب سر تهمینه با یکی از پسرهای دانشکده معماری درگیر شده ...مجلس مردانه ای بود که همگی هم تا خرخره نوشیده بودند..دو سه روزی بود که هب اردو رفته بودند...کمپ دخترها و پسرها جدا بود اما شبها دور هم جمع می شدند و می خواندند..و می زدند. می رقصیدند..ولی تهمینه هرگز در مجلس های بزم دانشجویی نبود..اصلا شبها هیچ کس او را نمی دید...آن شب پسره لات و بی معنی شروع کرد و از تن و بدن تهمینه حرف زد مست بود..حرفهای زشتی زد..و مازیار با او دست به یقه شد...بعد به طرف کمپ دخترها رفت، خیلی عصبی بود..هیجان مستی خفتش را گرفته بود..اولش قصد داشت با تهمینه دعوا کند...آنقدر احساس حسادت کرده بود که میخواست از خود تهمینه پرسد مگر تن و بدن او را کسی دیده که آن طور تعریف می کند...ولی آنقدر کلمات و حرفهای زشت آن پسر در ذهنش تکرار شده بود که حالت عصبانیتش را به حال دیگری تغییر داد.. میگویند آدمها وقتی مست می شوند به خلق و خوی متلونی دچار می شوند که همه اش پلید و حیوانی است . حس ، خشم...حس بر افروختگی احساسات تشدید ده ی جسمانی پرت و پلا گویی و عربده کشی ..آه ..فقط همین ، فقط، همین شاید یک مزاحمت آه خدایا...چرا چیزی یادم نمی آید ...یکباره افکار متضاد دیگری به ذهنش چنگ انداخت..بیاد حرفهای ناهید افتاد.. "از کجا معلوم با کسی نبوده " ..آه کسی دیگه..نکنه..نکنه همون پسره..اگر من بودم پس چرا اصلا یادم نمی آمد..

همین افکار باعث شد روی میلی که نشسته بود جا به جا شود..نفس هایی از پی هم کشید و شرت را برداشت و حال و احوال مختصری با تهمینه کرد...از اینکه آن شب بی خداحافظی از او منزل سیروس را ترک کرده بود عذر خواهی کرد..هر دو شروع کردند..از پرستو گفتند..از سیروس..از مرسته..از پیانو زدن و پیانو خریدن برای پرستو...کم کم مازیار رشته کلام را به دست گرفت..می خواسن آنچه را که پرستو از او خواسته بود انجام دهد...حرف زد..آنقدر که کم کم پایش را از پلکانی نزولی به سوی گذشته 20-18 ساله ای گذاشت و هر دم پایین رفت تا..برای تهمینه .. از همه آنچه که پرستو خواسته بود..و حالا خودش می خواست بگوید..از گنگی و ابهامش..از خشم و درگیری و هوس آن شبش ، از هوشاپیری و فراموشی پس از مستی اش..حتی از اینکه ..وقتی خیلی اتفاقی شنید که تهمینه باردار است..آنهم از زبان ، بی بی. در حالی که ناهید ، پرخاش کنان از او خواسته بود به این مسائل دقت نکند...آنقدر منقلب شد که حتی در ذهنش هود تهمینه را محکوم کرد و با این همه ..وقتی به دنبالش آمد ...و شنید که او ازدواج کرده و به خارج رفته آنقدر احتسب بدی پیدا کرده که بی آن که هیچ تعمق دیگری بکند ، با حرص و کینه سعی کرده او را اساسا فراموش کند...

وتهمینه ... که از ابتدای ورودش با همان چند نگاه مختصری که به مازیار کرد به درون و بیرون ژولیده و رنجور او پی برده بود...و همان لحظات فکر کرده بود..مازیار یک دفعه از آن شب که او را در خانه سیروس دیده بود ، به اندازه چندین سال شکسته و خرد شده..حالا داشت با چشمان زل زده از ناباوری به حرفهای مازیار و آنچه واقعا براو گذشته بود گوش می کرد..حدقه چشمان گرد و سیاهش وقتی مازیار سکوت کرد ...یک باره از اشک پر شد و چکید..اما بی آنکه بغض و اندوهی در کلامش هویدا باشد..تنها با خشمی ناباورانه همچنان که سرش را تکان میداد گفت ...پس تو... پس می دونستی...پس بالاخره فهمیده بودی و هیچ کاری نکردی به قول خودت تو نخش نرفتی...به خودت زحمت ندادی که بهت ثابت بشه ..مازیار همه امید و آرزوی من این بود که شاید..شاید تو..ب یگناهی چون بیخبری چون کسی به تو چیزی نگفته..پس من خودمو یک عمر با این خیال سر کار گذاشته بودم..پس تو..لابد..مثل همه مردایی

که وقتی گند کارشون در می یاد به گردن سر ضعیف ماجرا م یاندازن..همه چیز رو گردن من انداختی لابد فکر هم کردی که من گولت زدم و با احساسات بازی کردم..ها...اینم بگو مازیار اینم بگو..

مازیار که می دید تهمینه لحظه لحظه منقلب تر می شود دستپاچه گفت ، من..من تهمینه..به خدا..یادم نیست..به خدا فقط..با اون پسر در گیر شدم..اسم تو رو آورد..حرف های زشتی زد..خیلی حالم بد شد..وقتی آدم طرف کمپ..می خواستم با تو دعوا کنم..اما..به خدا تهمینه چیزای وحشتناکی جلوی چشمم رژه می رفت بعد..بعد دیگه به خاطر ندارم..فقط..فقط گاهی یادم میاد..به تو پر خاش کردم یا اینکه زدمت..وقتی بهت فکر میکردم اونقدر خجالت می کشیدم که نمی تونستم توی چشمت نگاه کنم.. به خدا ..تهمینه به خدا..

به خدا؟!.. تو ، خدا رو می شناسی که قسم میخوری..پس چرا ازش خجالت نمی کشی مازیار ..اونشب من اسبابو جمع کردم که برگردم تهران ..سیروس زنگ زده بود پدرم اینا آمده بودن...داشتم از کمپ خارج می شدم یکی از دخترا هلم داد تو رودخونه ، نزدیک بود غرق بشم..نزدیک بود بمیرم..کاش می مردم..مازیار..هوا سرد بود..لرز کرده بودم برگشتم کمپ که لباسمو عوض کنم...وسط راه تو چمدونمو ازم گرفتی ..هی می خندیدی، دم کانتینر دخترا ، چمدونمو گرفتم که برم لباسمو عوض کنم..از تو..از تو ترسیده بودم چند بار پرسیدی کسی تو کانتینر هست یا نه..اینم یادت نیست، یه طوری بودی فکر کردم مواد مخدر کشیدی..ازت بدم آدم مازیار..دهنت بوی الکل می داد..در کانتینرو به زور باز کردی اومدی سراغ من..هر چی بهت التماس کردم اعتنا نکردی..حرف های زشتی می زدی..مازیار نگو یادت نیست نگو هیچ وقت از اون مستی خلاص نشدی ، نگو مبهم نگو گنگ ..که آرزوی مرگ می کنم ..تو...تو من. زدی به دست و پات افتادم...زدی تو شکمم..مثل یه خرس وحشی به من حمله کردی..مازیار من جیغ می زدم و از مردم کمک می خواستم...از بخت من بخت برگشته کسی تو کمپ نبود...بعدها حتی فکر کردم تو با اون دختره که منو هل داد تو رودخونه تباری کردیدی..خدا میدونه چه فکرای وحشتناکی کردم..مازیار تو منو هزار بار کشتی..هزار بار..هر روز هزار بار...چه جای تعجب اگر به من بگن سرطان خون دارم...تهمینه هق هق گریه میکرد..رو سری اش افتاده بود..صورتش را بین دو دستش پنهان کرد..حجمی از خون ..به دستانش ریخت ..و از لا به لای انگشتانش سرازیر شد..

مازیار..از شدت ضعف و بیچارگی..از روی مبل خودش را روی زمین سر داده بود..صورتش را به فرش چسبانده و با دستهایش از دو طرف آن را پنهان کرده بود و خدایا خدایا می گفت..لحظه ای سر بلند کرد و چهره ی خون الود تهمینه را که با دستهایش پوشیده بود دید..فریاد کشید.. و به سرعت ملافه ای تمیز برای تهمینه آورد..صورتش را پاک کرد..و شروع به قربان صدقه رفتنش کرد..دستهای خونی تهمینه را بوسید..صورتش را بوسید..بینی اش را که همچنان خون از آن فوران می زد بوسید...صورت هر دو خونین شده بود ..دستهای تهمینه را بوسید..روی زمین نشست و پاهایش را بوسید و با هر بوسه ای هزار بار فدایش می شد و طلب بخشش می کرد..محبتش را خالصانه نشان می داد..و مثل آن موقع که تهمینه به دست و پایش افتاده بود حالا داشت کاری میکرد شاید در نظر تهمینه چیزی شبیه جبران بیاید..

لحظاتی بعد هر دو ساکت تر شده بودند ..تهمینه لباس هایش را عوض کرد..مازیار در دستشویی ماتو و روسری تهمینه را با اب سرد و صابون شست..برایش یکی از پیراهن های خودش را آورده بود..و داخل کیسه ای چند قطعه یخ انداخته و به تهمینه داده بود تا بینی اش را با آن کمپرس کند..

مازیار مثل آدم های بی رمق وارفته پایش را روی زمین می کشید و راه می رفت لباس های تهمینه را جایی آویزان کرد..دوباره به طرف او رفت سرش را بوسید و گفت دیگر بس است..حرف از گذشته چیزی را درست نمیکند..گفت که همه گناه آن شب را قبول دارد گفت که با حرفهای تهمینه یادش آمده که چه گذشته...و قسم خورد که بقیه اش را هم به خاطر آورده..تهمینه نگاهی به او انداخت و گفت اگر راست میگی..بگو..بقیه شو بگو..مازیار همان طور بی رمق جلوی پای تهمینه نشست نفسی توام با بغض فرو داد سرش را به زانوان تهمینه تکیه داد و گفت..

-بعدش..بعدش واسه من شرم و گناهه تهمینه...بعدش التماس تو بود..بعدش داشتی پیش درگاه خدا..خودتو به عقد من در می آوردی..من مسخرهات کردم..گفتم عروس زبون گشا می خواد رفته گل بیاره اما تو فریاد می زدی و می گفتی خدایا این مرد حلال من..این مرد همسر من..خدایا تو فریاد رسم هستی..خدایا پیش درگاهت خودمو عقدش میکنم..تو داشتی خدا رو شاهد می گرفتی و من..فقط مشتی گوشت و پوست و هوس بودم که از انسانیت چیزی توی وجودم نبود که بخواد جواب فریاد تو رو بده..دیدت تهمینه..دیدت یادم آمد...ولی به خدا تا اون جزئیات رو نگفتی به خاطر نداشتم..فقط گاهی تردید داشتم که با تو چه رفتاری کردم...بعد هم وقتی شنیدم..عزم کردم پیام خودتو ببینم...کاش تو فقط همون یک بار نمی آمدی..

-یک بار..من چهار بار آدمم..خواهرت حامله بود..بهش التماس کردم..

-چهار بار..آه..خدایا...تهمینه اون یک بار رو هم گفتم که..بی بی گفت مادر بزرگ شوهر ناهید ، تهمینه ناهید تقاس کارشو داره میده..من ازش نمی گذرم..به هر حال من دیگه نتونستم پیدات کنم..خدا از ناهید نگذره..همش تقصیر اونه..

-این حرفو نزن..کوتاهی خودتو گردن اون نداز..به قول خودت دیگه گذشته..حالا دیگه من مهم نیتم..حالا پرستو..دلم شور پرستو رو میزنه..مازیار، اون دختر نمی دونی چقدر نازینه...چه صفایی داره..نمی دونی چقدر دختر لطیف و با احساسیه مازیار تو رو خدا مواظبش باش..اون ..البته...سیروس و زنش و اشش هلاکن..ولی اون خودش پدر داره...تو رو داره..تو هم خوبی مازیار...گذشته از اون شب و از اون کار بدت از این عمر درازی که تلف شد..تو خودت خوبی ..دلم میخواد...

-تهمینه هر چقدر که اون به تو یا من نیاز داره منم به هر دوی شما محتاجم. دیگه حتی نم یتونم تصور کنم یه ساعت بدون تو زندگی کنم...تهمینه منو ببخش و بذار کنار هر دوتاتون باشم..اگر قرار تو نباشی ...منم نه زندگی رو می خوام نه حتی پرستو رو..اونو تو به من دادی ، نمی تونم نگاهش کنم و فکر کنم بچه ی منه وقتی تو کنارش نباشی...-این دست ما نیست..

مازیار رو به روی تهمینه روی زانوانش ایستاد..پنجه هایش را در موهای تهمینه فرو برد نگاه مشتاقانه ای به صورت تهمینه انداخت..تهمینه هم چشمش را به چشمان او دوخت..صورتش کمی گلگون شد..مازیار خنده اش گرفت..انگشت های شستش را به گونه های تهمینه کشید و با لحنی آرام گفت ، چرا این یکی دیگه دست ماست اگه خدا بخواد...

هر دو در سکوت به هم خیره شدند..مازیار صورتش را نزدیک تر برد و همچنان خیره خیره نگاهش را با چشمان تهمینه در آمیخته بود..با انگشتانش حرکات نوازشگرانه ای به سر تهمینه کشید اما صدای کوبیده شدن در به در گاه..که در اثر اختلاف فشار هوای ناشی از باز شدن درب یکی از واحدهای م جوار بود..هر دو را از جا پراند..هیچ کدام نمی دانستند که در نیمه باز بوده...

درب آپارتمان مازیار مشکل کوچکی در بسته شدن داشت و این را البته گلابول که از ابتدای حرفهای مازیار و تهمینه پشت در ایستاده بود می دانست ، و البته موقع رفتن پرستو ، مازیار انچنان از دیدن تهمینه به وجدی درونی آمده بود که یادش رفت به پرستو بگوید موع رفتن درب را کاملا بکشد ..آخر پرستو مثل گلابول در آپارتمان مازیار را باید کشید و محکم بست ، تا بسته شود...

ظلم چیست، چه جنسی دارد...ظلم زن است یا مرد...یا اینکه در برخورد و مواجهه با زنان مرد می شود و در مقابل مردان زن؟ چگونه است که انسانی مثل مازیار که تا آن حد موجه و مهربان و مثبت رفتارهای مثبت و منفی و ظالمانه و مظلومانه را تفسیر میکرد ، روزی تا بدین حد در دامن ظلم خود مغروق شده باشد آنقدر که بادش نیاید...روزگاری فکر میکرد اگر یک گلابول از خون مازار در رگ هر مردی باشد..زنها تکلیف خودشان را می دانند..و حالا مازیار حتما به مریم هم ظلم کرده..ظلمی شاید نه به اندازه تهمینه...یا شاید هم اینمریم است که بهخودش و در حق خود ظلم روا داشته..

گلابا قدمهای بلند..در حالی که دورن خنج خورده اش را به باد سرد زمستانی و روزهای پانی ماه دوم زمستان می سپرد خیابان ا می شکافت..هنوز ان همه ناباوری را که دقایقی پیش شنیده بود...نمی توانست هضم کند..هضم ناباوری هاضمه ای آهین می خواهد..کج و کوله در خیابان راه می رفت کیف کوله پشتی اش روی کمرش می لغزید ..دستهایش را به سینه قفل کرده بود..گاه نیم فهمید تا کجای خیابان پیش رفته که بعضی ها متلک گویان متوجه اش می کردند..باد سرد وقتی به صورتش برخورد میکرد...چشم هایش را می سوزاند..پای جراحت دیده اش تیر می کشید اما احساس می کرد همه این درد و سوزش از جای دیگری در می آید از پایی که برای ترمرد او هم گاهی به دامنه ی ظلم قدم گذاشته و چشمانی که بهتر است تمرین اشک ریختن بکنند تا بلد شوند در برابر باد سرد زمستان خود را گرم نگه دارند...آه خدایا...پس به چه کس می توان اعتماد کرد..به چه کسی باید تکیه کرد...دیگر چه کسی جر بی بی مانده که بشود او را فاقد روحیه ظلم کشف کرد...مگر بی بی با این دوپاره استخوانش چقدر طاقت خواهد داشت تا ایرج و ناهید و خودش به او تکیه کنند..اگر بی بی بمیرد...شاید...شاید بشود به عروسک گلی اش تکیه کرد..شاید تا حالا بی بی خودش هم به او تکیه می کرده عروسکی که بی بی و فرخ با دستهایشان ساخته بودند..عروسکی که صنعت نطقش را بی بی و منطق وجودش را فرخ بنیان گذاشته بودند..

گلابا روبروی ساختمانی ایستاد ، نگاهی به تابلوهای عمودی و افقی روس ساختمان انداخت ..ز اولش هم از خانه به قصد همین جا بیرون زده بود..اما آن موقع در ساختمان بسته بود..و گلابا فکر کرد حالا که تا اینجا آمده خوبست به دایی مازیار سری بزند و با پرستو هم حال و احوال کند...شاید بیشتر به این نیت که ببیند دایی مازی با آمدن پرستو ، او را فراموش نکرده..دیگر عادت کرده بود که همه او را حذف و فراموش کنند..اهمیتی نداشت...چیز که عوض دارد گله ندارد..اما فقط بی بی در این بین نشان داده بود شش دنگ حواسش متوجه او و حتی بقیه هست...امروز هم بی بی به او گفت تا برود و از دکتر نکویی به خاطر دندان ها تشکر کند و حالی هم از دکتر پروین بپرسد و او فکر کرده بود که آخر دکتر نکویی چه ربطی به علیرضای دروغگو دارد اما از آنجا که کنجکاوای خودش هم تحریک شده بود چیزی نگفت ..و حالا..چراغ تابلوی مطلبش روشن است..زمستان چه زود هوا تاریک میشود..چه زود خیابان ها خلوت می شوند...چه زود روزها شب می شود...حالا ساعت حدود چهار بود اما اسمان رو به تاریکی می رفت از پله ها بالا رفت ...روی دیوار پلکان اولین پاگرد نوشته ای توجعش را جلب کرد..مطب دکتر نکویی تا پانزدهم ماه آینده تعطیل است، پس چرا چراغ مطبش روشن بود..اما جوابش را تاریخ روی نوشته گرفت..تاریخ مربوط به فردا بود..و بی شک

آن را از حالا چشبانده بودند.. راهش را به طرف مطب ادامه داد.. در باز بود ولی صندلی ها خالی بودند.. کسی در انتظار نبود.. ولی صدای حرف از اتاق پزشک می آمد.. ساعت مطب روی عدد 2 ثابت مانده و از کار افتاده بود.. مطب کثیف و نامرتبی بود.. گلا سرش را بیشتر خم کرد.. اما کسی را پشت میز منشی ندید اهسته وارد مطب شد.. همزمان دستگیره در اتاق پزشک چرخید، گلا به سرعت به پشت در برگشت و از گوشه ی در دکتر نکویی را همراه مرد جوان دیگری دید که از اتاق معاینه خارج شدند.. نکویی زیر بغل جوان را گرفته و با محبت ترحم آمیزی با او حرف می زد..

-این جا.. عزیزم.. بشین فدات بشم، الان می ام.. جایی نری ها.. علیرضا جون.. الان میام.. گلا متوجه مردی شد که روی صندلی نشست دهانش از حیرت باز ماند.. آه خدایا.. او.. علیرضا، پدوین دکتر پروین بود.. در حالی که هیچ شباهتی به آدم های طبیعی نداشت.. موهایش از بیخ تراشیده شده بود در دهانش چیزی شبیه پنبه چپانده بودند.. و دست هایش لای پاهایش گذاشته و با حالت خاصی مثل آدم ها مفلوک روی صندلی نشسته بود.. بلوز یقه اسکی سفیدی به تن داشت.. و با کمک می توانست ذره ذره و نوک پا نوک پا راه برود..

گلا به دیوار تکیه کرد.. نفسش به سختی در می آمد.. گره روسری اش را شل کرد.. نگاهش را به بالا انداخت.. ردیف پلکان کثیفی که به طبقات بالا ختم می شد را دید.. اما مواج.. از پشت پرده ای که ظاهرا اشک بود.. آه خدایا چه بر سر او آمده.. ناگهان.. دکتر نکویی از در مطب بیرون آمد و در را پشت سرش بست.. میخواست به آپارتمانش که در مجاورت مطب قرار داشت برود.. چشمش به گلا افتاد.. با حالت دست پاچه ای.. در حالی که صدایش را آهسته کرده بود.. پرسید.. شما اینجا چه کار می کنید..

-من.. من.. آدمم تا..

-آمدی تا دسته گلی را که به آب دادی ببینی..

-من..

-هیش.. ساکت.. بیا اینجا..

و او را به آپارتمانش برد.. گلا.. مضطرب و پریشان از آنچه دیده بود.. دست هایش را روی دهانش گذاشته و با ناراحتی پرسید.. چی شده.. چش شده.. چه بلایی سرش آمده..

دکتر نکویی عینکش را در آورد.. همانجا جلوی در گاه ایستاد.. در حالی که به در مطبش چشم دوخته بود.. فهرست وار همه چیز را برای گلا تعریف کرد.. حکایت علیرضایی که از شدت محبتش تا آن حد در قالب دیگران مشغول رنج آنها بود و رقت انگیز شده بود.. و بعد.. به او گفت حالا برو.. دلم نمیخواد تو رو اینجا ببینم.. از حالا تا ابد اون برای من از هر کس دیگه ای مهم تره.. اصلا هم مهم نیست کسی بهش بر بخوره یا نه.. برو..

گلا به سرعت از پله ها پایین رفت.. باد سرد چشم هایش را یم سوزاند.. سرعتش را زیاد کرد.. آنقدر که داشت در خیابان می دوید.. حالا کلمه ی ظلم و ظالم و مظلوم در ذهنش نمود دیگری پیدا کرده بود.. حالا فرقی بین خودش و ناهید نمی دید.. فرقی بین علیرضا و تهمنه نمی دید.. فرقی بین مازیار و ناهید و خودش واقعا نبود.. هر چه بود.. یک طرف ظالم بود و یک طرف مظلوم.. دیگر دلیلی نداشت تا بخواهد به مازیار یا ناهید جور دیگری نگاه کند اگر هر نگاهی را قرار است بکنند.. باید اول از همه به خودش و در آینه بکنند.. بی بی حق دارد که می گوشت.. به کار دیگران چه کار داری.. آدم باید مراقب خودش باشد فرصت کار خودش از دست نرود.. و این خود دوستی و خود پرستی

نیست... این .. بی اهمیت بودن به آدم های دیگر نیست.. این پرداخت به خودی است که قرار است فردای زندگی باری را که برداشته بالاخره جایی خالی کند... و ببیند... چه برداشته که ارزش حمل و این همه حمالی را داشته باشد... یک تاکسی اندکی بالاتر از مسیر حرکتش توقف کرد... او هم خود را به تاکسی رساند و سوارش شد و گفت ، آقا... در بست... برو... کسی رو سوار نکن...

از پنجره به بیرون نگاه می کرد... مگر زمستان نیت ... پس چرا خیابان ها خلوت نشده... پس چرا چراغ قرمزها قطع نشده اند... چرا همه چیز و همه جا هیاهوی روز را دارد... چرا فقط باید مطب دکتر نکویی تا پانزدهم ماه تعطیل باشد... چرا باید امروز این همه نقاب از چهره ها بیفتد چرا باید این همه امروز شاهد... صف ظالم و مظلوم باشد... چرا ... چرا خودش را لا به لای گروه ظالم ها پیدا کرد... آه خدایا... او با علیرضا چه کرده بود... جواب محبت هایش را چرا... این طور داده بود... چرا... ولی او که نمی خواست این کار را بکند... نکته همین جاست هیچ کس نمی خواهد .. اما می کند... چون سیر ظلم این را می طلبد... انسان ها اول یاد می گیرند... که ظالم چیست... چونمورد ظلم قرار می گیرند... و بعد وقتی پوستین ظالم را می پوشند تا با آتش به جنگ آتش بروند ... روزی می رسد که می بینند پوستین به تنشان چسبیده... عادتشان شده... بی آنکه خواسته باشند اولین قدمگاهشان هم ... قضاوت است... قضاوت به خصوص از نوع عجولانه اش مثل قضاوتی که درباره پروین کرده بود... همه چیز ظاهرا همانطور بود که پیش آمد... اما... تفسیر عملکرد و نیت های او... دیگر چیزی نبود که بخواهد در صلاحیت قضاوت های او آنطور ملامت شوند... سرکوچه پیاده شد... آه... چرا به این کوچه آمده... باید حالا که دیگر مسیر خانه شان عوض شده از این جا تا کوچه پشتی راه برود... کوچه پشتی... آن شب... اگر پیش نمی آمد... علیرضا را هم نمی شناخت که بخواهد درباره اش ظلمی کند... آن شب .. که از دیوار بالا کشید... و بعد... همه وقایع آن شب تا روزی که دیگر علیرضا را ندید... از دهنش گذشت....

همه ی اصرار ایرج برای آنکه بی بی را از تصمیمش منصرف کند به جایی نرسید... ناهید هم همصدای ایرج شد اما بی بی گفت اصلا به خاطر آنها نیست که میخواهد به خانه قدیمی اش برگردد... بلکه حالا بهترین فرصت است تا این کار را بکند... ایرج کمکش کرد... اسباب زیادی نبود... چیزهایی را که متعلق به آن خانه بود می خواست ببرد... و نه خاتون هم از جمله آنها بود... عروسک گلی پیرزنی که بی بی ننه خاتون جان صدایش می کرد... وقتی هم کسی به آن عروسک مجسمه می گفت بی بی اخم هایش در هم میرفت اگر چه حرفی نمی زد... حرکات بی بی برای زودتر رفتن به خانه اش با اشتیاقی توام بود... خوشحالی از آن می بارید... هنوز باورش نمی شد که بالاخره روزی رسید تا او بدون هیچ مانعی ... و بدون هیچ نگرانی به سوی خانه خودش... خانه ی دلبستگی هایش برود... به آن جا برگردد و در آنجا نفس بکشد... حتی برای یک بار دیگر... به ایرج قول داده به محض اینکه وسایلش را آنجا بگذارد و آنجا را یک بار دیگر ببیند... به خانه فعلی برگردد تا ایرج آنجا را برای زندگی آماده کند... ولی حالا اصرار داشت حتما برود و چیزهایی را که باید سرجایش بگذارد... چیزهایی که فقط ایرج می دانست سنگ قبر فرخ هم یکی از آنها بود... آن قبر در آن خانه با این سنگ جفت می شد ، تمام راه... بی بی فقط به خیابان ها نگاه می کرد... به تغییرات فاحشی که مردم و کوچه و مغازه ها کرده بودند... حتی هوا هم عوض شده بود... پس از چیزی حدود پنجاه سال داشت به آن خانه بر می گشت پنجاه سال و کمی بیشتر... ولی وقتی نزدیکی های خانه شان رسید با همه تغییراتی که در آن محل ایجاد شده بود آن را شناخت... چارقدش را جلوی چشمش گرفت... ایرج گوشه ای متوقف شد... دست روی شانه ی بی بی

گذاشت و گفت ، دیدی بی بی ... دیدی گفتم بشینی دق بخوری... بی بی من گرفتاریم زیاده نذار به خاطر توام
دلواپش باشم...

بی بی صورتش راپاک کرد... آمد حرف بزند که زبانش گیر کرد... یادش افتاد دندان هایش را در خانه جا گذاشته... با
لحنی آرام گفت، ایرج... چیزی برات بگم... فقط به تو میخوام بگم..
-بگویی بی... سراپا گوشم...

-ایرج ..یادته وقتی کوچیک بودی جریان زندگی مو واست تعریف کردم ...یادته چقدر خندیدی وقتی بزرگ تر
شدی د.باره برات تعریف کردم گفتمی مثل اون دفعه نبود..یادته..

-آره بی بی..بار دوم خیلی قشنگ تر شده بود...

-ایرج همونارو واسه گلایول هم تعریف کردم...اما امروز دلم میخواد یه حقیقتی رو بهت بگم...قول بده تا من زنده ام
واسه گلا نگی...

-بی بی ...لازم نیست حرفی بزنی...من حقیقت رو می دونم ..من همه چیزو درباره خواهر ننه سلطان ...شوهر
خواهرش فرخ و تو می دونم ..درباره خودمم می دونم!

بی بی حرفی نزد...مانده بود ایرج حقیقت پیش آمده را از کجا می داند...بی بی دروغ نگفته بود درباره حوادث
زندگیش هر چه گفته بود حقایقی بودند که در نظم اتفاق افتادنشان اختلاف بود...بی بی طوری که دلش خواسته بود
حوادث مهم زندگی اش را ترتیب و توالی داده بود...ط.ری که دلش خواسته بود خواستگاری فرخ را تفسیر کرده ،
ط.ری که دوست داشت و در فال گرفتن هایش آمده بود...و حالا از زبان ایرج می شنید که او هم ترتیب و توالی
واقعی اتفاقات را می داند...آخر از کجا...ایرج که در آن موقع به دنیا نیامده بود..ایرج حتی سالها بعد از آن هم دنیا
نیامده بود...ایرج تنها فرزند ، دومین فرزندش بود..به کوچه ای رسیدند که خانه ی بی بی در انتهای آن واقع شده
بود...کوچه به مخروطه شبیه بود که هیچ در دیگری جز در خانه ی بی بی در آنجا باز نشده بود...ایرج زیر بغل بی بی
را گرفت تا او را به سوی خانه ببرد و گفت خودش و.سایل را جا به جا خواهد کرد ، وقتی بی بی از در خانه به داخل
دالون دراز آن وارد شد یک باره انگار پای در زمانی دیگر گذاشت...گوشش گویی صدایی جز صدای مرغکان روی
درخت های آن ها را نمی شنید چشمانش چیزی جز آبادی و سرسبزی آن خانه نمی دید ...چادرش را گوشه ای روی
سکوی دالان گذاشت..به طرف باغچه رفت...باغچه مثل جنگلی انبوه در اندازه ای کوچک مملو از گیاهانی شده بود
که افسار گسیخته دراز و حجیم شده بودند...تا اندازه ا که حتی آن خاک هم دیده نمی شد جلوی باغچه روی زمین
چمباتمه زد..و از لا به لای علف ها دستش را به خاک رساند..مشتی خاک برداشت و آن را بوید ..چشمانش را روی
هم گذاشت..گویی حالا دارد فرخ را زنده و قبراق و سر حال تجسم می کند..آه فرخ..فرخ...ب بی بلند شد...برگشت
به طرف اتاق ها رفت ..اتاق ها خالی و سوت و کور بودند..گچ سقف و دیوارهایش ریزش کرده بود...تیرهای چوبی
اش تبله کرده بودند..بوی نم و رطوبت از در و دیوار آن به مشام می رسید..به گوشه ای که همیشه با ننه خاتونش
سر در گریبان هم درد و دل می کردند نگاه کرد...به گنجه ی کنار دیوار خیره شد...مدت ها ..ننه را آنجا پنهان می
کرد...وای ...وای از روزی که فرخ او را دید...آنروز از خشم می لرید...آنروز هنوز فرخ...با فرخ او فاصله ای فراوان
داشت...مردی که از چشم خودش هم می ترسید ، مردی که به در و دیوار خانه بدبین بود...او هنوز به فرخی تبدیل
نشده بود که بی بی عاشقانه دوستش می داشت...او فرخی بی رحم بود که نتوانست در برابر موجود ناتوان و پیر و
درمانده و زمین گیری مثل ننه خاتون جان خوددار باشد..نتوانست بر خشمش از حضور مبهم او فائق شود...با لگد تن

و بدن پیرزن کاه گلی بدبخت را تکه تکه کرد... و وقتی انبوه چرک و خونی را که بر زمین نقش بسته بود دید یک باره فهمید با مهرانه چه کرده... چقدر خونه به جیگرش کرده.. چقدر عذابش داده.. و این عذاب قطره قطره خون دل شده و به درون تندبسی ریخته که مهرانه ، پنهان از چشم فرخ آنرا ساخته بود و در گنجی همین اتاق پنهانش کرده بود... آنروز چقدر فرخ وحشتزده شد چقدر استغفار کرد... از آنروز تا یک سال روزه گرفت بلکه خدا از سر تقصیراتش بگذرد بی بی دستش را به دیوار گرفت .. دوباره دور و برش را نگاه کرد... دلش میخواست جایی باشد تا کمی بنشیند.. و کجا .. بهتر از سکویی بود که بالای قبر فرخ ساخته بودند... دست به دیوار یواش یواش به طرف سکو رفت... نگاهش به خاک بی سنگ افتاد.. لبهایش را ورچید... بغض راه گلویش را فشرده ای کاش می توانست دل سیری گریه کند... ولی اشک کجا بود... اشک در حدقه چشمان بی بی راه آمدن و نیامدن را گم رکرده بود... اشک هایش هم پیر شده بودند... مثل خودش... اگر چه خودش هنوز هوش و حواس خوبی دارد ، در عوض اشک هایش کودن شده اند... موقعی که باید نمی آیند و موقعی که نباید... گوشه های چشمانش را مرطوب و قی گرفته می کنند... دولا شد... میخواست مشتی از خاک فرخ ردارد... اما خاک سفت و سخت شده بود...

دستی شانه ی بی بی ایلمس کرد... بی بی به خودش آمد... نگاهی به پهلویش کرد ... ایرج بود... سنگ فرخ را که در تکه ای پارچه ی کهنه پیچیده بود آورد... کنار بی بی آن را به زمین گذاشت و بخشی از آن را به پای خودش تکیه داد و گفت...

-بی بی ، بذارمش... بی قراری نمی کنی... خودتو اذیت نمی کنی..

بی بی حرفی نزد... فقط چشمان ریز را با سر انگشت فشرده... بگذار حالا که اشکی نیست تا بیاید چشم ها هم به حدقه ها فرو بروند...

ایرج سنگی را سر جایش گذاشت... کنار بی بی نشست و یک دستش را روی سنگ گذاشت و شروع به خواندن فاتحه کرد... بعد رو به بی بی کرد و با صدای گرفته ای گفت... یک روز که خیلی دلم واسه ی پدر و مادرم تنگ شده بود ... بی بی رفتم تو زیر زمین ، تو اون خونه که سر گذر بازار می نشستیم... یادته... می دونستم ننه خاتونو اونجا نگهداری می کنی ، دیده بودم همیشه یاهاش درد و دل می کردی اون روز سرمو گذاشتم رو دامنش و اشک ریختم حالم بد جوری گرفته بود... وقتی شنیدم داری میایی پایین بدو رفتم قایم شدم... بی بی.. اونجا... اون روز همه چیزو شنیدم... از اون روز فهمیدم تو چی کشیدی چقدر تنها بودی و چقدر مصیبت دیدی دیگر تصمیم گرفتم با ابهانه ها و لجبازی هایم اذیت نکنم... بی بی من می دونم واقعا نوه ی تو نیستی... می دونم خیلی در حقم بزرگی کردی .. همه اینا رو هر دفعه که تو می خواستی بری زیر زمین قبل از تو می رفتم و قایم می شدم و می شنیدم، بی بی ، من میدونم تو فقط یه بچه داشتی که عمرش قدر نکرد... می دونم اسمش خورشید بود... بی بی ، میدونم فرخ بردارزاده ی شوهر خواهر ننه سلطان بود ، آدمی که زیر دست اون موجود بی رحم و خشن و زن آزار تربیت شده بود... می دونم که تو رو دزدید چون پدرت تو رو بهش نداد... می دونم ننه سلطان از ترس صداسش در نیومد... میدونم اون تو رو حبس کرده بود درست مثل عموش که زنشو حبس کرده می کرد ، چند ماه چند ماه ، ... می دونم قصه ای که ننه سلطان برات گفته بود قصه خواهرش بود... میدونم فرخ بعدا اون فرخی شد که تو دوستش داشتی می دونم پدر و مادرت دق کردن... میدونم خودت فرخ رو اون طوری کردی که هر کس دیگه ام جای تو بود عاشقش می شد... همه چیزو می دونم...

ایرج آهی کشید... لحظاتی سکوت کرد و به چهره ی بی بی نگاه کرد... بی بی سرش را پایین انداخته و با نقش روی دامن لباسش ور می رفت... ایرج دوباره گفت...

بی بی این همه... با این هم که می دونم... اما به خدا قسم اندازه ی یه مادر دوستت دارم... بی بی اگر بخوای اینجا بمونی... منم بر نمی گردم خونه... من از ناهید بریدم... من دیگه فقط تو رو دارم... تو گلایول ، خیال کردی نفهمیدم از حرف های چند شب پیش ناهید دلت گرفته کاشکی همونجا تو مریض خونه می موند... ادم مریض جاش تو مریض خونه است... همه ی این زندگی رو اون به باد فنا داد... من تو زندگیم خواستم مثل تو باشم... بی بی ولی پس جز یه مشت خورده سنگ چی از من مونده... بی بی آهی کشید و گفت... اشتباه می کنی... من هیچ از ناهید گلایه ندارم من... من فقط خسته شدم... نمی دونم پس کی قراره من بمیرم... دیگه حتی چشمه ی اشکم خشکه... دیگه خسته شدم اینقدر سرگذشت مهرانه رو تعریف کردم خسته شدم ولی چی بگم که هر چی بگم ناشکره... دلم نمی خواد لب گور ناشکری کم ، منم تو رو اونقدر دوست دارم که هیچ فرقی بین تو پدر و مادرت و خورشید خودم نمی بینم... ولی دیگه نمیدونم چی کار کنم... دیگه کاری از من بر نمیاد جز این که این خونه رو به تو بدم به خاطر اینده گلایول دلم می خواد فقط اینجا بمونم ، تک و تنها تا بالاخره ستاره عمر منم غروب کنه...

- پاشو بی بی... پاشو بریم... ننه خاتونو با خودمون می بریم... اینجا همیشه زندگی کرد... تعمیر درت و حسابی می خواد...

- نه... ننه خاتون جانو ، نیار... اون مال اینجاست... اگر بذاری منم بمونم ، ممنونت می شم...

- محاله بی بی... اگر بمونی منم همین جا پیشت میشینم... ولی اگر میخوای ننه رو اینجا بذاری بگو کجا بذارمش...-

- بذارش تو اتاق وسطی زیرش قالیچه پهن کن مادر... بهش عزت بده...

- رو چشمم بی بی... رو چشمم

- ایرج... قولی به من بده... قول مردونه...

- هر چی باشه بی بی... قول هر چی...

- وقتی من مردم، سعی کن منو همین جا ، کنار فرخ ، خاک کنی... اگر اجازه دادن

- بی بی بازم حرف ترسناک زدی... پاشو ، بریم الان گلا بر میگردد بیینه تو خونه نیستی بازم در میره...

بی بی خندید و گفت ، اینقدر این دختر رو اذیت نکن... گلایول جواهره... قدرشو بدون اونم دختر تونه... شماها اصلا

بهش محبت نکردین... مگه دنیا چقدر ارزش داره... این دختر دنبال یه جایی می گرده که یه دم آسوده باشه...

ایرج با تاسف سری تکان داد و گفت ، می دونم... خدا منو ببخشه خدا ناهید و ببخشه که این جهنم رو واسه همه

درست کرده..

- به قول دیگه بهم بده... قول بده اگر خواستی اون چیزایی که می دونی واسه گلا بگی... روزی بگو که من زنده نباشم

، اون جوونه... اگر بشنوه... واسه همیشه در مورد من و فرخ ، جور بدی قضاوت می کنه... نمی خوام وقتی زنده ام اینا

رو بشنوه... و ازم پیرسه چرا گذشت کردم چرا دوستش داشتم... دوست ندارم پیرسه...

ایرج زیر بغل بی بی را گرفت... تا او را از خانه بیرون ببرد... اما بی بی احساس می کرد جان ره رفتن ندارد... فکر اینکه

اگر حالا برود دیگر معلوم نیست کی به این خانه برگردد... فکر این که اگر خورد و جایی غیر از اینجا دور از ننه و فرخ

بمیرد... زانوانش را شل کرد... دستش را از ایرج جدا کرد... از کنار دیوار شروع به راه رفتن کرد... وارد تک تک اتاق

ها شد... زر لب چیزهایی می گفت که ایرج نمی شنید... دستش را به در و دیوار خانه می مالید گویی داشت با آنها

وداع می کرد... به طرف اتاق وسطی رفت که ننه را ایرج در گوشه ای ندیک گنجه نشانده بود... روی سر ننه بوسه ای زد و خداحافظی کرد... و بعد دوباره به طرف حیاط و باغچه برگشت... مشتی از خاک باغچه را برداشت و گوشه ی چارقش ریخت و گره زد... و به طرف دال.ن رفت و از آنجا همه جای خانه را به دقت نگاه کرد... به دیوار تکیه کرد و به آسمان نگاه کرد... آه ، گویی آسمان این خانه با آسمان جای دیگری فرق دارد... ابرهای تپل سفید و نقره ای در زمینه ی آبی شفاف چه آسمان زیبایی بالای این خانه است...

ایرج به طرف بی بی رفت ، دست روی شانه اش گذاشت ... بی بی بازوی ایرج را گرفت و قدش را راست کرد و در چشم ایرج نگاه کرد و گفت ، خوب دیگه ، بریم..

ایرج دوباره با تردید به بی بی گفت ، مطمئنی نمی خوامی ننه رو ببریم..

-نه... نه مال این جاست ازش خداحافظی کردم...

بی بی چادرش را به سرش انداخت و با ایرج .. از خانه خارج شد... قبل از اینکه ایج در را ببندد بار دیگر نگاهی به داخل انداخت و پشت به آن کرد و مسیر برگشت را در پیش گرفت... و با هر قدمی که بر می داشت احساس می کرد چیزی از وجودش می کند و زر قدمش می ماند... امشب... ننه خاتون جان در اتاقکش جایی که جایگاه خاص خودش بود... زیر سقفی که مال خودش بود و در کنار باغچه ای که گل جسمش از آن بود می خوابد... هر دو در ماشین ایرج نشستند... و راه افتادند... مجبور بودند از خیابان مولوی برگردند... جایی که چراغ قرمز بد مصبی چند راه شلوغ و پرتردد را به هم وصل می کرد..

دوره گردی که فرصت را مغتنم شمرده بود تا از ماشین های پشت چراغ مانده چیزی بگیرد بلکه روزی دیگر را بگذراند ... با صدایی پر طنین بی آنکه هیچ موسیقی هم نوایی اش کند... آنچنان محزون می خواند که نا خود آگاه عابرین را هم سر جاییشان میخکوب می کرد... او گویی... که بالاخره به نقطه عطف زندگیش برخورد کرده باشد... پاک یادش رفت دارد گدایی می کند... بقیه هم یادشان رفته بود که او گدای همیشگی این خیابان است... گویی او دیروز آهنگی جدید را پیدا کرده بود و آن را از بر کرده و حالا داشت از سر ناچاری و تنگی .. و با همه نا امید میخواند و همیشه هم نقطه ی آخر... همین نا امید است که در خود انبوهی امید ذخیره دارد او مثل خواننده اس شهیر و شسته رفته .. صدا به سر انداخته بود و فریاد می زد. انچنان که حتی پلیس چهار راه را نیز به خود مشغول کرده بود...

قویی کشید بال و پر آن سوی ابرها

گم شد غریب و در به در آن سوی ابرها

من ماندم و سکوت و سیاهی ، زمین سرد

او بود و آفتاب در آن سوی ابرها...

او بود و ... آفتاب.. در آن سوی ابرها...

بی بی .. خیره خیره ، به او نگاه کرد... ایرج دست زیر گونه اش گذاشت و با اخمی که نشانه گوش دادن واضحش بود ... به ترانه ی آن گدای دورا گرد گوش کرد... و آنج هر کس دیگر با ژستی ... به کلمات آواز مانند او گوش می کردند...

رویایی از بشارت باران زندگی است

افسانه ی دو چشم تر... آن سوی ابرها،
افسانه دو چشم تر آن سوی ابرها
دیربست روی قله ی کوهی نشسته ام
شاید بیافکنم نظر آن سوی ابرها
دیربست روی قله ی کوهی نشسته ام
شاید نظر بیافکنم آن سوی ابرها...

یکباره... سیل... سکه ها و اسکناس ها به سوی مرد... از ماشین سواره ا گرفته تا پیاده روا... سرازیر شد... اما.. او.. مثل
خواننده ای بی نیاز از ثوت عالم... حالتی به صدایش داد و با زخواند...

فریاد می زنیمن و کوه... کوه و من
آه ای خدا مرا بر آن سوی ابرها...

دیگر از هیچ ماشینی صدای موزیک یا رادیو... نمی آمد... حتی صدای ماشین نمی آمد... پلیس یک لحظه به خود
آمد... و با دستش شروع به اشاره برای عبور ماشین ها کرد اما ماشین ها دلشان نمی خواست آن صدای خوش و این
کلمات... دلنشین را با چراغ سبز خیابان عوض کنند... چهار راه در سکوت رفته بود... و صدای آن دوره گرد می
آمد...

آه... آه... آه... آه... مگر می رسد خدا..

این آه های شعله ور آن سوی ابرها
من بال و پر ندارم ، من بال و پر ندارم ، و
تو ای امیر خاک پیدا نمی شوی... پیدا نمی شوی
مگر آنسوی ابرها پیدا نمی شوی مگر آن سوی ابرها

گویی آنروز آخرین روز و آن لحظه آخرین لحظه های زندگی آن دوره گرد بود وقتی که کیسه اش با جیبش از پول
رهگذرانی که با صدایش حالی کرده بودند... پر شد.. بی گمان از این به بعد فقط همین ترانه را خواهد خواند... همین
که چهار راه را بند آورد... اگر... پلیس ها بگذارند... اگر مجبورش نکنند از این چهار راه شلوغ.. برود و محل دیگری را
برای اجرای آواز خوشایندش انتخاب کند..

آن سوی ابرها.. فضایی بیکران... که به خیال ما زندگان ارواح در آن جا زندگی میکنند... هیچ کس نمی داند.. ارواح
.. چرا باید در فضایی بیکران زندگی کنند اما آنچه آنها را به سوی آن فضا متمایل می کند... شاید این باشد که وقتی
جسم از روح جدا شد... موجودی سنگین و موجودی سبک و بیو زن از هم تفکیک می شوند و بی وزنی خاصیت خاصی
است که جاذبه ی زمین بر آن اثر ندارد.. پس جسم می ماند... و روح... تا می تواند.. به بیکران می رود...
تاریکی شب ، غلاف خود را بر جای جای خانه پهن کرده بود... مهتابی هم نبود تا سایه گونش کند.. اما وقتی چشم به
ظلمات عادت م کند... اجسام را خواه ناخواه.. شبیه اشباحی مبهم ، به هر حال میتوان دید گلا... از تاثیر آنچه از زبان
مازیار شنیده بود... از تاثیر ظلمی دراز مدت که عاملش مازیار و ناهید بودند.. هنوز در نیامده بود.. و تا می آمد که از

آن لحظه ای دور شود... بیاد آنچه که در مطب دندانپزشکی نکویی دیده بود می افتاد... و یکباره شروع به قیاس بی بی با آنها کرد... بی بی... خودش گفت فکر کن این قصه ، قصه زندانی شدن زنی... قصه خودش بود... ولی... اگر بی بی زندانی شد... پس چرا این همه عاشقانه فرخ را دوست داشت... چرا حتی سنگ قبر او را با خودش آورد تا حتی از آن سنگ سخت که اسم فرخ روی آن حک شده بود دور نشود چگونه ممکن است انسان... زندانبان خود را تا این حد عاشقانه دوست بدارد... اگر ، اگر در آن روزهای محبوس می مرد یا بلایی به سرش می آمد همین قدر فرخ را دوست می داشت... آه خدا یا... این چه فکری است او... او فقط گفت خیال کن... قصه بی بی... بی بی شک همان است که خودش تعریف کرد... برای همین است که فرخ جایگاهش را پس از سالها در قلب و روح و خانه ی بی بی حفظ کرده... کاش می شد وقتی که بی بی و ایرج داشتند می رفتند... زودتر می رسید و همراهشان می رفت تا خانه فرخ و بی بی را ببند... حتما... آنجا خیلی خیلی بهتر می شد همه ی حرفهای بی بی را مجسم کرد... حتما خودش وقتی که پس از این همه سال به آنجا برگشته همین کار را کرده.. بی بی می خواهد... خانه اش را برای ناهید و او ایرج بگذارد و به کنج کهنه و متروکه اش برگردد که.. چی؟ شاید وای نکند بی بی دارد می میرد نکند... می خواهد آنجا.. پیش قبر فرخ ، باشد و بمیرد... وای نه... بی بی ، من همراه تو می ایم من اینخانه را وقتی تو در آن نباشی.. دوست ندارم... من... من اصلا دوست ندارم بنشینم و به ناهید نگاه کنم... در حالی که بیاد ظلمش نسبت به آن دختر بدبخت می افتم... بی بی ، من می خواهم با تو باشم.. افکار گلا.. شاید نیم ساعتی بود که جریان گرفته بود.. گوشه ی حیاط بی بی کنار حوض نشسته بود دیگر هم نمی ترسید که به پنجره ی کوچک انتهای حیاط به داخل اتاق پستوی خانه ی بی بی نگاه کندمی دانست دیگر آنجا هیچ غریبه ای حضور ندارد... گر چه که دیگر از حضورش هم نمی ترسید.. و باز فکر کرد پس چرا فرخ هوشیار... فامیلی خودش چیز دیگری است آه... ایچ نوه دختری بی بی است چقدر بد است که از پیشینه ی فامیلی خودش چیزی نمی داند پس چرا تا فکر میکرد پدر ایرج پسر بی بی بوده...

صدای در آمد... ایرج بود.. نگاهی به گلا کرد و گفت ، خوابت نمیاد؟ به دستشویی رفت و بعد آمد کنار حوض پیش گلا نشست ، و سر حرف را باز کرد.. گلا از خانه بی بی پرسید او هم برایش تعریف کرد که آنجا کجاست و چه جور جایی است.. و بعد خیال گلا یول را راحت کرد که نمی گذارد بی بی به آنجا برود... و بعد هم حرف های بیشتری از بی بی و ننه خاتون جان زد... ایرج گفت حرف های زیادی درباره ی آنها دارد که روزی برایش تعریف خواهد کرد و بعد از او پرسید روز گذشته را کجا بوده و چه کرده... و گلا هم گفت که به خانه مازیار رفته.. حرف هایی را که آنجا شنیده بود نقل کرد... و از ایرج پرسید تو هیچ می دونستی بابا... تهمنه کیه.. جریان مازیار چیه... ایرج ، با تاسف و افسوس گفت ، منم مثل تو تازه فهمیدم.. یه روز که رفتم ملاقات ناهید ، اون خانومه ، تهمنه آمده بود البته قبل از اون روز هم یه چیزایی فهمیده بودم ولی اون روز... من بیرون در منتظر موندم.. حرفاشونو شنیدم دیگه کاملایی بردم که چی شده.. ناهید.. خودشم عذاب می کشه... گلا به روش نیار.. مادرت مریضه... ناهید خیلی بد کرده... حتی به من هم که شوهرش بودم نگفت... گاهی فکر میکنم اصلا نمی شناسمش..

گلا یول هم به جای جواب از بدی های خودش گفت و همه ی آنچه را که در مطب دکتر نکویی شاهد آن بود و از دکتر نکویی شنیده بود برای ایرج تعریف کرد و دست آخر گفت ؛

-بابا ، چطور میشه ادم این همه ظلم می کنه و خودش نمی فهمه...

و ایرج جوابی نداشت تا به او بدهد ولی در فکرش این گذشت که ادم قبل از آنکه ظالم بشود غافل می شود ، وغفلت دلیل و شاهراهی بزرگ برای انواع ظلم هاست...چرا که چشم بصیرت ادم را به راحتی کور میکند...ولی این طور که چطور می شود که آدم غافل می شود جوابی داشت که گلا در حرفهایش به ان اشاره کرده بود...این که ادم بنشیند و فقط مشغول بدی ها و خوبی های دیگران شود...بی آنکه به فکر محاسبه ای از خودش باشد..

ایرج بلند شد که به داخل اتاق برگردد...گلایول گفت ، بابا...من ..می خواهم دوباره درسمو بخونم ، ایرج ، او را در اغوش کشید و سرش را بوسید و گفت ، حتما موفق میشی...حتما تصمیم خیلی درست و خوبی گرفتی ...ناهیتم خوشحال می شه...

ناهیتم روی تخت خوابیده بود...ایرج به اتاقک پستو رفت...و گلا..جایی کنار بی بی خوابید آن شب ؛ مهتاب نبود...اما گلا چهره بی بی را در حالی که سایه های شب همهی پهنه ی آنرا نمی توانستند مبهم کنند در روشنایی بی علتی می دید...گودی چشم هایش در تاریکی مثل دو دایره ی سیاه به نظر میرسید..سایه ی بینی اش روی گونه اش افتاده بود...زیر گونه هایش چاله هایی تیره بود و لبهایش..فقط مثل یک خط محو به چشم می آمد..روسری هنوز به سرش بود..مثل اینکه یادش رفته بود روسری را بنا به عادت شبانه اش در آورد..یا شاید هم سردش بود...پتو را تا نزدیک چانه اش کشیده بود ...و یک دستش بیرون پتو بود و تسییحی دور انگشتانش پیچیده ...گلا نفس عمیقی کشید و دست بی بی را گرفت..و چشمانش را روی هم گذاشت و بخواب رفت...بی بی هم چشمانش را بسته بود..خواب خواب بود..خواب می دید..خواب خانه اش..خواب فرخ را می دید...انگار از پشت شیشه و پنجره ماشین داشت نگاهش می کرد مثل آن مرد ژنده پوش گدا که سر چهار راه آواز می خواند...انگار اصلا این فرخ بود که داشت می خواند..اه ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها...

به ابرها نگاه کرد...ابره های تپل و سفید و نقره ای...در زمینه ی آسمان آبی...انگار پایش را روی ابرها گذاشته بود...انگار اصلا لا به لای ابرها خوابیده بود...دوباره فرخ را دید...بالای ابر ایستاده..لباس نرتبی داشت اما هنوز با صدای همان مرد آواز می خواند...آه ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها...

دوباره به بالا نگاه کرد...دیگر ابری نبود..در عوض...وقتی نگاهش را به زیر انداخت به وسعت دنیا ابر دید...چقدر ابرها...نرمند...چه خوب شد که گفت

آه ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها...

آه ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها...

از لابه لای ابرها خانه اش را هم می دید در حالی که انگار اتاق هایش باغچه اش و دیوارهایش دستهایش را به سوی او دراز کرده بودند صبح ...بی بی ...دیگر نفس نمی کشید بی بی ...رفته بود...به آنسوی ابرها...

قرار نبوده و نیست بر مرگ انسانی نود و چند ساله کسانش چندان اشک بریزند و افسوس بخورند...در این حال مرگ به نوعی یک تذکر است ...تذکری برای حضور همیشگی و بی استثنا...وقتی انسان ها پیر می شوند...خودشان و اطرافیانشان می دانند که پله پله به مرگ نزدیک تر می شوند...وقتی انسان خیلی پیر می شود خودشان و اطرافیانشان فکر می کنند...عجب پس او هنوز زنده است...و وقتی به مرزهای نود سالگی می رسند...خودشان و اطرافیانشان می

گویند امروز و فردا... و وقتی نود سالگی را هم پشت سر می گذارند... دیگر... اطرافیانشان فراموش می کنند که او خواهد مرد... اما... خودشان... بهتر از هر کسی خبر دارند که بوسه به لب های مرگ را از همان لحظه ی تولد زده اند... و حالا طعمش را می چشند... و وقتی در چنین سن و سالی می یمرند... دیگر خودشان چیزی نمی گویند ولی اطرافیانشان می گویند... پس او هم بالاخره مرد... برای مرگ بی بی.. شادی فقط ایرج و البته خیلی گلابول گریه کرد... مازیار افسوس خورد... ناهید دلش سوخت ولی بیشتر به این فکر کرد که کاش ارغوان هم همینقدر عمر میکرد...

پرستو آمد... و از همانجا با ناهید آشنا تر شد... با او گرم گرفت... و به سرعت جایش را در دل او باز کرد... سیروس هم آمد... بالاخره لازم بود... به بهانه ای با خانواده دامادش آشنا شود... چرا ککه برای عقد مازیار و تهمینه از محضر وقت گرفته بود... حالا هم هیچ کدام حرفی از عقب انداختن آن نمی زدند... شکی نبود که بی بی اگر هم زنده بود... هر گز دوست نداشت بخاطر هیچ بهانه ای انجام این کار پسندیده به عقب بیافتد... فردای فوت بی بی مازیار و تهمینه رسماً ازدواج کردند و هر دو در دفتر عقد نوشتند که سال ها پیش خورد را در محضر الهی به همسر انتخاب کرده بودند... مراسم ساده ی عزای بی بی برگزار شد... بی بی را به خانه اش بردند... و از شهرداری اجازه گرفتند تا او را در کنار فرخ... در خانه خودش دفن کنند... شاید این رسمی نبود که شهرداری ها زیر بار آن بروند... اما... این اتفاق افتاد... خاک... خاک است چه خاک خانه... چه خاک باغچه... چه خاک دشت و صحرا... چه خاک گورستان بی بی هم به خاک خانه اش رسید... جایی که از آن جا باید سفر آن سوی ابرها را شروع می کرد... شاید او از خیلی قبل سفرش را شروع کرده بود... حالا هم با این جسم تکیده و بی جان که چند پاره پوست و استخوان از آن مانده... در میانه های سفر باشد...

ان روز وقتی همه رفتند ، و وقتی خانه بی بی از همه ی شرکت کنندگان در مراسم عزا خالی شد ، وقتی سیروس و پرستو و مازیار و ناهید به خانه مازیار رفتند ، وقتی گلپور و گلی خانم و زینت خانم هم به خانه ای برگشتند که چند وقت دیگر می بایست آن را به ایرج تحویل می دادند ، چرا که وکیل شرکت ایرج گفته بود آن قسمت جزو قرار داد شرکت ساختمانی نمی شود و باین حرف ایرج خوشحال شده بود و در عوض گلی خانم فهمیده بود چه شکری خورده که این همه بی اعتنایی و بی احترامی کرده... وقتی همه رفتند تنها ایرج و گلابول ماندند... خانه ی بی بی در نظر گلا خانه ای خاص بود... از لحظه ای که وارد خانه شد تا مراسم خاکسپاری بی بی انجام شود... لا به لای گریه زاری هایش مرتب در و دیوار و گوشه و کنار خانه نگاه می کرد... گویی در آن جا به دنبال جسم ظریف و پیر طراوت دختری به نام مهرانه می گردد... و حالا که همه رفته بودند... روی سکوی کنار خامک فرخ نشست و دوباره سعی کرد همه جای خانه را با حرف هایی که از بی بی شنیده بود تطبیق دهد... ایرج هم سیگاری آتش زد و شروع به صحبت کرد و گفت:

- سالها پیش ، وقتی مهرانه دختر جوون و خوش بر و رویی بود ، به تاجر پارچه عاشقش می شده... گلا لبخندی زد و فکر کرد ایرج نمی داند او همه قصه ی بی بی را از بر است... ولی با این همه چیزی نگفت... شنیدن قصه ی بی بی یادی از او بود که فرقی نمی کرد از دهان چه کسی گفته شود چون قصه ای شیرین بود... قصه ی دلدادگی و وصل... ایرج پکی به سیگارش زد و ادامه داد...

- تا اینکه چند بار با حاج عبدالکریم میره خواستگاری اما پدر مهرانه جوابش میکند... چرا که می دونسته اون تربیت شده ی به آدم بد دل و بد ذات...

لبخند گلا از روی لبش محو شد و نگاه مبهمی به ایرج کرد... و ایرج ادامه داد...

-فرخ ، یعنی همون تاجر پارچه تصمیم عجیب و خطرناکی میگیره... سر راه دختر کمین میکنه ، و یه روز که اون باننه سلطان که طایه اش بوده از خونه بیرون میان جلوشون سبز میشه و مهرانه رو می دزده صورتشو پوشونده بوده اما ننه سلطان می شناسش... ننه سلطان به سر و کله خودش م یزنه و به فرخ التماس میکنه این کارو نکنه چرا که اونا یه نسبت فامیلی داشتند می دونی فرخ بردارزاده شوهر خواهر سلطان بوده تازه یه خواهرم داشته که معبوم نبوده و نیست که چی به سرش اومده... هیچ کس اطلاعی نداشته گویا همون شوهر خواهر سلطان ، شوهرش داده بوده خلاصه اینکه ننه سلطان با پریشون حالی به خونه بر میگردد و جریانو به مهرانه میکه... مادرش غش و ضعف میکنه... می فرستش دنبال پدرش ، پدرشم می فهمه ... اما از ترس ابرو صداشون در نیما... دوره ناامنی بوده... جنگ جهانی یه چند وقتی بوده که تموم شده بوده... خلاصه ، فرخ دختره رو تو خونه اش یعنی همین حا زندونی می کنه... گلا که دیگه تحمل نمی کرد ناباورانه گفت :

-بابا... اینطور نبوده و نیست... اون... مهرانه...

و ایرج به میان حرفش پرید و گفت ، نه .. دخترم ، اونطور نبوده و نیست ، اینطور بوده... البته من می دونستم بی بی برای تو و برای بقیه کسانی که سر گذشتشو گفته فقط چیزایی رو گفته که بعدا پیش آمده یا اینکه دلش می خواسته اونطور پیش بیاد... بی بی دلش نمی خواسته فرخ رو تو ذهن کسی بد جلوه کنه... بی بی خییی بعد از اینکه زندانی فرخ شد ، عاشقش شد... فرخ اونو حبس کرد... در و دیوار و روش بست ولی اونقدر بهش محبت کرد تا بی بی اسیرش شد ، اون فقط می خواست به بی بی نشون بده تاپای جون دوستش داره... اونقدر که پدرش اجازه ی ازدواجشو بده... تا خود مهرانه هم رضایت بده... بعد رفت سراغ پدرو مادرش و اونا رو آورد به اینخونه و گفت ، اینم دخترتون ، صحیح وسالم... من فقط می خوام زن من بشه... پدر مهرانه از خشم حرفش نمی آمد... ولی مصلحت چی بود... باید لج میکرد؟ تو اون دورهمونه... بعد فکر کرد حالا که اینقدر مهرانه رو دوست داره به اینادواج رضایت بده... از مهرانه پرسید ، اما مهرانه جوابشو با فال حافظ داد. همون که اخرش فرخ داره همون روز مهرانه رو به عقدش در آوردن... اما فرخ نامردی نکرد... مهانه و بگردوند به خونه اش و دوباره با حاج عبدالکریم رفت خواستگاری بعد هم انچنان مراسم عروسی واسه مهرانه گرفت که اه حسرت دوست و دشمن رو در آورد... ولی نتونست ماری که کرده بود از ذهن پدر و مادر مهرانه پاک کنه... هنوز زندگیشون شروع نشده بود که پدر مادر مهرانه ، از دق مردن. چرا که فهمیدن فرخ چه نسبتی باسلطان داره بعدشم که می دونستن کهشوهر خواهر ننه سلطان بالاخره زنشو کشت همین طور بچه هاشو فقط یه بچه ازش موند و دشت آخر خودش هم حلق آویز کرد... مهرانه اینا رو از چشم فرخ می دید فرخ صبر و تحمل میکرد محبت می کرد... نوازش می کرد اما هنوز دست مهرانه رو به رسم همسری نگرفته بود... بهش گفته بود اونقدر صبر می کنم تا خودت به من تعلق پیدا کنی... بعد مهرانه کنج خلوتی واسه خودش پیدا کرد این دفعه خودش خودشو حبس کرد تا اون روزای حبسش یه عروسک از ارد و کاه گل ساخته بود و گشوه صندوق خانه قایمش کرده بود ... بااون درد و دل می کرد... عاقبت یه روز فرخ نا غافل بی بی آمد که سری به بی بی بزنه اون عروسک رو دید... اسمش نه خاتون جان بود... فرخ عصبانی شد و بالگد عروسک بیچاره رو که تنها همدم مهرانه بود خد کرد و تکه تکه کرد... اما اتفاق عجیبی افتاد... شگفتی قصه اینجا بود که وقتی مجسمه خرد شد ، از تو شکمش انبوهی چرک و خونریخت و حالفرخ منقلب و بد شد... اونقدر که به بستر مریضی افتاد از این همه ظلمی که خودش فکرشو نمی کرد که به مهرانه کرده... مریض شد... اما مهرانه باهاش قهر نکرد ازش پرستاری کرد... تیمارش کرد... اونقدر که از فرخ ،

فرخی ساخت که واسه همه تعریفشو می کرد گلابول..حالا فهمیدی اون مرد چطور فرخ شد ؛ چطور این همه تو دل مهرانه جا کرد؟

-پس..پس این یکی ننه خاتون...

-اوه..این یکی ، با دستای فرخ و مهرانه هر دو تاشون ساخته شده..گلا...هر دو...اما از ننه سلطان که چی به سرش امد...ننه سلطان خواهری داشت که بچه های قد ونیم قدش رو دستش مونده بودن خواهری که ننه سلطان مثل یه مادر خودش بزرگش کرده بود...اما به جای اون ، در و همسایه شوهرش دادن به یه مرد لات و چاقو کش و عرق خور...چهار تاپچه داشت ، یه روز که ننه سلطانو تو کنج خلوت خودش تو همون شبستون خونهی پدر مهرانه نشسته بود ، دختر بزرگ خواهرش بسراغ ننه سلطان می آد و میگه پدرش مست و خراب امده داره خونه پیا میکنه..وقتی ننه میره دیگه کار از کار گذشته بود..هم خواهرش هم سه تا از بچه هاش تیکه تیکه شده بودند...ننه سلطان تا زنده بود از اون بچه حمایت کرد...بعد ، بی بی مهرانه دست محبت سر اون بچه کشید اون بچه 8 ساله ...عاقبت صاحب پسری شد که حالا پدرپدر توئه اون دختر در حقیقت دختر عموی فرخ بود که من نَوش هستم..گلا..

-چی ...بابا..تو..یعنی تونوه بی بی نیستی...

-نه...پس خیال کردی واسه چی جریان ننه سلطان و تعریف کردم..چون ..باید می دونستی بی بی تا چه حدی به من لطف کرده...حالا...بگو گلا...اگر اینا رو مادرت بفهمه چی میگه اگر اینارو خیلی وقت پیش می فهمیدی پیش خودت می فهمیدی چی...

گلابول ، بابا..جریان بی بی هم اونی بود که من گفتم...ولی هر چی بی بی گفته ، درسته ...بی بی فقز کمی جا به جاش کرده..

گلابول شقیقه هایش را فشار می داد...نمی توانست آنچه را که ایرج یکدفعه و ناگهان از حقایق زندگی خودش و بی بی تعریف کرده بود جایگزین قصه ای کند که بی بی وصف آن را کرده بود...اما...وبه طرز عجیبی احساس میکرد...در این قصه دیگر نکته مبهمی که باعث یرددگی او شود وجود ندارد...مهم نبود ایرج از کجا این چیزها را می دانست مهم این بود که برای گلا رنج های زندگی بی بی پیش از پیش اشکار شد...روزهای فراوانی در راه بودند...تا او مثل امروز دوباره باپدرش در این باره حرف بزند و نکات ریزتر قضیه را هم در آورد...روزهای فراوانی که از اولین روز 19-18 سالگی اش شروع شده بود و هنوز پنج شش ماه بیشتر از آن نگذشته به وضوح فهمیده بود...مسیری را که برای زندگی انتخاب کرده بود چقد راشتباه و خطر در سر راه خودش داشته..وای که روزهای جوانی ، به قول بی بی ، پر خطر ترین روزهای زندگی آدم است...کاش همه ی آدم ها این روزها را با قصه گفتن و قصه شنیدن شروع کنند...

هوا داشت کم کم تاریک میشد ...و ابرهای آسمان باتند بادهایی که آن ها را به می پیوست مکدر می شد...گویی قرار است بارش تندی بیاید تا خاک بی بی را هم مثل خاک فرخ سفت و متراکم کند...

گلا بلند شد...هنوز احساس می کرد..از حرف ای ایرج در شوک است...دید دیگری نسبت به خودش پیدا کرده بود..علیرضا چندان بی ربط نمی گفت ، وقتی فکری کرده بود اودختری سرکشی از یک طبقه ی فقیر و محروم مانده و مملو از عقده های اجتماع است...شاید این تعریف ها برازنده اش بود شاید تا آن لحظه مثل یک شاهزاده زندگی کرده بود اما...حالا...حالا..احساس می کرد فرق چندان با گلی خانوم که آن همه ملامتش می کند ندارد...پس فرق آدم ها در چیست...وقتی از جلوی اتاق وسطی رد شد ، چشمش به مجسمه ی ننه خاتون جان افتاد...احساس کرد ،

مجسمه به طرز غریبی در هم رفته و در حال ریختن است... فرق آدم ها در همین است در خاک سرشتشان بی آن که طبقه و رفاه بتواند در آن تغییر چندانی حاصل کند.. فرق آدمها همین است همانطور که نقطه ی اشتراک آدم ها...همین است...این که بالاخره همه از گل و خاک ساخته شدند و بالاخره...مثل حالای بی بی در مشتگی گل و خاک تبدیل به ذرات آن خواهند شد...

گلا به طرف مجسمه رفت ناگهان برق تندی فضا را مثل نور فلاش روشن کرد...و لحظه ای بعد صدای رعد مهیبی مو بر تن گلا سیخ کرد...گلا ترسیده بود...خواست برگردد..اما فکر کرد...آخر برای چه...برای چه می ترسد...برای چه برگردد...او فقط یک مجسمه است...پس از لختی دوباره به طرف ان رفت...و به آن نزدیک شد...ان را از جایش بلند کرد...اما...با صدای رعد و بق دومی...نزدیک بود از دستش بیافتد ولی آنرا محکم نگه داشت و وقتی آن را از اتاق بیرون برد به ایرج گفت ، بابا...اینو ببریم...یادگار بی بیه و هنوز این عبارت از دهانش کاملاً خارج نشده بود که مجسمه ناگهان مثل گرد و خاکی به زمین ریخت...پودر شد...و فقط لباس هایش در دست گلاماند...صدای رعد دیگری آمد...گلا از وحشت جیغ کشید...ایرج به طرفش رفت و او را بغل کرد...هر دو وحشتزده ، به خاکی که روی زمین ریخته بود نگاه می کردند...باران شروع شد...و لا به لای ذرات خاک آنقدر نفوذ کرد تا از آن جویبارهای کوچکی ساخت که راه باغچه را در پیش گرفتند...و سر انجام ننه خاتون جان هم به خانه اش...خانه ی اصلی اش برگشت...

سیروس داشت سایه هایشان را که بر پرده ی پشت پنجره منعکس شده بود نگاه می کرد...نفس راحتی کشید...گویی در دنیا ماموریتی جز این نداشت که امشب و در اینغروب رنگین که نیم دانست بوی غم می دهد یا بوی عید یا بوی زمستانی که دارد بند و باطش را جمع می کند و می رود...بایستد...تکیه به درختی بدهد که تنها درخت نسبتاً تنومند حیاطش بود...و به این منظره نگاه کند...اینکه بالاخره تهمینه..سرش را به آسودگی جایی که باید بگذارد...جایی روی شانه های مازیار کاش این سر بر شانه گذاشتن هایش ...چند سالی طول بکشد ، آنقدر که دلتنگی های سال های گذشته را خط به خط نابود کند...تهمینه که کینه ندارد حتما فراموش می کند...ولی کاش فرصتی هم برای خوشی کردن داشته باشد خوشی...یعنی چه..آخر مگر در دنیا می شود خوشی کرد...همه ی بزرگان می گویند...و بزرگترین بزرگ ها می گویند خوشی دنیا...بازیچه ای بیش نیست...سرگرمی و دلمشغولی و غفلت است...دنیا اصلاً خوشی ندارد که به آن دنیا می گویند...دنیا پشت ترین جای خلقت است...دون ترین مکان کبریاست...و گرنه آدم را با جفتش به آن جا تبعید نمی کردند...و گرنه ورد دشمنی بر خلاق نمی خواندند...و همه اش به خاطر سرکشی بود...سرکشی آدم...و بدبختی بچه هایش...برای همین است که اسم ما هم آدم است چون ما هم هر روز مثل او سرکشی می کنیم و فرو می شویم واز فرا رفتن و در فراماندن باز می مانیم و حاصل سرکشی ما..رنج بچه هایمان است تاروزی که انها هم سرکشی کنند...

آه چه خوب شد سیروس بچه نداشت..کاش..کاش اینطور محاسبه شود که او بالاخره انسانی بوده که سرکشی نکرده پس نیازی نیست بچه اش تلخی و رنج سرکشی او را بافرو رفتن هرچه بیشتر در دنیا تجربه کند...پس اصلاً لازم نیست بچه ای داشته باشد ، پس اصلاً شاید...شاید قضیه بچه دار شدن آدم ها...به همان سرکشی شان بر می گردد.. آه خدایا...نگذار من اسنطور فکر کنم..این فکر کم از سرکشی ندارد من...من نمیخواهم در برابر تو هیچ سرکشی باشم خدایا..من ...من فقط بنده ام ..یک بنده ی سرنکش...

سیروس همانجا روی زمین چمباتمه زد.. و باتکه چوبی مشغول باری با خاک باغچه شد.. دقایقی بعد.. مرسله به سراغش امد.. لحظه ای کنارش ایستاد.. بعد به پنجره ی طبقه ی بالا نگاه کرد.. هنوز سایه ی دو نفر که در کنار هم نشسته و سرهایشان را به هم تکیه داده بودند ، پیدا بود مسیه لبخندی زد و به سیروس نگاه کرد.. دستش را گرفت و گفت ، بیا بریم تو.. دلم میخواد باهات خیلی حرف بزنم.. سیروس..

-چیه.. هنوز به شک و تردید افتادی..

-اوه.. سیروس.. من حالا دارم کمی حسادت می کنم...
سیروس خندید و بلند شد ، دست همسرش را گرفت و دست دیگرش را در کمر او انداخت و با لحن شوخی گفت ، این کمر تو هنوز جزو باریکترین کمرهای دنیاست ... خوب... فکر کنم.. جای حل مسئله حسادت تو.. رو خوب می دونم.. راستش منم کمی داشتم حسادت می کردم.. هر دو خندیدند و از حیاط به خانه برگشتند...

پرستو با گلابول گرم گرفته بود... و خودش را دایم به او بیش از او به ناهید می چسباند.. از همان اول بار که ناهید را دیده بود گفت ، من حس می کنم شما را قبلا دیدم.. و بعد هر بار دیگر که او را دید باز همین حرف را میزد... سعی می کرد به ناهید نزدیک شود... بار اول ناهید در دلش پوزخندی زد و به تلخی با خودش فکر کرده بود که اره... تو منو... و من تو رو وقتی تو شکم مادرت هنوز آدم نشده بودی ملاقات کردیم دختر بیچاره... و گفتن همین عبارت دختر بیچاره... یکبار متوجه او شد و حالا اگر یک روز نمی دیدمش.. انگار چیزی را گم کرده بود... حضور او را در رکنار گلابا آرامش خاصی می پسندید... حرکاتش را صفایش را.. و لحن کلامش را واقعا دوست داشت شش ماه از فوت بی بی گذشته بود... ناهید هر روز حالش بهتر و بهتر می شد.. اطرافیانش.. این تغییرات رو به بهبود او را به سبب تغییر مکان زندگی می دانستند اینکه حتی ادم ها اطرافش هم فرق کرده اند.. در طبقه اول شرکت ساکن شده بودند.. ایرج با سیروس، کارشراکتی را شروع کرده بودند... مازیار هم خانه اش را عوض کرد... و با تهمینه و پرستو نزدیک خانه سیروس محلی را اجاره کردند... حالش خیلی خوب بود اما میزان فعالیت هایش کم شده بود.. بیشتر با تهمینه بود.. مثل عشاق تازه به هم رسیده هر جا که می خواستند با هم می رفتند.. در خانه هم لحظه ای از کنار هم دور نمی شدند.. زندگی شیرین شده بود.. جسم اب دل را می خورد و آب دل یعنی چیزی شبیه روح.. یعنی روحیه.. وقتی روحیه خوب باشد ، جسم هر چقدر مریض باشد مهم نیست ،... و زندگی هر چه پستی و بلندی داشته باشد شیرین است... پرستویی هم که روی شاخه های این چنین زندگی بنشیند... زندگی غلط می کند تلخ باشد.. پرستو... زندگی ناهید را هم شیرین کرده بود... اینرا ، فقط خود ناهید می دانست و کمی هم گلابول... گلابول بزرگ شده بود... گلابول اگر چه اولین روزهای جوانی اش را می گذراند.. اما نود و چند سال قصه می دانست.. قصه حقیقی... حالا کمتر خودش را می گرفت.. کمتر همه را نقد می کرد... کمتر از دنیا ایراد می گرفت و فکر میکرد... به کمی می داند... چه می خواهد... او میخواهد... خوب زندگی کند و خوب زندگی کردن این نیست که در عمارت و محله خوبی باشد... لباس خوب شد بپوشد و غذای خوب بخورد... خوب زندگی کردن.. یک چیزی دیگری است... یک چیزی که نمی شود آنرا با نصیحت به کسی یاد داد.. نمی شود آنرا تعریف کرد... فقط فقط باید آنرا حس کرد.. باید باور کرد باید.. تنها ندانست بلکه باید همراه دانستن به آن یقین کرد... باید آن را خواست و قبول کرد... مثل.. شاید بشود گفت بی بی خوب زندگی کرده... اما برای خودش... حالا هر کس باید مثل بی بی برای خودش خوب زندگی کند.. و او کاری به هر کس ندارد... اول باید به خودش یاد بدهد... یاد بدهد که در مورد آدم هایی مثل علیرضا.. آن طور زود

قضاوت نکند.. حالا شش ماه گذشته و او هم چیزهای زیادی درباره دل بلورین علیرضا فهمیده ... همانطور که وقتی دکتر نکویی فهمید ، مخلص او شد ... اما نکویی هم اشتباه می کند... علیرضا هم همین طور.. آدم باید پرنانتری برای خودش داشته باشد... و بالاخره باید تکلیفش معلوم باشد که واقعا مخلص کیست... مخلص آدم ها شدن... چندان جالب نیست... اصلا او چه کار دارد که چه کس مخلص چه کسی است... اول باید تکلیف خودش را معلوم کند... باید... باید درسش را تمام کند باید بیشتر به خیلی چیزها برسد... باید اول این همه وقتی به ناهید نگاه می کند ، به ظلم او فکر نکند... باید فکر کند که داری داغدیده است. ظلمش را شاید خدا ببخشد... پس به خدا مربوط است.. همانطور که ظلمی را که درباره ی علیرضا رفته باید از خدا بخواهد که ببخشد.. با فروزنده هم دوباره روابط دوستانه را شروع کرده.. اما اینبار با کلی تغییر .. مازیار را کمتر می بیند... اما هر وقت که او را می بیند.. فکر میکند مازیار هم خیلی عوض شده انگار کلید دل او را هم کسی مثل بی بی باز کرده و بعد یاد تهمینه می افتد سیروس... مرد ماهی است کاش بشود با او حرف بزند...

امشب قرار است ... پرستو ، یک تکنوازی پیانو را در فرهنگسرای بالای شهر اجرا کند ... ناهید برایش یک انگشتری کنار گذاشته که هدیه بدهد... خودش نمی داند چه هدیه ای به او بدهد بهتر است... داشت لا به لای وسایلیش را می گشت ، اما... لا به لای وسایلیش به کیف ساه رنگی برخورد... می دانست داخل آن چیست... مال بی بی بود... زیپ کیف را باز کرد... دو ردیف دندان مصنوعی کوچک در آن پدیدار شد... بی بی .. آن روز که با ایرج وسایل مختصری را با وانت بار کرد و برد ، آنروز گلابول نرسید تاهمراهشان برود و مجبور شد تا شب در انتظار ایرج بماند .. آنروز وقتی به خانه برگشت.. دید .. بی بی دندان هایش را تمیز کرده و لا به لای دستمال گلدوزی اش گذاشته اما آنرا همراه نبرده.. یادش رفته بود... آنروز وقتی برگشتند.. بی بی را در آغوش گرفته بود.. آه چه خوب شد آنروز ، روز تولدش به آن تلخی گذشت چه خوب شد آن همه حوادث او را به خانه ی بی بی هل داد . چند وقتی ساکنش کرد.. چه خوب شد آن حرف ها را به علیرضا زد.. چه خوب شد.. که علیرضا باعث شد بی بی همه ی فصل های زندگیش را جلوی او ورق بزند... چه خوب شد.. به بی بی علاقه مند شد چه خوب شد که دیگر دوستش داشن چه بد شد که این همه سال اینطو ر نبود..

سرش را روی کیف گذاشت ، اشکش سرازیر شد .. احساس می کرد بوی نفس بی بی را از آن دندان ها استشمام می کند...

به یاد آوازی که آن شب همان شب که بی بی و ایرج برگشتند ، و ایرج خواند افتاد . بی بی در رختخوابش نشسته بود ایرج رو به او کرد و گفت ، بی بی ، دیدی دوره گرده چه قشنگ می خوند.. خیلی صداس قشنگ بود.. بدبخت حیف که اونطوری.. کنار خیابون.. بی بی گفت... بخونش.. یادت مونده.. -آره .. به چیزایی..

بی بی رو به گلا کرد و گفت ؛ بابات صداس خیلی قشنگه ، مثل بلبل چهچه می زنه.. و گلا با تعجب به ایرج نگاه کرد و گفت، بابا نمی دونستم مثل بلبل چهچه می زنی.. ایرج خندید.. ناهید هم لبخند کجکی زد و دست زیر چانه اش گذاشت تا ببیند کار خواندن ایرج به کجا می کشد.. ایرج هم گفت ، خوب حالا می خونم تا بدونی واسه چی اسم بابا تو ایرج گذاشتن.. بی بی مشتاقانه به ایرج نگاه کرد.. و وقتی ایرج شروع کرد چشمانش را بست... تا با همه ی وجود صدای ایرج را بدرون خودش بریزد...

رویایی از بشارت باران زندگی است
افسانه ی دو چشم تر آنسوی ابرها
افسانه ی دو چشم تر آنسوی ابرها

بی بی آنچنان سرش ا با ملودی صدای ایرج تکان می داد گویی که حالا دارد صدای فرخ را می شنود..صدایی که
برایش بارها زمزمه های عاشقانه را زیر گوشی خوانده بود..گلا به بی بی نگاه می کرد و به ترانه ایرج که می خواند
گوش می کرد...

دیربست روی قله ی کوهی نشسته ام
شاید بافکنم نظر آنسوی ابرها
فریاد می زنیم ، من و کوه ، کوه و من
اه ، ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها
فریاد می زنم من و کوه ، کوه و من
آه ای خدا مرا ببر آنسوی ابرها

گلا کنار پنجره ایستاده بود....دندان های بی بی هنوز در دستش بود...آن ها را روی تاقچه ی لب پنجره گذاشت...و
به این فکر کرد هیچ دختر و پسر جوانی در پنجره ی اتاقش دندان مصنوعی نمی گذارد...کنار پنجره تسبیح بی بی با
سنجاق ته گردی به دیوار آویزان بود...آنها برداشت و دور دستش پیچید..پنجره را باز کرد سر و صدای خیابان و
ماشین ها و بوق آدم ها می آمد...اما او انگار هنوز داشت صدای پدرش را که آن شب آخر برای بی بی آواز خوانده
می شنید...نگاهش را به آسمان دوخت..به ابرهای سفید و نقره ای که مثل شکوفه های ذرات بو داده تپل و میل در
جای جای آسمان پراکنده بودند...مثل دانه هایی که ذاتشان را به بیرون تراویده اند...و به زمینه ی آبی ابرها..آنجا
گویی دخترکی جوان را می دید که در عین سبک بالی و شادمانی ، ازاد و بی خیال می چرخد و دامن سپید و بلندش
را به ابرها می ساید..گویی او اولین روز جوانی اش را لا به لای ابرها جشن گرفته...و برای اولین بار توانست دختری
را که بی بی اوصافش را در قصه اش برده د..با همه توصیف ها ، ببیند و تجسم کند..انجا ، لای ابرها...مهرانه بود....

پایان

پایان